

@DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد

زمان, زمانه ی افسانه های طی شده نیست

چه آتشیست که ققنوس پرورم کرده ست

تقدیم به تمام بیمارانی که با قطع نخاع و زندگی بدون قلب دوم, دست و پنجه نرم می کنند

اصوات بی رحم اولین دشمنانی بودند که به گوش هایم شبیخون زدند. صدای فریاد سهمناکم با جیغ های گوش خراش مادرم در هم آمیخته بود و اتاقک ماشین را می لرزاند. تصاویر مات پشت پلک های متورمم, سکانس های تند و بی وقفه ای را ساختند که برای رها شدن از نگاه هراسانم پیشی می گرفتند. صدای جیغ های وحشت زده ام در گوش هایم زنگ می زد و سرم هنوز از آن اصابت دردناک تیر می کشید. حس خفگی هنوز هم با من بود وقتی در ماشین وارونه گردن شکسته و دردناکم میان دو صندلی گیر افتاده بود. گویی هنوز نوربالایِ ماشین غول پیکرِ خارج از دسترس در چشم هایم فلش می زد و صدای ترمز دیرهنگام و جیغ لاستیک ها کف جاده گوش هایم را به بازی

می گرفت. بوی خون و خیسی لجزی که جای جای بدنم را درگیر کرده بود و سری که گیج می رفت. بینی ام از بوی شدید خون چین خورد و نگاه تارم مادر بی جان و خونالودم را شکار کرد. دستم روی سینه اش جاخوش کرده بود و توان تکان دادنش را نداشتم. کف دستم را با مشقت از روی سینه به سمت قلبش سوق دادم و در تمام مدت هول نتپیدنش جانم را گرفت. تمام بدنم درد را فریاد می کشید و تکه گوشتِ بی جان زیر دست های خونی ام رنگ مرگ را روی بوم سرنوشتم طرح می زد. صدای زوزه ی پر درد پدرم انگار هنوز روزنه ای از نور بود. صدایم در گلو خفه شده بود و هرچه کمک می خواستم به گوش خودم هم نمی رسید. تلاشم برای باز نگه داشتن چشم هایم بیهوده بود وقتی سیاهیِ عظیمی پرده ی نگاهم را پوشش داد. دستم هنوز روی پیراهن غرق خونش چنگ بود که چشمانم روی هم رفت.

صدا ها هنوز در ذهن خسته ام جولان می دادند و بوق های نامنظم کنار گوشم هیچ شباهتی به بوق های ماشین سنگینی که روی زندگی ام آوار شد, نداشت. طنین گوش نوازِ لالایی میان گریه های مظلوم و آشنایی قلبم را به تب و تاب انداخت. مردمک هایم زیر پلک هایی که قصد باز شدن نداشتند, لرزید و آنقدر

تکان خورد که به مشقت پلکم را نیمه باز کردم و نور نشان از زندگی بود! می خواستم سر بچرخانم تا موقعیتم را شناسایی کنم و به چشم منبع این صدای دلنشین را ببینم; اما درد وحشتناک و بی سابقه ای گردنم را درگیر کرد. بدنم انگار کوفته و کبود بود. نمی دیدم اما مثل بچگی هایم جایش درد می کرد و اینبار تمام بدنم را درد احاطه کرده بود. هیچ به خاطر نمی آوردم. حتی ناله ی پردردم از گلو خارج نمی شد. باید می رفتم اما پاهایم بی جان تر از خودم بود! احساسشان نمی کردم. انگار تمام عصب هایش فرار کرده بودند. حیرتم از بی حرکت بودنشان کم کم داشت به عصبانیت مبدل می شد. سرم سنگین بود و میل شدیدی به خوابیدن داشتم. صدای گریه اینبار به اصواتی مبهم تبدیل شد. به زمزمه های آرامی که درکشان نمی کردم. سرمای نسبتا کم جانی را روی دست هایم که به گِز گِز افتاده بود, حس کردم. لای پلک های سنگینم را بیشتر باز کردم و دستگاه و سیم های پیچیده ای که اطرافم قرار داشت را دیدم. صدای خوشحال و حیرت زده ی ضعیفی را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ به هوش اومدی, وای خدایا بهوش اومد. خدایا شکرت!

نگاه همچنان تارم را به چهره اش دادم. چقدر شبیه مادرم بود. مادرم؟ مادرم کجا بود؟

صورتش از اشک خیس بود و لبخند بر لب داشت.

ـ الهی خاله قربونت بره! الان دکترت رو صدا می کنم.

خواستم لب باز کنم و صدایش بزنم. باید از مادرم می پرسیدم. اما لوله ای که در دهانم بود, مانع شد.

هیکل فربه اش که با هول و هیجان به سمت در می رفت را مات می دیدم و از این ندیدن و ندانستن بیزار بودم!

تنها حرکتم, چرخش مردمک هایم به دور کاسه ی چشم هایی بود که کم سو شدنشان آزارم می داد. چه بر سرم آمده بود؟ هیچ به یاد نمی آوردم و از وقتی چشم باز کرده بودم دورم را سفیدیِ منفوری پوشانده بود! گویی تمام دیوارهای سفید به حال درمانده ام دهان کجی می کردند. ناگهان سرم به شدت تیر کشید و تصویر پیراهن سفیدی که غرق خون بود خاطرم را آزرد. انگار که قبلا هزاران بار آن را در خواب هایم دیده بودم. پیراهن مادرم بود! همانی که به مناسبت تولدش از پدر هدیه گرفت. همان که

DONYAIEMAMNOE

به اصرارم در مسافرت به تن زد. آخر خیلی به چشم های زمردی اش می آمد. اما نه با آن خون ها, نه با آن قرمز های نفرت انگیز! هجوم شتابزده ی تصاویر و اصوات به مغزم آنقدر بی وقفه بود که تا پشت پلک هایم از این یادآوری تیر کشید. به یاد آوردم ماشین سنگینی را که از کنترل خارج شده بود و بوق های ممتدش هم چشمان خوابالود پدرم را از هم باز و هوشیارش نکرد. به یاد آوردم دختری را که وحشت زده و از ته دل جیغ می کشید و تمام حواسش پِی مادر بی تاب تر از خودش بود که قبل از برخوردشان خود را تا صندلی مقابل جلو کشید و ناخودآگاه دست هایش را تختِ سینه ی او قفل کرد مبادا با شیشه اصابت کند.

صدای پر از نگرانی هایش را شنیدم.

_ آقای دکتر این که بهوش اومده خوبه دیگه نه؟ مشکل دیگه ای که نداره؟ حافظشو از دست نداده باشه.

نم چشم هایش را با گوشه ی روسری سیاهش پاک کرد و لحنش غم داشت.

DONYAIEMAMNO1

_ خیلی غریب نگاه می کنه. بمیرم الهی!

و هق هق آرامش و صدای زمخت و خسته ی مردی که میان گریه هایش قصد آرام کردن داشت.

_ باید علائمش رو چک کنم خانم ملکی. نمی شه همینطوری تشخیص درستی داد; شما امیدتون به خدا باشه.

صدای قدم هایشان هر لحظه نزدیک تر می شد و من قصد باز کردن چشم هایم را نداشتم. از تمام این دنیا و متعلقاتش بیزار بودم!

ققنوس می‌بارد, ۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

Forwarded from] کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴

گرمای دستان زمختی را که روی پیشانی ام حس کردم لای پلکم را باز کردم و بلافاصله با انگشت پلکم را بیشتر باز کرد و نور چراغ قوه را در چشمانم انداخت. چشم دیگرم را هم با چراغ قوه معاینه کرد و به محض جدا شدن دستش از پلک هایم,

چندین بار چشمانم را باز و بسته کردم تا سوزشش از بین برود. دیدم هرلحظه بهتر از قبل می شد و مثل ابتدای به هوش آمدنم تار نمی دیدم. سرِ بی مو و چشمان گود افتاده ی قهوه ای رنگش که از پسِ شیشه ی عینک, خیره نگاهم می کرد, اولین چیزی بود که به چشمم آمد. با جسم سرد و کوچکی آرام روی دستم زد و همانطور خیره به نگاهم با جدیت پرسید.

ـ حسش می کنی؟

چشم هایم را به معنای مثبت روی هم گذاشتم که سری تکان داد و رو به او گفت:

ـ نتایج آزمایش سی تی اسکن نتیجه ی خوبی نیست خانم ملکی. می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ بیمارتون رو پرستار ها به بخش منتقل می کنن. بعد می تونید بیاید و ببینیدشون.

صدای تشکر زیر لبی اش را شنیدم و سنگینیِ نگاه کدر و به غم نشسته اش را روی خود حس کردم. انگار او هم مثل من از حرف هایی که هنوز گفته نشده بد بودند, می ترسید! یک دلهره ی کلافه کننده و ترس مخوفی که ذره ذره تمامت را درگیر می کند. از آن هایی که مدام با خودت تکرار می کنی.

DONYAIEMAN.IR

_ حالا چی می شه!؟

نمی دانم چقدر از زمانی که پرستار ها مرا به بخش منتقل کردند و بی حس به سقف نگاه می کردم, گذشت. وقتی به خود آمدم که دستان گرمش را روی دست های یخ زده ام حس کردم. نتوانستم تکانی به گردن شکسته ام دهم. دست هایم را فشرد و صدای مبغوضش دلم را لرزاند.

_ خوبی خاله جان؟

عجب سوالی می پرسید. خوب؟ عالی بودم. از یادآوری لحظات کشنده ی زندگی ام کم مانده بود بال در بیاورم!

می ترسیدم, وهم داشتم از مادر و پدرم بپرسم. وهم داشتم جوابش همان چیزی باشد که مثل خوره مغزم را می خورد.

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و نفس بریده لب زدم.

صدای ضعیف و خش دارم خودم را هم به وحشت انداخت.

گوشش را به دهانم نزدیک کرد و من با جان دادن حرفم را تکرار کردم.

DONYAIEMAMNOE

_ ما...مامان و بابام...خوبن؟

لب هایش را محکم روی هم سایید و چشم های بی فروغش را از نگاه هراسانم دزدید. با دست صورتش را پوشاند و میان هق زدن هایش نالید.

ـ بمیرم برای یتیم شدنت خاله.

دستم محکم گوشه ی مانتوی سیاهش را چنگ زد. چقدر از سیاهی اش بدم آمد. کاسه ی چشمانم پر از آب شد و حجم عظیمی از بغض تا گلویم بالا آمد. حس خفگی داشتم.

حس یک مرگ تدریجی, همانقدر عذاب آور و دردناک!

صدای زنگ تلفن همراهش که بلند شد با پشت دست اشک هایش را پس زد و گرفته جواب داد.

ـ بله داداش؟

محکم به پیشانی کوبید و خسته گفت:

ـ وای ببخشید من اصلا یادم رفت بهت خبر بدم. آره به هوش اومده آوردنش بخش. تا الان داشتم با دکترش حرف می زدم.

مکثی کرد و اینبار با تعجب گفت:

ـ اینجایی الان؟ خیلی خب بیا بالا تعریف می کنم برات.

DUNYAIEMAMNOE

با نگاه صورت خیسم را از نظر گذراند.

_ ققنوس هم خیلی منتظره که شماها رو ببینه. باشه باشه خداحافظ

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی🍁 (Zahra🍁자라)]

#۵

سرم تیر می کشید و دلم در هم پیچ می خورد. حوصله شان را نداشتم. کمی تنهایی می خواستم. کمی خلوت برای باران چشم هایی که تا همین جا هم نباریدنشان کولاک کرده بود. با صدای بم و به شدت گرفته ی مردانه ای چشم هایم را باز کردم و نگاهم در اجزای صورتش به چرخش درآمد. بیش از هرکس او شبیه مادرم بود. چشم های چون شب سیاهش با تیله های تیره ی او مو نمی زد. انگار از آخرین باری که او را دیده بودم, موهای اطراف

شقیقه اش سفید شده بود و چین و چروک های کنار چشمان بی فروغش بیشتر!

این دیگر چه حادثه ی خانمان سوزی بود که آتش زد بر جگرمان. پوشش سراپا سیاهش در ذوقم می زد. تلألوی چشمان خیسش قلبم را به درد آورد. دست هایش دو طرف صورتم قاب شد و مهر بوسه اش را روی پیشانی ام میخ کرد. وقتی سرم از اسارت شیرین دستانش آزاد شد و نگاهش مهمان چشم هایم, قطره اشک لجوجش روی گونه ام چکید و چقدر بغض داشت این مرد! سیبک گلویش تکانی خورد و می فهمیدم که به سختی جلوی شکستن بغضش را می گیرد. انگشتان لرزانش را به تار موهایم رساند و نوازش کرد موهایی را که نوازش کننده اش زیر خروارها خاک خوابیده بود.

چشم های کاسه ی خون شده اش را به نگاه بی تاب و دلتنگم داد و صدای خش دارش را از ته گلو می شنیدم.

ـ روم سیاهه! نمی تونم حرف بزنم. چی بگم بهت که یه ذره فقط از این فشار روحی و جسمیت کم کنه؟

چشم هایش پر شد و تکرار کرد.

ـ چی بگم؟

از فرط جیغ هایی که کشیده بودم به سختی می توانستم حرف بزنم اما لب های خشکیده و ترک خورده ام را به زحمت تکان دادم و دل زدم!

ـ بگو...تنهام...نمی زاری! تو...دیگه...ولم...نکن دا..یی

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 자라 (Zahra)]

#۶

دست هایش صورت تکیده اش را پوشاند و پشت به من کرد. شانه هایش لرزید و صدای هق هق مردانه اش نفسم را گرفت. به سرعت از اتاق خارج و صدای مرتعش خاله مریم بدرقه ی راهش شد.

DONYAIEMAMNOE

ـ سهیل برو دنبالش باز قلب درد نشه.

صدای مصمم و همیشه مهربان زندایی ام باعث شد در جستجویش نگاه بگردانم.

ـ نه مریم جان بزار تنها باشه. این یه هفته فشار زیادی روش بوده.

انگار که مخاطبش را تغیر داد, لحنش را ملایم تر کرد و وقتی دستم میان دست های گرمش فشرده شد, فهمیدم با من است.

ـ قربون صورت ماهت بشم خورشید من! بلا ازت به دور باشه. الهی شکر که چشمای قشنگت رو باز کردی.

از لفظ "خورشید من" که به خاطر رنگ خاص موهایم همیشه مرا آنطور صدا می زد, لبخند محوی لب هایم را زینت داد و تازه از پشت شانه اش سهیل را دیدم که پیراهن جذب مشکی اش با موهای رنگ شبش هارمونی خاصی داشت. بهتر از همه به نظر می رسید اما غم چشم هایش از همه غمگین تر بود.

همانطور که دست هایش را بندِ جیبِ شلوار جینش کرده بود, رو به روی تختم ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

ـ خورشید چیه دیگه مامان؟ اسم به این قشنگی داره ققنوس.

و رو به من ادامه داد.

ـ تو که کشتی از نگرانی ما رو دخترعمه.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۷

سعی کردم به نگاه مشوشی که پشت چهره ی آرامش پنهان کرده بود, لبخند بزنم. عضلات گونه ام پیچ و تاب خورد و به لب هایم انحنا بخشید. سرم را به سمت زندایی اکرم کج کردم و پچ زدم.

ـ می خوام برم!

با دست های گوشتالود و سفیدش صورتم را طواف کرد و پیشانی ام را از روی باند بوسید.

ـ عجله نکن عزیزدلم, اوضاعت مقبول بشه می ریم خونه.

DONYAIEMAMNOE

رویش را به خاله مریم داد و با دل نگرانی پرسید.

ـ دکترش چی می گفت مریم؟

خاله لب گزید و به عادت با مشت روی رانش کوفت و صدایش لرزید.

ـ چی بگم اکرم؟ هنوز باورم نمی شه بخدا. می گه... به خاطر ضربه ای که به ستون فقراتش وارد شده عصب های پاش قطع شده.

پوف بلندی کشید و رو به ما که از وحشت نفسمان حبس شده بود, نالید.

ـ یعنی نمی تونه راه بره.

نفسم بین گلو ماند و چشم هایم پر شد. با جمله ی آخرش بغض آب شد روی گونه هایم و از بی حسیِ نفرت انگیز پاهایم هق زدم. بی وقفه جیغ می زدم و اشک می ریختم. هیچکدامشان نمی توانستند مهار کنند منِ به جنون رسیده را! دیگر چه چیز هایی را باید تحمل می کردم؟ باید تا ابد کنج تنهایی هایم کِز می کردم و از ناتوانی ام خون دل می خوردم!؟ ایکاش من هم پر کشیده بودم و اینچنین آزمایش نمی شدم. ضجه های بلند و

DONYAYEMAMNOE

غیرقابل کنترلم هر دویشان را وحشت زده کرده بود. خودم را می زدم و ناخن هایم روی پوست سفیدم را خط می انداخت تا اینکه مچ دستم اسیر دستان قدرتمندی شد و دست هایم را محکم گرفت. نگاه خیسم تا روی مردمک های بارانی اش بالا آمد و هردو نفس نفس زدیم. طنین صدایی که آرام نبود اما قصد آرام کردن داشت و گره ی دستانش را به دور مچم پیچیده تر کرد. در میان نفس های تند و بی وقفه اش خیره به چشم هایم زل زد.

_ هیس! آروم باش آروم, خیلی خب آروم نفس بکش.

ضربان به تپش افتاده ی قلبم انگار می خواست جناغ سینه ام را بشکافد و بیرون بزند. حجم عظیمی از هوا در گلویم مانده بود و نفس هایم رفته رفته ضعیف می شد. مچ دست هایم بین دست های لرزانش بی حس شد و او با وحشت بیشتری تکانم داد.

_ ققنوس تروخدا به من نگاه کن. آروم نفس بکش, چیزی نیست!

دم و بازدم هایم بیهوده بود. انگار فضای اطرافم اکسیژن را بلعیده بود و من مثل ماهی از دریا دور مانده برای ذره ای حیات تقلا می کردم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۸

سهیل را می دیدم و نمی دیدم. دست هایش مچ بی جانم را رها کرد و صورتم را قاب گرفت. اشک دیده ام را تار کرده بود. از خفگی رنگ صورتم به کبودی می زد. جفت دست هایش روی گونه ام نشست و موهایم را با انگشت های کشیده اش کنار زد و مردمک های لرزانش همراه با نگاه بی قرارم تکان خوردند. مچ دست هایش را گرفتم و با وحشت فشردم که چشم بست و کشیده ی محکمی در گوشم زد. صدایش مثل ناقوس کلیسا در گوشم زنگ زد و آرام شدم! شوک عظیمی که به منِ وحشت زده وارد کرد نفس های آرامم را از بین لب های لرزانم بیرون راند. کنار دستش را روی موهای پریشانم کشید و آن تارهای بی نوا را پشت گوشم زد. نگاهش کردم. سیبک گلویش تکان خورد و چشم هایش از نم اشک برق می زد. دستش پشت سرم چنگ

شد و در یک لحظه بی توجه به حضور خاله و زندایی ام سرم را به قفسه ی سینه اش چسباند. ریتم نامنظم قلبش به قفسه ی سینه ی ستبرش موج می داد و انگار قلب او بی تاب تر از من بود. چشم هایم را بستم و بینی ام عطرش را بویید. دست هایم دور کمرش حلقه شد و تمام گلایه هایم از چشمانم, تار و پود پیراهنش را نم زد.

انگشتانش بین موهایم ماند و با همدردی دستش را دور شانه هایم حلقه کرد.

_ همیشه اینجوری نمی مونه قفنوس. بهت قول میدم خودم دنبال کارای درمانتو بگیرم. نمی شه همینطوری بمونه. مطمئنم خوب میشی. باید خوب بشی! باید دوباره مثل بچگیامون کل باغ رو باهام طی کنی. درست میشه...گریه نکن.

از آغوش پر مهرش جدا شدم و با پشت دست صورتم را پاک کردم. تازه حواسم معطوف خاله و زندایی ام شد. خاله مریم با بغض و شرمندگی سر به زیر انداخت و با صدای خش دارم مخاطب قرار دادمش.

_ تقصیر شما که نیست خاله! شاید... شاید تقدیر منم این بوده.

دستم توسط سهیل فشرده شد و با اطمینان نگاهم کرد. نگاهم روی پاهایم میخ شد و بغضم را قورت دادم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۹

سهیل پر تردید نگاهم کرد و مادرش را مخاطب قرار داد.

ـ من می رم با دکترش حرف بزنم تا امروز ترخیصش کنیم.

زندایی اکرم سر تکان داد و حین نوازش دست هایم لب گشود.

ـ باشه مادر یه زنگ هم به بابات بزن.

تند سر تکان داد و نگاه پر از نگرانی اش از چشمانم جدا نشد. پتوی نازک را روی سرم کشیدم و چشم هایم را بستم. افکار خراب مثل موریانه ذهنم را احاطه کرده بودند و خلاصی نداشتم. دلم فلش بک می خواست. یک فلش بک به زندگی پر رفاه گذشته ای که هیچ وقت قدرش را ندانستم و حتی گوشه ای از

ذهنم درگیر از دست دادنش نشده بود. که اگر شده بود حتی تصور یک لحظه ی این موقعیت هم مرا به جنون می رساند یا ارزش داشته هایم را بیشتر از نداشته هایی که هردم از نبودشان گلایه می کردم, نشانم می داد. صدای پر مهر زندایی و حرف های دلگرم کننده اش درمورد درمان هم آرامم نمی کرد. چشم هایم بسته بود و فقط گوشم هایم بود که صدای کمی پر حرص زندایی را می شنید. انگار از خواب بودنم اطمینان حاصل کرده بود.

ـ مریم جون آقا زاده و دختر خانوماتون نمی خواستن بیان عیادت این دختر؟ بچه تا دم مرگ رفته و برگشته. دردِ از دست دادن خانوادش انقدر کاری هست. حداقل ما باید پشتش باشیم.

مِن مِن کردن خاله مریم و لحن مضطربش پوزخندی روی لب هایم نشاند و چه خوب که به واسطه ی آن پتوی نازک نمی توانست چهره ی پر تمسخر و کینه ام را ببیند. کجا بود پسرش؟ وقتی سنگ عاشقی به سینه می زد و جواب رد شنید. اکنون کجا بود؟ انگار زندایی هم به همین ها فکر می کرد که باز توپید.

DONYAIEMAMNOE

ـ عشق پرسوزِ آقا پیمان رو هم دیدیم. خوبه والا! همه تو غم ها ناپدید میشن...

خاله مریم طاقت نیاورد و به جانب داری از تک پسرش حرفش را قطع کرد.

ـ ققنوس خودش پیمان رو نخواست. چند بار بچم پا پیش گذاشت و خدابیامرز پدرش سنگ رو یخش کرد؟

ـ چه ربطی داره؟ آدم اگه واقعا عاشق باشه انقدر راحت پا پس نمی کشه یا حداقل وقتی به حضورش نیازِ غیب نمی شه. جدا از همه ی اینا بلاخره ققنوس دختر خالش که هست!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۱۰

DONYAIEMAMNOE

نمی خواستم از آنها طلب ترحم کند. دوست و آشنا را همین وقت ها می شد شناخت وگرنه هنگام شادی که همه جمع بودند.

حداقل آن همه شعار های پوچ و تو خالی اش برایم روشن شد. نمی دانم چقدر در افکارم شناور بودم و به آینده ی نامعلومم فکر کردم. به بعد از بیرون رفتن از این بیمارستان لعنتی! کجا باید می رفتم و چطور از خودِ زخم خورده ام مراقبت می کردم؟ وقتی به خود آمدم که دست هایی پتو را از مقابل صورتم کنار زد و نگاهم در چشمانش قفل شد. عجیب نگاه می کرد. انگار برای اولین بار بود که مرا می دید. صدای بم و خس دارش خسته بود.

ـ دوست نداری از اینجا بری؟ کارای ترخیصتو انجام دادم. بابا هم ماشین رو آماده کرده.

پلک های متورم و نفهمیده نمناک شده ام را باز و بسته کردم.

ـ زندایی کو؟

ـ تو ماشین; می خواست بیاد من گفتم خودم می برمت.

لب هایم زیر دندانم مچاله شد و چقدر محتاج دیگران بودن وحشتناک و عذاب آور بود. خصوصا محتاج سهیل آرامی که فکرش را هم نمی کردم روزی مجبور شود مرا از روی تخت بلند کند و روی ویلچر بگذارد.

DONYAIEMAMNOE

و من با خجالت مدام عذرخواهی کنم و او هیچ نگوید. دسته های ویلچر در دستانش فشرده شد و آن را به جلو راند. هنوز از تصور لحظات پیش تمام صورتم سرخ می شد. باور نمی کردم نتوانم خیلی از کارهایی که در گذشته برایم به راحتیِ آب خوردن بود را انجام دهم. سخت بود. سخت و غیرقابل هضم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۱۱

همین که به ماشین رسیدیم ویلچر را نگه داشت و به کمک دایی محمود که بهتر اما خسته به نظر می رسید, مرا روی صندلی عقب کنارِ زندایی گذاشتند. نارنجی هایم جلوی صورتم را گرفته بود اما صدای نفس های مقطعش به گوشم می رسید. بی حسیِ مطلق پاهایم به شدت روی اعصاب بود ولی نتوانستم رو به دایی محمود که صندلی جلو را اشغال کرده بود, نپرسم.

DONYAIEMAMNOE

ـ کِی خاکشون کردید؟ من چقدر وقتِ که بیهوشم؟

بازدم آه مانند زندایی سکوت سنگین را شکست و صدای گرفته ی دایی که حال خرابی داشت.

ـ یه هفته هست بیهوشی دایی جان! نمی دونی که چیکار کردی با ما.

بغض در گلویم پیچک شد. سهیل آینه ی ماشین را روی صورتم تنظیم کرد و دیدن تیله های قاطعش دلم را لرزاند.

گردن دردناکم را به پشتیِ صندلی تکیه دادم و پلک روی هم گذشتم. حس دختر بچه ای را داشتم که در شلوغی عظیمی پدر و مادرش را گم کرده. اما چرا؟ من که همیشه لبخند مادرم را به عروسک های مو طلاییِ پشت ویترین ها و نوازش دستان پر مهر پدرم را به دوچرخه سواری در پارک ترجیح دادم. سهمم از دست دادن بهترین هایم نبود. آن هم یکجا و آنقدر دردناک! نتوانستم افکار مشوشم را سامان دهم. سوال ها به جان کندن از دهانم خارج می شد و پشت هر کلمه شان دلم میل به متلاشی شدن داشت. خیابان ها که در نظرم منتهی به مسیر نیامد ضعیف زمزمه کردم:

_ لطفا منو برسونید خونه ی خودمون ممنون میشم

دایی محمود به عقب برگشت و نگاه پر غصه اش در چشمانم لغزید.

_ این چه حرفیه؟ یعنی خونه ی مارو لایق نمی دونی؟ حالا یه مدت رو بد بگذرون.

صادقانه و بی توجه به فک چفت شده ی سهیل که دلیلش را نمی دانستم لب زدم.

_ بحث این ها نیست دایی. کجا بهتر از کنار شما بودن؟ ولی من به خودم اجازه نمی دم با این وضعیت برای کسی مایه ی دردسر و زحمت بشم. تنها باشم راحت ترم.

قبل از آنکه دایی چیزی بگوید صدای پر خشم سهیل و کلمات کوبنده اش جمله ها را در ذهنم منحل کرد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

DONYAIEMAMNOE

#۱۲

دلیل این حال خراب و دست های مشت شده ای که فرمان را می فشردند, نمی فهمیدم. از آینه نگاهم کرد و رگ های سرخ در هم تنیده ی چشمانش آشوبم کرد.

ـ بس کن ققنوس! یکم شرایطتو درک کن, الان نمی تونی تنها باشی. چطور می خوای از خودت مراقبت کنی اگه حالت بد شد چی؟ هوم؟

با لحن نامطمئن و ضعیفی میان جملات پر خشمش پریدم.

ـ من می تونم از خودم مراقبت کنم.

ـ وقتی نمی تونی راه بری چطور می خوای...

ادامه ی حرف در دهانش ماسید و کاسه ی چشمانم پر شد. حقیقت تلخ را چنان پر درد در صورتم کوبید که روی گونه هایم گِز گِز می کرد. با دیدن قطره ی راه گرفته از چشمانم مشت محکمی حواله ی فرمان کرد و با اعصابی متشنج فریاد زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ اه

دایی محمود دست روی صورتش کشید و زیر لب ذکر فرستاد. دست هایم توسط زندایی فشرده شد و شانه ام را بوسید. اما نگاه نادم و خیس در آینه راه نفسم را می گرفت. دست روی گلوی متورم از بغضم گذاشتم و چشم بستم. تا رسیدن به خانه ی دایی سکوت در اتاقک ماشین موج می زد اما هر چهار نفرمان با افکار بی سر و سامانی دست و پنجه نرم می کردیم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۱۳

خود نفهمیدم کِی با جان کندن دستانم را دور گردن دایی و سهیل حلقه کردم تا مرا به خانه ببرند اما عجز , آوای مرگ را در تک تک سلول هایم فریاد می کشید. چهره های چادرپیچِ زن های همسایه که سر از پنجره بیرون آورده بودند و برخی مقابل در خیره نگاهم می کردند را تار می دیدم. صدای پچ پچ ها و لخ

DONYATEMAMNOE

لخ دمپایی هایشان که از این طرف به آن طرف کشیده می شد اعصابم را بهم ریخته بود. دانه های درشت عرق کنار پیشانی دایی محمود و چهره ی سرخ شده اش از تحمل وزن من و قضاوت های ناتمام مردم, قالیچه ی بغض را در گلویم پهن کرد. زیر چشمی به سهیل نگاه کردم و رگ برجسته شده ی گردنش! خون خونش را می خورد و قرار نداشت. نفس های دایی که مقطع شد و صدای هِن و هِنش را شنید; دست زیر زانوانم انداخت و بدنم را از دست دایی کند. یک تنه در آغوشم کشید و قدم هایش را به سمت در خانه تند کرد. چقدر سنگینی نگاه ها آزارم می داد. بی نفس و با کلی حس بد چشم بستم. لب تر کرد و رو به منِ آشفته لب زد:

ـ درست می شه, همه چی درست می شه ققنوس!

و من به این فکر می کردم که چه چیز می خواست درست شود!؟ رفتن بی رحمانه ی عزیزانم یا این عجز و ناتوانی؟ جسم خسته یا روح خسته ترم؟ سهیل کدامشان را درست می کرد؟

از کنار زندایی که درب خانه را باز کرده بود گذشت و وارد یکی از اتاق ها شد و مرا روی تخت گذاشت. دست به کمر گرفت و

بلند شد. زیر نگاه سنگینش دلم فقط بی نفسی می خواست و بس...

ساعدم را روی پیشانی گذاشتم و با بغضی که صدایم را مرتعش کرده بود نالیدم. نمی دانم چرا اوا! اما احتیاج به حرف زدن داشتم. قلبم داشت می ترکید و سکوت دیگر برایم قابل تحمل نبود.

_ حالم داره بهم می خوره سهیل, از این نگاه ها از این فکرایی که عادت کردیم با دیدن دیگران بهشون اجازه ی جلوه گری بدیم. حالم می خوره از مردمی که تنها چیزی که ندارن درکِ! هیچوقت فکر نمی کنن شاید این حادثه می تونست شامل حال اون ها هم بشه. یه عمر برای خوشی و ناخوشی مردم زندگی کردیم. همین مردمی که فقط زخم میشن رو زخم های دیگه! هیچوقت توی تصمیم ها به خودمون فکر نکردیم! همیشه مردم تو اولویت بودن. حالا چه فکری می کنن حالا چه حرفی می زنن. آخرش که چی سهیل؟ این مردم حتی اگه فرشته هم باشی به جرم بی بالی سنگسارت می کنن.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۱۴

آستین پیراهن سیاهش را تا زد و لبه ی تخت نشست. خیره در چشم های لبالب اشکم, جدی لب زد:

_ مشکل اینجاست که ما خیلی چیزا رو دیر می فهمیم! انقدر دیر که دیگه رعایت کردنش هم فرقی به حال خرابمون نداره. یه بار می تونی زندگی کنی. اگه بخوای اون رو هم باب میل مردم بسازی فقط مردگی می کنی!

با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم.

_ من تا تونستم سعی کردم بی توجه باشم. وقتی پیمان ادعای عاشقی کرد به این فکر نکردم که اگه جواب رد بدم توی فامیل چی درموردم میگن یا چی فکر می کنن. فقط به این فکر می کردم که من عشقی تو چشماش ندیدم و این آزار دهنده بود.

DONYAIEMAMNOE

حتی پدرم هم خوب متوجهِ ابراز علاقه ی مصنوعیش شد! فقط هنوز دلیلش رو نمی فهمم.

پوزخندی زد و روتختی را میان مشت مچاله کرد.

صدای زندایی که سهیل را صدا می زد باعث شد بلند شود و سمت در برود.

_ جانم مامان؟

_ مریم و بچه هاش اومدن اینجا الان پشت درن بابات گفت صدات بزنم.

کلافه پنجه در موهایش فرو کرد و عصبی غرید.

_ اومدن اینجا چکار؟

صدای پچ پچ های زندایی ضعیف به گوشم می رسید و در تمام حرف هایش فقط اسم خودم را تشخیص دادم. آنقدر از آمدن پیمان عصبی بودم که حالم را نمی فهمیدم.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

DONYAIEYAMNOE

#۱۵

دستِ آخر سهیل را دیدم که برگشت و نیم نگاهی نثار چشم های آشوبم کرد. با اطمینان پلک بست اما می فهمیدم که بی قراری در دل خودش هم ولوله به پا کرده! هنوز خیره و با هزاران حرف به هم نگاه می کردیم که صدای پر ناز و عشوه ی پریزاد در گوشم زنگ زد! صدای تق تق کفش های پاشنه دارش زودتر از خودش حضورش را به نمایش گذاشت و وقتی وارد شد با نفسی بند رفته نیم خیز شدم. با چشمان آرایش شده اش نگاهم کرد و با غمی تصنعی که تضاد آشکاری با لباس سرخ و چهره ی آرایش شده اش داشت با ناز لب زد:

_ سلام ققنوس تسلیت میگم عزیزم خیلی ناراحت شدم.

پوزخندی زدم و سرتکان دادم اما زبانم نتوانست زخم نزند.

_ مشخصه چقدر ناراحتی پریزاد جان از ده فرسخی هرکی ببینتت می فهمه عزاداری!

DONYAIEMAMNOE

لب های ناشیانه سرخ شده اش را جمع و پشت چشمی نازک کرد.

سهیل به سمتمان آمد و بی آنکه نگاهی به او کند رو به من گفت:

ـ چیزی احتیاج نداری؟

قبل از آنکه دهانم به پاسخ باز شود او بود که میانِ حرفمان پرید.

ـ عه سهیل ندیدمت اصلا! چطوری؟ این چیه پوشیدی؟ سیاه اصلا نمیاد بهت.

بی آنکه تغیری در حالت جدیِ صورتش ایجاد شود, حرفش را تکرار کرد.

ـ نمی خوای چیزی برات بیارم؟

و باز هم دخترک گستاخ جوابش را داد و چقدر جمله اش دلم را به آتش کشید.

ـ وا مگه چلاقه!؟ چیزی احتیاج داشته باشه میره بر می داره, منم هستم.

انگار با مشت محکم روی قلب شیشه ایم کوفتند. چنان خورد شد که هر تکه اش به هزاران تکه ی دیگر مبدل شد. نفسم جایی

حوالی گلویم به تقلا افتاد و بغض واژه ی آشنایی بود بعد از بهوش آمدنم!

نگاه خیسم تا چشم های سهیلی که از خشم تمام صورتش سرخ شده بود بالا آمد. پره های بینی اش پر حرص باز و بسته می شد و انگار می خواست منفجر شود. صدای بم و به شدت گرفته اش لرزه بر اندام می انداخت.

ـ تسلیتت رو گفتی, عیادتم کردی! حالا می تونی بری و از خودت پذیرایی کنی.

بهت زده و ناباور رو به اوی مجنون لب زد:

ـ داری از اتاق بیرونم می کنی؟

ـ آره!

با چشم هایی وق زده نگاهش را بین من و سهیل جا به جا کرد و انگشتش را به سمتم گرفت.

ـ تو به خاطر این دختره با من بد رفتاری می کنی؟ حیفه پریا که دلش به توی دیوونه خوشه!

DONYAYEMAMNOE

دست هایش لبه ی تخت را چنان فشرد که رنگ انگشتانش به سفیدی زد و با صدای نسبتا بلندی غرید.

ـ این دختره اسم داره! لیاقتشم خیلی بیشتر از تو و ذاتِ خرابته. فهمیدی؟ حالا هِرری!

با حرص بلند شد و کیف آلبالویی رنگش را محکم به تخت سینه ی او کوبید.

ـ پشیمونت می کنم!

سرش را در هوا تکان داد و زیرلب گفت:

ـ برو بابا

همین که پریزاد با حرص و خشم به سمت در رفت خاله و پیمان را دیدم و تمام بدنم لرزید از برق چشم هایش!

پریزاد که با پیمان سینه به سینه شد; برگشت و نگاه عصیان گرش را به سهیل داد. و در جواب خاله مریم که می پرسید کجا می رود کلافه زمزمه کرد:

DONYAIEMAMNOE

ـ تو ماشین منتظرم, پیمان سوییچ!

پیمان سوییچ را برایش انداخت و در هوا گرفت و در را محکم به هم کوبید.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۱۶

صدای متعجب خاله, سهیل را پریشان تر کرد.

_ چیشده عمه؟ پریزاد که وقتی اومدیم خوب بود.

برای عوض کردن بحث با صدای ضعیفی صدایش زدم.

_ پریا شیفت بود؟

_ آره خاله جان نتونست بیاد ولی گفت از طرف اون ازت عذرخواهی کنم و بگم که حتما برای دیدنت میاد.

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم و چشم بستم. دلم آشوب بود و با شنیدن صدایش آشوب تر شد.

با گام هایی آرام بالای تختم ایستاد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت. از چشم های سبزش حس پیروزی شعله می کشید و پوزخند عمیقش دلم را در شعله ی همان نگاه می سوزاند.

_ تسلیت میگم دخترخاله! زندگیه دیگه زمین خیلی گرده! بعضی وقتا تاوان کشتن احساس یه نفر مرگ عزیزای آدم می شه. کار دنیا عجیبه!

خاله چند سرفه ی مصلحتی کرد و با آرنج به پهلویش کوبید. اما چشم های مرا خون گرفته بود و دلم می خواست سیلی محکمی مهمان گوشش کنم تا آنقدر گستاخانه به منِ زخم خورده زخم نزند. چه بی پناه زخم زبان هایش قلبم را می خراشید.

صدای نفس های کشیده ی سهیل سکوت را می شکست و می فهمیدم که چقدر سعی دارد خود را کنترل کند تا گردن پیمان را نشکند.

زانویش را لبه ی تخت گذاشت و با فاصله از من کنارم نشست. نگاهش راه حلقه هایِ در هم تنیده ی نارنجی رنگ موهایم را دنبال می کرد. دندان روی هم ساییدم و مثل یک ماده ببر زخمی غریدم.

ـ اون واسه احساسات صادقانه ست! نه مکر و فریب آدمی که تموم وجودش رو حیله پر کرده و حتی چشم هاش هم دروغ رو فریاد می زنن. کم کردن روی همچین آدمی تاوان که نداره هیچ, یه لطف بزرگ در حق بشریته!

حیرت زمردی هایش را پر کرد و اینبار من با پیروزی نگاهش کردم. دستانم را روی تخت تکیه گاه بدنم کردم و به سمتش متمایل شدم. با صدایی که فقط خودش بشنوند, با حرصی خفته لب زدم:

ـ می شه بلند شی و بری؟ بوی تعفن یه آدم پست فطرت کل فضا رو پر کرده. نمی تونم نفس بکشم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

DONYAIEMAMNOE

#۱۷

با خشم نگاهم کرد و سر تکان داد. آرام از روی تخت بلند شد و نگاهش را بین من و سهیلِ پریشان گرداند.

_ تسلیت میگم!

بعد مادرش را مخاطب قرار داد.

_ من بیرون منتظرتم!

دیگر حتی نگاهی هم به من نینداخت و به سرعت قدم هایش را به سمت در تند کرد.

خاله مریم نزدیکم شد و با بغض دستانم را میان دستانش گرفت.

_ ققنوس من جز مینا خواهری نداشتم. واقعا هم که حق خواهری رو برام تموم کرد. اگه... اگه می بینی رفتار پریزاد یکم نا به هنجارِ به حساب من نزار.

قطره اشک غلتیده روی گونه های رنگ پریده اش را پاک کرد و از جا بلند شد. رو به سهیلی که این پا و آن پا می کرد, لب زد:

_ ممنون عمه از مادرت تشکر کن!

DONYA-E-MAMAN.IR

صدای خش دارش به بحثمان خاتمه داد و رفتن خاله را دیدم; شانه های خمیده اش را هم!

به محض رفتنش پوف کلافه ی سهیل بلند شد و انگشتش را میان موهای خوش حالتش جا گذاشت.

ـ یکم استراحت کن خسته ای!

ـ خستگیِ روحیم در برابر جسمی هیچی نیست.

ـ این روزا می گذره!

پوزخندم عمق گرفت.

ـ آره ولی می گذره تا بگذره! ممنون, تو هم خیلی خسته شدی.

ـ کاری نکردم.

دستش را روی کلید برق زد و در تاریکی مطلق اتاق چشم هایم را بستم. حس خفگی داشتم... یک خفگی مطلق!

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۱۸

DONYAIEMAMNOE

صبح با تکان های آرام زندایی از خواب بیدار شدم و به کمک او و دست هایم روی ویلچر جاگیر شدم. دسته های ویلچر را گرفت و مرا پشت میزناهار خوری نگه داشت.

ـ سلام دایی جان!

نگاهی به صورت پر مهرش انداختم و لب زدم:

ـ سلام صبحتون بخیر

ـ نون سنگک بزن که سهیل صبح الطلوع رفته گرفته!

نگاهم روی او که چایش را سر می کشید, ثابت ماند.

ـ دستش درد نکنه

مردمک هایش تا نگاه خیره ام بالا آمد و با محبت لبخند زد.

ـ صبحونه رو که خوردی آماده شو ببرمت سر خاک!

پر تردید و با دلی پر کشیده زمزمه کردم:

ـ واقعا می بری؟

DONYAIEMAMNOE

ـ آره حتما

صبحانه را نیمه تمام رها کردم و دست های لرزانم چرخ های سرد و فلزیِ ویلچر را لمس کرد و آن را به سمت جلو حرکت دادم. شالم را مقابل آینه مرتب کردم و رو به سهیلی که کنار در دست هایش را در جیب فرو کرده بود, گفتم:

_ فقط همین لباس رو دارم! دیشبم باهاش خوابیدم چروک شده.

بلافاصله با اطمینان نگاهم کرد.

_ اشکال نداره موقع برگشت وسایلتم میاریم.

قدم های آرامش را به سمتم سوق داد و در حین بیرون بردن ویلچر, پدر و مادرش را مخاطب قرار داد.

_ ما رفتیم, بابا لطفا کلید خونه رو بدین ققنوس یه سری وسایل مورد نیازشو برداره.

دایی محمود به سمتمان آمد و کلید را به سهیل داد.

_ خدا پشت و پناهتون!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۱۹

روی صندلیِ کنار راننده که جاگیر شدم مردمک های بی قرارم از شیشه شهر را کاوید و نگاهم به دنبال ماشین ها کشیده شد. از داخلِ ماشین نشستن حس بدی داشتم و مدام صحنه ی جسم بی جانِ مادرم, مقابل چشمانم شناور می شد. قلبم تیر می کشید و نفس در گلویم به تقلا می افتاد. از آن تصاویر مات و ویران کننده ی منفور هراس داشتم. دیدن عزیز ترینت درحالیکه بی جان و غرق در خون است جان آدمی را می گیرد و چه کسی می فهمد؟

درب ماشین که باز شد بدون آنکه سرم را برگردانم بوی ادکلن تلخ سهیل را تشخیص دادم و پیشانی ام را به خنکای شیشه ی سرد سپردم. سنگینی نگاه نگرانش را روی صورت رنگ پریده و گونه های استخوانی ام حس می کردم.

طاقت نیاورد و با دلسوزی صدایم زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ این یه هفته که بیهوش بودی خیلی لاغر شدی. می دونم سخته اما ازت می خوام خودتو بسازی! بشی همون ققنوسی که هیچی لبخند رو از لباش پر نمی داد. اینطوری که می بینمت دلم می گیره.

از خوش قلبی و مهربانی ذاتی اش لبخند محوی زدم و به سمتش برگشتم.

ـ هنوزم همون ققنوسم! فقط فرصت می خوام. واسه از نو ساختن خیلی فرصت می خوام سهیل. واسه فراموش کردن, واسه کنار اومدن با این دلتنگی لعنتی و واسه درک کردن موقعیت جسمی و روحیم!

بازدم عمیقش را بیرون داد و به عادت همیشه دست در موهایش فرو کرد. ماشین را روشن کرد و پایش پدال را فشرد. و من از همان ابتدا دلم برای دیدنشان تنگ شد. برای لمس دستان پر مهر پدرم و آغوش پر آرامش مادری که رفته بود.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۲۰

دست هایم سراسر خاکی که او را پوشش داده بود, لمس کرد و انگشتانم روی خاکریز ها لرزید.

زیر لب نامش را صدا زدم و جواب نمی داد لامروت!

دسته گلی را که سهیل خرید بود برداشتم و شاخه ای از آن را جدا کردم. آرام و با طمأنینه گلبرگ هایش را پرپر کردم و با بغضی که صدایم را مرتعش کرده بود برایش گفتم. از درد هایم, از دردهایی که با رفتنش لاعلاج شدنشان دل مرده ام می کرد از این زندگی!

_ نمی خوای سرزنشم کنی مامان؟ نمی خوای سرزنشم کنی که چرا انقدر دیر به دیدنت اومدم؟ اگه ناراحت بشی حق داری!

اشک هایی که پشت پلک هایم محصور شده بود, روی گونه هایم ریخت و هق زدم.

DORYA.IR/MAMNOE

ـ نمی خوای حرف بزنی؟ نکنه با یکی یدونت قهر کنی. رفتین و من رو با خودم و خدای خودم تنها گذاشتین؟ انصاف نبود! خودت قول دادی می خوای لباس سفید عروس رو تو تنم ببینی.

ضجه زدم و مانتو ام را بین دست های بی جانم مچاله کردم.

ـ حالا سیاهتو پوشیدم! سیاه تو و بابا رو!

با مشت روی خاکش می کوفتم و گریه می کردم.

ـ برگرد, تو رو به اون خدایی که واسه رفتنِ پیشش عجله داری برگرد! زندگیم بدون شما چطوری بگذره؟ برگرد!

صدای خش گرفته ام تحلیل رفته بود و هنوز می نالیدم.

ـ برگرد!

از پشت بازوهایم اسیر شد و صدای پچ زدن آرام و مغموم سهیل هم کنار گوشم دل بی تابم را قرار نداد.

ـ هیس, آروم باش! اونا با قوی بودنِ تو خوشحال میشن. اینطوری بی تابی نکن.

DONYAIEMAMNOE

پیشانی ام را روی زمین سراسر خاک گذاشتم و هق زدم.

ـ باور کن نمی تونم سهیل! حقم نبود اینجوری بره. حقم نبود!

لب های خشکیده و لرزانم محلی که تصور می کردم قلبش باشد را بوسید و اشک های شور بین لب هایم گم شد. نفس عمیق و سختی کشیدم و درد هایم را در گورستان قلبم دفن کردم.

_ برام دعا کنین! به تنها چیزی که احتیاج دارم دعای شماست.

سرم را که بلند کردم شانه ام هنوز اسیر دست های سهیل بود. سر برگرداندم و نگاه خیسم در تیله های تیره اش جاخوش کرد.

سیبک گلویش تکان خورد و انگشتش را زیر پلک های خیسم کشید.

_ مگه نمی گن اشک ققنوس زخم رو درمون می کنه!؟ پس چرا با گریت قلبم می سوزه ققنوس؟ چرا اشکت یه زخم عمیق روی زخمای دیگم می زنه؟ گریه نکن! گریه که می کنی دل گرفتار من بیشتر از تو درد می کشه! قول بده هیچوقت گریه نکنی.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

DONYAIEMAMNOE

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۲۱

تیله های نمدارم مات به دنبال مردمک هایش تکان می خورد و انگار می خواستم عمق حرف هایش را از آن سیاهچاله های صاف و ساده بفهمم. آب دهانم را قورت دادم و دست های خاکیم را زیر چشمانم کشیدم.

ـ گریه نکنم؟ میشه؟ با وجود این دردایی که هر دفعه کاری تر از قبل جونم رو می گیره؟ می دونی چی فکر می کنم سهیل؟ اگه مامان اسمم رو گذاشت ققنوس به خاطر شباهت ظاهریم با اون نبود. انگار می دونست; می دونست قراره چطوری بسوزم و دم نزنم. اما حاصلش چیه؟ حاصل این سوختن و ساختنی که هزاران بار تو رو می کشه و با تموم احساس و وجودت خاکستر شدن رویا هاتو حس می کنی! چی سهم من میشه از این سوختن و باریدن؟

بغض گلویم را خراشید و مشت های بی جانم سینه اش را هدف گرفت.

DONYAIEMAMNO1

ـ بدون اونا زندگیم طعم مرگ می ده سهیل! چطوری تحمل کنم؟

اشک تمام صورتم را پر کرد و دمای بدنم گر گرفت. لبخند ها و حرف هایش که یادم می آمد دلم تنها جان دادن می خواست. عطر سهیل در شامه ام پیچید و هق زدم. از بوی آغوشی که با آغوش از من دور افتاده تفاوت زیادی داشت. دست هایم شل شد و خاطرات مثل یک قاتل حرفه ای جانم را گرفت. پلک زدم و اشک های محصور لا به لای مژگانم انقلاب کردند! دست های سهیل مثل بچگی هایم دور شانه های لرزانم حلقه شد و من را به آغوش کشید. صدای پر ضربان قلبش انگار زیر گلویش می کوبید که آنطور نبض می زد. بدن کرخت شده ام میان بازوانش اسیر محبتی خالصانه بود و فکرم جایی زیر خروار ها خاک را کنکاش می کرد. دست های مردانه اش صورتم را قاب گرفت و نگاهش را مستقیم به چشمان بی تابم گره زد. درست می دیدم؟ آن چشمه ی جمع شده زیر چشم های سیاه و براقش جوشش اشک بود!؟ سرمای سرانگشتان یخ زده اش گویی تمام عضلات صورتم را درگیر کرد و در یک لحظه قلبم هم یخ زد! لب هایش را روی هم سایید و بزاق جمع شده در دهانش را فرو داد. چنان مستقیم نگاهم می کرد انگار جز من نه چیزی هست و نه چیزی می بیند.

DONYAIEMAMNOE

_ قسم می خورم!

اشک لجباز از گوشه چشم های کشیده اش با یک پلک سقوط کرد و پر بغض تر نگاهم کرد.

_ قسم می خورم تا آخرش بمونم. نمی زارم هیچی اذیتت کنه! قسم می خورم ققنوس.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۲۲

نفس های منقطعم را رهایی نبود! با دست بی حسم پیراهن سیاهش را از کنار پهلو چنگ زدم و قلب سرما زده ام تقلای آغوش حمایت گرش را کرد. همین کافی بود تا انجماد قلبم را میان آغوشش ذوب کند.

DONYAIEMAN.COM

❊

ماشین را رو به روی خانه نگه داشت و نیم نگاهی روانه ام کرد.

_ مطمئنی می خوای بیای؟ اگه اذیت می شی من سریع وسایلتو جمع می کنم و میام.

صدای گرفته ام قاطعیت داشت.

_ نه باید خودم باشم.

دستی میان موهایش کشید و سر تکان داد. دقایقی بعد روی کاناپه ی کرمی رنگ اتاقم نشسته بودم و نگاهم بی هدف به در و دیوار پیچک می شد. همه جا بوی او را می داد. ساکم را از زیر تخت بیرون کشیدم و لباس هایم را از داخل کمد بیرون آوردم. چند دست را در ساک جای دادم و نگاهم که با قاب عکس روی عسلی تلاقی کرد, نفس عمیقی کشیدم. با دست خود را روی سرامیک های سرد می کشیدم و چندبار دست های بی جانم تعادلم را گرفت و زمین خوردم. به دیدن دوباره ی چشم هایش می ارزید! قاب میان انگشتان لرزانم می لغزید. صورتشان را بوسیدم و قاب کوچک را روی لباس هایم گذاشتم. زیپ ساک را بستم و با صدای به شدت گرفته ام سهیل را صدا زدم. انگار بی تاب تر از من پشت در بسته ی اتاق ایستاده بود و همین که در

را باز کرد نگاه نگرانش منِ روی زمین نشسته را کاوید. به چمدان اشاره کردم.

_ همینه!

_ باشه بیا اول تو بشین تو ماشین بعد میام ساکت رو میارم.

سر تکان دادم و نگاه آخرم را به جای جای خانه ی خالی از آنها آویز کردم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۲۳

دست زیر چانه گذاشتم و به پنجره ی باران زده نگاه کردم. قطره های آب روی شیشه ی سرد سرازیر می شد و تا پایینِ پنجره راه می گرفت. سرم را به سمت سهیل برگردانم و خیره نگاهش کردم. آرنجش را لبه ی شیشه گذاشته بود و دو انگشتش روی لب هایش جاخوش کرده بود, با یک دست رانندگی می کرد.

ـ به چی فکر می کنی؟

نگاهش را از مقابل گرفت و به چشمانم داد.

ـ به خیلی چیزها!

دستانم را روی مانتو ام در هم گره زدم و پرسشی نگاهش کردم.

ـ راستش رو بخوام بگم به پریا فکر می کنم.

با محبت گفتم:

ـ خیلی دختر خوبیه! هرچقدر از پیمان و پریزاد نفرت دارم در عوض پریا رو دوست دارم.

ـ هوم منم دوستش دارم اما فقط به عنوان دختر عمه! نه چیزی که تو سر مادرش و پدرم می گذره.

به آنی به سمتش چرخیدم و موهای نارنجی رنگم را به زیر شال سیاه هدایت کردم.

ـ داری شوخی می کنی سهیل؟ این قضیه ی دیروز و امروز نیست. چندین ساله که پریا رو برای تو نشون کردن. اونوقت...

کلافه وسط حرفم پرید.

ـ شوخی نیست! من... حتی نمی تونم بهش فکر کنم. خیلی وقته می خوام با بابا و عمه حرف بزنم اما نمی شه. شاید اول باید خودش رو روشن کنم. نمی خوام اسیر یه احساس یک طرفه بشه.

با نگاه مویرگ های سرخ چشمانش را از نظر گذراندم و با حیرت دستم را مقابل دهانم گرفتم.

ـ باورم نمی شه! پریا چی کم داره؟ خانوم, تحصیل کرده, خوش اخلاق...

ماشین را با ترمز محکمی گوشه ای نگه داشت و پر خشم به سمتم برگشت.

ـ مگه اینا مِلاکه!؟

دست روی قلبش کوبید و محکم و با جدیت نگاهم کرد.

ـ قلبم باهاش نیست.

DONYAIEMAMNOE

قهقنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۲۴

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از رگ برجسته شده ی گردن, صورت سرخ و چشمان عصیان گرش دزدیدم.

ـ بعد این همه سال الان به این نتیجه رسیدی؟ سهیل اون چندین سال با این باور داره زندگی می کنه! و خدا می دونه تو تصورات دخترونش چی می گذره و قراره چطوری تخریب بشه!

لب هایش را داخل دهان فرو برد و نفس سختی کشید.

ـ وقتی به این نتیجه رسیدم که خودشون بریدن و دوختن و کی بهتر از سهیل واسه به تن زدن؟ هوم؟ یعنی من حق ندارم عاشق بشم؟ اونا دست بزارن رو هرکی و من بگم چشم؟ مگه الکیه قفنوس؟ منم دل دارم بخدا.

لب های خشکم را با زبان تر کردم و او ادامه داد.

ـ من نمی گم پریا مشکلی داره. نه اصلا! فقط می گم به درد هم نمی خوریم. وقتی من اونطور که باید نتونم جواب عشق یک

طرفش رو بدم چطوری می خواد این خلأ عاطفی رو پر کنه؟ اگه الان ناراحت بشه بهتر از اینِ که پس فردا مهر طلاق بخوره تو شناسنامش!

لبم را زیر دندان کشیدم.

ـ حق داری! تو می تونی عاشق بشی و برای زندگیت تصمیم بگیری. من فقط به لحاظ دختر بودنم حال پریا رو درک کردم. حتما براش سخته. اگه اول با خودش در میون بزاری بهتره. نباید حس کنه به شخصیتش لطمه ای وارد شده.

دست روی داشبرد گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

ـ نمی زارم چنین حسی کنه. حتما اگه اون هم عاشق بشه حال من رو درک می کنه. آدم دلش رو که از کف بده زندگیشو باخته! اما این قشنگ ترین باختنِ و من حاضرم تا آخر عمر بازنده ی اون چشم ها بمونم!

تیله های سیاه و نافذش مستقیم چشمانم را هدف کرده بود و نگاهش از حرف هایش هم عجیب تر بود. مردمک چشم هایش به هرطرف دنبال نگاهم کشیده می شد. سکوت بینمان که کشدار شد, لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

ـ امیدوارم بهترین تصمیم رو بگیری!

و به سرعت سرم را به سمت شیشه برگرداندم و نفس حبس شده میان سینه ام را آزاد کردم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۲۵

دست لرزانم قلم را محکم تر فشرد و لب هایم جریان هوا را میان خود خفه کرد. هنگام رسم چشمانش نفس هم برایم حرام بود! نمی خواستم نفسِ به تکاپو افتاده در سینه و سوزش قلبم, اشک را مهمان چشم هایم کند. اما تنها مهمان ناخوانده ام انگار خودش بود! چند نفس عمیق کشیدم و اشک ها و حس های منفورم را در سیاهچاله ی وجودم دفن کردم. مادرم گریه ام را نمی خواست. برگشتم را می خواست. برگشتن به زندگیِ گذشته ای که پر از شور بود. پر از عشق و امید! امید را که انگار از ابتدای

به هوش آمدنم جایی روی تخت سفید بیمارستان گم کرده بودم و حالا داشتم آن را در همان جا جستجو می کردم. بی شک اگر پیگیری های مداوم سهیل برای درمان نبود همان هفته های اول از پا درآمده بودم. چه خوب بود که در هوایی نفس می کشیدم که با حضور پررنگ دایی و زندایی گرم می شد. هنوز درگیر نِی نِی چشم های پر مهرش بودم که در با چند ضربه ی خفیف باز و قامت چهارشانه ی سهیل در چهارچوب در ظاهر شد. نگاه مهربانش روی چشم هایم لغزید و با شیطنت گفت:

_ اجازه هست؟!

مداد را پشت گوش گذاشتم و موهای لختش که بی قید روی پیشانی رها شده بود را از نظر گذراندم.

_ الان مثلا اگه اجازه ندم نمیای تو؟

زبان روی لبش کشید و همانطور که وارد اتاق می شد, درب را پشت سرش بست.

DONYAIEMAMNOE

_ هوش بالات همیشه برام قابل تحسین بوده عزیزم!

نگاهِ چپ چپم را که روی خود حس کرد, دست هایش را بالا برد.

_ خیلی خب حالا نزن.

قبل از آنکه چشمش به پرتره بخورد آن را وارونه کردم.

_ حالا چیشده کبکت خروس می خونه؟

شانه بالا انداخت و جدی تر نگاهم کرد.

_ دارم می رم بیرون گفتم بهت بگم اگه دوست داری با هم بریم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁 자라)]

#۲۶

برق خوشحالیِ نگاهم را از چشمان برخلافِ همیشه خونسردش دزدیدم.

_ آره دلم می خواد یکم هوا بخورم.

دست هایش را در جین سیاهش فرو کرد و لبخند کجی روی لب های مردانه اش نشست.

ـ بیرون منتظرم!

به محض اینکه از اتاق خارج شد, پرتره را روی میز رها کردم. با جان کندن مانتوی لیمویی رنگم را به تن زدم و شال را روی سرم انداختم. رژ مات قرمزی به لب های برجسته ام کشیدم و به دنبالش بیرون رفتم.

به دیوار تکیه زده و با گوشی اش صحبت می کرد. وقتی متوجهم شد تلفنش را قطع کرد و به سرعت سمتم آمد. با شرمندگی نگاهم را به چشم هایش گره زدم.

ـ آخرش دیسک کمر می گیری.

برای عوض کردن حالم تک خنده ای کرد و دست زیر زانویم انداخت.

ـ آخه فسقل خانوم نه که خیلی سنگین وزنی! یه نگاه به آینه نینداختی ببینی شدی پوست و استخون!

جمله ی آخرش را با دلسوزی خاصی ادا کرد و من را روی صندلی نشاند.

خودش هم روی صندلی راننده جاگیر شد و ضبط را روشن کرد.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش ثانیه های زیادی روی چشم های روشنم جاخوش کرد و آویزِ تار موهایم شد. تمام صورتم را پیمود و روی لب هایم متوقف شد. به سرعت تیله های شب رنگش را گرفت و ماشین با سرعتی زیاد از جا کنده شد.

با وحشت و هیجان بی سابقه ای دستم را بند بازویش کردم و خندیدم.

_ عه دیوونه آروم برو!

با تخسی برایم ابرو بالا انداخت و سرعتش را بیشتر کرد.

_ کمربندت رو ببند می خوایم پرواز کنیم.

با سرعت سرسام آوری می راند و از ماشین ها سبقت می گرفت. صدای موزیک را به طرز دیوانه واری زیاد کرده بود و من برای اولین بار بعد از مدت ها قهقهه می زدم. بی دغدغه و بی آنکه به گذشته و آینده فکر کنم. فقط این لحظه بود که اهمیت داشت. این خنده ها و این حال خوش! با اکثر ماشین ها کورس می گذاشت و آخر سر همه را می پیچاند.

DONYAIEMAMNOE

فکرش را هم نمی کردم سهیل آرام و مظلوم تا این حد دیوانه بازی در بیاورد.

کل شهر را زیر پا گذاشته بودیم و انگار روی آسمان ها سِیر می کردیم. شیشه را تا ته پایین کشید و رو به من که تمام عضلات صورتم به خنده باز شده بود, چشمکی زد. دستم را روی دنده گذاشت و دست خودش روی دستم نشست. دنده را جا به جا کرد و همراه آهنگ لب زد:

_ گوشه دنج دلم واسه تو بهانه داره...مثل آرامش دستات تب کودکانه داره!

شال عقب رفته ام در اثر باد را جلو کشیدم و پا به پای دیوانگی هایش, دیوانه بازی درآوردم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۲۷

DONYAIEMAMNOE

ماشین را نگه داشت و چشم هایش را به نگاهم گره زد. نگاه خیره و به بند کشیده اش میان سیاهیِ شب را دوست داشتم.

دستگیره را کشیدم و خنکیِ هوا را به ریه کشیدم. دست هایم را روی داشبرد گذاشتم و به سمت جلو متمایل شدم. انگار روی آسمان قیر کشیده بودند که اینچنین جامه ی سیاهش را بر تن شهر کشیده بود. چانه ام را روی دست هایم گذاشتم و به ریتم منظم نفس هایش گوش سپردم.

ـ چقدر امشب ستاره ها قشنگن سهیل! اگه تهران انقدر دود گرفته نبود, ستاره ی خودم رو نشونت می دادم.

همزمان ذهنم به کودکی هایم رفت و انگار سهیل هم این را فهمید که دست های مردانه اش دور فرمان پیچ شد و نگاهش پیچکِ دلم!

ـ مثل اون موقع ها هنوزم ستاره ی روشنی داری.

بازدم آه مانندم تا گلویم بالا آمد و مثل یک طناب دور گردنم حلقه شد. نگاهم میخ تک ستاره ی مات و کدرِ در آسمان شد.

ـ دیگه نوری نداره, کم سو تر از همیشه شده.

DONYAIEMAMNOE

با جدیت نگاهم کرد و گره ی کور ابروهایش را به ندرت می دیدم.

ـ تو چی؟! کم سو تر از همیشه ای؟ گذشته هنوزم آزارت می ده نه؟

پر بغض نگاهش کردم و نفسم لرزان بود, صدایم هم!

ـ نه! گذشته آزارم نمی ده. چیزی که آزارم می ده این زمانِ! الانی که ندارمشون و نبودنشون جون می گیره. الانی که از تموم علایقم کشیدم چون دیگه اون ققنوس قبل نیستم.

با مشت روی پاهای بی جانم کوفتم.

ـ چون دیگه این لعنتیا باهام راه نمیان.

کاسه ی چشمانم خیس شد و صورتش را تار می دیدم.

ـ از درسم زدم و بیشتر از یک ماهه که اسیر اون صندلی چرخ دار لامصب شدم. بیشتر از یک ماهه که نه رو جدولای کنار خیابون راه رفتم و نه پارک ها رو فرش کردم. بیشتر از یک ماهه که یه دختر منفعل و خسته ام! خسته! حداقل برای منی که یک لحظه هم جایی بند نبودم, سخته!

DONYAIEMAMNOE

پشت دستم را روی صورت خیسم کشیدم و باز به آسمان خیره شدم. پنجه هایش را از روی مانتو ام حس کردم و مرا سمت

خودش کشید. صورتش سرخ بود. کلافه بود و از چشم هایش آشوب می بارید. مقابلش که قرار گرفتم دستش را بالا آورد و روی خطوط صورتم کشید. نمی دانم من اشتباه می کردم یا واقعا دستش می لرزید! انگشتش روی ابروهایم را هاشور زد و زیر پلک های مرطوبم را لمس کرد. گونه های برجسته و استخوانی ام پذیرای لمس آرام و بی هدف دست هایش شدند. پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه زد و تمام قاطعیت چشم هایش را به نگاه پر تشویشم هدیه داد.

_ همیشه یادت باشه که وجودت برای یه نفر هم که شده با ارزش تر از خودشه. اگه به خودت فکر نمی کنی, به اون فکر کن.

لب هایش را با زبان تر کرد و نفس های داغش پوست صورتم را سوزاند.

_ تو دختر قوی ای هستی ققنوس. یه دختر با استعداد, یه نقاش حرفه ای! هنوزم می تونی آرزوهاتو دنبال کنی. هیچکس و هیچ چیز جلو دارت نیست. تو هنوزم می تونی با قلمت همه ی کاغذ ها رو از طرح سیاه کنی. اما حق نداری! حق نداری سرنوشت خودت رو سیاه کنی. حق نداری منفعل باشی. حق نداری عادت

کنی ققنوس. باید بجنگی. باید انقدر بجنگی تا پیروز بشی; تا تمومِ آرزوهات رو راه بری.

دست هایش بی حرکت شد و انگشتانش میان تار های نارنجی رنگ موهایم لغزید و سر خورد.

ـ من اون روز رو می بینم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۲۸

دست هایش منِ هنوز حیران را رها کردند اما هنوز در حصار تنش بودم. کمی خود را عقب کشید و با چشم به داشبورد اشاره کرد.

ـ یه جعبه توی داشبورد هست. می شه بدیش به من؟

با گیجیِ حرف هایش سر تکان دادم و ذهن مشغولم هنوز در گفته هایش سر می کرد.

در داشبورد را باز کردم و متحیر به جعبه ی کوچک و شیک نگاه کردم. پر تردید به سمتش برگشتم که با اطمینان پلک بست. جعبه ی مخمل زرشکی را بیرون آورده و به سمتش گرفتم. دستش را روی دستم گذاشت و ملایم و پر مهر نگاهم کرد.

ـ بازش کن.

چشم های درشت شده ام را به صورت خونسردش دادم.

ـ چرا؟

ـ باز کن می فهمی.

با انگشتان ظریف و کشیده ام در جعبه را باز کردم و آنچه می دیدم را باور نداشتم. مبهوت دست مقابل دهانم گذاشتم و نگاه مفتونم تمام نگین های نقره اش را به خاطر سپرد.

صورت شیفته ام را که دید قهقهه ای زد و با چشم های ستاره باران نگاهم کرد.

ـ تولدت مبارک جوجه!

DONYAIEMAMNOE

از حیرت و تعجب اشک در چشم هایم حلقه زد و لبم به لبخند غلیظی کشیده شد. ذهن آوار شده ام در تکاپو بود. امروز چندم

بود؟ حساب روزها از دستم در رفته بود انگار! شگفت زده و با تیله های اشکی که در قعرشان خنده ی از ته دلی نهفته بود, نگاهش کردم.

ـ وای سهیل باورم نمی شه. اصلا یادم نبود واقعا سورپرایز شدم! مرسی قشنگ ترین هدیه ای بود که گرفتم.

تک خنده ی مردانه ای کرد و از خنده ی چشم هایم غرقِ لذت شد. دست هایش را از هم باز کرد و با شیطنت نگاهم کرد.

ـ تشکر هم انقدر خشک و خالی؟

پر صدا خندیدم و با مشت به بازویش کوبیدم.

ـ بچه پررو!

کنار چشم هایش چین خورد و پر شور نگاهم را دنبال کرد. گردنبند ققنوس را از جعبه بیرون آورد.

ـ برگرد برات ببندم.

رویم را به شیشه ی ماشین دادم و او موهای بیرون آمده از شالم را روی شانه هایم ریخت. به سمتم خم شد وگردنبند را دور گردنم انداخت. مکث طولانی و ریتم نفس های بی قرارش قلبم

را به تب و تاب انداخت. هرم نفس هایش نه پوست گردنم که تمام وجودم را به آتش می کشید.

قفل زنجیر را بست و عقب رفت. به سمتش چرخیدم و با دست پلاک نقره ای رنگ ققنوس را لمس کردم. بال هایش را چنان گسترده بود که گویی هیچ حسی بر او حکم ران نیست! خودش بود. او ققنوس بود و شاید می سوخت اما ابر وجودش چنان بر سرنوشتش می بارید که تمام زخم ها و خاکستر ها را التیام می بخشید.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۲۹

با صدایش درست کنار گوشم به خود آمدم; در حالی که پلاک را میان انگشتانم لمس می کردم, برگشتم و نگاهش کردم. خیره و عمیق و پر از حس خوب!

ـ نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم سهیل! واقعا غافلگیرم کردی. نمی دونم چی بگم.

پشت دستش روی گونه ام نشست و نگاه پر ستاره اش را به چشمانم دوخت.

ـ نمی خواد چیزی بگی, همین که لبخند رو روی لبات می بینم انگار دنیا رو بهم میدن.

لحن پر از صداقتش دلم را لرزاند و لبخند کمرنگی کنج لب هایم نشاند.

دستی در موهای لختش که روی پیشانی ریخته بود, کشید و لب زد:

ـ بریم خونه؟

با آنکه دلم برای بیشتر ماندن در بام پر می زد اما سر تکان دادم و برای آخرین بار به آسمان تاریک خیره شدم.

دستش را از زیر شال میان موهایم برد و آن ها را بهم ریخت که جیغ خفه ای کشیدم و محکم به بازویش کوفتم.

ـ نکن دیوونه!

با خنده به چشمان طلبکارم خیره شد.

ـ نبینم تو فکر باشی. چی مغز نخودیت رو به خودش مشغول کرده؟ هوم؟

حرص دادنم را از بر بود و لذت می برد.

ـ خیلی بیشعوری سهیل. خوشت میاد حرصم میدی؟

لب زیرینش را به دندان کشید و هردو ابروهایش را بالا انداخت. قیافه اش شبیه پسر بچه های تخس و چموش شده بود.

با اخمی تصنعی دست بردم و موهایم را زیر شال مرتب کردم. سرش را جلو کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

ـ حرص خورت ملسه!

پشت چشم نازک کردم.

ـ یه ملسی نشونت بدم که همه طعما یادت بره.

چشمکی زد و ماشین را از جا کند. این بار آرامتر راند. شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و حواسم را روی جریان باد میان موهایم متمرکز کردم. حس خوشایندی بی آنکه بخواهم در رگ و پِی ام جریان گرفته بود و نمی خواستم به جایِ خالیِ شان که بیش از

همیشه حس می شد, فکر کنم. مقابل خانه که نگه داشت از ماشین پیدا شد و در را برایم باز کرد.

ـ اگه ویلچر رو بیاری اینجا می تونم خودم...

حرفم تمام نشده بود که خم شد و هر دو دستش را دور کمرم انداخت و انگار که پرِ کاهی جا به جا می کند مرا روی شانه اش انداخت.

ـ چقدر حرف می زنی تو!

با چشم های از حدقه درآمده تقلا کردم و با دست به کمرش مشت زدم.

ـ روانی ویلچر رو بیار من خودم می تونم بیام.

بی توجه به من به مسیرش ادامه داد که این بار سرش جیغ کشیدم.

ـ سهیل مگه کری؟ میگم من رو بزار زمین حالا دایی میاد می بینه. پوف!

DONYAIEMAMNOE

گوشش بدهکار نبود انگار. من را روی شانه جا به جا کرد که موهایم از گیره ی سر جدا شد و توی صورتم ریخت.

پر حرص زمزمه کردم:

_ بسه دیگه اینجوری بری تو خونه خونت حلاله! من رو بزار زمین.

با یک دست کلید را از جیبش بیرون کشید و بی توجه به من آن را در قفل چرخاند. قبل از اینکه وارد شویم موهایش را میان پنجه گرفتم و کشیدم که میان خنده آخ ضعیفی زمزمه کرد.

_ دختره ی وحشی!

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۳۰

مهلت نداد و کفش هایم را از پا در آورد و وارد خانه شد. خانه ی غرق در تاریکی را که دیدم, پر تردید زمزمه کردم:

_ پس دایی اینا...

هنوز حرفم تمام نشده بود که سهیل مرا روی مبل راحتی گذاشت و همزمان کل خانه روشن شد. صدای ذوق زده ی زندایی که با برف شادی به استقبالم آمده بود باعث شد میان حیرت و بغض بخندم.

_ تولدت مبارک خورشیدم!

بی قرار در آغوشش فرو رفتم و اجازه دادم عطر موهای بلوطی رنگش در شامه ام بپیچد. بوی مادر می داد; یک مادر واقعی!

_ قربونت بشم زندایی. خیلی دوستت دارم!

من خوب یا بد همین بودم. حرف دلم روی زبانم بود و نتوانستم حرف دلم را نزنم. صورتم آماج بوسه های پر مهرش قرار گرفت و کنار رفت تا دایی هم تبریک بگوید. دایی محمود کنارم نشست و در چشم هایم خیره شد و چشم هایش از نم اشک برق زد. گویی در من به دنبال خواهر از دست رفته اش می گشت و من در تیله های شبرنگ او دنبال مادرم!

DONYAIEMAMNOE

سرم را میان هر دو دست گرفت و بالای پیشانی و روی موهایم را بوسید. دست هایم را میان دست های لرزانش گرفت و انگشتانم را زیرِ پلک های مرطوبش کشید.

ـ تولدت مبارک دایی جان! هرچی اون خوابیده تو عمر کنی.

بغض و صدای مرتعشش چیزی نبود که بتوان ساده از آن گذشت. خود را میان آغوش امنش رها کردم و سرم را به سینه اش تکیه زدم. نفسش که به خس و خس افتاد, سهیل سریع به اتاق رفت و من با چشم های اشکی از آغوشش جدا شدم. اسپری را به دهانش نزدیک کرد و نگران زمزمه کرد:

ـ آروم باش بابا! آروم!

با چند دم و بازدم تنفسش راحت شد و برای آنکه ما را از نگرانی در بیاورد دستی سرشانه ی سهیل زد.

ـ نبینم دخترم رو اذیت کنی!

این پا و آن پا کرد و دست پشت گردنش کشید.

ـ حرف گوش نمیده آخه وحشی!

همزمان تیله های پر خنده اش را روی صورت حرصی و شرمگینم ثابت کرد.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۳۱

نگاه تیز دایی محمود که به سمتش نشانه رفت, چشمان پر شیطنتش را به اطراف دوخت و لبخند محوی زد. همان لحظه زندایی با کیکی شکلاتی در دست از آشپزخانه خارج شد و لبخند قشنگش لب هایش را زینت داد. لباس سفید با گل های ریز قرمز و موهای رنگ شده اش که تارهای سفیدی فرقش را به بازی گرفته بود, دلم را لرزاند. تیله هایش از شادی و امید می درخشید. این زن خود زندگی بود. این زن چراغ خانه بود. گرمای خانه بود. مهر خانه بود و چه خالصانه تمام زن ها گرما می بخشیدند و می سوختند. چه ساده عشق می دادند و قلب شکسته می گرفتند. چه ناحق محبت می کردند و طعم گس بی محبتی کامشان را تلخ می کرد. کیک را مقابل چشمان آماده ی باریدنم روی میز گذاشت و خنده ی از ته دلی کرد. دو شمع را از پلاستیک سفید کنار میز بیرون آورد و شمع های بیست و یک را داخل کیک فرو کرد.

نگاهم از او روی دایی محمود چرخید. هنوز هم قفسه ی سینه اش نامنظم بالا و پایین می شد و نفسش با او راه نمی آمد. چروک های ریز کنار چشمان خسته و مهربانش از پس عینک طبی اش چهره اش را معصوم تر از همیشه نشان می داد. مثل همیشه لبخندی که لاینفک صورتش بود, روی لب هایش می رقصید و من چقدر مدیونش بودم. چقدر این کوه و پشتیبان را می پرستیدم. چقدر مرد بود و چه مردانه برای آسایش خانواده اش از جان و نفس مایه می گذاشت.

قطره اشکی از گوشه ی چشم هایم انقلاب کرد و روی گونه ام سر خورد. سرم را بالا آوردم و سهیل را دیدم. همان لحظه مچ نگاه مغمومش را روی قطره اشک و باران اسیدیِ چشم هایم گرفتم. قبل از آنکه جز او کسی متوجه شود با پشت دست صورتم را پاک کردم و با لبخند پر بغضی به عدد بیست و یک نگاه کردم.

DONYAIEMAMKHOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۳۲

زندایی پر هیجان به رویم خندید.

ـ فوت کن ققنوسم! صد و بیست ساله بشی. الهی عمر با عزت داشته باشی.

لبخندم را تشدید کردم و خم شدم که سهیل دستپاچه گفت:

ـ وایسا وایسا فوت نکن.

گوشی اش را روی دوربین تنظیم کرد و مقابلم گرفت.

ـ اول آرزو!

چشم بستم و چشم هایش پشت پلک هایم جان گرفت. پررنگ شد, بغض شد, حسرت شد, آه شد, گلوله شد و قلبم را نشانه گرفت. ته دلم از نبودنشان خالی شد و چقدر باورش برایم سخت بود. چه آرزویی داشتم؟! چه می خواستم از این زندگی که باید بدون آنها طی می شد؟ مغزم در لحظه مملو از پرسش های بی جواب شد و در هزارتوی موریانه زده ی قلبم, پژواک صدایش را شنیدم. خودش بود. خنده هایش را به یاد آوردم وقتی دستش را دور شانه هایم می انداخت و من سرم را در آغوش پر مهر

مادرانه اش پنهان می کردم. صدایش واضح شد و از میان سوت های ممتد پیشی گرفت. همان جمله ی همیشگی را در گوشم خواند و من هم پچ زدم.

ـ راضیم به رضایِ تو!

بغضم فربه شد و سینه ام سنگین!

ـ هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای.

بغضِ وخیم آب شد روی گونه هایم!

ـ کاری کن رضای تو بشه قاب دلم, که دیگه بهونه نگیره. که قاب سرنوشتشو همونطوری که هست بخواد. نمی گم نیفتم! اما اگه افتادم دستمو بگیر! معجزه ی نگاهتو از من و زندگیم نگیر. اونوقت من به عشق یه نگاهت با همین پاهای بی جون تموم سرنوشتمو رو به روشنایی می دوم.

بغضم را قورت دادم و در دلم تکرار کردم.

ـ قول قول قول!

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و همزمان با باز کردن چشم هایم شمع ها را فوت کردم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۳۳

زندایی با شوق برایم دست زد و نگاه پر عشق دایی رویم سنگینی کرد. یک لحظه دلم خواست بلند شوم و پنج قدم فاصله ی صندلیِ هایمان را پر کنم. خم شوم و دست های پینه بسته اش را ببوسم. اما نمی شد. نمی شد و این نشدن عجیب غمگین بود. از پشت پرده ی تار چشم هایم نگاهشان کردم و لرزان لب زدم:

ـ مرسی! به خاطر همه چی...

پشت این لحن مبغوض شرمندگی بود. شرمندگی از مختل کردن آسایش زنی که کار های خانه اش به اندازه ی کافی پر زحمت بود. شرمندگی برای مردی که وظیفه ای در قبال من و زندگی ام نداشت اما مردانه از یادگار خواهرش مراقبت می کرد. شرمندگی برای سهیلی که بیشتر از خودش به فکر من بود. فکر

دوباره سرِ پا شدنم; دوباره بال گرفتن و پرواز کردنی که انگار خیلی غریبه بود. در یک جمله من و زندگی نوپایم آینده مان را مدیونشان بودیم!

چندبار پلک زدم تا قطره های اشک بر خوشی های لحظه ایم نبارد.

سهیل روی دو زانو مقابل میز نشست و ناخنکی به کیک زد که دست زندایی محکم روی دستش خورد.

_ دست نزن بچه!

_ مامان!

بی توجه به لحن معترض او کنارم روی صندلی نشست و هدیه ی کادوپیچ شده ای را به دستم داد.

چشم های همیشه مهربانش نمناک شد; گونه ام را محکم و مادرانه بوسید و کنار گوشم پچ زد:

_ به خدای احد و واحد که مینا برای من خواهرِ شوهرم نبود. خواهرِ خودم بود. رفیقم بود. سنگ صبورم بود. تو هم مثل دخترِ خواهرمی. می دونم شاید خیلی با مریم احساس راحتی نکنی.

DUNYAIEMAMNOE

محمود هست اما بعضی دردا رو نمیشه به یه مرد گفت. فقط می خواستم بدونی که هرجایی به کمک نیاز داشتی من هستم. و از حضورت کنارمون بی حد و اندازه خوشحالم خورشید!

قنقوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۳۴

پر از حس خوب و بد با جان و دل در آغوشش فرو رفتم. عطرش را عمیق نفس کشیدم. عمیق و پر از دلتنگی.

ـ خیلی خوشبختم که دارمتون!

سهیل با مسخرگی به خود اشاره کرد.

ـ آره واقعا نمی دونم پاداش کدوم کار نیکِت بودم.

پشت چشم نازک کردم.

ـ تو پاداشی یا عذاب الیم؟

DONYAIEMAMNOE

سرش عقب رفت و قهقهه زد.

ـ خیلی بیشعوری. آدم با بزرگترش اینطوری حرف می زنه؟

بی توجه به پر چانگی اش با اشتیاق کاغذ کادو را باز کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد پارچه ی لطیف ترمه و رنگ فیروزه ایِ خاصش بود. با چشم هایی براق سجاده ی ظریف و زیبا را بیرون آوردم و خیره نگاهش کردم.

ـ وای خیلی خوشگله! مرسی. خیلی برام با ارزشه.

زندایی خنده ی قشنگی کرد که گونه های تو پرش چال افتاد.

ـ پیشنهاد محمود بود. امیدوارم دوست داشته باشی.

دستانم را دراز کردم و دایی را با عشق در آغوش کشیدم. روی ریش های جو گندمی اش را بوسیدم.

ـ ممنونم قربونت برم خیلی خوشحالم کردی!

معصوم خندید.

ـ چیزی نیست که قابل تو رو داشته باشه. هرچی فکر کردم هیچی نبود که بتونه نشون بده چقدر برام مهمی! شاید ارزش مادی چندانی نداشته باشه اما دلم می خواد روزی برسه که

بشینم و نماز خوندنت روی این سجاده رو تماشا کنم. راه رفتنت رو تماشا کنم. شکوفا شدن و سلامتیت رو تماشا کنم...

انگشت اشاره اش را روی قلب پر تپشم کوبید.

_ نزدیک تر شدنت به اون بالایی رو تماشا کنم. حواست هست چقدر ازش دور شدی دایی؟ تو این نبودی. با کی لج کردی؟! خدا؟ چون نعمتی رو که خودش داده گرفته؟

آه دردناکی کشید.

_ ما آدما عجیبیم ققنوس. وقتی دنیا به کاممون باشه می گیم این تهِ خوش شانسیِ! ولی وقتی یه زلزله زندگیمون رو تکون میده می گیم مقصر خداست.

اینبار به کنار شقیقه ام چند ضربه ی کوتاه زد.

_ مشکل از اینِ که فکر نمی کنیم. مشکل از اینِ که ما یاد نگرفتیم با حقیقتای زندگیمون هرچند تلخ و سمی کنار بیایم. و تنها خواسته ای که ازت دارم اینِ که تا وقتی مغز برای فکر کردن داری هیچوقت با قلبت تصمیم نگیر! چون آدما بیشترین ضربه رو از خودشون می خورن... از احساسشون!

DONYAYEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۳۵

روسری ام را مرتب کردم و سرم را روی شانه ی پر مهر زندایی گذاشتم. ته دلم ولوله ای بی اندازه برپا بود. صادقانه دل زدم:

ـ می ترسم!

دست های سفیدش صورتم را قاب گرفت.

ـ چرا قربونت برم؟

ـ از موندگاریِ این وضعیت.

از آینه دیدم که نگاه سهیل روی چشم هایم کشیده شد.

ـ علم پیشرفت کرده, حتما درمانی داره. نمی تونه اینطوری بمونه...نمی مونه.

DONYAIEMAMNOE

_ اگه... اگه حتی یه درصد محکوم به اینطور زندگی کردن شدم چی؟

دست هایش دور فرمان چفت شد و مهربانی اش قلبم را نشانه رفت.

_ اونوقت چیزی از ارزشِ با ارزشِ تو کم نمی شه. نمی گم زندگی سخت تر نیست اما می خوام بگم که می تونی قشنگ ترش کنی. با امید!

سر تکان دادم و انگشت های ظریفم را به هم گره زدم. ماشین را مقابل بیمارستان نگه داشت و به کمک زندایی خود را روی ویلچر انداختم.

زندایی پشت ویلچرم ایستاد و قصد حرکت کردن داشت که سهیل او را کنار کشید و روی شقیقه اش را بوسید.

_ قربونت بشم شما کمرت درد می گیره. من هستم.

دلم برای جو مادر پسریِ شان ضعف رفت و چقدر هوای مادرم را داشتم. سهیل ویلچر را به جلو حرکت داد و وارد بیمارستان شدیم. از راهروی طویل که گذر می کردیم سنگینی نگاه های

DONYAIEMAMNOE

زیادی را حس کردم و زمزمه های آرام و پر ترحمی که جان می گرفت.

_ آخی چه جوونم هست!

_ طفلکی!

نفسم را کلافه به بیرون فوت کردم و سهیل سرعت ویلچر را بیشتر کرد. آنها روی صندلی های انتظار نشستند و من با پوست کنار ناخنم ور رفتم.

صدای بلندی روی اعصابم خط انداخت.

_ ققنوس نعیمی.

سهیل و زندایی به سرعت بلند شدند و من با نفسی بند رفته به سهیل نگاه کردم که پر اطمینان نگاهم می کرد.

وارد اتاق که شدیم زندایی در را بست. هر سه سلام دادیم. نگاهم روی دکتر که پیرمرد مهربانی به نظر می رسید, ثابت ماند.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۳۶

ریش های جو گندمی اش را از نظر گذراندم و در دل پر تشویشم اضطراب گلوله شد. خندید و کنار چشم هایش چین خورد.

ـ خوش اومدی دختر قشنگم!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و پر استرس سر تکان دادم.

ـ ممنون

رو به سهیل کرد.

ـ می تونم جواب آزمایشاتشون رو ببینم؟

سهیل پایش را ستون کرد و به جلو خم شد.

ـ بفرمایین.

عینکش را که به گردنش آویزان بود به چشم زد و چند دقیقه با دقت نگاهش را روی خطوط برگه بالا و پایین کرد. برگه را روی میز گذاشت و دستانش را در هم قفل کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ در حالت قطع نخاع مغز نمی تونه با سایر اندام های بدن ارتباط برقرار کنه و این قضیه مانع از حرکت اندام های حرکتی می شه. آسیب به قسمت میانی فلج شدن پا و ضربه به نقاط بالاتر فلج شدن دست و پاها رو به دنبال داره.

لبان چروکیده اش را با زبان تر کرد و در جایش جا به جا شد.

_ باید خیلی خداروشکر کنی که دستت هنوز حرکت می کنه! زندگی با قطع نخاع خیلی عذاب آوره اما درمان داره. خیلی ها به درمان رسیدن و خیلی ها هم به زندگی روی ویلچر عادت کردند. خارج از ایران درمان های زیادی وجودی داره. بیماران مبتلای زیادی بودن که با محرک الکتریکی به عضلات پاشون تونستن دوباره راه برن. اینجا نمی گم امکان درمان نیست. اما امکانش کمتره و مسلما طول درمان بیشتری داره.

سهیل بی فوت وقت گفت:

_ اشکال نداره می بریمش خارج! فقط کجا؟ به راهنمایی نیاز داریم. هزینش اصلا مهم نیست. فقط جایی که بشه به درمان سریعش امیدوار بود.

با چشم هایی درشت شده به سمتش برگشتم.

ـ چی رو مهم نیست؟ مگه دیوونم برم خارج؟ من... من همینجا هم می تونم درمانم رو پیگیری کنم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۳۷

کلافه دست در موهایش کشید و نفسش را فوت کرد.

ـ دکتر شما به حرفش توجه نکنین. اگه یکم به فکر خودش بود دلم نمی سوخت. می شه شمارتون رو داشته باشم در این مورد باهاتون صحبت کنم؟

سر تکان داد.

ـ حتما پسرم.

DONYAIEMAMNOE

خودکار را برداشت و به تندی شماره اش را روی برگه ی کوچک یادداشت کرد و به دست سهیل داد. سهیل برگه را تا کرد و درون جیب پیراهن چهارخانه اش گذاشت. بلند شد و تشکر کرد.

صدای آرام زندایی هم که انگار در فکر بود او را نشانه رفت.

ـ ممنون لطف کردین!

من اما مسکوت و خاموش به رو به رو خیره بودم... هزینه ی گزاف این درمان را چه کسی می داد که سهیل آنطور مصمم آدرس می خواست؟!

از بیمارستان که خارج شدیم من و زندایی کنار در ورودی بیمارستان ایستادیم تا سهیل ماشین را بیاورد.

دست زندایی روی شانه ام نشست.

ـ غصه نخور خورشید, خدا بزرگه!

ـ من غصه نمی خورم زندایی! چون به درمانم اینجا اطمینان دارم. لازم نیست حتما برم کشور غریب. شما هم لطفا به سهیل بگید بی خیال این قضیه بشه. من اگه هم قرار باشه به فکر درمان باشم اینجا این اقدام رو می کنم...

ماشین سهیل درست مقابل پایمان ترمز کرد و در را باز کرد. زندایی دستم را گرفت و آرام در ماشین نشستم. خودش هم کنارم نشست و سهیل ویلچر را درون صندوق گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

سریع سوار شد و در را بست.

ـ مامان من و ققنوس باید بریم مرکز خرید. ققنوس یه سری لباس احتیاج داره. شما هم دوست دارین باهامون بیاید؟

ـ نه مادر من رو بزار خونه غذام رو گازِ. باباتم یکم دیگه می رسه. شما هم زود برگردین. ققنوس خستست.

دست روی چشمش گذاشت و در آینه چشمک زد.

ـ رو چشام!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۳۸

زندایی با عشق به رویش خندید و من سرم را به شیشه تکیه دادم. دلم کمی فکر کردن می خواست. فکر کردن برای افکار بی سامانی که روی مغزم آوار شده بودند. زندایی را رساند و دستش

DONYAIEMAMNOE

سمت سیستم رفت. همزمان تیر نگاهش چشم های خسته و کمی مغمومم را از آینه نشانه گرفت.

وقتی دید نگاهش می کنم سریع به رو به رو خیره شد.

ـ غم این چشم ها چی میگن؟!

چشمانم را بستم و آه پر دردی از سینه ام خارج شد.

ـ از خستگی میگن. شنیدی تا حالا؟ فکر نکنم...

شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و آرنجش را تکیه داد.

ـ عادت داری به زود محکوم کردن کسی که ازش چیزی نمی دونی؟

با دست صورتم را پوشاندم و چشم هایم را مالیدم.

ـ من فقط خستم! همین...

تن صدایش کمی بالا رفت.

ـ از چی خسته ای ققنوس؟ مگه تلاشی هم برای بهبود این شرایط کردی؟ کسی خسته می شه که تا پای جون بدوِ اما نرسه! دویدی که حالا از نرسیدن گلایه می کنی؟

DONYAIEMAMNOE

پرده ی دستانم از مقابل صورتم کنار رفت و با چشم های اشکی نگاه دزدیدم.

ـ تا وقتی تو شرایط من نباشی نمی تونی اینطوری قضاوتم کنی. تو اصلا چه می فهمی که چقدر سخته همزمان دوتا از عزیزترین هات رو از دست بدی. حس درختی رو دارم که ریشه هاش قطع شدن. سرِپا می مونه؟ بدون ریشه می شه بازم موندگار بود؟

کنار خیابان روی ترمز زد. دستش را بند صندلیِ کنار راننده کرد و به عقب برگشت. تیله هایش روی چشم های غرق اشکم دو دو زد و با حرص, حرفی که می خواست بزند را خورد. کلافه دست در موهایش کشید و با مکث به طرفم برگشت.

ـ بی ریشگی آخر زندگی نیست!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۲]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁 자라)]

#۳۹

با چهار انگشت پیشانی و کنار شقیقه های دردناکم را فشردم.

ـ پس کجای زندگیِ؟

ـ شاید اولش... اولش چون تو باید یاد بگیری خودت ریشه هاتو به این زندگی بند بزنی و بعد به جایی برسی که وابستگیت انقدر زیاد نباشه که بی ریشگی برات ختم همه چی بشه.

لب هایش را با زبان تر کرد و ادامه داد.

ـ خودت رو به این زندگی بند بزن قفنوس! حادثه ی بدیِ خاطره ی بدتری اما... تو نه اولین کسی هستی که دچارش شده نه آخریش می مونی.

دست هایم لرزان از سر و میان موهای پریشانم رها شد و تیله های متزلزلم را به چهره اش بخیه زدم. آب دهانم را فرو دادم و سرتکان دادم.

ـ می شه زودتر بریم؟

باشه ای گفت و پایش را روی پدال فشرد.

DONYAIEMAMNOE

طولی نکشید که مقابل مرکز خرید بزرگی نگه داشت. روی ویلچر جای گرفتم و او پشت سرم ایستاد. دسته های ویلچر را بین

دست های مردانه اش گرفت و از سراشیبی کنار پله ها وارد شدیم. از کنار ویترین لباس های مردانه گذشتیم و با نگاه خیره ی من به ویترینِ مغازه ای که پالتو های چرم از آن آویزان بود, سهیل ویلچر را به داخل مغازه هدایت کرد. فروشنده که دختر جوانی بود و چهره اش را آرایش غلیظی پوشانده بود, رو به سهیل کرد و با چرب زبانی لب زد:

ـ خوش اومدین جناب می تونم کمکتون کنم؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۰

انگشت دستانش را که ساعت بند استیل مارک روی مچ آن خودنمایی می کرد, در هم گره زد. بی آنکه به دخترک نگاه کند, نگاهش را روی رگال پالتو ها گرداند.

ـ بهترین پالتو هاتون رو کدوم قسمت می تونیم پیدا کنیم؟

نگاه مستقیم دختر را که پر از تعجب بود روی خودم حس کردم. شاید فکر می کرد سهیل با من و وضعیت نا به سامانم چه نسبتی دارد! کمی مِن و مِن کرد و با حفظ لبخندی که تصنعی بودنش در ذوق می زد به قسمتی اشاره کرد.

ـ از رگال های اونطرف دیدن کنید حتما خوشتون میاد. تن خورش عالیه هرکدوم رو پسند کردین بفرمایید تا بدم خدمتشون پرو کنن.

سهیل دسته های ویلچرم را گرفت و به سمت همان رگال رفت. دخترک پر چانه هنوز هم از جنس های مرغوبشان می گفت. من اما خوب می دانستم نصف قیمتی که سهیل می خواست بپردازد صرفا به خاطر حرافیِ او و دکور شیک آنجاست. برای همین وقتی ویلچرم را مقابل رگال پالتو های شیک و مجلسی متوقف کرد و نگاهش رو صورتم رقصید, خود را بی میل نشان دادم.

ـ فعلا احتیاجی به پالتو ندارم!

خواست دهان باز کند و حرفی بزند که نگاه خیره ی دخترک فروشنده را روی خود شکار کرد و با زیرکی ابرو بالا انداخت.

ـ گفتید اتاق پرو کجاست؟

دستی به شال حریری که داشت می رفت تا روی شانه هایش بیفتد کشید و با بی حواسی به گوشه ای اشاره کرد.

سهیل سر تکان داد. پالتوی یشمی رنگی را که یقه و سر آستین هایش را خز پوشانده بود, از میان پالتو ها بیرون کشید و مرا به سمت اتاق پرو برد. میان راه برگشت و به عقب نگاه کرد, خم شد و کنار گوشم با لحنی آمیخته به خنده پچ زد.

_ این چقدر پیله ست!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۱

لبم را به دندان کشیدم و بی توجه به حرفش غریدم.

_ سهیل بیا بریم گفتم که فعلا به پالتو احتیاجی ندارم.

دستش را روی دسته ی ویلچر حائل تنش کرد و با حالت خاصی نگاهم کرد.

ـ پس واسه گلِ روی من اومدیم خرید؟

پوفی کشیدم و چشمانم را در حدقه گرداندم.

ـ نمی بینی قیمت های نجومیِ اینجارو؟

لبش از خنده کش آمد و با هدایت او وارد اتاق پرو شدم.

ـ تو به این چیزها کاری نداشته باش.

ـ چرا کاری نداشته باشم؟ اگه گفتم من رو بیاری خرید برای این بود که چیزهای ضروریم رو تهیه کنم. بعدشم حتی اگه اون پالتو رو پسندیدم فکر نکن می تونی حساب کنی.

بی توجه به حرفم از آینه ی اتاق پرو به چشمان روشنم خیره شد.

ـ حالا می تونی پرو کنی یا کمکت کنم؟

لحنش جدی بود که از آینه پشت چشمی نازک کردم و خودم با دست ویلچر را به داخل اتاقک کشاندم.

DONYAIEMAMNOE

ـ بی زحمت پالتو رو بده درم ببند.

تک خنده ای کرد و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت.

_ خیلی خب حالا چرا می زنی دختر خوب؟

پالتو را از آویزش خارج کرد. دکمه هایش را باز کرد و حین اینکه آن را به دستم می داد با تردید لب زد:

_ مطمئنی می تونی تنهایی؟

لب هایم را به هم ساییدم و نامطمئن سر تکان دادم. پالتو را روی پاهایم گذاشت و در را بست.

_ کارت تموم شد بگو

لبم را گزیدم و کلافه نفسم را فوت کردم. پالتو را به هر جان کندنی بود نصفه و نیمه به تن زدم.

رنگش را دوست داشتم. تضادش با پوستم جلوه ی خاصی داشت. دست هایم لبه ی یقه ی خز دارش را لمس کرد و نگاهی به اِتیکِتش انداختم. با دیدن قیمت سرم سوت کشید.

_ این همه! چه خبره.

چند تقه به درخورد و صدای پر از اضطراب او در گوشم نشست.

_ قفنوس همه چی مرتبه؟

_ آره دارم میام.

پالتو را از تن در آوردم و مرتب روی پاهایم گذاشتم. در را با دستم هل دادم و سهیل را دیدم که دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد.

یک تای ابروهای تمیزش بالا رفت و لبخند کجی روی لب هایش نشست.

ـ میذاشتی تو تنت ببینم خب

پالتو را به سمتش گرفتم.

ـ خوشم نیومد!

ـ از خودش یا قیمتش؟!

با چشم هایی گشاده شده نگاهش کردم.

ـ انقدر با من بحث نکن.

انگشت شستش را روی انحنای لب هایش کشید.

ـ راست میگی بحث با تو بی فایده ست.

DONYAIEMAMNOE

پالتو را گرفت و مستقیم به سمت پیشخوان رفت. مقابل چشم های حیرانم کارت کشید. دخترک پالتو را درون باکسی گذاشت

و به دستش داد. دست هایم همانطور بی حرکت دوطرفم مانده بود که پشت سرم ایستاد و ویلچر را بیرون برد.

ـ روز خوش!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۲

همین که از آنجا خارج شدیم باکس را روی پاهایم گذاشت و خونسرد به مسیرش ادامه داد. پر حرص از میان دندان های چفت شده ام غریدم.

ـ اصلا به حرف من توجه کردی؟ گفتم از اون پالتو خوشم نمیاد. واسه چی خریدیش؟

DONYAIEMAMNOE

ـ چون من خوشم اومد!

حیرت زده, نیم رخ به سمتش برگشتم.

ـ مگه تو قرارِ بپوشی؟

ـ اصلا هدیه بود. تو چکار داری؟ دلم خواست واسه دختر عمم کادو بگیرم.

ـ آخه...

ـ هیس! دیگه حرف نباشه. بمون اینجا تا من برم ببینم می تونم یه بوت همرنگش از اون مغازه پیدا کنم یا نه.

سر آستینش را میان مشت گرفتم.

ـ هوف سهیل اصلا جنبه خرید نداری. چیزی که واسه من ضروریه الان بوت نیست.

مچ دستم را از روی مانتوی زرشکی گرفت و دستم را از آستین پیراهنش جدا کرد.

ـ زود بر می گردم.

چشمکی هم تحویل چهره ی ناراضیم داد و کمی بعد از دیدم محو شد.

DONYAIEMAMNO.IR

زبان روی لب هایم کشیدم و باکس را باز کردم. با دیدن رنگ یشمیِ خاصش لبخند زدم و خز هایش را با سرانگشت لمس کردم.

با صدای زنگِ موبایلم به سرعت باکس را رها کردم که روی زمین افتاد. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و درحالی که چشمم به پالتوی بیرون آمده از باکس بود جواب دادم.

ـ جانم دایی؟

ـ سلام دایی جان; کجایین پس؟

ـ اومدیم مرکز خرید یکم دیگه راه می افتیم.

ـ باشه عزیزم منتظریم.

به سرعت خداحافظی کرده و گوشی را داخل کیف قرار دادم. ویلچر را جلوتر بردم و خم شدم تا باکس را بردارم. سرانگشتم که به خز هایش خورد بیشتر خم شدم که ناگهان تعادلم را از دست دادم و میان زمین و هوا معلق شدم. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. نفسم میان سینه حبس شد و درد تا عمق استخوانم را سوزاند. چشمانم پر از اشک شد و ناخواسته ناله کردم.

DONYAIEMAMNOE

_ آی خدا

از شدت درد نفسم بالا نمی آمد و درکی از موقعیتم نداشتم. سردیِ سرامیک ها لرز را به جانم انداخت و همان لحظه صدای قهقهه های مردانه ای باعث شد با بی نفسی سر بچرخانم.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۳

اِکیپ پسرانه ای را دیدم که با فاصله ی کمی از من ایستاده بودند و به من و دردهایم می خندیدند. قلبم گرفت. وجودم آتش شد و احساساتم را سوزاند. دختر جوانی با دیدن من به سرعت قدم تند کرد و بی توجه به ظاهر شیک و اتو کشیده اش مقابلم زانو زد. زیر هردو کتفم را گرفت و تلاش کرد تا مرا روی ویلچر بنشاند اما نتوانست.

چشم های درشتش که از زیر چتری های مرتبش نگران به نظر می رسید, به من خیره شده بود.

ـ وای عزیزم چی شد که افتادی؟ بزار یه بار دیگه تلاش کنم.

می دیدم که با تمام توان می خواست مرا به حالت اولیه ام برگرداند اما خنده و متلک پسرها تمامی نداشت. یکی از آنها نزدیک شد و همانطور که آدامسش را می جوید به دخترک خیره شد.

ـ شما چرا جیگر؟ یه مرد اینجاست.

خواست بازویم را بگیرد که سرشانه هایم را جمع کردم و دختر عصبی توپید.

ـ گمشو ببینم. بی شعور!

به سینه ام چنگ زدم و از درد چشم بستم که همان لحظه صدای قدم های تندی در گوشم نشست. سر بالا نکردم که ببینمش. دستم ستون تنم بود و سرشانه هایم اسیر دست های دخترک. صدای فریاد های دورگه ی سهیل و داد و بیداد همان پسرک گستاخ در گوشم زنگ می زد. دست های ظریف دختر بار دیگر دور کتفم حلقه شد و اینبار من را بالا کشید و روی ویلچر جای

DONYAIEMAMNOE

گرفتم. نمی خواستم چشم باز کنم. صورتم تا بناگوش سرخ بود و گر گرفته بودم. از خجالت و شرمندگی. از ناتوانی ام.

_ خوبی؟

یک لحظه چشم باز کردم و رو به نگاه مهربانش لرزان لب زدم:

_ ممنون!

_ کاری نکردم عزیز دلم.

سهیل به سرعت خودش را به ما رساند و بی توجه به دختر دست هایش دو طرفم دسته های ویلچر را به تاراج برد و نگاه پر تشویشش روی صورتم چرخید.

و نگاه من روی کبودیِ کنار چشم و خون مردگیِ کوچک کنار لب های مردانه اش متوقف شده بود. سردم بود. تمام استخوان هایم گِز گِز می کرد.

_ دعوا کردی؟

انگار اصلا صدایم را نشنید. نه نفس می کشید و نه پلک می زد. سایه اش روی تنم خیمه زده بود.

_ حالت خوبه؟

نگران به پاهای بی حرکتم خیره شد.

_ پاهات... پاهات درد نمی کنه؟

لب گزیدم.

_ من... من که حسشون نمی کنم.

هردو دستش را در موهایش فرو کرد و کلافه پشت به من چرخید. صدای زمزمه وارش را می شنیدم.

_ وای به من وای... چطور ازت غافل شدم.

رو به تیله های متزلزلش پر تردید لب زدم:

_ من خوبم سهیل!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

DONYAIEMAMNOE

#۴۴

صورتش سرخ شده بود و از سر و رویش آشوب می بارید. به خاطر دعوا نفس نفس می زد. سر چرخاند و تازه دخترک را دید. قدردان زمزمه کرد:

ـ ممنونم لطف کردین!

لبخند دلنشینی زد.

ـ من فقط وظیفه ی انسانیم رو انجام دادم.

سهیل خم شد و باکس را برداشت. رو به دخترک گفتم:

ـ می تونم شمارت رو داشته باشم؟

ـ حتما شمارت رو بگو

شماره ام را گفتم و در گوشی اش ذخیره کرد.

دستانم را فشرد و گونه ام را بوسید.

ـ مراقب خودت باش عزیزم.

از مرکز خرید خارج شدیم و می فهمیدم که هنوز هم عصبی ست.

DONYAIEMAMNOE

وقتی در ماشین جاگیر شدیم طاقت نیاوردم و به سمتش چرخیدم.

ـ چرا انقدر کلافه ای؟

نفسش را فوت کرد و استارت زد.

ـ این همه کوتاهی و حواس پرتیِ خودم اعصابم رو به هم ریخته.

هنوز هم درد در تمام استخوان هایم رسوب می کرد و نا آرام بودم اما نمی خواستم درماندگی اش را ببینم.

ـ فقط...فقط یه اتفاق بود.

برگشت و نگاهم کرد. خیره و عمیق و پر از حرف هایی که پشت لب هایش خفه می شدند.

ـ می دونی که هر خطری تهدیدت کنه واسم چیزی ورایِ یه اتفاقِ معمولیه؟

لب هایم را با زبان تر کردم و به سمتش مایل شدم. نمی خواستم قلبش را به بیراهه سوق دهد. بی رحمانه بود اما پر فایده!

ـ تو چی؟ می دونی انقدر به بلوغ عقلی و فکری رسیدم که بتونم از پس مشکلاتم بربیام؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم و چشمانم را بستم.

ـ ممنون که نگرانمی پسر دایی اما واقعا لازم نیست به خاطر مسائل شخصیِ من با بقیه دست به یقه بشی. کاری که از تو و شخصیتت بعیده!

صدایش خش دار و کمی گرفته بود. با مکث صدایش را شنیدم.

ـ ازم می خوای دخالت نکنم؟

نگاهش کردم و جدی لب زدم:

ـ ازت می خوام درگیر نشی! درگیر کسی شدن آدم رو نابود می کنه.

تکیه دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم. خم شد و یکی از دست هایش پشت صندلی ام بند شد و دیگری را به داشبرد تکیه زد. مستقیم و بی انعطاف به چشم های گریزانم خیره شد.

ـ ولی من درگیرشم! می فهمه اما نمی خواد بفهمه. چرا؟

نفسم میان سینه به تقلا افتاد از حدس هایی که در ذهنم ولوله به پا کردند. از نگاه مستقیم به چشمان خیره و جدی اش امتناع می کردم.

_ می شه وقتی دارم باهات حرف می زنم به من نگاه کنی؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۵

لب گزیدم و ناشیانه در تیله های سیاهش زل زدم.

_ دلیلش رو بهت گفتم. درگیر آدم ها نشو. حداقل اگه یه زندگیِ آروم می خوای.

_ اگه این درگیری تموم آرامشم باشه چی؟

انگار اکسیژن از بینمان فرار کرده بود. نفسم حبس شده بود و از نگاه منتظرش خلاصی نداشتم.

_ دایی زنگ زد, تاکید کرد زود برگردیم.

پر از دلخوری نگاهم کرد و ماشین را از جا کند.

_ باشه منم نفهمیدم پیچوندی.

DONYAIEMAMNOE

با دندان به جان پوست لبم افتادم و سرم را به شیشه تکیه دادم. چشمانم را بستم تا پاسخگوی سوالاتش نباشم. ذهنم درگیر بود. از حسی که حرف های سهیل داشت. از نگاهش که پر از حرف بود. خوانا و شفاف بود اما من می خواستم که گنگ باشد. می خواستم نفهمم سرنوشت چه خوابی برایم دیده که اگر تعبیرش حس سهیل بود به حتم مقصد مرا از خانه ی دایی تغیر می داد. ایکاش خواب بود. ایکاش توهم بود...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۶

با طمأنینه قلم را میان انگشتان ظریفم چرخاندم و لبخند زدم. پرتره ی نصفه نیمه ی روز تولدم بود که میان دست هایم می تابید و چشم های سیاه او بود که از پس پرتره هم نفوذ و مهربانی اش قابل لمس بود. فک زاویه دارش را رسم کردم و به پیچ

موهایش که رسیدم درمانده قلم را رها کردم. خوب می دانستم موج موهایش که به صخره ی دلم می کوبید و قلبم را درهم می شکست, ویران کننده ترین حادثه است اما مگر می شد قلم در دست داشته باشی و موهایش را نیمه تمام رها کنی؟ نفسم را حبس کردم و همراه با قلم که میان تار ظریف موهایش می رقصید, من هم رقصیدم. دستانم را قوس دادم و رقصیدم... مثل روز تولدش... دستانم را از پشت دور گردنش حلقه کردم و گونه اش را بوسیدم. همراه آهنگ می خواندم و او را در آغوشم تکان می دادم.

_ تولدت...مبارک... تولدت... مبارک!

فکرش را هم نمی کردم آخرین تولدش را جشن بگیریم. نمی دانستم که اگر می دانستم تمام شب را تا سپیده دم می رقصیدم. با ساز ناکوک قلبم و آرشه ی بغضی که تارهای صوتی ام را بازی گرفته بود, می رقصیدم و می خواندم...

می رقصیدم و پیراهن سفیدِ غرق خونش را به تن می زدم. موهای بلندم را گیس می کردم و بوی خون را به شامه ام می کشیدم. سرم را میان آغوشش مخفی می کردم و ضجه می زدم.

می تابیدم یا دنیا می تابید؟ نمی دانم. اما می دانستم که خوب نیستم و بمبی در گلویم آماده ی انفجار است. انفجاری که قلبم را از ترکش های دردناکش پر می کرد و من از خونریزیِ روحی به خود می پیچیدم. میان سیاه و سفیدی اتاقِ درحال گردش دیدمش. خودش بود! مادرم را دیدم. با همان پیراهن سفید و موهای بلوندی که تازه رنگشان کرده بود. خودش بود که به ضجه هایم قهقهه می زد. می خندید و خون از لثه هایش تا دندان های یکدست سفید نگینی اش راه می گرفت. می خندید و من قلب پاره پاره ام را به سینه بخیه می زدم. پلک های سنگینم روی هم می افتاد و او دور تر می شد. صدای قهقهه هایش در گوشم ناقوس مرگ را فریاد می کشید و سلول هایم را از حس کرختی پر می کرد. دست روی گوش هایم گذاشتم و جیغ کشیدم.

_ بسه...بسه نخند, نخند لعنتی!

هق هق پر دردش با قهقهه های جنون وارش آمیخت. پرتره را محکم به دیوار کوبیدم و فریاد کشیدم. گوش هایم را گرفتم و ضجه زدم.

_ بهت میگم بسه... بسه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۷

نفهمیدم کِی در با ضرب باز شد و دست های ظریفی مچ دستانم را به تاراج برد. حتی وقتی با مردمک های خیس از اشک نگاهش کردم, حضورش را باور نکردم. خودش بود؟ غمخواری که مدت زیادی مرا در باتلاق بی خبری ام رها کرده بود؟ نه! پریایی که من می شناختم او نبود. تیله های زمردی اش که از پدرش به ارث برده بود, برق سر زندگی داشت. فروغ داشت. شیطنت داشت و حالا...

حالا فقط ماتم را از چشم های غرق اشک و دلتنگی اش می خواندم. کلمات در ذهنم گم شده بودند. نگاه بی تابش را که

دیدم بی طاقت خود را در آغوشش رها کردم و صدای خش دارم خودم را هم به وحشت انداخت.

ـ پری...

محکم شانه هایم را چنگ زد و تنم را به تنش چسباند. روی موهایم را بوسید و اشک ریخت.

ـ جونِ پری؟ الهی قربونت برم, بمیرم واست بمیرم.

دستم بندِ کمرش شد و نالیدم.

ـ نبودی پری, نبودی ببینی یتیم شدنم رو... نبودی ببینی تنها شدنم رو... نبودی پری نبودی.

بی وقفه اشک بود که گونه هایش را خیس می کرد. او قربان صدقه می رفت و موهایم را بو می کشید.

ـ ببخش آجی ببخش من رو. بخدا انقدر شوکه بودم از اتفاقات پشت هم که اصلا آمادگی دیدنت تو این شرایط رو نداشتم.

خم شد; پیشانی اش را به پایم تکیه زد و زانوان بی حسم را بوسید.

ـ بمیرم واست قفنوس! چی کشیدی؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۸

به راستی من چه کشیده بودم؟ چه حوادثی را زیر زبانم مزه مزه می کردم و شوریِ خون در دهانم برای قلب بی تپش مادرم بود یا پدرم؟ سرنوشت بدخوابی برایم دیده بود. چه طوفانی به پا کردم که موج های خروشانش اینچنین یک سونامی را درست وسط زندگی ام بنا کرد؟ با پلک های خمار از بی خوابیِ او شروع شد, با بوق های کامیون امتداد یافت و با جیغ مادرم خاتمه پیدا کرد! آن لحظه که صدای جیغش گوشم را کر کرد و میان هوا معلق شدم; آن لحظه که حس کوبیده شدن سنگینی را با تک تک سلول هایم حس کردم, باید می فهمیدم که زندگی روتینم دچار چه دستخوشی شده. باید می فهمیدم و هنوز نفهمیده بودم. حتی حالا که سرشانه هایم در دستان ظریف او ثابت بود و عسلی های خیسش به صورتم چسبیده بود. زبان روی لب هایش

DONYAIEMAMNOE

کشید و نگاه از من گرفت. سکوتش کش پیدا کرد و من رد نگاهش را گرفتم. او هم مثل من محوش شده بود. ایکاش می توانستم بپرسم در اولین نگاه لبخندش درگیرت کرد یا برق چشم هایی که زیادی طبیعی به نظر می رسیدند؟ بلند شد و پرتره را از روی زمین برداشت. انگشتانش روی موهای او نشست و صدایش در گوش من!

_ حالش خوش نیست!

تأثر بیش از حد کلامش وادارم کرد زبان چوب خشکم را تکانی دهم.

_ کی؟

نفسش را فوت کرد و غمگین نگاهم کرد.

_ مامانم.

دستانم را پشت سرم روی ملحفه ی ساتن سورمه ای ستون کردم و تکیه زدم.

DONYAIEMAMNOE

_ نا امیدی, جهل, بیماری و مرگ عزیز...

با مکث به سمتش برگشتم.

_ کشندست! مثل یه ماده ی منفجره توی روحت عمل می کنه. شیوع پیدا می کنه انقدری که تمام تو رو درگیر خودش کنه و بعد به جایی می رسی که با یه جرقه...بوم!

خودش را سمت من کشید.

_ دنبال کارهای درمانت هستی؟

_ هستم.

خوبه ای گفت و پشت سرم روی تخت نشست. موهایم را از گیره رها کرد و می دانستم مثل همیشه انتخابش تیغ ماهیست!

صدایش بغض داشت.

_ بیهوش که بودی وقتی از پشت شیشه نیمرخ بی حالتت رو دیدم گفتم نکنه دیگه انگشتام بین موهات بازیگوشی نکنه که به عادت همیشه نارنجیاتو تیغ ماهی ببافه! دلم گرفته بود. نه! داشت می ترکید از دیدن جسم بی جون خاله مینا. مراسم خاکسپاریش وحشتناک بود.

DONYAIEMAMNOE

انگشتانش ماهرانه میان موهایم رقصید.

ـ می دونستیم یه عزیز رو از دست دادیم و تا آخر عمر داغش به جونمونه. اما نمی دونستیم وضعیت تویی که تو کما با مرگ دست و پنجه نرم می کردی چی می خواد بشه. ندونستن بدتره یا دونستن؟ هوم؟

ـ دونستن!

ـ چرا؟

لبم را به دندان کشیدم و چشم بستم.

ـ باور کردن یه دروغ خیلی شیرین تر از پذیرفتن حقیقته. حتی بی خبری, حتی نفهمیدن, ندونستن! اصلا یه عمر با خیالات واهیت خوش باشی اما...

مکث کردم و چشم هایم از داغی اشک سوخت.

ـ اما امان از وقتی که حقیقت پرت بشه تو صورتت. آوار میشی. باورات فاسد میشه و تو در عین زنده بودن می میری!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۴۹

سکوت کرد. یک سکوت عمیق که پشتش پر از فکر بود. پر از خاطره های مسموم و حقیقتی تلخ! ناشیانه بحث را عوض کرد. صدایش دلتنگ بود یا من اینطور حس کردم؟

_ سهیل نیست؟

_ هنوز داروخانست.

ندیده می توانستم لب های آویزانش را تصور کنم و یک لحظه دلم لرزید برای دلش! برای آن حجم از احساس نابی که کسی انتظارش را نمی کشید. او دیوانه می شد. یقین داشتم! صدای زندایی رشته ی افکارم را پاره کرد. هیکل فربه و قد کوتاهش با آن لباس قرمز گلدار از او یک زن دوست داشتنی ساخته بود. در چهارچوب دربِ اتاق ایستاده و نگاهمان می کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ بچه ها بیاین شام حاضره.

زیر کتفم را گرفتند و روی ویلچر جاگیر شدم. دقایقی بعد چهار نفره کنار میز نشسته بودیم. دایی محمود یک دانه از تسبیح شاه مقصودش را میان انگشت هایش بازی داد و میان ذکر گفتن هایش رو به زندایی زمزمه کرد:

ـ اکرم یه زنگ بزن ببین این بچه کجا موند...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ در خانه پیچید. قبل از آنکه زندایی بلند شود, پریا با هیجان نامحسوسی از جا برخاست.

ـ من باز می کنم.

دکمه ی اف اف را فشرد و در را باز کرد. می خواست همانجا به انتظارش بایستد که صدای زندایی بلند شد.

ـ پریا جان مادر می شه کمکم این میوه ها رو بچینی؟

ناراضی وارد آشپزخانه شد و خم شد تا میوه های خریداری شده توسط دایی محمود را در یخچال جای دهد. صدای بلند سهیل سکوت خانه را شکست.

DONYAIEMAMNOE

ـ ققنوس کجایی؟ بیا ببین واست شکلات خریدم. تازه مثل خودت هم مغز فندقیِ!

بلند قهقهه زد و در درگاه آشپزخانه ایستاد. تیشرت سیاهی تنش بود که بازوهایش را با سخاوت نمایش می داد و لب هایش غرق خنده بود.

ـ به به احوال حاج بابا؟

ـ دیر کردی باباجان

بسته ی شکلات را روی میز گذاشت.

ـ ترافیک بود پدر من. تهرانه دیگه.

پریا به سرعت بلند شد و با عشقی که از چشم هایش زبانه می کشید به او نگاه کرد.

ـ سلام

به وضوح جا خوردن سهیل را حس کردم.

DONYAIEMAMNOF

ـ سلام خوش اومدی.

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۵۰

دست هایش را در هم گره زد و با گونه های سرخ شده اش سر تکان داد.

_ ممنونم!

چطور می توانست علاقه ی شدید پریا را که مثل نور از مردمک های سبزش ساطع می شد, نادیده بگیرد؟ صندلیِ کنار دایی را عقب کشید و رو به رویم نشست.

_ چه خبرا؟

با غذای توی بشقابم بازی کردم و نگاهم را برای دیدنش بالا کشیدم. اینطور وقت ها چه می گفتند؟ آها سلامتی!

DONYAIEMAMNOE

نخواستم صدایم بلرزد.

_ سلامتیت!

در سکوت عمیقی نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت. می فهمیدم که فکرش درگیر حرف های خانه خراب کنی ست که می خواست به پریا بزند. نمی دانستم کِی و چطور اما من هم با فکر کردن به نتیجه اش مضطرب می شدم و پر از هراس بودم! از تخریب رویاهایی که پریا را میان خود دفن می کردند. زیرچشمی نگاهش کردم. دست های ظریف و سفیدش می لرزید و حتی نفس حبس شده اش برایم قابل لمس بود. رد نگاهش را گرفتم و به سهیل رسیدم. در سکوت به غذای مقابلش خیره شده بود. دست آخر نفس عمیقی کشید و به مادرش نگاه کرد.

ـ ممنون اکرم بانو, مثل همیشه عالی بود.

و اویی که مهرش در جان ریشه می دواند.

ـ نوش جونت پسرم!

از جا بلند شد و رو به پریا لبخند کم جانی زد.

ـ من میرم یکم هوا بخورم.

DONYAIEMAMNOE

پریا فورا از جا برخاست.

_ ممنون زندایی. با اجازتون من برم یه سری دارو می خوام به سهیل نشون بدم.

_ خدا بد نده؟

دستپاچه سرش را تکان داد.

_ نه نه, قرصای مامان تموم شده. یکم کمیابن. گفتم اسماشون رو به سهیل بگم اگه توی داروخانه پیدا کرد بهم بده.

لبخند کمرنگی به روی دایی زد.

_ با اجازه

به سرعت از آشپزخانه خارج شد و می دیدم که قدم های تندش را به سمت حیاط می کشد.

زندایی با خنده سر تکان داد.

_ از دست این جوونا!

هردو خندیدند و اضطراب در جان من گلوله شد.

DONYAIEMAMNOE

قهنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۵۱

لبم را گزیدم و دلم در هم پیچید.

ـ ممنون زندایی!

ـ خواهش می کنم عزیزم, تو که چیزی نخوردی؟

دایی محمود به بشقاب نیم خورده ام نگاه کرد و ابرو بالا انداخت.

ـ رژیمی دایی؟

لبخند زورکی انگار روی لب هایم جا نمی شد. نفهمیدم چطور ویلچر را از آشپزخانه بیرون آوردم و وارد اتاق شدم. چشمم به پرتره ی روی تخت افتاد. لبخند تلخی روی لب هایم نشست. آن را برداشتم تا در یکی از کشو ها بگذارم. کشو را باز کردم و ساعت بند استیل مارکی توجهم را جلب کرد. برداشتم و نگاهش کردم. ساعت مردانه برایم آشنا نبود و آن را در دست سهیل یا دایی ندیده بودم. اما سرجایش برگرداندم تا در اولین فرصت به آنها نشان دهم. منصرف شدم و پرتره را کنار کمد به دیوار تکیه دادم.

غرق لبخند لب هایش بودم که صدای جیغی پرده ی گوشم را خراشید.

ـ خفه شو! خفه شو داری دروغ میگی. تو یه دروغگوی کثیفی!

قلبم یک لحظه از تپش ایستاد و نفسم جایی میان نایژه هایم متوقف شد. به سرعت ویلچر را به سمت پنجره کشاندم و پرده را کنار زدم. پریا را دیدم که به سرعت به سمت داخل می دوید و سهیل پشت سرش می دوید و اسمش را صدا می زد.

ـ پریا یه لحظه صبر کن, حرف می زنیم.

درب اتاقم با ضرب باز شد و وحشت زده به عقب برگشتم. مات به صورت غرق اشکش نگاه کردم. سمت تخت آمد و کیفش را روی سرشانه انداخت. بی توجه به من خواست برود که سهیل داخل شد و با کف دست در را بست. صدای نگران زندایی از پشت در بلند شد.

ـ سهیل چیشده؟ باز کن این درو.

DONYAIEMAMNOE

کلید را در قفل چرخاند و در جیبش گذاشت.

صدای محکم و جدی دایی به همراه تقه هایی که به در می زد لرزه بر اندامم انداخت.

ـ سهیل باز کن. تو خونه ی من جلوی چشم من بی حرمتی می کنین؟ باز کن درو میگم.

از استرس یخ زده بودم. دستانم را حس نمی کردم.

ـ بابا خواهش می کنم چند دقیقه ما رو تنها بذارین.

رو به پریا کرد و درمانده گفت:

ـ باید حرف بزنیم.

کیفش را تخت سینه ی او کوبید و من به یاد حرکت پریزاد افتادم, آن روز که برای عیادت به دیدنم آمده بود. صدایش بارها در گوشم زنگ زد.

"حیفه پریا که دلش به توی دیوونه خوشه"

هق هق های پریا قلبم را به آتش کشید.

ـ مگه حرفیم مونده نامرد؟ تو... تو من رو نابود کردی سهیل.

کیف از بین دست هایش رها شد و چند قدم عقب رفت.

ـ تو منو از خودت روندی. تو...

یک قطره اشک از چشم های براق و سبزش سقوط کرد.

ـ خیلی پستی!

ـ پریا یه لحظه به من گوش بده. ازدواج که بچه بازی نیست. من نمی تونم تو رو خوشبخت کنم. نمی خوام آیندت پیش من خراب شه.

بی کنترل جیغ کشید.

ـ تو چه میفهمی اصلا خوشبختی چیه؟ هان؟

صدای کوبش های بی وقفه ی دایی به در یک لحظه آرام نمی گرفت.

ـ میگم این درو باز کنین ببینم چه خبره. ققنوس؟ لا الله الی الله!

من خشک شده بودم و مثل یک مجسمه به پریای درحال طغیان نگاه می کردم. مشت های گره کرده اش را پی در پی به سینه ی سهیل کوبید و ضجه زد.

ـ حالم ازت بهم می خوره!

سکسکه اش گرفته بود. چشم های سبزش از گریه می درخشید و مژه های بهم چسبیده اش چهره اش را معصوم تر از همیشه کرده بود.

_ هیچ وقت...هیچ وقت نمی بخشمت!

انگشت های سهیل دور مچش حلقه شد و نالید.

_ پریا خواهش می کنم سختش نکن!

دستش را با ضرب از میان انگشتان او خلاص کرد.

_ دست کثیفتو به من نزن. تازه یادت افتاده؟ تازه فهمیدی که منو نمی خوای؟ ها؟ گلوت پیشِ کی گیر کرده پسر دایی؟

پوزخندی زد و هیستیریک خندید.

_ هه! میگه سختش نکن. سختش نکنم؟

جیغ بلندی کشید و او را هل داد که چند قدم به عقب سکندری خورد.

_ چیو سخت نکنم سهیل ملکی؟ بعد یه عمر تازه فهمیدی دختری که از بچگی واست نشون کردن رو نمی خوای؟

DONYAIEMAMNOF

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۵۲

چانه ی ظریفش لرزید و دست هایش مشت شد. از خشم و فشار عصبی آنچنان می لرزید که نگرانش شدم. چشم هایش را به نگاه پر تشویش سهیل بخیه زد و لرزش صدایش دلم را دچار یک زلزله ی عظیم کرد.

_ سهیل تو با احساس من بازی کردی. میدونستی فارغ از این رسم و رسوماته مسخره دوستت داشتم. چرا شما ها انقدر بی رحمین؟ انقدر بی رحم که وقتی می فهمین یکی حاضره پایِ داشتنتون جون بده, بین روياهاش ولش می کنین!

نگاهش سرد بود, جنگل نگاهش قندیل بسته بود از سرنوشتی که بر خلاف آمالش می گذشت.

DONYAIEMAMNOE

صدایش تحلیل رفت و همان صدای نیمه جان هم برای کور تر کردن این گره کافی بود.

ـ نمی تونم ببخشمت سهیل, حرفات... حرفات هیچ وقت یادم نمیره! تو هم یادت نره. یادت نره که یه شب توی اون حیاط لعنتی گفتی لیاقتم بیشتر از تو و عشقته. یادت نره که بهت گفتم وقتی پای عشق وسط باشه; لیاقت و حماقت معنی نداره! یادت نره چطور منو شکستی. خب؟

با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و جدی لب زد:

ـ کلید!

سهیل همانطور مات نگاهش می کرد و انگار در این اتاق نبود. مبهوت, تیله های رنگِ شبش را به صورت او دوخته بود. میان گریه جیغ کشید.

ـ بهت میگم کلید!

دست سستش را به سمت او دراز کرد و انگشت هایش را آرام باز کرد. پریا به سرعت کلید را از دستانش قاپید. هنوز به سمت در نرفته بود که سهیل بدون آنکه برگردد بازویش را گرفت. سیبک گلویش تکان خورد و صدای مردانه اش گرفته به گوش رسید.

ـ من خودخواه نیستم پریا. اگه خودخواه بودم بی توجه به تعهد قلبیم به تو; هرکاری می خواستم می کردم اما من نمی تونم...

DONYAIEMAMNOE

نمی تونم زندگی تو و خودم رو نابود کنم. حرفام شاید برات تلخ باشه اما هنوز تو شرایط این زندگیِ یک طرفه نیستی که ببینی حرفام از عسل هم شیرین تره. برو و دیگه به من و دوست داشتنم فکر هم نکن!

بازویش را رها کرد و پریا با بیشترین سرعت ممکن در را باز کرد. بی توجه به دایی و زندایی خود را از اتاق بیرون انداخت و در ساختمان را محکم بست.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۵۳

سهیل همانجا دو زانو روی زمین سر خورد و دایی و زندایی با حیرت به ما نگاه کردند. دایی شانه های سهیل را تکان داد.

ـ سهیل به این دختر چی گفتی که اینطوری بهم ریخت؟ دست ما امانت بود نصف شب زد بیرون.

از خشم صدایش دو رگه شده بود.

ـ پاشو برو دنبالش زود باش... با تو ام سهیل!

ویلچر را به سمتش کشاندم و نگران به صورت بی روحش خیره شدم.

ـ خوبی؟

نگاهش آرام روی چشم هایم سر خورد.

ـ تموم شد, همه چی تموم شد!

غصه ها مثل موجی ماسه ی دلم را نم می زدند.

ـ واسه تو شاید! اما برای اون تازه شروع شده. شروع تنهایی و با خودش کنار اومدن!

زندایی دست هایم را گرفت و ملتمس به چشم هایم نگاه کرد. صورت نگرانش گواه می داد حرف های پریا را شنیده.

ـ قفنوس تو رو به خدا بگو چیشده؟

دایی کلافه نفسش را فوت کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ دستت درد نکنه بابا جان, خوب ما رو پیش خواهرمون رو سفید کردی!

خواست از در بیرون برود که سهیل ایستاد و لرزان زمزمه کرد:

_ رو سفیدیتون براتون مهم تره یا دل و آینده ی من حاج بابا؟ اصلا من به درک! چطوری می تونید دستی دستی زندگی خواهر زادتون رو خراب کنید؟

دست دایی بندِ چهارچوب در شد و برگشت. ثانیه ها در چشم سهیل نگاه کرد و جمله ها نرسیده به زبانش مثل آتشی کم جان خاموش می شدند.

_ من فقط سعادتتون رو می خوام.

دست های سهیل مشت و رگ پیشانی اش برجسته شد.

_ سعادت سبحان رو هم همینطوری خواستین که ول کرد رفت کشور غریب!

زندایی محکم روی دهان خود کوفت و معترض نامش را صدا زد.

_ خاک بر سرم! سهیل؟

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۵۴

قطرات عرق از شقیقه های نبض دارش روی ته ریشش ریخت و با خشمی که سعی در کنترلش داشت, غرید.

_ مگه دروغ میگم مامان؟ اصلا بهترین کار رو کرد که رفت. سبحان با پریزاد خوشبخت نمی شد; همینطور که پریا با من نمی تونست طعم خوشبختی رو بچشه. چرا یه بار واسه همیشه ریشه ی این باورای کهنتون رو نمی زنید؟

نگاه پر وهمم روی دایی لغزید. شاید اگر دستش بندِ چهارچوب نبود ثانیه های قبل از بار سنگین حرف های سهیل زمین خورده بود. نگرانی اش را درک می کردم اما اجبارش در مهم ترین تصمیم زندگیِ فرزندانش را نه! لب های قیطانی اش لرزید و چشمانش را محکم روی هم فشرد. هول و ولا از تک تک حرکات زندایی می بارید و ذهن من درگیر حرف سهیل بود. سبحان برای

DONYAIEMAMNOE

چه به کشور غریب رفته بود؟ چرا باید در آن سن کم خانه اش را ترک می کرد؟ هرچه فکر می کردم تحصیل نمی توانست دلیل قانع کننده ای باشد. دستم چرخ های سرد و فلزی ویلچر را فشرد. سبحان با تمام خشک و غیرعادی بودنش اما حقش پریزاد ناهنجار و بی خیال نبود. ذهنم به خاطره های دور رفته بود. به پسر منزوی و گوشه گیر چهارشانه ای که همیشه از دایره ی بازی هایمان خارج بود. با کسی نمی جوشید و به جای هم سن و سالانش موهای سیاهی که تا گوشش می رسید احاطه اش کرده بودند. تنها تصویر ذهنی ام از او پیراهن آبی کاربنیِ تیره ای بود که آستین های بلندش کمی از سر انگشتانش جلو تر بود. در قعر چشم های قهوه ای و بی حسش انگار یخ دفن کرده بودند. کم حرف و ساکت بود و حتی صدایش یادم نمی آمد. پسر دایی ام بود اما هیچ چیز از او نمی دانستم. تنها می دانستم نوزده سال بیشتر نداشت که راهیِ کشور غریب شد. آن روز را نمی شد از یاد برد. در حیاط نقلیِ خانه ی عزیز, روی سکوی سنگی نشسته بودم و به ماهی قرمز داخل حوض نگاه می کردم. دلم لمس پولک هایش را می خواست.

صدای داد های بلند دایی از داخل خانه تا حیاط می آمد.

DONYAIEMAMNOE

ـ چطوری؟ چطور تونستین بدون اینکه به من بگین پسرم رو بفرستین بره. هان؟ من پدرش نیستم مگه؟ ازتون شکایت می کنم. پدر همتونو در میارم.

صدای لطیف و ملتمس مادرم در گوشم پیچید.

ـ داداش تو رو خدا آروم باش الان قلبت وایمیسته فدات شم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁 자라)]

#۵۵

به سرعت بلند شدم و در چهارچوب در ایستادم. دایی مشتش را گره کرد و چندین بار به دیوار کوبید. رگ های گردنش داشتند می ترکیدند!

ـ چطور آروم باشم مینا؟ می فهمی چیکار کردین؟ بچه ی من رو فرستادین کشور غریب. کی امنیتش رو تضمین می کنه؟ چندسالشه مگه گلیم خودش رو از آب بکشه بالا؟

سهیل از پشت سر دستم را گرفت که به سمتش برگشتم.

ـ فالگوش واینستا!

به چشم های سیاه و مژه های خیسش نگاه و گردن کج کردم.

ـ سبحان کجا رفته؟

مچ دستم را کشید و کنار حوض نشاند.

ـ برمی گرده!

دستم را داخل آب سرد فرو کردم و از خنکی اش لرزیدم. به پشتِ لب های سبز شده اش نگاه کردم.

ـ پس چرا دایی عصبانی شد؟

با نگاه ماهیِ قرمز را تعقیب می کرد و ساکت به داد و بیداد دایی گوش می داد.

ـ سهیل؟

سر بالا گرفت و نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ تو می دونی سبحان چرا رفت؟

صدای شیشه ی شکستنی و جیغ مادرم آمد که وحشت زده بلند شدم.

ـ وای چیشد؟

دایی از در بیرون آمد و با اخم و قدم های بلند از خانه بیرون رفت و داد کشید.

ـ سهیل بیا

سهیل دنبالش رفت و دایی درِ زهوار در رفته ی خانه ی عزیز را محکم به هم کوبید.

صدای کوبیده شدن در مرا به حال پرت کرد. با دیدن جایِ خالی دایی دانستم دوباره رفته. مثل همیشه عصبانیتش را جا گذاشته و در را کوبیده بود.

زندایی به دیوار تکیه داد و لرزان زمزمه کرد:

ـ وای سهیل وای از تو وای!

سهیل اما حال خرابی داشت. مثل کسی که تمام راه را دویده و رسیده اما نه به آن چیزی که همیشه فکرش را می کرده. به سراب رسیده بود...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۵۶

چشم های نمناکم را به نگاه خیس و تب دار سهیل دوختم. به کمدم تکیه داده بود, درست کنار پرتره ای که لبخند مادرم رویش دلبری می کرد. دستانش را روی زانوانش گذاشته و به مادرِ پر از هراسش چشم دوخته بود. صدایش گرفته و به شدت خش دار بود.

_ نگرانشی؟

چانه ی زندایی لرزید و چشم های لبالب اشکش دلم را سوزاند.

_ تو که می دونی رو سبحان حساسه! چرا حرفش رو پیش کشیدی؟ بابات قلب دردیه; معلومه که نگرانشم.

عمیق نگاهش کرد و خسته دل زد.

ـ منم قلبم درد می کنه. از بی منطق ترین حرف عزیز ترین آدم زندگیم! سرم درد می کنه... وجدانِ لعنتیم درد می کنه وقتی یاد چشمای اشکیش میفتم.

دستش را از بالا تا پایین روی صورتش کشید.

ـ گناهی نداشت; فقط شاید تنها گناهش دوست داشتنِ منی بود که حتی یه ذره نمی خواستم بهش فکر کنم. با اجبار, کی عاشق شده تا حالا؟ مگه قراره کنار روزمرگی هامون همدیگرو تحمل کنیم؟

زندایی لب گزید و قلب من برای آن صدای بم و خسته اش در سینه لرزید.

ـ بد کردم نخواستم برسه به جایی که مهر مطلقه بخوره رو پیشونیش؟ بد کردم خواستم از الان افسار زندگیش دستش باشه؟ که بدونه این راهی که واسه رسیدن بهش داره لحظه شماری می کنه تهش بن بسته! بد کردم؟

چشم های کاسه ی خون شده اش را بست و سرش را بیشتر به کمد تکیه زد.

DONYAIEMAMNOE

_ د منِ نامرد, منِ لامصب که باعث رو سیاهیِ حاج بابا شدم; فقط نخواستم فردایی اون دختر بیاد تو چشمام نگاه کنه بگه غلط کردی دوستم نداشتی و تعهد بستی.

دست هایش داخل موهایش چنگ شد.

_ اما بد کردم انگار... برو مامان برو حاجی قلب درده, به درک که من دارم اینجا می سوزم. برو!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۵۷

صدای هق هق ضعیف زندایِ همیشه آرامم دلم را مچاله کرد. رو به روی سهیل نشست و زانوانش را گرفت.

_ اینجوری نگو سهیل. باور کن بابات فقط صلاحت رو می خواسته. با خودش گفته کی بهتر از پریا که زیر گوش خودم بزرگ شده. از اخلاقش با خبرم. الان سخت میشه به غریبه ها

اعتماد کرد. اما پریا رو از بچگی می شناسی. خودتم خوب می دونی چه دختر خانومیِ!

بی مقدمه مچ دست زندایی را گرفت و سمت چپ سینه اش گذاشت.

ـ خانوم بودنش واسه من قلب نمیشه مامان! اینی که اینجا می زنه واسه خاطر یکی دیگس...

تک خنده ی پر دردی کرد.

ـ نگی پسرِ بی حیا شد رفت. فقط کم آوردم... صدای قلبم داره گوشِ عقل و منطقم رو کر می کنه. پس دیگه از خانوم بودن پریا واسم مایه نذار... باشه؟

گویی به زندایی شوک وصل کردند. مات و مبهوت به سهیل نگاه می کرد و من بدتر از او گیج شده بودم. حتی در گوشه ای از ذهنم هم نمی گنجید اما انگار حس ششم پریا خوب گیر بودنِ گلوی سهیل را بو کشیده بود.

DONYAIEMAMNOE

زندایی به سرعت دستش را از دست سهیل آزاد کرد و حیران نگاهش کرد.

ـ سهیل کسی تو زندگیته؟

لب زیرینش را داخل دهان کشید و نفسش را فوت کرد.

ـ تو زندگیم که نیست. ولی تو قلبم چرا!

برق چشم های زندایی را ندیده تصور کردم.

ـ کی هست؟ من می شناسمش؟ خانوادش آدم حسابین؟ مدرکش چیه؟ خواهر برادر داره؟

سهیل تلخ خندید و دست مادرش را بوسید.

ـ نفس بگیر قربونت برم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۵۸

DONYAIEMAMNOE

گردن کج کرد و لحن پر حس مادرانه اش دلم را زیر و رو کرد. احساسات به طغیان افتاده ام جای خالیِ شان را فریاد کشید و مادری نبود که مثل او برایم زمزمه کند:

ـ قربونت برم سهیلم! تو که دلت گیره چرا زودتر نگفتی؟

ـ چه فرقی می کرد وقتی پریا دلش به دلِ گیر افتاده ی من خوش بود مامان؟

ـ اونم می دونه؟

با هردو دست صورتش را پوشاند.

ـ نمیدونم! گفتنش ترس داره. باور کردنش وهم, زندگی کردن باهاش مرگ!

زندایی دست روی زانوانش گذاشت و بلند شد.

ـ میرم با محمود حرف بزنم. می دونی که وقتی خیلی عصبی میشه واسه این که حرفی نزنه که دلی برنجه میره تو خودش. نمی خوام خودخوری کنه.

DONYAIEMAMNOL

پشت پرده ی دست هایش زمزمه کرد:

ـ خوب می کنی.

زندایی از اتاق بیرون رفت و در را بست. من ماندم و سهیل ویرانی که نمی دانست تکه های شکسته اش را چگونه پیوند بزند. صدای خس دارش نگاهم را معطوف چشم های براقش کرد.

ـ به نظرت کارم درست بود؟

ـ کارت درست بود اما زمانش نه! باید خیلی زودتر از اینا تکلیف دلت رو باهاش روشن می کردی. اونوقت شاید انقدر خسته نبودی...شاید اون انقدر نا امید نبود.

زبان روی لب زیرینش کشید و عمیق تر نگاهم کرد.

ـ می دونی ققنوس من حتی تکلیفم با خودم مشخص نبود. هی به خودم گفتم لیاقت اون خیلی بیشتر از توست اما وقتی چشمم بهش می خوره, دیگه افسار دل و عقل و منطق دست من نیست. دست خودشه و بدونِ اینکه بدونه بدجوری داره می تازونه به این قلب!

پر از تردید لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا بهش نمیگی؟

موهای سیاهش روی پیشانی اش ریخت و صادقانه لب زد:

ـ از پس زده شدن می ترسم! از اینکه نگاه کنه تو چشمات و یجوری بگه نه که هرچی چیدی تو ذهنت خراب شه. از خراب شدن رویاهام خیلی می ترسم ققنوس!

بلند شد و مقابل ویلچرم زانو زد. چشم هایش چنان در مردمک هایم غلطید که گویی دنبال چیزی می گردد.

ـ وگرنه برای منم راحت نیست جلوی چشمم باشه و زبونم کوتاه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۵۹

یک ریزش عظیم... یک سقوط ناگهانی و یک تلنگر شدید شاید همین جمله اش بود. سونامی شاید دست هایش بود وقتی ستونِ دسته ی ویلچر می شد و زلزله شاید قلب من بود بعد از حرف هایش! تپش قلبم را در گوش هایم می شنیدم و می شنید. نفسم با بی نفسی آزاد شد و زیر نگاه پر حرفش خفقان گرفتم. افکار

پر دردم موریانه وار احاطه ام کردند و ایکاش فرضیه ها گریبانم را رها می کردند.

ـ هرکاری می کنی حواست باشه درگیر عشق یه طرفه ی هیچ آدمی نشی. خستت می کنه. طاقت فرساست و یه روزی به خودت نگاه می کنی که جونِ احساست رو گرفته!

خودش را بیشتر به سمتم مایل کرد.

ـ خیلی وقته به خودم نگاه می کنم و برعکس حس می کنم به احساسم جون داده... بودنش رو می خوام, واسه همیشه!

کلافه نگاهش کردم و دلم از احساسات ضد و نقیضی که داشتم پیچید. زبانم بی اختیار من حرکت می کرد اما شاید دستورش را از گوشه ای ترین نقطه ی قلبم گرفته بود.

ـ ایکاش یکم منو می فهمیدی...

بلافاصله جدی و خیره نگاهم کرد.

ـ بگو تا بفهممت!

DONYAIEMAMNOE

نفهمید این جمله ی سه کلمه ای چگونه عضلات احساسم را قلقلک داد و دلم در سینه محکم لرزید. قلبم سقوط کرد و دهانم

خشک شد. می خواست من را بفهمد. خوب نبود؟ مگر همین را نمی خواستم؟ پس چرا زبانم قفل شده بود؟ چرا دلم پشت هم می ریخت با یادآوری جمله اش...

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۶۰

آب دهانم را فرو دادم و از زیر نگاهی که تپش قلبم را بالا می برد, فرار کردم.

ـ می خوام فردا برم پریا رو ببینم.

از عوض شدن بحث ناراضی و خسته نگاهم کرد. کلافگی و نا امیدی از چشم های سیاهش ساطع می شد.

ـ فکر نکنم صلاح باشه یه مدت دور و برش باشیم.

عصبی غریدم.

ـ باشیم؟ هیچ متوجه اتفاقی که افتاده هستی سهیل؟ یه نفر این وسط نابود شده. کسی که برای من خیلی مهمه و نمی تونم تو این شرایط تنهاش بذارم.

روی تخت خوابید و به سقف نگاه کرد.

ـ پس رفتی تو جبهه ی اون؟

با حیرت و چشم های گرد شده نگاهش کردم.

ـ مگه جنگه؟ تقصیر پریا چیه که بختشو به تو گره زدن؟ تویی که تا مرز وابستگی کشوندیش و بعد بی رحمانه گفتی نمی خوایش!

پوزخند صدا دارش دلم را به آتش کشید.

ـ من رو بگو فکر می کردم تو کل این چهاردیواری حداقل تو درکم می کنی.

لب گزیدم و ملایم تر زمزمه کردم. ناراحتی اش را آن هم از خودم نمی خواستم.

DONYAIEMAMKOE

ـ آخه... یعنی می خوام بگم شرایط پریا هم بیشتر از تو سخت نباشه کمتر نیست. جفتتون قربانی یه تصمیم احمقانه شدین.

بلند شد و به دست هایش تکیه زد. موهایش پریشان روی پیشانی ریخت و چشمان سرخ و تبدارش را به چهره ام دوخت.

ـ به سرنوشت اعتقاد دارم. بعضی وقت ها تا جون داری می دوی تهش می رسی به بن بست. من به اون بن بست اعتقاد دارم. به اینکه می تونه یه راه باشه... به اینکه تهش نیست. دلم می خواست این رو پریا هم می فهمید.

ـ واسه اون الان هر راهی بن بست به نظر میاد.

سر تکان داد و چشم بست.

ـ خیلی خسته ام! دلم می خواد پرت بشم به دو سه سال جلوتر...

رو برگرداندم.

ـ منم وقتی رو سنگش گلبرگ می چیدم همین حس رو داشتم. همین حال و همین تصمیم! اما هیچ تغیری نمی کنه. میدونی چرا؟ دنیا همون دنیای بی رحمه و تو همون پای لنگی که سنگ واست زیاده! هیچی تغیر نمی کنه.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۶۱

دستش داخل موهایش چنگ شد و بلند شد.

_ فردا صبح زود آماده باش ببرمت پیش پریا

با شعف گفتم:

_ لطف می کنی. حالا چرا صبح زود؟

بی آنکه برگردد دستگیره ی در را فشرد.

_ خوشم نمیاد پیمان دم پرت بپلکه...شبت آروم!

رفت; من و گِردباد حرف هایش پشت در جا ماندیم. چه بیهوده به دروغی بودن حس های سرکشم بها داده بودم.

شانه هایم را جمع کردم و ویلچر را به سمت کشو ها حرکت دادم. نگاه یاغی ام بی آنکه بخواهم روی کشوی آخر قفل شد. مغزم فرمان داد و دستگیره اش را کشیدم. یک قاب کوچک بود. قاب را نزدیک تر آوردم و چشم هایم را ریز کردم. تصویر, تصویرِ عشق بود. تصویر یک خانواده...

DONYAYEMAMNOE

زندایی چادر سفیدی را زیر گلویش گره زده بود و چشم هایش می خندیدند. نگاه جدی دایی به دوربین بود و دستش دور شانه های همسرش حلقه شده بود.

پسر چهارده ساله ای کنار زندایی نشسته بود و سبیل های تازه جوانه زده اش چقدر مرا یاد سهیل می انداخت. دکمه های پیراهنش را تا زیر گلو بسته بود و لبخند ملیحی داشت. کنار او با فاصله اما در حاشیه ی کادر پسر هجده ساله ای ایستاده بود. موهای آشفته اش در صورتش بود و چشم هایش مشخص نبود اما بی میل بودنش اولین چیزی بود که با دیدنش در ذهن حک می شد. پیراهن سیاه بلندی به تن داشت و یک شلوار ساده... تصویر وحشتناکی بود. گویی بی همدم بودن او را در قاب هم فریاد می کشید. کناره گیری اش دلم را سوزاند و صد افسوس که سبحان ده سال پیش این خانواده را ترک کرده بود. با یک حساب سرانگشتی دریافتم که اکنون حداقل بیست و نه سال سن دارد. دیگر یک نوجوانِ بی تجربه نبود. مطمئن بودم مشکلاتی که به خاطرشان از هست و نیست بریده بود از او یک فولاد آب دیده ساخته... و شاید یک مرد محکم!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 자라 (Zahra)]

#۶۲

ویلچرم را مقابل در رنگ و رفته نگه داشت; زنگ را زد و صدای خاله مریم در کوچه پیچید.

_ کیه؟

با ابرو به من اشاره کرد که هول زده جواب دادم.

_ ققنوسم!

صدایش رنگ حیرت داشت وقتی در با صدای تیکی باز شد.

_ بیا تو عزیزم.

سر چرخاندم و به سهیلِ آشفته نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

_ ممنون! از اینجا به بعدشو خودم می تونم.

سر تکان داد و با انگشت به صفحه ی ساعتش ضربه زد.

_ یک ساعت دیگه میام دنبالت لطفا حاضر باش. آدمای این خونه دل خوشی از من ندارن.

بی حرف چرخ های ویلچر را گرفتم و وارد خانه ی قدیمی شدم. حوضِ خالی از آبِ وسط حیاط را دور زدم و بی توجه به باغچه ای که رزهای قرمزش دلبری می کرد, ویلچر را به سمت در اصلی کشاندم. دستگیره اش را کشیدم و خاله را مقابل در ورودی دیدم. چشم هایش پف کرده بود و شاید فکر می کرد من را میان خواب و بیداری می بیند که زمزمه کرد:

_ خودتی ققنوس؟ اومدنت رو مدیون چی هستم؟

در دل نالیدم حال خرابی که پسردایی ام به جان دخترت آویز کرده. حتما پریای مسکوتم چیزی به او نگفته بود که اینچنین از من استقبال می کرد.

_ پریا هست؟

_ آره خاله جان بذار کمکت کنم بیای داخل.

DONYAIEMAMNOE

هنوز سه قدم تا ویلچرم فاصله داشت که صدای بمی را شنیدم. وحشت اولین چیزی بود که وجودم را پر کرد. محاسبات سهیل درمورد نبودنش در خانه اشتباه از آب درآمده بود؟ حتما

همینطور بود که با حوله ی تن پوش سفیدش از پله ها سرازیر شد و درحالی که موهایش را خشک می کرد, سوت کشید.

_ به به ببین کی اینجاست... ستاره ی سهیل!

ستاره ی سهیل را از قصد کشیده و پر منظور ادا کرد. لحنش پر از ایهام بود. انگار بیشتر از اینکه به کم پیدا بودنم اشاره کند قصد داشت بفهماند چیزی ورای معلوماتش از رابطه ی من و سهیل می داند. رابطه ای که خودم هم از آن چیزی نمی دانستم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۶۳

به سمت ما آمد و آب از موهای خیسش روی صورتش ریخت. چشمان دریده ی سبزش را به من دوخته بود و حس می کردم تعداد بازدم نفس هایم را هم می شمارد. نگاهش را با مکث از

روی من سمت مادرش کشید که به این جدال چشمی چشم دوخته بود.

_ کمک نمی خوای؟

_ نه پسرم تو برو لباست رو عوض کن عافیت باشه.

آتش گرفتن گونه هایم را نه, اما گر گرفتن وجودم را تا مغز استخوان حس کردم. از هوایی که در نزدیکی او نفس می کشیدم بیزار بودم. از او, از چشم های یاغیِ روشنش و پوزخندی که خانه ی لب هایش را ترک نمی کرد بیزار بودم.

نفس حبس شده ام آزاد نشد, حتی وقتی عقب گرد کرد و با چشمکی لب زد:

_ فعلا!

رو به مریم که بیخیال کنارم ایستاده بود, خواهش کردم.

_ ممنون می شم اگه من رو تا اتاق پریا راهنمایی کنین.

پشت سرم ایستاد و همانطور که ویلچر را حرکت می داد, زمزمه کرد:

_ پیمان پسر بدی نیست فقط یکم دلگیره.

نمی فهمید یا واقعا برق کینه را در آن چشم های سبز ندیده بود؟ سکوت بهترین چیزی بود که در جواب حرف هایش داشتم. به در اتاق که رسیدیم فکر کردم دیگر حتی پنجره های رنگیِ روی در هم مرا به شعف نمی آورد. این خانه ی قدیمی و کهنه بوی نا می داد. بوی کینه بوی وحشت بوی بی رحمی...بوی بی رحمی! چند تقه به در زد و جوابی نگرفت. در را باز کرد و من داخل شدم.

ـ پریا جان مامان ققنوس اومده.

چشم های بازش بی هدف سقف را نشانه گرفته بود و چشم های من بی هدف یک ابر بارور که هرلحظه آماده ی باریدن بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

DONYAIEMAMNOE

#۶۴

عاشق نبودم اما می توانستم حداقل ذره ای حال بدش را درک کنم. به محض آنکه صدای بسته شدن در را شنیدم, ویلچرم را تا نزدیک تختش جلو کشیدم و دست های یخ زده ام روی دست های سردش نشست. صدای ضعیف و مرتعشم هم چشمان سبزش را به سوی نگاهم سوق نداد.

ـ پریای من؟

دست ظریفش میان دست هایم, خفیف لرزید. قلبم از جا درآمد. حتی پلک هم نمی زد و به سقف نگاه می کرد. دستش را فشردم و نمی دانم چرا جمله ام با اسم او شروع شد.

ـ سهیل خیلی ناراحته! بهم ریختس.

دستم میان موهایش پیشروی کرد.

ـ خودش رو گم کرده!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و میان موج موهایش غرق شد. صدایش آنقدر ضعیف و گرفته بود که دانستم دیشب بیش از حد گریسته. جمله اش برای به چالش کشیدن قلبم کافی بود.

DONYAIEMAMNOE

_ منم گمش کردم!

بی آنکه به سمتم برگردد, خیره به سقف جملات را روی زبانش نشاند. حتی کوچکترین حالتی در صورت خنثی اش نبود. اما رد اشکی که از چشم تا گونه اش کشیده شده بود; نقابش را تایید می کرد.

_ از دیشب انگار خیلی وقته گمش کردم. سهیل رو... باورامو...

سرش را سمتم چرخاند و اصطکاک گونه اش با بالش موهایش را عقب برد.

_ شاید هم زندگیمو!

دستم اینبار نوازش وار گونه اش را هدف گرفت و از پس پرده ی تار اشک هایم نگاهش کردم.

_ انقدر خودت رو عذاب نده قربونت برم! تقدیر سهیل با تو نبوده.

لب گزید و کاسه ی چشمانش پر شد.

DONYAIEMAMKOE

_ مثل قلبش؟

با مکث و لحن تلخی ادامه داد.

ـ تقدیرش هیچی ققنوس, قلب سهیل با من نبود که اگه بود هیچ وقت پسم نمی زد. دارم فکر می کنم از کِی انقدر بی رحم شده. سهیل کسی نبود که پتانسیلِ نه گفتن داشته باشه. که صاف تو چشمات نگاه کنه و بگه برو پی زندگیت اینی که تو ذهنت بتش کردی زندگی نداره بهت بده. زندگیشو جا گذاشته.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۶۵

قلبم می زد و نمی زد. پریا را می دیدم و نمی دیدم...آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و نفس حبس شده ام از پشت لب های لرزانم رها نشد. زندگیِ به یغما رفته ی پریا ته دلم را چنان می لرزاند که سلول های از هم گسسته ی تنم را حس می کردم. نفسم جایی میان گلو به تقلا افتاد و در نایژه هایم توقف کرد.

DONYAIEMAMNOE

خواستم حرفی بزنم که درِ اتاق زده شد. همین که سر چرخاندم گوی های سبزش را دیدم و لب هایی که مضحکانه می خندید. سینی استیل در دستش را روی عسلیِ کنار تخت گذاشت. دست هایش را روی تخت ستون کرد و پیشانی پریا را بوسید.

_ صبحانت رو آوردم با ققنوس بخوری اشتهات باز بشه.

حتی شنیدن اسمم از زبان او منفور می آمد. لب زیرینم را زیر دندان هایم مچاله کردم و سکوت را ترجیح دادم.

_ مامان گفت صدات کنم دور هم باشیم.

با مکث به من نگاه کرد.

_ گفتم شاید ققنوس حوصله ی مارو نداشته باشه.

در سکوت گستاخانه به چشم های خیره اش نگاه کردم. نگاهش مثل ریزش کوه عظیمی در دلم عمل می کرد. ته دلم از آن همه اطمینان و تهدید نگاهش می لرزید.

دست بردم و شال خردلی را روی موهای روشنم جلوتر کشیدم. نگاه دزدیدم تا چشمانم نفرت نگاهش را نبلعد. تا وجود من را هم مثل خودش پر از سیاهی نکند. به او حق نمی دادم برای

DONYAIEMAMNOE

هیچ از من دلگیر باشد. اما افسوس که حق برای اویِ خودخواه چیز دیگری تعریف شده بود. ادعا داشت دوستم دارد اما چه ادعای پوچی وقتی دوست داشتنش را با فریاد نشانم می داد. با رگ گردن برجسته شده اش. با هراس...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۶۶

نفسم راهش را به بیرون پیدا نکرد و با دست محکم گوشه ی مانتو ام را چنگ زدم. لرزش نامحسوس دست هایم روی اعصابم بود. از اینکه تا این حد می توانست مرا عصبی کند, بیزار بودم. صدایم خفه از گلو بیرون آمد.

ـ من فقط اومدم پریا رو ببینم. خیلی مزاحمتون نمی شم.

زیادی زیرک بود که لبه ی تخت نشست و به چشم های گریزانم خیره شد. لحنش جدی بود.

ـ و چیشده که پریا بر خلاف همیشه واسه دیدنت بال نمیزنه؟ از دیشب توی اون خونه ی نحس چه بلایی سرش آوردین که منِ بی غیرت باید آخر شب از تو کوچه ها جمعش کنم؟

آرنجش را روی زانوانش گذاشت و سرش را بیشتر به سمتم خم کرد که ناخودآگاه عقب تر رفتم. دیدنِ چشم های سبزش از آن فاصله ی نزدیک آخرین چیزی بود که می خواستم.

ـ می دونی چطوری پیداش کردم؟ وقتی بهم زنگ زد حتی نمی دونست کجاست. وقتی منِ لعنتی با هزار تا ترس رفتم دنبالش حتی پاهاش انقدری جون نداشت که سوار ماشین بشه. می فهمی اینو؟ می فهمی تا بهش برسم چی بهم گذشت؟

جمله ی آخرش را با صدای نسبتا بلندی ادا کرد که شانه هایم را جمع کردم و محکم چشم بستم. هرم داغ نفس هایش پوست صورتم را می سوزاند.

ـ من شبیه احمقام؟

DONYAIEMAMNOE

با کف دست به سرشانه ام زد که هینی کشیدم.

ـ با تو ام. منو چی فرض کردین؟

گویی آرامشش, آرامش قبل از طوفان بود که خروشید.

ـ یا فکر کردین چون بابا نداره بی کس و کاره؟ من گلابی ام؟ د حرف بزن.

اشک از گوشه ی چشمم به پایین سقوط کرد و او با پرخاش بلند شد.

ـ سهیل گفته بیای؟ گفته برو ببین زخمِ کاری بود یا نه؟

عربده زد.

ـ ها؟ از در این خونه که رفتی بیرون بهش بگو شده مرده ی متحرک. بگو به آرزوش رسید دارم پر پر شدنش رو می بینم.

با لگد به گوشه ی ویلچر زد که لبم را محکم گزیدم تا هق نزنم.

ـ ملتفت شدی یا نه؟ بگو جنازشم رو دوش اون یه لاقبا نمی ندازم. به غلط کردن می ندازمش.

در به ضرب باز شد و خاله وحشت زده به بازوی او چسبید که به چرخ های ویلچر لگد می زد و ناسزا بارِ سهیل می کرد.

ـ خجالت بکش پیمان. چه مرگته؟ تو و پریا چِتون شده؟

بازویش را از حصار دست او آزاد کرد.

ـ ولم کن مامان.

با قدم بلندی از اتاق خارج شد و در پیچِ راه پله گم شد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۶۷

من ماندم و خروار خروار بغضی که در گلویم گیر کرده بود. من ماندم و پریای رنگ پریده ای که چشم از سقف نمی گرفت. من ماندم و یک آوار وهم و هراس...من ماندم و من و من!

فضای اتاق هوایی برای تنفس نداشت. مقابل چشمان حیرت زده ی خاله, ویلچر را از اتاق بیرون بردم. بی فوت وقت از آن خانه ی منفور خارج شدم و درحالی که اشک گونه هایم را خیس کرده بود, با دست لرزان گوشی ام را از جیب درآوردم. شماره ی سهیل را گرفتم و به بوق دوم نرسیده صدایش در گوشم پیچید.

ـ جانم؟

ـ بیا... زود بیا

نگران زمزمه کرد:

ـ چی شده ققنوس؟ صبر کن اومدم.

نمی دانم چقدر گذشت. بازوانم به اسارت دستانم درآمد و خودِ زخم خورده ام را در آغوش کشیدم. با صدای کشیده شدن لاستیک ها کفِ آسفالت سرم را بالا آوردم. خودش بود. موهایش پریشان روی پیشانی ریخته بود و رنگش مثل گچ دیوار به سفیدی می زد.

ـ چیشده؟

ـ از اینجا بریم

با یادآوری لگد های محکمی که نثار ویلچر می کرد چهارستون بدنم به لرزه درآمد و ملتمس نالیدم.

ـ خواهش می کنم چیزی نپرس فقط بریم.

چشم هایش روی تمام زوایای صورتم دو دو زد و در عمق سیاهیِ چشم هایش نگرانی را لمس کردم. حتی نخواستم نگاه کوتاهی به آن در زنگ زده بیندازم. حتی نخواستم خداحافظی کنم. آدم

های این خانه در مریضیِ ناعلاج بی رحمی دست و پا می زدند. پشت سرم را نگاه نکردم. با بغضی سمج تمام خاطرات ناخوشایند را همان جا چال کردم. نه! هیچ وقت برنمی گشتم...

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۶۸

رو به روی تلویزیون خاموش نشسته بودم اما نه خودم آنجا بود نه حواسی که از هفته ی پیش تمامش را پشت درِ آن خانه ی منحوس جا گذاشته بودم. افکار بی سامانم در فضای ذهنم معلق بودند و نگرانی هایم برای پریا تمام نمی شد. صدای پیامک گوشی برایم مثل ناقوس مرگ بود. نیم نگاهی به زندایی انداختم که مشغول درست کردن سالاد بود. دست و دلم به باز کردن آن پیامک لعنتی نمی رفت. آنقدر که در این یک هفته پیام های عجیب از او گرفته بودم با هر صدای پیامکی خون در عروقم یخ

DONYAIEMAMNOE

می بست. با دست هایی لرزان گوشی را از کنارم چنگ زدم. پیام را که باز کردم, نفسم حبس شد و قلبم ریخت. دوباره پیامش را خواندم و با ناباوری زیر لب زمزمه کردم:

ـ قهری با ما دخترخاله؟ تو که بیدی نبودی با این باد ها بلرزی! اما انگار هنوز رو ویبره ای که جواب نمیدی.

متلک و نیش و کنایه هایش چیزی نبود که خیلی باعث آزارم شود. بدتر از آن هدفی بود که پشت حرف هایش جولان می داد. بلافاصله پیامک بعدی رسید. یک جمله ی دو کلمه ایِ خانه خراب کن. همان پیامک برای لرزش کل بدنم کافی بود.

ـ می خوام ببینمت!

می خواست من را ببیند؟ چه هدفی پشت این حرف داشت؟ می خواست تلافی نامردی سهیل از خواهرش را سر من خالی کند؟ کجای این داستان بودم که آنقدر در ذهنش مرا پررنگ کرده بود؟

DONYAIEMAMNOE

صدای زندایی رشته ی افکارم را پاره کرد.

ـ خوبی ققنوس؟

با نفسی بند رفته سر تکان دادم اما خدا می دانست که خوب نبودم. از آتش کینه ای که دامنم را گرفته بود و زبانه هایش از قلبم سرک می کشید, داشتم می سوختم. پر از بد بینی و هراس بودم. پر از وهم و تردید!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۶۹

صدای زنگ در با پیامک بعدی اش مصادف شد.

_ باید بهم بگی. هرچی رو که پریا نگفته تا ذات اون حیوون رو به من نشون نده. باید بگی اون نامرد چه بلایی سرش آورده. باید بفهمی کی زیر پاش نشسته که پریا دلش رو زده.

لبم زیر دندانم مچاله شد و قلبم در سینه!

پیامک بعدی اش انگار با ورود سهیل و دایی هماهنگ شده بود.

_ باید ببینمت ققنوس!

لبخندی تصنعی قاب چهره ی پر تشویشم شد و خوش آمد گوییِ سردی که از اضطرابم نشأت می گرفت.

گوشی میان انگشت های یخ زده ام لرزید و آب دهانم را فرو دادم.

ـ خوش اومدین.

دایی برایم سر تکان داد و به سرعت به اتاقش رفت. نمی دانم هنوز با سهیل سرسنگین بود یا دلش فرسنگ ها دور تر در دلتنگیِ پسرش نبض می زد. پسری که سهیل بی رحمانه نبودنش را در صورتش کوبیده بود و گاهی بعضی غصه ها نتیجه ی حماقت خودمان است. سهیل هم بی حرف اضافه مستقیم به اتاقش رفت و زندایی از ته دل آه کشید.

ـ این چه مصیبتی بود؟

دایی در چهارچوب در ایستاد و خسته به همسرش نگاه کرد. رگه های سرخ میان سفیدی چشمانش بیداد می کردند.

DONYAIEMAMNOE

ـ مریم زنگ زد گفت حال پریا اصلا خوب نیست. نه چیزی می خوره نه حتی می خوابه. با هیچکس هم حرف نمی زنه.

زندایی لب های باریکش را به هم سایید.

_ خدا به خیر بگذرونه!

با حرص نزدیک شد.

_ چی رو بخیر بگذرونه زن؟ دارم میگم خواهر زادم بیشتر از یک هفتس که داره تلف میشه. از زندگیش بریده چون بریدنش.

دستی روی صورتش کشید و عضلاتش از خشم منقبض شدند.

_ چی واسه تربیتش کم گذاشته بودم؟

دلم می خواست فریاد بزنم اعتماد, باور! دلم می خواست بگویم اگر آنقدری باورش داشتی که شریک زندگی اش را خودش انتخاب کند, بزرگترین کار را در تربیتش انجام داده بودی. اما نمی شد! نمی شد به بزرگ تر از خودم درس زندگی دهم.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 자라 (Zahra🍁)]

#۷۰

صدای شکستن آمد. نمی دانم شیشه بود یا قلبی که از تمامش یک چینیِ بند زده باقی مانده بود. صدای فریاد آمد. این عربده ی پر عجز که برای سهیلِ همیشه آرام نبود, بود؟ صدای هق هق مردانه ای آمد و چه کسی می گفت مرد گریه نمی کند؟ اشک تا پشت پلک هایم جان گرفت و فریاد بعدی اش تنم را لرزاند.

_ خدا....

دست زن دایی که روی گونه اش چنگ شد گویی کسی قلبم را از سینه بیرون کشید.

_ یا ابولفضل!

هردو با وحشت به سمت اتاقش پا تند کردند و من با ناتوانی دست های مرتعشم را به چرخ های ویلچر چسباندم. گوشی خیلی وقت بود که از دستم رها شده بود. شاید از زمانی که صدای شکستن روحِ حامی ام را شنیدم. بغض سنگینی داشت خفه ام می کرد. از خودم بدم آمد. همیشه پشتم درآمده بود. دستم را گرفته بود و من... مثل یک احمق, برباد رفتنش را به چشم می دیدم. تمام سرم نبض می زد و قرار نداشتم. ویلچرم که به اتاقش

رسید انگار زمان ایستاد. انگار تمام محرک ها ساکن شدند. انگار تمام صدا ها قطع شدند. حتی صدای قلب سرکش و دلسوزم! زمان درست میان گوی های سیاهش متوقف شده بود. همان تیله های خیسی که بغضِ لبریز شده اش جان می گرفت. ساعدِ دست هایش روی زمین ستونِ تنش شده بود و مقابل آینه ی شکسته, شکسته بود... خرد شده بود. له شده بود! عذاب وجدان گریبانش را گرفته بود و میانِ بی گناهیِ نفس گیری دست و پا می زد. دایی محمود با نفسی بند رفته کنار اتاق ایستاده بود و شاید اگر دستش بندِ کمد چوبی نبود, زانوانش تا می شدند. دست آزادش روی قلبش نشسته بود و این صحنه وهم را به جانم سرازیر می کرد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۷۱

سنگینیِ نگاهش را حس کردم که سر چرخاندم. قطرات عرق را روی پیشانی اش از این فاصله هم می توانستم ببینم. چقدر در خودش ریخته بود که اکنون اینچنین طغیان می کرد؟

خرده شیشه های آینه ی شکسته زیر نور مهتابی برق می زدند و او خیلی وقت بود از زرق و برق ها بریده بود.

زندایی به سرعت به سمتش رفت و سرش را در آغوش گرفت.

ـ بمیرم برات! چرا با خودت اینکارو می کنی؟

سکوت کرده بود و چقدر سکوت وحشتناک بود. گاهی به یک نقطه ای می رسی که دیگر حرفی برای گفتن نداری. درمانی برای دردهایت نداری و چاره ای برای خودِ دچار شده ات نمی بینی! آنوقت سکوت می کنی. آنوقت پر از نگفته هایی می شوی که لب هایت تا ابد عزادارشان هستند. سهیل پر از سکوت شده بود. پر از حرف هایی که تا پشت لب هایش نه, تا نوک زبانش می آمدند و ادا نمی شدند. وقتی گوشی برای شنیدن نباشد, درکی برای درک کردن و قلبی برای عشق ورزیدن همه چیز سخت تر می شود. سخت تر از لب از لب باز کردن و دم زدن از دلگیری های لعنتی!

سرش اسیر دست های مادرش بود و چشم هایش اسیر نگاه من!

و سرنوشتش اسیر یک بی رحمی بزرگ.

ـ می خوای بخوابی پسرم؟ حتما خسته ای. بیا قربونت برم. بیا یکم استراحت کن.

مثل یک مرده ی متحرک زیر کتفش را گرفت و روی تخت خواباند. تا آخرین لحظه نگاه خیره اش به من بود. به چشم هایی که برای او باریده بودند. دایی بی حرف از کنارم رد شد و از اتاق خارج شد. زندایی پتو را تا زیر گلویش بالا کشید و با چشمانی به اشک نشسته پیشانی اش را بوسید. فقط او می فهمید. چون مادر بود و مادر بودن سخت ترین کار دنیاست. دلشکسته باشی و دل بند بزنی. ناراحت باشی و شاد کنی. بغض کنی و بخندی. خسته باشی و بارها را به دوش بکشی. پژمرده شوی و بِرویانی!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

DONYAIEMAMNOE

#۷۲

نفهمیدم کِی ویلچرم را به دیوار تکیه زدم و او کِی از درگاه اتاق بیرون رفت. ولی صدایش هنوز در گوشم بود.

ـ میرم یه دمنوش براش بیارم.

گلویم خشکِ خشک شده بود و قلبم مثل برهوتی تشنه ی باران ناله می کرد. سرم گیج می رفت و پرده ی نگاهم تار بود. معده ام می سوخت و دستم را روی شکمم چنگ کرده بودم. ویلچر را به سمتش کشاندم و پیشانیِ داغم روی ملحفه, کنار ساعدش نشست. مرا یاد پریا انداخت. پریایی که انگار هیچ چیز از برق چشم هایش نمانده بود. چشم های ملتهبم روی هم افتاد و سوزشش را حس نکردم. صورتم از اشک خیس بود و دلم از نامردی روزگار مچاله! آب گلویم را نمی توانستم فرو دهم. انگار غده ای چرکین راه تنفسم را بسته بود. هق هقم ضعیف بود اما نه آنقدری که گوش های حساسش نشنود و دستش روی شالم نشیند. سرم را بالا آوردم و دستش را پس کشید.

سکسکه ام گرفته بود و چشم های خیس و ملتمسم بارانی تر از همیشه بود.

ـ سهیل

تا نوک زبانم آمد از پیامک هایی بگویم که در این چند روز آرامش را از من گرفته بود. خواستم از پیمانی بگویم که تمام وجودش را کینه پر کرده بود. کینه از منی که پسش زده بودم و از سهیلی که خواهرش را جواب کرده بود. شاید حق داشت به خونمان تشنه باشد. اما از سیراب شدنش هراس داشتم. بغض بیخ گلویم را گرفته بود و ول نمی کرد. چشم های خمار و سرخش را که منتظر دیدم قلبم به درد آمد. نمی خواستم بیش از این اویِ درگیر را اسیر مشکلات خودم کنم. لب های خشک و ترک خورده ام را با زبان تر کردم.

ـ زود خوب شو! طاقت ندارم اینطوری ببینمت.

خندید اما خنده اش خنده نبود. تلخند هم نبود. زهرخندی بود که طعم گسش کامم را تلخ می کرد. مویرگ های سرخ چشمانش از آن چشم های مخمور یک قتلگاه ساخته بود و شاید احساسش بود که سلاخی می شد.

DONYAIEMAMKOL

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۷۳

از نگاه خیره و خسته اش, لب هایم اسیر دندان هایم شد. دست هایم می لرزید و معده ام می سوخت. پوست لبم را جویدم و شوریِ خون در دهانم پیچید. نتوانستم نگاهش را تاب بیاورم. دستم را پیش بردم و روی پلک های تب دارش گذاشتم. مژه های پر و مردانه اش کفِ دستم را قلقلک داد و چشم بست. نیمه ی دستم از پیشانیِ گر گرفته اش سوخت.

نگران زمزمه کردم:

_ تب داری; میرم قرص بیارم.

هنوز دستم را برنداشته بودم که مچ دستم را از روی بلوز بنفشِ بلندم چنگ زد. نگاهش پر از حرف بود.

نگاه گنگم را به چشمانش دادم که به دنبال مردمک هایم هر طرف می دوید.

DUNYAIEMAMNOE

با نگاهی ملتمس می خواست نروم. کشش نگاهش که طولانی شد, نفسم را فوت کردم و قاطعانه لب زدم:

ـ نمیرم!

مچم را خفیف فشرد و حرارت تنش را از روی بلوز هم حس کردم.

ـ داری تو تب می سوزی.

مچ دستم را ول کرد و پلک هایش خسته روی هم افتاد. صدایش پر از خش بود. بعد از آن فریاد پر گلایه ای که خدا را صدا زده بود, دیگر صدایش را نشنیده بودم. گرفته و خش دار تنها یک کلمه را زمزمه کرد:

ـ نرو!

لب هایش را داخل دهان فرو برد و قطرات عرق روی شقیقه هایش میان ته ریشش گم شد.

صدای صندل هایی روی پارکت گواه از آمدنش می داد. به تخت نزدیک شد و دستش را زیر گردن او انداخت; لیوان را به لب های خشکش رساند.

ـ پاشو یکم از این بخور فدات شم!

سرش را سمت مخالفی چرخاند و حتی چشم هایش را باز نکرد. زندایی پتو را از رویش کنار زد و من با دیدن دستش که غرق خون بود هین بلندی کشیدم.

ـ چکار کردی تو؟

نگاهم به سرعت آینه را نشانه گرفت. دایره ی قرمزی روی شیشه های شکسته اش به چشم می خورد و چند قطره خون از محلی که شکسته بود تا پایینِ قاب نقره اش چکه کرده بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۷۳

DONYAIEMAMNOE

***

انگار درد معده ام اینبار توی قلبم می دوید. با دست هایی مرتعش دست خونی اش را با باند و گاز استریل بستم و زیر لب نالیدم.

ـ فکر نمی کردم انقدر ضعیف باشی!

تنها جمله ای بود که پس از آن دقایق منفور نسبت به آن واکنش نشان داد. نیم خیز شد و پر از هراس نگاهم کرد. دستم روی قفسه ی سینه اش نشست و آمرانه لب زدم:

ـ بخواب

پشت هم سرفه کرد و چشمان تب دارش را به نگاه پر آبم دوخت.

ـ تو هم فکر می کنی من خیلی ضعیفم نه؟ می دونی من حسودم هستم. انقدر حسود که گاهی میگم ای کاش جای سبحان بودم و تو این جهنم نفس نمی کشیدم. تو این اجبار های پوسیده ی غیرمنطقی!

تلخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ ولی ما اصلا شبیه هم نیستیم. نه اون مثل من ضعیفه نه من مثل اون جسور! شش سال از الانِ من کوچکتر بود که قید همه

چی رو زد. ولی من حتی نمی تونم بهش فکر کنم. می دونی چرا؟

سکوتم را که دید, ادامه داد.

ـ چون من اینجا وابستگی دارم. هر شب به این فکر می کنم که سبحان نه به هیچ چیز, که به هیچکس وابستگی نداشت که تونست بره.

گیج می زدم و سرم تیر می کشید. حس منحوسی تار و پودم را درگیر کرده بود. دلگیر بودم! از دایی دیکتاتورم که آب شدن سهیل را می دید و باز هم فکر می کرد با خواهر زاده اش خوشبخت می شود. مگر خوشبختی چه بود که انقدر برایش دست و پا می زدیم؟ شاید خوشبختی یک لبخند از ته دل بود. شاید خوشبختی در همان لحظه ای خلاصه می شد که کنار حوض وضو می گرفت و برای نماز قامت می بست. این یعنی سالم بود. این یعنی بنده بود...یعنی خوشبخت بود. اصلا همین که حال دلش خوب بود ته خوشبختی را رقم می زد. چرا اینها را نمی فهمید؟

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۷۴

صدای خش گرفته ام برای خودم هم غریبه بود.

ـ وابستگی دردی ازت دوا نمی کنه! فقط بیشتر درد می شه تو وجودت.

انگار که گیجگاهش تیر کشید; محکم پلک هایش را روی هم فشرد و نفس خسته اش را فوت کرد.

ـ بدبختی اینجاست که درد خودشه و درمونم خودش! زخم خودشه, مرهم خودش!

باند را تا آخر دور دستش پیچیدم و زمزمه ام آرام بود.

ـ می خوام بگم الان درد پریا تویی اما درمونی نداره. می خوام بگم دایی زخم زد و تو به جای مرهم شدن, نمک پاشیدی.

سرم را بلند و خیره نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

ـ می خوام خیلی چیزها بگم اما گفتنش دردی دوا نمی کنه. وقتی از جانب تو به قضیه نگاه می کنم. می بینم تو هم کمتر از دایی مقصر نیستی سهیل! بیست و پنج سال سن کمی نیست. شاید اگه این قضیه چند سال پیش مطرح می شد, اوضاع خیلی فرق می کرد.

ساعدش را روی ملحفه گذاشت و دست زخمی اش مشت شد.

کمی به سمتم خم شد و من نگاهم را دزدیدم.

ـ می خوای بگی چون تن به اجبار ندادم مقصرم؟ آینده ی خودم به جهنم, علاقمم که واسه کسی مهم نیست. فکر کردی اینطوری خیلی به پریا کمک می کنی؟ پریا از من عشق می خواد, قلب می خواد! نمی دونه قلب من خیلی وقته داره واسه یکی دیگه می تپه. دیگه حتی واسه خودمم نیست. اینارو می فهمی ققنوس؟

روی تخت دراز کشید و بی توجه به من و نفس بند رفته ام ساعدش را روی پیشانی گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

ـ شما دارید الان رو می بینید. الانی که اگه همه چی رو قبول کنم شاید پریا انقدر آسیب نبینه. اما من دارم چند سالِ دیگه رو

می بینم. شاید الان بشکنه اما بهتر از اینِ که چند سال دیگه نابودیش رو ببینی.

قبل از آنکه حرفی بزنم, زندایی با یک لیوان آب و بسته ای قرص داخل اتاق شد.

ـ بیا عزیزم این قرص رو بخور تا راحت بخوابی.

با دلی سنگین ویلچر را به عقب کشیدم. هنوز از در خارج نشده بودم که صدایم زد.

ـ ققنوس..

سر چرخاندم و نگاهش کردم. دست باند پیچی شده اش را بالا گرفت و تلخندی زد.

ـ ممنون!

لبخند بی اختیارم دست خودم نبود. انحنای لب هایم را که دید لبخند پر مهری زد و حس کردم با آرامش بیشتری چشم هایش را بست.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۷۵

ظرف سالاد را مقابلم گذاشتم و پیازی که در دست داشتم را خرد کردم. چشم هایم می سوخت و قطره های داغ اشک پشت پلک هایم بی قراری می کردند. بهانه ی خوبی بود! می توانستم بی هراس از قضاوت شدن ببارم. تنهایی هایم را, بی پناهی ها و ظلم هایی که کمرم را خم کرده بودند. چشم هایم تسلیم شدند و قطره های گرم از چشمانم تا زیر چانه ام راه گرفت. زمردی های بی رحمش را به یاد آوردم و تهدید هایی که تصورش هم باعث وحشتم می شد. بینی ام را بالا کشیدم و با سرآستینم صورت خیسم را پاک کردم. صدای ویبره ی گوشی روی میز ناگهانی بود. یک لحظه در جا خشکم زد. شماره ای ناشناس روی صفحه افتاده بود و دست هایم به لرزه! قطع شد و قبل از آنکه بتوانم نفس بگیرم باز زنگ خورد. زندایی به عقب برگشت و نگاهم کرد.

_ چرا جواب نمیدی مادر؟

رد تماس زدم و پر از وهم, مقابل نگاه مشکوکش جان دادم.

ـ چیز مهمی نبود.

ـ مطمئنی؟

سر تکان دادم و به سرعت سالاد را همانجا رها کردم. گوشی را میان مشت گرفتم و نفهمیدم چگونه ویلچر را به اتاق رساندم. همین که در را بستم; گوشی میان پنجه ام لرزید. انگشت لرزانم آیکون سبز رنگ را لمس کرد و بی حرف گوشی را به گوش چسباندم.

صدای مردانه و خش دارش, چهره ی موذی اش را پشت پلک هایم زنده می کرد.

ـ احوال دخترخاله؟ افتخار دادی جواب دادی...

پوست کنار ناخنم را کندم و بی توجه به سوزشش, عصبی نفس سنگینی کشیدم. نمی دانم این جسارت از کجا در من ریشه دواند که غریدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ دهن کثیفت رو ببند. نمی خوام صدات رو بشنوم. یه بار دیگه مزاحمم بشی; همه چی رو میذارم کف دست دایی!

نمی خواستم صدایم بلرزد اما انگار چندان موفق نبودم که قهقهه کریه ای زد.

ـ نکن این کارو! جون سهیل چهارستون تنم لرزید.

دستم مشت شد و زیرلب نالیدم.

ـ عوضی!

ـ نشنیدم چی گفتی؟

بی کنترل صدایم بالا رفت.

ـ گفتم عوضی! از ماهیتت تعجب کردی یا حقیقت به مزاجت خوش نمیاد؟

صدای پوزخندش را واضح شنیدم.

ـ تعجب کردم! اما نه از رجز خونیت. ققنوس رو چه به عصبی شدن و تهدید کردن! هوم؟

پلک بستم و پره های بینی ام از حرص باز و بسته شد.

ـ خیلی وقتت رو نمی گیرم. حداقل نه از پشت تلفن! دوست دارم ببینم حضوری هم انقدر جَنَم داری یا همون موشی هستی که بودی.

DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد و باز با زیرکی لب باز کرد.

_ فردا بعد از ظهر; همون جای همیشگی!

خوب بلد بود چگونه من را تا مرز انفجار ببرد.

کلافه توپیدم.

_ تو خواب ببینی.

_ فردا می بینم. تو که بیشتر از هرکسی به کله شقیِ من باور داری. مگه نه؟

سکوت بود و سکوت که به لب هایم مهر می شد.

سرخوش زمزمه کرد و من با انزجار چشم بستم.

_ فعلا عزیزم!

صدای بوق های ممتد گوشی بعد از آن کلمه ی منحوس روی افکارم آوار شد. سرم تیر کشید و خفه نالیدم.

_ لعنت... لعنت بهت!

DONYAIEMAMNOE

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۷۶

گوشی میان دست های لرزانم سر خورد و چشمانم روی هم افتاد. نفس های منقطع و یکی در میانم سینه ام را به خس خس انداخته بود. با هقی ضعیف و چشم های خیس نالیدم.

_ بد ذاتِ کثیف!

حجم عظیمی از یک حس ناشناخته توده شده بود در گلویم... نمی دانم اسمش چه بود; بغض... دلگیری...بریدن یا ناچاری!

سرم را به طرفین تکان دادم و لرزان لب زدم:

_ نه نمیرم! نمی تونه من رو مجبور کنه.

صدای چند تقه ی خفیف به در مرا درجا پراند. آب گلویم را فرو دادم و ویلچر را چرخاندم. در را باز کردم. چشم های پر شده از نگرانیِ زندایی میخ صورت و چشم های خیسم بود.

_ حالت خوبه ققنوس؟

نتوانستم و وقتی سوالش را بیان کرد بی اختیار زدم زیر گریه. ضعیف نبودم اما پشتم را بی پشتوانه حس می کردم و گویی در تنهایی غوطه ور بودم. دستش را پشت کمرم گذاشت و با لحن گرم همیشگی اش پرسید.

ـ چیشده قربونت برم؟

نمی دانم کلمات از کجا روی زبانم نشستند و دستورش را از کدام قسمت مغزم فرمان گرفته بودند.

ـ دوستم حالش خوب نیست. بهم زنگ زد. باید برم...ببینمش.

دروغ گفته بودم و زبانم می سوخت. از ندامت, حماقت, جهالت! دروغ مصلحتی گفته بودم؟ صلاح و مصلحتش را چه کسی تعین می کرد وقتی تمام سلول هایم منفور بودن این ملاقات را فریاد می زدند؟ کف دستش را روی صورتم کشید و غمگین نگاهم کرد.

ـ بمیرم واسه دلت که غصه ی همه رو می خوری. میگم سهیل برسونتت هروقت خواستی بری.

DONYAIEMAMNOE

هجوم خون را به صورتم حس کردم. چقدر وقیح بودم! چقدر از خودم بدم آمد در برابر سادگیِ کلامش.

با لکنت لب زدم:

_ نه...نه مرسی...خودم...میرم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۷۷

دست هایش دور شانه ام حلقه شد.

_ خودت چطوری میری آخه؟

حتی تصور اینکه سهیل من را با پیمان ببیند لرز بر تنم می نشاند.

_ می تونم.

شبه جمله ام اگرچه از تردید و هراس روییده بود اما دلم به انجامش ایمان داشت. نفسِ بی نفسم جایی میان نایژه هایم توقف کرده بود و تپیدن قلبم را حس نمی کردم. نفهمیدم کِی زندایی

DONYAIEMAMNOE

از اتاق بیرون رفت و من کِی خودِ زخمی ام را تمام قد در آغوش گرفتم. تمام تنم در سردیِ نفرت انگیزی می سوخت. از درون گر گرفته بودم و از بیرون مثل یک تکه یخ سرد بودم. دندان هایم تریک تریک روی هم می خورد و لرز گرفته بودم. دیدن جنگلِ خزان زده و بی رحمش آخرین چیزی بود که می خواستم. چشم های دریده اش امنیت را از جانم می ربود. کنار او انگار تمام خطر ها برای زمین زدن کمین کرده بودند. تنهایی روی بی کسی هایم خیمه زده بود و اشک پشت هم صورتم را خیس می کرد. کجای این بازی بودم و تا کجا کشیده می شدم؟ نمی دانم! اما خوب می دانستم برای مقابله با او و نقشه هایی که برایم چیده بود توانی ندارم. شاید باید به کسی می گفتم. به دایی یا سهیلی که این روزها پریشان تر از هروقت دیگری به نظر می رسید. یا که خودِ سرکشم را به او می رساندم و ناحقی هایش را درصورتش می کوبیدم. ناتوانی پاهایم خدشه ای به اعتماد به نفس و شخصیتم وارد نکرده بود. من همان ققنوسی بودم که محکم پای تمام مشکلاتش ایستاد و جنگیدن را به فرار های پر هراس ترجیح داد.

DONYAIEMAMNOE

خسته بودم از ایستادن و گرفتن حقی که به ناحق پایمال می شد... خسته ام کرده بودند اما کم نمی آوردم. حداقل نه مقابل چشم های سبزی که زمین زدنم را لحظه شماری می کرد...

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۷۸

دستم نه, تمام جانم می لرزید. شال را روی صورت بی روحم انداختم و بزاق خشک شده ام را به زور فرو دادم. لب های ترک خورده ام هوا را بلعید و میانِ بی گناهی نفس گیری جان دادم. صدای تلفن همراهم چنان ناقوس مرگ در گوشم نشست. چند دقیقه ای بی حرکت به اسم منفورش روی صفحه ی چشمک زن همراهم خیره شدم. قطع شد و باز زنگ خورد. گوشی را بی حرف به گوشم چسباندم و پلک بستم تا سرگیجه ی لعنتی رهایم کند.

DONYAIEMAMNOE

ـ یه کوچه بالاتر منتظرم!

فکر همه جا را کرده بود و من انگار برای مقابله با او هیچ چیز در چنته نداشتم.

همانطور ساکت تماس را قطع کردم و گویی خودش هم فهمیده بود چه خوفی را به جانم انداخته. یک ساعت کامل منتظر بودم سهیل و دایی از خانه بیرون بروند. یک ساعت کامل استرس در جانم جوشیده بود و سوخته بودم! یک ساعت کامل مرده بودم و نفس می کشیدم. ویلچر را جلو کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. صدای مرتعشم را صاف کردم و او را از داخل آشپزخانه مخاطب قرار دادم.

ـ من رفتم زندایی

با هول و ولا از اینکه با شرایط خاصم تنها بودم, از آشپزخانه بیرون آمد و نگران گوشه ی پیراهن گلدارش را مشت کرد.

ـ ایکاش می ذاشتی به سهیل بگم.

DONYAIEMAMNOE

با آرامشی تصنعی سر بالا انداختم.

ـ اون الان به اندازه کافی درگیری داره. چیزی نیست که از پسش برنیام.

اما بود... از پس آن چشم های بی رحم برآمدن کار من نبود. اما اجبار بود...

جنگیدن با شرایط ناعادلانه قانون من نبود اما سرنوشت بود...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۷۹

نمی دانم چگونه آن مسافت نسبتا کوتاه را با ویلچر طی کردم. چند بار دستم لرزید و چند بار چشمانم سیاهی رفت. چند بار افکارم قاتلم شدند و من نفسِ بی نفسم را میان سینه دق مرگ کردم. اما وقتی به چشم هایش رسیدم, بن بست هم معنا نداشت. به ماشین کهنه اش تکیه زده بود و دست به سینه نگاهم می کرد. پوزخند کنج لب هایش عذاب آور بود. چشم هایش یک

لحظه از نگاهم جدا نشد. زبان روی لب زیرینش کشید و دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد. آستین پیراهن چهارخانه اش را تا آرنج بالا زده بود و نگاه من هرجا بود جز پیچ و تاب عضلات ساعدش.

با چند قدم به سمتم آمد و من ناخودآگاه در جستجوی کسی نگاه گرداندم. پرنده هم در کوچه ی خلوت پر نمی زد. آب دهان زهر شده ام را فرو دادم و قلبم زیر گلویم نبض زد. به یک قدمی ام که رسید; نفسم حبس شده و لب هایم روی هم کیپ شدند. دست هایش را روی دسته ی ویلچر ستون کرد و به سمتم خم شد. سر کج کرد و عمیق در چشم هایم نگاه گرداند. نگاهم پر از وهم روی صورتش دو دو زد و انگار تمام بدنم فلج شد. نگاه خیره و مرموزش را تاب نیاوردم. دستم بالا آمد و قبل از آنکه به عقب هولش دهم, صاف ایستاد.

_ نه! همون موشی هستی که فکر می کردم.

تک خنده ای کرد و من به یاد مکالمه ی نحس دیروز افتادم. فهمیده بود که چشم های سبز روشنش به تنهایی آرامشم را زیر

و رو می کند! فهمیده بود که نگاه خیره اش لحظه ای از صورت بی روح و پر هراسم جدا نمی شد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۸۰

صدای لرزانم از ته چاه در می آمد.

_ هر حرفی هست زود بگو; باید برم.

بی خیال خندید و صدای خنده ی منحوسش در کوچه ی خلوت طنین انداز شد.

_ بودی حالا!

لبم زیر دندان هایم مچاله شد و ویلچرم را تا یک قدمی اش جلو کشیدم.

_ زود باش پیمان.

DONYAIEMAMNOE

حالت صورتش جدی شد و بی حس به چشم هایم نگاه کرد.

_ هدفش چیه؟

_ متوجه نمیشم.

خم شد و غرید.

_ خوبم متوجه میشی. هدف سهیل از شروع کردن این بازی چیه؟ این همه سال زبونش رو موش خورده بود؟

دست هایم چنان محکم چرخ های ویلچر را فشار داد که سرانگشتانم سفید شد. در خود شکستم و او از سکوتم جری تر شد.

_ با تو نیستم مگه؟ میگم مرضش چیه؟ کی زیر پاش نشسته؟ به کجا می خواد برسه؟ با بی آبرو کردن و نابود کردن خواهر من چی رو می خواد به دست بیاره؟

لکنت لعنتی به ضعف های بی شمارم در مقابل او اضافه شده بود.

DONYAIEMAMNOE

_ اینطوری که... فکر میکنی نیست!

دستش برای مشت کردن فک لرزانم جلو آمد که با بغض پسش زدم و "نه" ی محکمی گفتم. کلافه دست بلاتکلیفش را داخل موهایش فرو کرد.

_ دقیقا همینطوریه! خوشی زده زیر دلش. آدمش می کنم. مادر زاده نشده با آبجیِ من بد تا کنه. اون سبحان عوضیِ بی لیاقت که از ترسش جیم زد.

دستش را مشت کرد و سر تکان داد. گویی با خودش حرف می زد.

_ درستش می کنم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۸۱

DONYAIEMAMNOE

بی توجه به رگ گردن برجسته شده و چشم های غرق خونش, با صدای ضعیفی نالیدم. نمی دانم سهیل را توجیح می کردم یا خودم را!

_ مگه عشق زوریه؟ معنی نخواستن رو نمی فهمی؟

خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ دلیلش رو نمی فهمم!

با حرص پلک فشردم.

_ دلیلش هرچی که هست از قلب آدمه.

_ قلب آدم گاهی اشتباه می کنه.

کلافه بودم و پوزخند روی لب هایش به حس بدم دامن می زد. نگاهش روی پاهای بی حرکتم کشیده شد و ادامه داد.

_ و گاهی تاوان یه اشتباه به قیمت سنگینی تموم میشه.

آب دهانم را فرو دادم و نگاه دزدیدم که تلفن همراهم زنگ خورد. ترسیده به نام سهیل نگاه کردم و گویی خشک شدم. رنگ از صورتم پرید و لب هایم لرزید.

_ چیشد؟

بی حرف دستم را مقابل دهان گرفتم و تماس را وصل کردم. صدای عربده اش چهارستون تنم را لرزاند.

_ هیچ معلومه کجایی؟

_ سهیل...من

_ ققنوس دارم از دستت سکته می کنم. تو چطور با ویلچر می خوای ماشین بگیری؟ به بهونه ی دوستت کجا پا شدی رفتی؟ آخ ققنوس!

دلم هری پایین ریخت و نفسم حبس شد. چشمانم سیاهی می رفت و سرگیجه ی وحشتناکی امانم را بریده بود. صدای خسته و نگرانش را با عجز شنیدم.

_ کجایی؟

نگاهم روی پیمان سر خورد که بی تفاوت و با ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد. دلم در هم پیچ خورد و استرس به جانم چنگ زد.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۸۲

دلم از هول و هراس, یکدم قرار نداشت. لرزان زمزمه کردم:

_ الان خودم بر می گردم.

صدایش با تمام توانی که برای آرام بودنش می کرد, بلند بود.

_ د میگم کجایی؟ فقط آدرس بده.

لب گزیدم و نگاهم روی چشم های سبزی که مرا می پایید رژه رفت.

_ یه کوچه بالاتر.

هیچ چیز نگفت. تنها یک جمله که با بی نفسیِ تمام ادا شده بود.

_ دارم میام.

DONYAIEMAMNOE

به محض قطع کردن تماس, با عجز و چشم هایی پر آب نگاهش کردم.

ـ باید بری, عجله کن.

با پیروزی نگاهش را روی مژه های مرطوبم تاب داد. بیخیالی اش عذابم می داد.

ـ چرا؟ از چی می ترسی؟

از چه می ترسیدم؟ از درگیر شدنش با سهیلی که مثل انبار باروت بود؟ یا دیدن من در این شرایط؟

شاید هیچکدام اهمیتی نداشت وقتی غرورم جایی زیر پاهایش درحال جان دادن بود. نتوانستم و آخر زبان لعنتی ام حرف دلم را به زبان آورد. با بغض و صدایی که می لرزید.

ـ بهم خوردن نامزدی سهیل و پریا هیچ ربطی به من نداره. دست از سرم بردار. ازت خواهش می کنم دیگه مزاحمم نشو. سهیل بفهمه خون به پا می کنه.

پوزخند صدا داری زد و به سمتم قدم تند کرد. صدای سایش دندان هایش را می شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ خون رو من به پا می کنم. فهمیدی؟ نمیذارم آبروی خودم و خواهرم زیر پای یه الف بچه لگد مال بشه.

انگشت اشاره اش را با تهدید بالا آورد و مقابل چشم های پر هراسم تکان داد.

ـ نابودش می کنم کسی رو که کمر به نابودی من و خانوادم ببنده.

گفت و دیگر چشم هایش را ندیدم. نگاهش را ندیدم. تنها خودم را دیدم میان کوچه ای که بی کسی هایم را در صورتم می کوبید. خودم را دیدم و جانی که جانش بالا آمده بود. خودم را دیدم و سهیل را ندیدم...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۸۳

صدای قدم های پرشتابی که روی آسفالت کشیده می شد را می شنیدم و نمی شنیدم. سرگیجه هنوز هم رهایم نکرده بود و آفتاب لعنتی به سردردم دامن می زد. مقابل پاهایم روی زمین

زانو زد و چشم های نگرانش روی تمام زوایای صورتم را کاوید و در آخر روی چشم های سرخم متوقف شد.

ـ اینجا چکار می کنی؟

سخت پرسیده بود و من حتم داشتم پاسخش سخت تر هم هست. چه می دانست دقایق پیش زیر نگاه خیره و سبز رنگ چه کسی جان داده بودم. خرد شده بودم و درنهایت, ناتوانی احاطه ام کرده بود. اشک هایم شدت گرفته بود و او تنها می خواست ذهنش را از سوال های لعنتی نجات دهد.

ـ چرا تنها زدی بیرون؟

درماندگی از چشم هایش می بارید.

ـ میشه باهام حرف بزنی؟

حتی اگر می خواستم هم نمی شد. زبانم انگار قفل شده بود و یک جمله با خشم در ذهن موریانه زده ام پژواک می شد.

" نابودش می کنم"

DONYAIEMAMNOL

لب هایم ترک خورده بود; اما نه بیشتر از روحی که کالبدم را برای همیشه ترک می کرد.

دستم بالا آمد و کنار صورتش توی هوا متوقف شد. نگاه بی تابش را بلعیدم و دستم را مشت کردم.

ـ میشه من رو ببری خونه؟

پشت سرم ایستاد و دسته های ویلچر را گرفت. سرش را تا کنار گوشم خم کرد و نفس داغش از روی شال هم گوشم را سوزاند.

ـ باشه ولی سوال رو با سوال جواب نمیدن.

در دل لب زدم:

ـ نه تا وقتی جوابی برای "چرا" های بی شمار نداشته باشی.

از کوچه خارج شدیم و پرسید.

ـ نمی فهمم چرا دروغ گفتی...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 자라 (Zahra)]

DONYAIEMAMNOE

نمی فهمید و قرار هم نبود بفهمد دقایق پیش مردی پر از کینه برایم انگشت تهدید بالا برده بود; برق چشم های روشنش بیشتر از رعب حرف هایش دلم را می لرزاند. ای کاش هیچ وقت نمی فهمید که انتخاب اشتباه پدرش چگونه زندگی چندین نفر را فرو پاشیده. سرم را بالا گرفتم و لای چشمان خسته ام را باز کردم. فک فشرده شده ی مردانه اش زیر ته ریش تیره اش, در راس نگاهم قرار داشت و ذهنم جای دیگری در تقلا بود. سنگینی نگاهم را حس کرد و بی آنکه چشم از رو به رو بگیرد, آرام لب زد:

ـ اینطوری نگاهم نکن!

ته دلم ریزش کوه عظیمی را حس کردم و تمام وجودم گر گرفت. نگاه دزدیدم و لب روی هم فشردم. او اما همانطور که ویلچر را حرکت می داد, بحث را به نقطه ی دلخواهش رساند. صدایش گرفته بود.

ـ مطمئنا هدفت از اینطور بیرون اومدن, هواخوری نبوده!

سکوت کرده بودم تا خودش را خالی کند.

ـ اگه نمی خوای می تونی نگی; اما اگه رو زبونت چرخید هیچوقت بهم دروغ نگو!

فکم لرزید و اشک در چشم هایم جوشید. از این پنهان کاری حس بدی مثل خوره به جانم افتاده بود.

ـ وقتی دروغ میگی حس می کنم آدم بی ارزشی هستم.

چه می دانست در چه دوراهی مخوفی دست و پا می زدم. چه می دانست ترس از عملی شدن تهدید های او جانی برای پاهای بی جانم نگذاشته تا تمام این مسیر را بدوم و فرار کنم.

مقابل درب خانه ایستاد و دستش را روی زنگ فشرد. بلافاصله باز شد و صدای چرخ های ویلچر روی موزاییک های لق و شکسته ی حیاط, در گوشم نشست. زندایی با هول به سمتمان آمد و من بی نفس چشم از چشم های ساده و فریب خورده اش گرفتم. نمی دانستم چه درموردم فکر می کرد که چانه اش آنطور می لرزید و بغض کرده بود. سهیل نجاتم داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ رفته بود یکم هوا بخوره.

دسته های ویلچر را رها کرد و همانطور که نگاهم می کرد, عقب گرد کرد.

_ هروقت نیاز داشتی, بهم بگی می برمت بیرون!

شانه هایش افتاده بود وقتی از مقابل نگاهم محو شد و من از خجالت در خود جمع شدم.

دست یخ زده ی زندایی روی صورتم نشست و صدایش زنگ زد.

_ بخدا داشتم دق می کردم. خیلی پشیمون شدم گذاشتم تنها بری.

دستم را روی دستش گذاشتم و نگاه شرمنده ام از چشم های بارانی اش فرار کرد. فشار خفیفی به مچش دادم.

_ میرم یکم استراحت کنم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

DONYAIEMAMNOE

#۸۵

با درد وحشتناکی که از شقیقه تا پشت پلک هایم را می سوزاند, از خواب پریدم. خواب نبود! دیدن چشم های دریده و سبزش کابوس زندگی من بود. بلند شده و به دستم تکیه دادم. صدای نفس های تند و وحشت زده ام در گوشم نشست و حنجره ام از جیغ هایی که در گلویم خفه شده بودند, می سوخت. دست لرزانم را بند یقه ی گرد پیراهنم کردم و از خودم فاصله دادم. انگار هوا برای ریه های به تقلا افتاده ام کم بود. بازدمم را به سختی بیرون راندم و صدای زنگ منحوس تلفنم برای به سرفه افتادنم کافی بود. خم شدم و سرفه های خشک صدایم را خط انداختند. لب گزیدم و پر از تردید به نام سهیل خیره شدم. آشکارا نفس راحتی کشیده و تماس را وصل کردم.

_ بله سهیل؟

به طور واضحی از من دلخور بود و در این چند روز خیلی کم مخاطبش قرار گرفته بودم.

_ لطفا به مامان بگو امشب یکم دیر میام خونه; نگران نشه.

تا نوک زبانم آمد از حالش بپرسم اما لحن سردش تا عمق وجودم را می لرزاند.

آب دهانم را قورت دادم و به سختی زمزمه کردم:

_ میدونی که حتی اگه بگم نگرانت میشه. ایکاش باهاش تماس می گرفتی و از حالت مطمئنش می کردی.

صدای پوزخندش را از آن طرف خط هم شنیدم.

_ ظاهرا این روزا تنها کسی که نگرانم میشه فقط همونه!

از کنایه اش لبم را به دندان گرفتم.

_ این چه حرفیه; ما هممون نگرانتیم. فقط...

منتظر و بی تاب زمزمه کرد:

_ فقط چی؟

_ فقط شاید گاهی نمی تونیم ابراز کنیم...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۸۶

تنها پاسخش سکوت بود و صدای نفس هایی که بی قراریش را با تک تک سلول های شنوایی ام حس می کردم. پس از چندین روز بی حرفی انگار کلمات از زبانش زبانه می کشیدند!

_ ازت دلخورم!

سرم را به تاج تخت فندقی رنگ تکیه زدم و چشمانم را بستم.

_ دلخوریت, دلخورم می کنه!

صدای نفس هایش انگار بیخ گوشم بود. آرام زمزمه کردم:

_ بچه که بودیم وقتی ناراحت می شدی, می رفتی توی زیرزمین, یادته؟ منم با اینکه از اون دخمه می ترسیدم ولی همیشه نصف ناهارم رو پاورچین پاورچین برات میوردم.

می خواست بداند انتهای حرف هایم به کجا می رسد که هنوز سکوت عمیقش را نشکسته بود.

_ به نظرت چی میشه که آدم, واسه به دست آوردن یچیزایی حتی پا روی ترساش می ذاره؟ به هر حسی که اون رو نهی می کنه یه نه می گه و با وجود اینکه میدونه زمین زیر پاش لقه, تموم اون مسافت رو میدوه.

انگشت های باریک و لرزانم لحاف را مشت کردند و بغض به گلویم چنگ زد.

ـ من به خاطر تو تموم راهِ باریک زیرزمین رو دویدم. ترسام رو پس زدم تا پس زده نشی! هیچوقت از کسی که واست دویده دلخور نباش.

در دل لب زدم:

ـ هنوز هم برای تو تموم ترس ها رو پس می زنم.

و مگر ترسی بدتر از آن چشم های سبز, در دل رخنه می کرد؟!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۸۷

DONYAIEMAMNOE

کنج اتاق تاریک که با وجود پرده های ضخیمش نور مهتاب را هم به داخل راه نمی داد, بی حرکت روی ویلچر نشسته بودم. پلک هایم گرم نمی شد و در عوض قلبم هر لحظه بیشتر از قبل

یخ می زد. نگرانی, بند بند تنم را می درید و با آنکه گفته بود دیر می کند, کسی سیر و سرکه را با هم در دلم می جوشاند. تلفن همراهم را میان پنجه فشردم و با تردید, اسمش را در لیست مخاطبینم جستجو کردم. نام سهیل را لمس کردم و هرچه منتظر شدم, تنها صدای بوق های منفور در گوشم زنگ زد. دوباره و سه باره تماس گرفتم و هربار اضطراب با فشار بیشتری جانم را پر کرد.

ـ بردار دیگه لعنتی!

لبم را گزیدم و بغضم را پس زدم. خواستم باز هم تماس بگیرم که صدای چرخش کلید در قفل هوشیارم کرد.

دستانم آنقدر می لرزید که قادر به حرکت دادن ویلچر نبودم. اما تمام تمرکزم را جمع کردم و خودم را به در رساندم. دستگیره ی فلزی اش را کشیدم و مقابل چهارچوب با دیدنش ماتم برد.

موهای سیاهش پریشان روی پیشانی اش رها شده بود اما نه آنقدر که زخم عمیق بالای ابرویش را بپوشاند. کنار لبش خون مردگی بزرگی در ذوق می زد و پای چشم راستش ورم کرده بود.

دستم را مقابل دهان مشت کردم و جیغم در نطفه خفه شد. صدای کم جانی از بین لب های لرزانم خارج شد.

_ سهیل!

دستی که مقابل دهانم گرفته بودم, چنان می لرزید که کم مانده بود پس بیفتم. تمام بدنم را رعشه ی وحشتناکی پر کرده بود و از نوک سر تا پاهای بی جانم گِز گِز می کرد.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۸۸

دستش را به دیوار مقابلم گرفت و روی زانوهای سستش سر خورد. لای چشم متورمش را باز کرد و تیله های سیاهش تمام جانم را گرفت. بغض میان گلویم ترکید و به سختی هق هقم را خفه کردم تا مبادا دایی و زندایی را به طبقه ی پایین بکشانم. نبضم را حس نمی کردم.

ـ چه بلایی... سر خودت آوردی؟

از اضطراب به سکسکه افتاده بودم و خونسردی و سکوتش دیوانه ام می کرد.

ویلچر را تا جلوی پاهایش رساندم. پایش را تا کرده بود و آرنج هایش از روی زانوانش آویزان بودند.

آنقدر جلو رفتم تا دستش با زانویم مماس شد.

ـ با تو ام سهیل, این چه وضعیه؟

لب های خشکیده اش برای گفتنِ حرفی باز شد اما به سرفه افتاد. صدایش خش داشت.

ـ گفتی چی میشه که آدم واسه به دست آوردن یه چیزایی پا روی ترساش میذاره؟

بی ربط میان گریه هایم لب زدم:

ـ سهیل جون به لبم نکن. چکار کردی با خودت؟

DONYAIEMAMNOR

صدایش نسبتا بلند اما خفه و بم بود.

ـ گفتم پرسیدی یا نه؟

شانه هایم را جمع کردم و در خود لرزیدم.

ـ پرسیدم.

ـ جوابت رو گرفتی؟

از پر حرفی لال شده بودم که سر بالا انداختم و سکسکه ی بعدی در گلویم نبض زد.

با دست موهای پریشان شده ی پیشانی اش را بالا زد و زخم هایش عمیق تر چشمم را زد.

ـ ترس من چشم هاییه که هروقت نگاهش می کنم حس بد یقم رو می گیره. ترس من کینه ایِ که داره پرش می کنه. ترس من نگاه سبزیه که داره به بیراهه میره و اون بیراهه تموم ترس منه. اون بیراهه زندگی منه.

پی در پی سرفه کرد.

ـ هرکی بره سمت زندگیم...آتیشش می زنم.

DONYAIEMAMNOE

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra 🍁 자라)]

#۸۹

انگار سکوت روی لب های لرزانم مهر و موم شده بود. دلم خبر از اتفاق شومی می داد که پایه هایش درست میانِ خرابه ی زندگی ام بنا شده بود. نه خواستم و نه می توانستم بپرسم از کدام چشم ها حرف می زند. چه کسی را زندگی اش می دانست که این چنین سنگش را به سینه می زد؟ دستم روی سمت چپ سینه ام مشت شد و پر از آشوب و بی نفس به چشم های طغیانش نگاه کردم تا ادامه دهد. سرد و خنثی زمزمه کرد:

ـ چرا باید پیامک های اون عوضی رو روی گوشیت ببینم؟

در لحظه یخ زدم و گوش هایم سوت کشید. چشم هایم سوخت و سرگیجه گریبانم را گرفت. تاریکی اتاق در هاله ای محو فرو رفت و دیگر حتی چشم هایش را نمی دیدم. بریده بریده لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

ـ من... برات توضیح میدم.

نفسم از ندانستن بالا نمی آمد و بی تاب بودم که چقدر می داند؟ از تهدید ها, قرار ها, از آن پیام های لعنتی تا کجا می داند؟ خونسردی و نگاه خیره اش, چکمه روی گلویم بود! می خواستم عقب بروم تا نگاهش آنقدر نزدیک چشم هایم را رصد نکند اما دست هایم هم مثل پاهایم فلج شده بودند. گلویم خشک بود و نفسم برای یک دم تقلا می کرد.

ـ چی رو توضیح میدی؟ اصلا چجوری توضیح میدی؟

سرش را محکم به دیوار کوبید.

ـ می خوای راپورت زندگی من رو بدی به کسی که منتظره جفتمون رو زمین بزنه؟ به چه قیمتی؟!

دست هایش را روی زمین ستون کرد و به سمتم خم شد.

ـ نمی تونم باور کنم که قرار بود بزرگترین ضربه رو از بزرگترین آدم زندگیم بخورم.

DONYAIEMAMNOE

قنقنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی🍁
(Zahra🍁자라)]

#۹۰

دستم تا کنار گونه ی زخمی اش بالا آمد و نزدیک صورتش ایست کرد. نگاهم روی کبودی هایش چرخید و لب گزیدم. تک خنده ی تلخش با درد همراه بود و صورتش جمع شد. انگشت شستش را کنار خون مردگی لب های قیطانی اش کشید.

_ باید خیلی بی غیرت باشم که جلوی چشمم تهدیدت کنه.

دست هایش با خشونتی واضح داخل موهایش چنگ شد.

_ من آدم دست به یقه شدن نیستم ققنوس. اما یاد گرفتم واسه خواسته هام بجنگم تا داشته هام بشن.

دست های مرتعشم را مشت کردم تا مبادا حال دلم را رو کند.

سر کج کرد و تیر نگاهش, عسلیِ چشم هایم را هدف گرفت.

_ وقتی از خواسته های من گفت و خندید, اولین مشت رو تو فکش زدم.

DONYAIEMAMNOE

لب هایش به زهرخندی کش آمد و اشک های شور میان لب های من گم شد. انگار حالش را نمی فهمید. سرش را چندین بار به دیوار کوبید.

ـ عربده می زد واسه ققنوس, پریا رو ول کردی.

دمای بدنم به حداقل رسیده بود و تپش قلبم تنها چیزی بود که حس نمی کردم.

دستش جلو آمد و گوشه ی پیراهن بلندم را چنگ زد. اشک در چشم هایش حلقه زده بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۹۱

چشم های خیسش پر از نگفته هایی بودند که هیچگاه به زبان نمی آمدند. قبل از آنکه گونه های استخوانی اش خیس شود رو

برگرداند و نیم رخ مغمومش در تاریکی مثل شعله ای, پوسته ی قلبم را سوزاند. صدایش بم و خفه بود.

ـ پیامش رو که روی گوشیت دیدم نتونستم تحمل کنم. تهدیداش, حرفاش...

حق تو شنیدن این چیزا نبود...نیست!

لب گزیدم و بغض بیشتر در گلویم پیچید.

ـ خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی وقتی رسیدم کنار مغازش, وقتی نیشخندش رو دیدم, یادم رفت پسرخالمه. یادم رفت یتیمه, فراموش کردم جون کند تا اون مغازه فکسنی رو بزنه که خرج مادر و خواهراش رو بده. حواسم از آبرویی که جون کنده بود تا جون بگیره, پرت شد.

پلک بست و پر درد خندید.

ـ یکی زدم دوتا خوردم.

با مکث چشم باز کرد و گونه هایش بالا رفت. انحنای لب هایش از درد پارگی جمع شد.

ـ گند زدم, نه؟

هردو دستش را چنگ موهای پریشانش کرد. سر تکان داد و آشفته با خود تکرار کرد.

_ گند زدم.

از جا بلند شد و شکسته مقابلم ایستاد. باد پرده ی نازک را در هوا پیچ و تاب می داد و نور ماه مثل یک هاله ی کمرنگ روی صورتش افتاده بود.

_ نباید به اینجا می رسید.

گفت و قدم های خسته اش را کشید و رفت.

باورش برایم سخت بود, سهیلِ همیشه آرام را آنقدر عصبی و بی قرار ببینم.

قبل از آنکه قدمی بردارد با سرانگشت های لرزانم گوشه ی آستین پیراهن سورمه ای رنگش را چنگ زدم.

بی آنکه تسلطی روی صدای مرتعشم داشته باشم, نالیدم.

_ بگو که از اشتباه درش آوردی. بگو که مجبور نیستم جواب پریا رو بدم.

سکوتش دیوانه ام کرد. محکم تکانش دادم و هق زدم.

_ چرا نگفتی نه؟ چجوری تو چشم های پریا نگاه کنم؟ چی بهش بگم؟ باید حقیقت رو می گفتی. باید می گفتی که چیزی این وسط نیست.

حتی برنگشت نگاهم کند. میان بغضِ من با صدای خشداری زمزمه کرد:

_ تا حالا دروغ نگفتم.

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁 (Zahra🍁자라)]

#۹۲

پیراهنش را از میان انگشتانم خلاص کرد و میان تاریکی گم شد. صدای قدم هایش که از پله های سنگی بالا می رفت, مثل پتک توی مغزم فرود می آمد. تمام تنم به لرزه افتاده بود و مثل گنجشکی باران زده در خود کز کرده بودم. گلویم می سوخت و حالت تهوع مثل خوره به جانم افتاده بود. ویلچر را تا مقابل درب

سرویس نگه داشتم و دست هایم را بند چهارچوب کردم. نمی شد زندایی را بیدار کنم. سرم گیج می رفت و حرف های سهیل جانم را به لبم رسانده بود. تمام وزنم را روی دست های کم جانم ریختم تا سرپا بایستم. تنه ام را به چهارچوب تکیه زدم و با نفسی بند رفته در را باز کردم. به ثانیه نکشیده با زانو محکم روی پله ی سنگیِ مقابل در فرود آمدم.

تعادلم را از دست دادم و پخش زمین شدم. هق زدم و شانه های دردناکم را در آغوش کشیدم. دستم را حائل تنم کردم و بی توجه به دردی که نفسم را بریده بود, سعی کردم بنشینم. صدای قدم های تندش را می شنیدم و دلم فقط یک گریه ی از ته دل می خواست. تمام صورتم خیس از اشک بود و تاریِ چشم هایم جایی را نمی دید. با ضرب خودش را به من رساند و نگران وراندازم کرد. با نگاهی به درِ باز شده ی سرویس و منی که رنگ پریده و حال بدم در تاریکی هم مشخص بود, آشفته مقابلم زانو زد. خواست دستم را بگیرد که محکم پسش زدم و اشک بیشتر از قبل صورتم را خیس کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ بهم دست نزن.

بیشتر از ناتوانی وحشتناکی که مرا محتاج زندایی کرده بود, از خودخواهی سهیل بدم می آمد. بی آنکه حتی یک بار به آبروی من و روانِ مخدوش شده ی پریا فکر کند, کار خودش را کرده بود. حس کردم تمام تنم کوره ای آتش شده و پلک های تب دارم برای بسته شدن بی قراری می کند. آب گلوی دردناکم را نمی توانستم فرو دهم و تمام تنم هنوز از آن سقوط بد تیر می کشید.

اشک هایم را که دید, بی قرار مچ دست هایم را از روی لباس چنگ زد.

حرارتی که از تنم ساطع می شد باعث حیرتش شد. پشت دستش را روی پیشانی تب دارم گذاشت و من با صدای خمار و بی جانم نالیدم.

_ ازت بدم میاد. خودخواه...خودخواه

چشمانم روی هم می رفت و اشک, حلقه ی چشم هایم را رها نمی کرد. از درد بدنم بود یا درد روحم نمی دانم! میان خودخواه گفتن هایم پلک هایم روی هم افتاد و دیگر برق چشم های خیسش را ندیدم...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۹۳

با رطوبت و خنکی دستمالِ لطیفی که روی پیشانی گر گرفته ام نشسته بود, لای چشم های کاسه ی خون شده ام را باز کردم. بی اهمیت به سوزش گلویم به زندایی نگاه کردم که به پهنای صورت اشک می ریخت و دستمال خیس روی پیشانی ام می گذاشت. صدایش زدم; ضعیف و کم جان و خفه! نگاهش به سرعت چشم هایم را نشانه گرفت.

_ دردت به جونم عزیزم, چیشدی تو آخه؟

تلخند کمرنگم را ندید و با محبت ذاتی اش دست روی صورتم کشید.

_ دمای بدنت خیلی بالا بود. از این به بعد هراتفاقی افتاد حتما بیدارم کن. تو امانت مینایی...

با شنیدن اسم مادرم تمام وجودم از دلتنگی پرشد و اشک به گوشه ی چشمم نیشتر زد. اگر اینجا بود, اگر اینجا بودند همه چیز خیلی فرق داشت. پیمان جرأت نمی کرد پشت سرم صفحه بگذارد و سهیل با سکوتش تایید کند. اگر اینجا بود... اینجا نبودم! میان این همه نامردی و عذاب وجدانی که برای پریا بیخ گلویم گیر کرده بود. چقدر به بودنشان نیاز داشتم و چقدر از داشتنشان فقیر بودم!

ـ سهیل خیلی نگرانت بود. از وقتی من رو بیدار کرد تا همین یک ساعت پیش بیدار بود. مجبور شد بره سرکار. محمود هم فرستادم داروخانه برات دارو بگیره تبت بیاد پایین.

لبخند پر از نگرانی اش برایم ملموس بود. می خواست ثابت کند با حضورشان تنها نیستم. اما من تا آخرین روزی که نفس می کشیدم, یک چیزی کم داشتم و آن آغوش مادری بود که به تمام دنیا می ارزید.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۹۴

صدای چرخش کلید در قفل نگاه هردویمان را به درگاه اتاق کشاند. قبل از دیدنش, صدایش را شنیدم.

ـ اکرم این دختر بیدار شد یا نه؟ بدنش ضعیف شده. جیگر گرفتم ظهر سهیل بیاد کباب...

مقابل در که رسید نگاهش روی چشم های سرخم بالا آمد. کیسه ی داروها در یک دستش سنگینی می کرد و جگر ها در دست دیگرش.

مهربانی بی حد و حصرش لبخند به لبم آورد و او سکوت را شکست.

ـ خوبی دایی جان؟

خوب بودم؟ نبودم اما سر تکان دادم.

همزمان با کِش آمدن لب هایم, چشم هایم پر شد و نخواستم اشکم بریزد.

DONYAIEMAMNOE

ـ ممنون دایی!

کیسه ها را دست زندایی داد و وقتی ما را تنها گذاشت کنارم لبه ی تخت نشست.

ـ غم چشمات یه چیز دیگه میگن.

با سرانگشت نم چشمم را گرفتم و سکوت کردم.

ـ چی باعث شده وقتی می خندی بغض کنی؟

او هم فهمیده بود. بغضی که مثل آوار روی سینه ام سنگینی می کرد را او هم حس کرده بود. صدایم لرزید.

ـ نمی فهمم واقعا اسم این نفس کشیدن زندگیه؟

دست گرم و مردانه اش روی دست هایم نشست.

ـ زندگی یعنی با نفسات, نفس بدی. جون بدی به یه زندگی دیگه. دلیل حیات باشی.

پر از هزار بغض نشکسته و لبریز از هزار اشک نریخته لب زدم:

ـ پس چرا دارن نفسمو می برن؟

DONYAIEMAMNOE

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۹۵

نگاهش مات بود و تیله هایش مقابل چشمانم دو دو می زد.

ـ از کی حرف می زنی؟

چقدر دلم سکوت می خواست و حل شدن در آغوشی که جای جایش بوی عطر مادرم را می داد. باید می گفتم. باید از درد هایی که گریبان گیرم شده بود برای او می گفتم. قبل از آنکه خودش بشنود. اگر می شنید حتم داشتم قلب حساسش طاقت از کف می داد.

دست هایم مشت شد و انگار کسی قلبم را می فشرد. مسیر بحث را عوض کردم و لحنم تماما دلتنگی بود.

ـ از پریا خبر دارین؟

آه سینه سوزش، بار گناهی که در عین بی گناهی، روی شانه هایم سنگینی می کرد را سنگین تر کرد. دستی به ریش های نسبتا بلند جوگندمی اش کشید و زمزمه اش مغموم بود:

DORYA-ROMAN

ـ بی خبر نیستم. مریم چند روز پیش تازه قضیه بهم خوردن نامزدی رو از پیمان شنیده بود. زنگ زد از خجالتم در اومد.

دانه های عرق روی شقیقه اش را به وضوح می دیدم.

ـ پیش خواهرم شرمنده شدم. اون از سبحان...

انگشت هایش را روی پلک های خسته اش فشرد.

ـ دیگه سرم رو نمی تونم بالا بگیرم.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۹۶

اشک تا پشت پلکم آمده بود و معده ام درد می کرد. تمام وجودم از نفرتی که در یک تصمیم پوسیده، ریشه دوانده بود، نبض می زد. به قربانی هایش که فکر می کردم اول چشم های خیس پریا پرده ی نگاهم را می درید و بعد هق هق مردانه ی سهیل پرده ی گوشم را! پیشانی سرخ شده از شرمندگی دایی محمود و در

DONYAIEMAMNOE

آخر من و قلبی که به نا حق میان کینه و خودخواهی، در آتش خواسته شدن سوخته بود.

لحاف را میان انگشتانم مچاله کردم و نخواستم صدایم بلرزد.

ـ من تو جایگاهی نیستم که این حرف رو بزنم دایی. اما فکر نمی کنین همه ی این ها به خاطر تصمیم شما بوده؟

در سکوت نگاهم کرد و گره ی کور ابروهای پرپشتش کور تر شد. حرف تکراری و خالی از ندامتش باعث شد گر بگیرم.

ـ من هرکاری کردم برای صلاح بچه هام بوده. هر تصمیمی گرفتم اول به آینده ی اون ها فکر کردم.

آنقدر لحاف میان دستم فشرده شد که سرانگشتانم به سفیدی می زد.

ـ اما الان آینده ای ندارن. من نمی دونم سبحان چرا رفت اما می دونم که تحصیل اونور آب, هیچوقت تو خانواده ی ما چیز قابل قبول و مرسومی نبوده. همیشه چه دختر و چه پسر زیر گوشتون بودیم که به قولِ عزیز دست از پا خطا نکنیم.

DONYAIEMAMNOE

با یادآوری عزیز و موهای سفیدی که از فرقش باز شده بود, دلتنگی به قلبم شبیخون زد و دلم برای بوسیدن گونه های چروکیده اش ضعف رفت.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۹۷

آب دهانِ زهر شده ام را فرو دادم و خاطرات را در پستوهای مغز موریانه زده ام دفن کردم. دایی محمود با دست کنار شقیقه هایش را ماساژ داد و از روی تخت بلند شد.

_ تنها امیدم به اینه که زمان همه چیز رو حل می کنه.

ناخواسته پوزخندی, لب های خشک شده ام را کِش داد و چه ساده بود اویی که نمی دانست زمان هیچ چیز را حل نمی کند. تنها پرده ی فراموشی روی سرش می کشد و کمرنگ می شود اما رد حوادث وخیم و جانسوز تا ابد روی قلبت می ماند. زمان چه چیز را حل می کرد؟ یتیم شدن مرا چاره می کرد یا پاهای

ناتوانی که حتی نمی شد رویش ایستاد؟ علاقه ی پریا را اسید می پاشید یا پس زده شدنش را به دست فراموشی های بی پایان می سپرد؟ جواب رد مرا پاک می کرد یا پیمانی که از غرورش هیچ باقی نمانده بود؟ زمان چیزی را حل نمی کرد و او هنوز نمی دانست تصمیمش چه فروپاشیِ عظیمی را رقم زده.

قدم های خسته اش را به سمت در کشید و آرام زمزمه کرد:

ـ یکم استراحت کن دایی تا ناهار حاضر بشه.

درب اتاق را بست و من و تنهایی هایم کنار هم کز کردیم. دلم می خواست زانوهایم را درآغوش بگیرم و چانه ام را رویش بگذارم اما پاهایم بی جان تر از خودِ زخمی ام بود. صدای ویبره ی گوشی رویِ عسلی نگاهم را به آن سمت کشاند. بی حس به صفحه ی ترک برداشته اش نگاه کردم که روی ویبره, دور خود می چرخید.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

DONYAIEMAMNOE

#۹۸

بی آنکه به شماره نگاه کنم گوشی را به گوشم چسباندم و صدای پر بغض پریا, تمام تنم را لرزاند.

ـ حالم, حالِ اون درختیِ که یه عمر سایه بون شد واسه کسی که بهش تکیه کرده بود...

بی نفس هق زد.

ـ حالا تنها چیزی که حس می کنه, ضربه هایی که داره ریشش رو می زنه.

خفه نالید.

ـ داری ریشمو می زنی قفنوس!

انگشتم تار موهایم را محبوس کرد و نفسم تنگ شد. سینه ام خس خس کرد و گلویم را چنگ زدم.

کلمات از ذهنم فرار کردند و نفهمیدم چطور در عین گر گرفتگی می لرزیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ پریا...من

چشم های سهیل مقابل نگاه تارم جان گرفت و صدای او انگار سرب می شد و گوشم را می سوزاند.

کشدار زمزمه کرد:

_ هیس! هیچی نگو دخترخاله...

با صدایی که از بغض می لرزید, نفس نفس زد و جان داد تا بگوید.

_ اگه... حتی یه درصد می دونستم دلت گیره نمی ذاشتم مثل من نخکش بشی!

داغیِ اشک در چشمم جوشید و قطره ای روی گونه های یخ زده ام لغزید.

_ بذار برات توضیح بدم. هرچی شنیدی دروغه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۹۹

DONYAIEMAMNOE

سکوت بود و صدای نفس هایی که بغض و دلخوری اش را از پس تلفن و تکنولوژی هم حس می کردم. با او بزرگ شده بودم و تمام حالاتش را می شناختم. حتی می توانستم مژه های بهم

چسبیده اش را تصور کنم آنگاه که نوک بینیِ قلمی اش سرخ شده و گونه هایش یخ زده بود. در گلو هق زد و درمانده نالید.

ـ باورم نمیشه ققنوس! تو نمی تونی همچین آدمی باشی. تو علاقه ی من رو دیدی. بی خوابی هام رو دیدی...

مکث نسبتا بلندی کرد و بغضش ترکید.

ـ تو دیدی چطوری می خواستمش.

او هق می زد و من فکر کردم که تنها نخواستن سهیل را دیده بودم. عذاب او را از تصمیمی که جبر بر تمامش سنگینی می کرد و حالا...

از سرگیجه ی لعنتی رهایی نداشتم. چشم هایم سیاهی می رفت و نیاز به خوابیدن داشتم. گرما از چشم هایم زبانه می کشید و دمای بدنم هنوز تب دار بود اما باید او را قانع می کردم. نمی خواستم این ضربه کاری تر از ضربه ی پیش جانِ نیمه جانش را بگیرد. جریان باریک اشک از گوشه ی چشم تا کنار لبم را خیس کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ به ارواح خاک مامان مینام, به روح آقاجون قسم, دروغه پریا.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۵]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۰

می خواست باور کند و نمی توانست. قسمم را که شنید سکوت کرد و فقط صدای سکسکه اش را شنیدم. این بار من بودم که باریدم و با خاطرات پوسیده ام مردم.

ـ تونستی باور کنی هنوز انقدر عوضی نشدم که زندگیمو رو خرابه های زندگی تو بسازم؟

صدایم بالا رفت و گلویم سوخت.

ـ چطور منو نشناختی؟ بعد این همه سال چطور بدون اینکه از من بپرسی, حرفای برادرت رو قبول کردی؟ دلخورم. این همه نامردیتون رو نمی تونم هضم کنم.

با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم و اشک هایم باز بی اختیار جوشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ این همه کینه داره حالم رو بهم می زنه. بهش بگو دست از سر من و زندگیم برداره.

از ته دل زار زدم.

_ دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم جز آبروی نصف نیمه ای که هرلحظه بیشتر از قبل دود میشه. می خوام زندگی کنم ولی نمی ذارین.

جمله ی آخر را با خشم فریاد زدم و در به ضرب باز شد. سهیل و نگاه مبهوتش را که دیدم, انگار کسی مغزم را اسید پاشید.

چنان در گوشی فریاد زدم که رگ گردنم برجسته شد و به سرفه افتادم.

_ دست از سر زندگیم بردارین.

گوشی را محکم به کمد رو به روی تخت کوبیدم و بی توجه به صدای شکستنش پتو را روی سرم کشیدم و بلند گریستم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۱

فرو رفتن تشک نرم تخت را حس کردم و نخواستم رو برگردانم. ایکاش می رفت و در را می بست. مهم نبود با دمای بالای بدن و اعصاب متشنجم تنها می مانم.

صدایش را جایی حوالی گوشم شنیدم.

_ همیشه به آدمایی که ازشون دلخور بودم فرصت جبران دادم.

او دلخور بود یا منی که با عجز تکه پاره های قلبم را به یکدیگر بند می زدم؟ او یا منی که چینیِ بند زده ی غرورم را در دست گرفته و مقابل احساس سوخته ام جان می دادم؟ به راستی کداممان دلخور بودیم؟ بی آنکه پتو را کنار بزنم با صدای بغض دارم نالیدم.

_ انتظار داشتم اگه هم یه روزی فهمیدی, به جای اینکه دلخور بشی و فرصت جبران بدی, درکم کنی!

سرانگشتان مردانه اش لبه ی پتو را گرفت و از روی صورتم پایین کشید.

DONYAIEMAMNOE

_ چی رو درک کنم ققنوس؟ اینکه گزارش لحظه به لحظه ی زندگیمون رو بذاری کف دست اون بی همه چیزی که فقط منتظر تلافیه؟ میدونی الان فقط کمین کرده که زمین بزنه؟

نگاهش روی چشم های خیسم گشت و با حرص روی دست هایم بلند شدم.

_ کار تو چه فرقی با اون داره؟ حق نداشتی با آبروی من بازی کنی. این رو می فهمی؟ من اگه این کارها رو کردم چون سر جونت ترسیدم.

با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم.

_ اما تو سر آبرویی که از جونم برام مهم تره نترسیدی سهیل!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۲

آشفته خواست دستم را بگیرد که محکم پسش زدم.

_ اگه... به حرف دایی گوش نمی کردم و تنها زندگی می کردم انقدر حرف پشتم نبود. فکر کردم من رو پذیرفتین که پناه باشین نه عامل بی پناهی!

کلافه دستش را داخل موهایش چنگ کرد.

ـ الان دلخوریت از من چیه؟

ـ از سکوتت دلخورم. از اینکه اون عوضی رو روشن نکردی که من زیر پای تو ننشستم تا خواهرش رو مسخره ی عام و خاص کنی.

پوست لبم را کندم و بی توجه به سوزشش بی نفس نالیدم.

ـ باید بدونی کی پشت خط بود. نه؟ پریای من بود. انقدر سر جریان تو داغون شده که چیزی ازش نمونده. حالا زنگ زده بود و با بغض من رو به خیانتی متهم می کرد که روحمم ازش خبر نداشته.

عصبی غرید و مشت هایش در هم گره شد.

ـ غلط کرده حرفای چرت اون داداش بی شرفش رو باور می کنه.

انگشت سبابه ام را با حرص و خشم و بغضی لبریز شده به قفسه ی سینه اش کوباندم.

ـ تو باعث شدی به خودش چنین اجازه ای بده. تو با سکوتت!

DUNYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۳

دست مشت شده ام به ضرب روی سینه اش فرود می آمد و او در سکوت خیره به چشم های پر آبم نگاه می کرد.

به خود که آمدم حرارت انگشت های کشیده اش را از روی پیراهن آستین بلند میشی رنگم حس کردم. لبم را زیر دندان کشیدم و چشم هایم از هجوم اشک سوخت. با صدای خفه ای نالیدم.

_ سخته بدونی هیچ کس جزخودت نگرانت نیست. به فکرت نیست.

سکسکه ی بدموقع در گلویم نبض زد و پر بغض باریدم.

_ از همون وقتی که قلبش زیر دستم از حرکت افتاد, از زندگی افتادم. دلسوز تر از مادرت کسی رو پیدا نکن.

دستم روی قلبم چنگ شد.

DONYAIEMAMNOE

ـ حالا من دل سوختم اما دلسوز ندارم! اگه اینجام از درد پاهایی که اسیرم کرده وگرنه این که زندگی و آسایشتون رو به هم بزنم انتخاب من نبوده; هیچ وقت نیست.

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

ـ پریا برام عزیزه. همیشه با من همقدم بوده و منم گربه صفت نیستم که محبت های تو و داییم رو فراموش کنم. زندایی تا همینجا هم خیلی در حق من مادری کرده. ایکاش پای من رو نمی کشیدی وسط ماجرایی که کاملا بی طرفم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۴

مچم را رها و با نگاهی درمانده چشم های خیسم را رصد کرد.

ـ کی گفته آسایش مارو گرفتی؟ من فقط می خوام از پیمان دور باشی. حداقل الان که توهم زده همه زخماش رو از تو خورده.

ـ تو که می دونی همش توهمه; تو که می دونی من کوچکترین نقشی توی تصمیمت نداشتم, چرا بهش نفهموندی؟

نگاهش از چشم هایم سر خورد و به پشت سرم دوخته شد; به گلدان حسن یوسف لبه پنجره...

ـ اصلا اون لحظه حالم رو نمی فهمیدم ققنوس. اگه می فهمیدم باهاش دست به یقه نمی شدم.

هردو دستش را داخل موهایش فرو کرد و چشم های گیرایش را به نگاهم بند زد و خودش را بیشتر به سمتم مایل کرد.

ـ هیچ وقت ازم ناراحت نباش. من نمی دونم کدوم افسانه گفته اشک ققنوس مرهم زخمه اما قبلا هم گفتم...

انگشت سبابه اش برای پاک کردن قطره ی شوری که به گوشه ی چشمم نیش زده بود, پیش آمد و من پلک بستم.

اشکم از آسمان چشمانم سقوط کرد و او ادامه ی حرفش را لب زد:

DONYAIEMAMNOE

ـ اشکت جونم رو می گیره!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۵

صورتم را پس کشیدم و از انگشتِ روی هوا مانده اش فاصله گرفتم. دستش را مشت کرد و آرام پایین کشید. لبخند تلخی زد اما لحنش شیرین بود.

_ بیا ببین چه جیگری برات کباب کنم.

وزنش را روی دست هایش انداخت و سرش را کنار گوشم آورد. با شیطنت و صدای آرامی زمزمه کرد:

_ تا اینجا که تو جیگر مارو کباب کردی!

شوخیِ جدی اش لبخند را به لبم راه نداد و ابروهایم به یکدیگر پیچیدند. خسته بودم و دلم یک خواب عمیق می خواست. شاید یک هفته... شاید یک ماه و شاید تا ابدیت! فقط می خواستم رخت خستگی را از تنم بیرون بکشد و وقتی بلند می شوم همه اش یک خواب باشد. مثلا وقتی صدای الهه ی ناز از ضبط کهنه ی پراید بابا احمد پخش می شد, از خواب بیدار می شدم و در

چشم های خندان مادرم غرق می شدم. قطرات عرق را از پیشانی ام پاک می کردم و قلب فشرده شده ام از اینکه هنوز آنها را دارم, پمپاژ را به یاد می آورد. یا چشمانم که باز می شد در آن خانه ی نقلی گوشه ی کاناپه ی زهوار در رفته در خود جمع شده بودم و تمام مدت کابوس از پشت پلک هایم کنار نرفته بود. می شد؟ می شد همه اش یک خواب باشد و با هربار شنیدن الهه ی ناز, از سوزی که در صدایش موج می زد اشک هایم صورتم را نمناک نکند؟ ضربه ی آرامی که به بازویم خورد من را از افکار پرتم بیرون کشید... از خانه ی قدیمی و پراید فرسوده... اما هنوز صدای الهه ی ناز میان بوق های ممتد ماشین سنگینی در گوشم سوت می کشید.

سهیل را دیدم و اتاقی که برای من نبود. برای او هم... اینجا و دور از آنها چه می کردم؟

رو به چشم های نگران و هاج و واجش, بی ربط نالیدم.

_ اینجا اتاق کیه؟

لب هایش تکان خورد و اسمی زمزمه کرد.

DONYAIEMAMKHOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۶

نمی شنیدم چه می گوید. تب لعنتی تمام بدنم را درگیر کرده بود و قلبم را از همه بیشتر! فکر کردم چقدر از اینجا بدم می آمد. از اتاقی که پرده های تیره اش نور را هم دریغ می کرد. از کمد چوبی تراشکاری شده و از کشویی که در آن یک عکس پیدا کرده بودم. زیر انبوه لباس های تیره و ضخیمی که بوی کهنگی می داد. انگار آن عکس و آدم هایش را برای همیشه چال کرده بود. ذهن وارونه ام به پل های بی ربطی می رفت که هرکدام پیش از ساخته شدن خراب شده بودند و من آوار تر از همه!

دندان هایم تریک تریک روی هم خورد و جنین وار در خود مچاله شدم. تمام تنم می لرزید و انگار محتویات معده ام را هم می زدند. دل پیچه ی روحی داشتم یا جسمی نمی دانم! هر چه که بود صدایش را نزدیک تر از همیشه شنیدم و بوی ادکلن گرم و شیرینش تک تک سلول های بویایی ام را درید. نگران تر از

PONYAIFMAMNOF

همیشه ضربه ای به صورت رنگ پریده ام زد و جای ضرب سیلی اش روی گونه ام سوخت.

_ ققنوس چیشدی یهو؟ ققنوس

پلک هایم روی هم افتاد و فکم با شدت بیشتری شروع به لرزیدن کرد. پتوی ضخیمی رویم انداخت و هول زده تکانم داد.

_ مامان... مامان بیا لرز کرده.

صدای پاهایی که دوان دوان روی پارکت کوبیده می شد را شنیدم و آرزو می کردم کسی نجاتم دهد. کتی را که هنوز تنش بود روی پتو انداخت و دست های مردانه اش احاطه ام کردند.

_ نلرز...نلرز لعنتی!

زندایی را مات دیدم.

_ یا امام حسین! زودباش برسونیمش بیمارستان.

اشکم ریخت و لرزیدم. اسمم را صدا می زدند و صدایی سوزناک در گوشم نوای مرگ می خواند.

DONYAIE-MAMAN.IR

باز...ای الهه ی ناز...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۷

نور سفیدی پرده ی نگاهم را شکافت و پلک تب دارم را به سختی باز کردم. چشمانم سیاهی می رفت. چند بار محکم پلک روی هم کوفتم تا بلکه میان سیاه و سفیدی ها موقعیت دردناکم را جستجو کنم. بوی الکل و بیمارستان به راحتی قابل تشخیص بود. خواستم ساعدم را روی پیشانی بگذارم که سوزن سرم رگم را پاره کرد و فریادم میان صدای باز شدن لولاهای در گم شد.

از درد چشمانم را روی هم فشردم و ندیدمش اما بوی ادکلنش را خوب می شناختم. با دیدن دستم که خون چکه می کرد, کلافه نگاهم کرد.

ـ چکار کردی؟ میرم دکتر خبر کنم.

میان بغضی خانه خراب کن لب گزیدم و دردم را بروز ندادم تا وقتی که دختر جوان به همره او داخل اتاق شد. پرستار بار دیگر سوزن آنژیوکت را به دستم زد و سرم را وصل کرد. تمامم پر بود

DONYAIEMAMNOE

از بغضی که قصد باریدن نداشت. حداقل نه مقابل نگاه خیره اش وقتی به سمتم خم شده بود. خفه نالیدم.

_ اینطوری نگاهم نکن!

دستش را از بالا تا پایین روی صورتش کشید.

رگ های سرخ چشمانش بی خوابی را فریاد می زد.

_ الان حالت بهتره؟ اگه چیزی نیاز داری به دکتر بگم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۸

می ترسیدم لب باز کنم و بغضم بشکند. آب دهانم را فرو دادم و سر بالا انداختم.

دستم را روی گلویم کشیدم. انگار که می شد بغض بی رحم را پایین فرستاد. نگاهم بی پروا به چشم هایش بود و نگاه او روی ساعد خونی ام می غلطید.

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبی؟

معیار هایش برای خوب بودن چه بود؟ پدر و مادرم زیر خروار ها خاک خوابیده بودند و من پر از واهمه می خواستم به پاهای بی جانم زندگی ببخشم. بهترین دوست و همدمم من را عامل خراب شدن رویاهایش می دانست! خوب بودم...

فقط سرنوشت آنقدر تابم داده بود که از سرگیجه, خودم را هم نمی شناختم.

پشت سرم را بیشتر به بالش نرم و سفید فشردم و چشم هایم را محکم بستم. اشک از گوشه ی پلکم پایین ریخت و پتو را میان دست مچاله کردم. گلویم خشکیده بود و عطش داشتم! اما بیشتر از آب به آرامشی احتیاج داشتم که در عطش خواستنش سیراب نمی شدم.

از روی صندلی بلند شد و صدای کشیده شدن پایه های فلزی اش روی سرامیک های سفید; صدای ناهنجاری ایجاد کرد.

بالای سرم ایستاد و صورتش روی چشم هایم سایه انداخت.

ـ درد نداری؟

بار چندم بود که می پرسید و سوال هایش بی جواب می ماند؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۰۹

لبخند بی روحی لب هایم را زاویه داد.

تلخ بود و حتی طعم دهانم را گس کرد.

_ درد دارم.

کمی بیشتر به سمتم مایل شد, کمی نگران تر... با چشم های ریز شده حرکت دستم را دنبال کرد که دوبار به قفسه ی سینه ام خورد و بی نفس نالیدم.

_ قلبم خیلی وقته درد می کنه. کسی تا حالا ازم نپرسیده بود. کسی براش مهم نبود که دارم از درد می میرم.

DONYAIEMAMNOE

چشم هایم پر شد و هق زدم.

_ می خوام برم.

کلافه میان اتاق قدم رو رفت و سر تکان داد.

ـ باشه خیلی خب میریم, میریم.

به سمت در رفت و قبل از آنکه در را باز کند, قامت خمیده ی دایی در چهارچوب نمایان شد. خستگی از چشم هایش می بارید. حتی چشم های بازم لبخند را به لب های کبود شده اش هدیه نداد.

ـ بهوش اومدی بلاخره.

وا رفته به دیوار سرد تکیه داد و سر بی مویش را به دیوار چسباند. خستگی اش را انگار به من تزریق می کردند.

نفهمیدم چقدر گذشت که سهیل کارهای ترخیص را انجام داد و زیر بال او را برای بلند شدن گرفت. با سرگیجه و شکمی که از گرسنگی مالش می رفت, از روی تخت بلند شدم. ضعف داشتم و از صبح تنها با یک سِرم سرپا بودم.

سهیل ویلچر را تا لبه ی تخت آورد و دست چروکیده ی دایی را میان دست هایم فشردم تا به جان کندن بنشینم. به محوطه ی باز بیمارستان که رسیدیم, به آسمان تیره نگاه کردم و ستاره هایی که در پس غبار محو بودند. ستاره ی من اما مثل همیشه

DONYAIEMAMNOE

درست بالای سرم ایستاده و چشمک می زد. هنوز نور داشت اما از ماه, فرسنگ ها فاصله که تنها با قدمِ عشق طی می شد!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۰

نمی دانم وقتی رسیدیم ساعت از چند نیمه شب می گذشت اما پلک هایم برای یک لحظه خواب تقلا می کردند. همین که دایی کلید را در قفل چرخاند زندایی را دیدم که میان تاریکی نشسته بود و آرام گریه می کرد. صدای بم شده ی دایی را که شنید از جا بلند شد.

ـ واسه چی تو تاریکی نشستی اکرم؟

دست های گوشتالودش را زیر پلک های خیسش کشید.

ـ دلم خون شد تا بیاین. بهتری خورشیدم؟

قدردان لبخند زدم.

ـ ممنون ببخشید نگرانتون کردم. همیشه مایه ی دردسرم.

ـ این چه حرفیه عزیزم؟ نعمتی!

دایی به سمت کلید برق رفت و دو سه بار پشت هم آن را فشرد.

ـ برق رفته؟

زندایی دستی به موهای کوتاهش کشید و لبخند محوش را در تاریکی به وضوح دیدم.

ـ آره داشتم با مریم حرف می زدم بدشانسی برق رفت.

منقبض شدن عضلات سهیل و فک چفت شده اش برایم ملموس بود.

دایی اخمی به پیشانی نشاند.

ـ خیر باشه؟

ـ خیره خداروشکر! زنگ زد برای عروسی پریزاد دعوتمون کرد.

از جا درآمدن حدقه ی چشمانم چیزی نبود که از دیدشان مخفی بماند.

DONYAIEMAMNOE

سهیل نفس حبس شده اش را فوت کرد و زیرلب زمزمه کرد:

ـ ایکاش واسه پریا اومده بود!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۱

پوزخند محوی زدم و آرام طوری که تنها خودش بشنود, زمزمه کردم:

_ حتی اگه برای پریا اومده بودن ذره ای از عذاب وجدانت کم می شد؟

سکوتش نه ی قاطعی در جواب سوالم بود. ویلچرم را در تاریکی رو به روی درب اتاق نگه داشتم و لبخند محوی زدم.

_ خوشبخت بشه! کِی هست؟

همان لحظه نور میانمان روشنایی انداخت و چشمانم ریز شد.

_ آخر هفته.

DONYAIEMAMNOE

دست هایش را در هم گره کرد و با تشویش گفت:

_ به نظرم فرصت خوبیه کدورت ها رو بریزیم دور.

اخم دایی پررنگ شد و معنا دار سرتکان داد.

_ اگه دلخوری و کدورتی باشه از جانب اون هاست و اشتباهش از جانب مای گردن شکسته!

نگاه چپی به سهیل انداخت و من از اینکه در یک دعوای خانوادگی حضور داشتم معذب شدم.

_ با اجازتون من برم استراحت کنم. ببخشید شما رو هم از زندگی انداختم.

با قدم بلندی خودش را به ویلچرم رساند و دست پر مهرش روی موهایم نشست.

_ لازمه بگم چقدر خاطرت عزیزه؟

لازم نبود! بودنشان خودش نشانه ی بزرگی بود. اینکه هنوز آنقدر تنها نبودم تا میان تب و بی کسی تشنج کنم, یعنی زندگی هنوز ادامه داشت.

***

DONYAIEMAMNOE

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۲

هرچه زندایی اصرار کرد نخواستم به آرایشگاه بروم. قرار نبود با اینکار ها ضعف هایم را بپوشانم یا خودم را در چشم دیگران کنم. من ظاهر و باطن همین بودم. موهای نارنجی رنگم را فرق وسط باز کردم و پیچ و تابش را با اتو مو کاملا صاف کردم. کرم پودر را روی صورتم پخش کردم و تمام هدفم این بود کک مک های کمرنگِ زیر چشمانم را بپوشانم. رژ عنابی رنگ, لب های پرم را برجسته تر نشان می داد. با رضایت لبخندی به چهره ام زدم و لباس دکلته ی قرمزم را از کمد بیرون کشیدم. هرچند جذابیتی نداشت وقتی پاهای سفید و کشیده ام بی حرکت روی پدال های ویلچر مرثیه می خواندند. اما اعتماد به نفسِ تخریب شده ام کمی نفس می کشید و می شد فکر کنم هنوز هم می توانم مثل قبل باشم. پس از آن تصادف وحشتناک و اتفاقات شوم این اولین مجلسی بود که می رفتم. بابت رو به رو شدن با پریا هراس نداشتم. حتی خجالت هم نمی کشیدم اما دل نگران بودم. از دیدگاهی که من نبودم و در ذهنش علم می کرد. از توصیفاتی

DONYAIEMARNOE

که برادر گرگ صفتش به من نسبت داده بود و او چه ساده لوحانه پذیرفته بود. از آدم هایی که در عین نزدیکی, فرسنگ ها با من فاصله داشتند بدم می آمد.

صدای باز شدن در آمد و زندایی وارد اتاق شد. آرایش زیبایش به صورت ساده اش می آمد. با نگاهی تحسین آمیز من را رصد کرد و کمک کرد تا لباسم را به تن بزنم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۳

طولی نکشید که دایی و سهیل حاضر شدند و در ماشین جاگیر شدیم.

دایی ویلچرم را جمع کرد و در صندوق گذاشت. سهیل استارت زد و از آینه به چشم های ساده و بی آرایشم چشمک زد. قصدش چه بود را نمی دانم. هرچه بود اضطراب درونم را کاهش داد.

دستان یخ کرده ام را به دست های زندایی گره زدم و تا رسیدن به آنجا زیر لب ذکر گفتم.

نیم ساعت بعد سهیل ماشین را مقابل خانه باغِ بزرگی نگه داشت. صدای موزیک بِیس دار تمام عمارت را برداشته بود. زندایی مات به در طویل باغ نگه می کرد و صدایش را فقط من شنیدم.

ـ چه کسی هم گیر این اعجوبه افتاده!

از لفظش خنده ام گرفت.

حرکت ویلچر روی سنگلاخ ها طاقت فرسا بود و بی آنکه چیزی بگویم ماهیچه ی زیرین لبم را زیر دندان فشردم تا به قسمت فرش شده برسیم. همین که وارد شدیم گرمای مطبوعی صورتم را نوازش کرد و در جایگاه عروس او را دیدم. به راستی زیبا شده بود. خاله مریم به راحتی ما را میان جمعیت تشخیص داد و به سمتمان آمد. سرسنگین بودنش به وضوح مشخص بود.

ـ خوش اومدین خان داداش. فکر نمی کردم بیاین.

DONYAIEMAMNOE

دایی دستش را بند لبه ی میز کرد و سر پایین انداخت. صدایش هنوز صلابت داشت.

_ اشتباه فکر کردی مریم! من هیچوقت اتفاقات رو با نسبت ها قاطی نمی کنم.

جواب دندان شکنش لبخند کمرنگی روی لب سهیل نشاند و اخمی بین ابروهای او!

پوزخندی هم زد و سرتکان داد. دور شدنش را دیدم و بی اعتنا به سمت زندایی برگشتم. شاکی و طلبکار نگاهم کرد و با حرص در گوشم زمزمه کرد:

_ دیدی حتی نگاه هم نکرد. حیف اون احترامی که این همه سال براش قائل بودم.

برای اینکه از آن جو متشنج خارجش کنم چشمکی زدم و لب هایم زاویه گرفت.

_ خواهر شوهره دیگه!

کوتاه خندید و دیدم کنار چشم های سهیل چین خورد.

روی میز به سمتش خم شدم.

_ میخنده! به قولِ عزیز همه آتیشا از گور تو بلند میشه.

DONYAIEMAMNOL

دایی با شنیدن اسم مادرش خدابیامرزی گفت و شروع به فاتحه خواندن کرد.

سهیل با شیطنت به تقلید از من روی میز خم شد و نگاهش را در صورتم گرداند.

ـ میگم تو ققنوس مارو ندیدی؟ یه دختر زشت کک مکیِ نارنجی...

زندایی نیشگون محکمی از بازویش گرفت و او بی قید قهقهه زد.

ـ خدا پدر مخترع لوازم آرایش رو بیامرزه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۴

چشم باریک کرده و لبی کج کردم.

ـ چقدر تو نمکی آخه! کل آرایش من یه رژ بود.

DONYAIEMAMNOE

انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید تا از خنده اش جلوگیری کند. وقتی حواس دایی و زندایی به ما نبود از آن سرِ میز بی صدا لب زد:

ـ بی آرایشم قبولت داریم.

با خباثت خندیدم.

ـ نداشتی هم مهم نبود.

دایی به عقب برگشت و او سریع خود را جمع و جور کرد.

ـ اکرم بلند شو بریم تبریک بگیم.

سهیل از جا بلند شد و پشت سر ویلچرم ایستاد. همگام با پدر و مادرش به سمت جایگاه رفتیم. کنار گوشم خم شد.

ـ اینکه از ترشیدگی نجات پیدا کرده واقعا تبریک داره. وگرنه کی سرش به سنگ خورده بیاد این رو بگیره؟

ـ دو دقیقه مزه نریز حداقل فکر کنن پشیمونی.

ـ نیستم آخه! ندیدی عمه شکل جانی ها نگاهم می کرد؟

مظلوم گفته بود و من خنده ام را پشت دست هایم پنهان کردم. اما با رسیدن به جایگاه عروس و داماد به وضوح ماتم برد. مردی

تقریبا چهل و پنج ساله کنار پریزاد ایستاده بود. موهای اطراف شقیقه اش ریخته بود و مردمک های روشنش از پشت شیشه ی عینک می درخشید. آب دهانم را فرو دادم و به دایی نگاه کردم. او هم جا خورده بود اما دست دراز کرد و مردانه با او دست داد.

لبخند متینی زد و صمیمانه به ما خوشامد گفت. هنوز هم باورم نمی شد پریزاد با این اختلاف سن ازدواج کند. اما ظاهرا بوی پول تنها چیزی بود که استشمام می کرد. بی نفس ویلچرم را برگرداندم تا به هوای آزاد برسم. اگر پریا هم از روی لجبازی اینچنین خود را بدبخت می کرد با بار سنگین عذابم باید چه می کردم؟ بزاق خشک شده ام را فرو دادم و وقتی از قسمت سرپوشیده خارج شدم, به طور پیاپی نفس های عمیق کشیدم. ویلچرم را به قسمت تاریکی که توسط درخت ها احاطه شده بود, رساندم و دستم را روی ضربان قلبم گذاشتم. هنوز دمم بازدم نشده بود که دست بزرگ و مردانه ای روی دهانم قرار گرفت و راه نفسم را بست. در لحظه بدنم یخ زد و از ترس چشمانم به درشت ترین حالت ممکن در آمدند.

DONYAIEMAMNOE

صدای بم و خفه اش کنار گوشم برای جدا شدن روح از تنم کافی بود.

_ تنها اومدی آخر باغ نمیگی گرگا میخورنت؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۵

پشت لب هایم می سوخت. هرم نفس هایم که به دستش میخورد و روی دهانم خفه می شد, تنم را به آتش کشیده بود. قطره ی عرق را روی تیغه ی کمرم حس می کردم. باد سردی که می پیچید سرشانه های برهنه ام را از زیر کت ساتن و کوتاهم می لرزاند. نفسم میان نای و نایژه ام معطل بود. انگار تمام بدنم فلج شده بود. به جان کندن دستم را بالا آوردم و ناخن های بلندم روی گونه اش خط انداختند. آخی زمزمه کرد و به محض آنکه دستش را روی گونه اش گذاشت جیغ بلندی کشیدم.

_ دختره ی چموش وحشی آدمت میکنم.

DONYAIEMAMNOE

صدای جیغم میان موزیک بلند گم شده بود و انگار هیچکس نمی شنید دختری ته این باغِ لعنتی درحال جان دادن است.

تقلا کردم و با دست به صورتش چنگ زدم. با حرکت خشنی ویلچرم را برگرداند و آنچنان محکم به تنه ی درختِ پشت سرم کوبید که ثانیه ها نفسم رفت. چشمانم تا آخرین حد باز شدند و دهانم مثل ماهیِ از آب دور مانده باز و بسته شد.

دست بی جانم را به قفسه ی سینه ام کوباندم. گویی منتظر فرصت بود که سیلی محکمی به گونه ام زد و یک طرف صورتم به گزگز افتاد. هوا را با بغض نفس کشیدم. اشک هایم با بهت و ناباوری فرو ریختند و با صورتی که می سوخت, عاجزانه فریاد کشیدم.

_ ازت متنفرم عوضی!

نیشخند پر طعنه ای زد و چانه ام میان دست هایش فشرده شد. از درد صورتم جمع شد و او غرید.

_ دل به دل راه داره دخترخاله!

درمانده و نالان هلش دادم تا صورتم را رها کند.

DONYAIEMAMNOE

_ مرده شور خودت و دلت رو ببرن. تو مریضی می فهمی؟ باید خودت رو به یه روانشناس نشون بدی.

لگد محکمی به بدنه ی ویلچر زد و بی محابا عربده زد.

_ خفه شو!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۶

نفس نفس زد و با صورتی که از خشم سرخ شده بود نگاهم کرد. با انگشت پایین چشمش را نشان داد.

_ خوشت اومد از ضرب دستِ معشوقت؟

بی نفس با سینه ای که هنوز خس خس می کرد, دقیق تر به صورتش نگاه کردم. کبودی زیر چشمش که شاهکار سهیل نبود؟ لب هایم را داخل دهان کشیدم و پلک بستم.

_ ولم کن بذار برم.

DONYAIEMAMNOF

صورتش را جلوتر کشید و دست هایش دو طرفم به تنه ی درخت میخ شدند.

_ نه قشنگ نگاه کن! از خاله زنک بازی خوشت میاد؟ رفتی گذاشتی کف دستش که پیمان داره قالتاق بازی درمیاره؟

فریاد کشید.

_ آره؟

دست روی گوش هایم گذاشتم و از نگاه به زمردی های بی رحمش امتناع کردم. نمی خواستم جلوی او اشک بریزم اما خدا می دانست که قلبم در دهانم می تپید. سکسکه ام گرفته بود.

_ من...نگفتم.

هیستیریک خندید.

_ تو نگفتی؟ پس کی گفته؟ من شبیه احمقام؟ چرا فکر کردی می تونی من رو بپیچونی؟

اشک هایم گونه ام را نمناک کرد.

_ من نگفتم... بذار برم.

DONYAIEMAN.IR

کلافه کتش را از تن کند و روی زمین پرت کرد. کراواتش را شل کرد و دستی به گردنش کشید. انگار به سختی می توانست نفس بکشد.

ـ دِ الان فکر کردی این ببوگلابی میاد ناجیِ تو میشه که هرچی می خواد میذاری کف دستش؟ انقدر احمقی؟

جمله ی آخر را نسبتا فریاد زد و رگ های گردنش متورم شدند.

ـ تو و اون پست فطرت غرور و آبروی من رو حراج کردین.

با غضب و مردمک هایی که در خون می غلطید نگاهم کرد. برق نگاهش آنقدر کثیف بود که به خود لرزیدم.

ـ آبروتو حراج می کنم!

با شنیدن صدای مردانه و خش داری از پشت سرش انگار دنیا را به من دادند.

ـ غلط میکنی!

به ضرب به عقب چرخید و با دیدن سهیل عصبی خندید.

ـ بر خرمگس معرکه لعنت!

خشم سهیل و دست های مشت شده اش را در آن تاریکی هم می دیدم. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و مات به آن دو زل زدم.

سهیل محکم هردو مشتش را گرفت.

_ ضعیف کشی میکنی؟ چرا با همقد خودت در نمیفتی؟

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۷

پوزخند صداداری زد.

_ همقدم تویی مثلا؟ خیلی خودت رو دست بالا گرفتی.

فشار پنجه هایش را روی دست مشت شده ی او بیشتر کرد و از لای دندان های بهم فشرده اش غرید.

_ یک بار دیگه دور و بر قفنوس ببینمت تیکه بزرگت گوشته. سعی کن بفهمی به زور نمی تونی قلب کسی رو تصاحب کنی.

DONYAIEMAMNOE

پیمان دستی میان موهای ژل زده اش کشید و بلند خندید. خنده هایش پر از درد بودند. شاید از درد غروری که لگدمال شده بود. به منِ نفس بریده اشاره کرد.

ـ این آشغال مگه قلبم داره؟

رگ پیشانی سهیل برجسته شد و پنجه هایش را ول کرد. مشت گره کرده اش به ضرب روی صورت او فرود آمد و بی آنکه مجال دهد سرشانه هایش را به عقب هل داد.

ـ حرف دهنت رو بفهم احمق. هرچی به اون مغز مریضت میرسه تف نکن بیرون.

آخی زمزمه کرد و دستش را روی بینی اش گذاشت. نفسِ حبس شده از دردش را به زحمت بیرون داد و کف دست خونی اش را پایین کشید. با آستین پیراهن سفیدش پشت لبش را پاک کرد و خون تا زیر چانه اش راه گرفت.

بریده و خفه لب زد:

DONYAIEMAMNOE

ـ تقاص... تقاصش رو میدین. تقاص همه بدبختیایی که بخاطرتون کشیدم رو یکی یکی پس میدین.

برق اشک گوشه ی چشمش نیش زد و چقدر حقیر جلوه می کرد. چقدر بی پناه و خسته!

خم شد و کت خاکی اش را از روی زمین برداشت.

سهیل با سر به درب بزرگ باغ اشاره کرد.

_ گمشو فقط

چشمانم را بستم و رفتنش را ندیدم. ارتعاش و بغض صدایش درگیرم کرده بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۸

صدای قدم هایش را که نزدیکم شد شنیدم. مقابل ویلچرم زانو زد و لبه های کتم را به هم نزدیک تر کرد. سردم بود و دندان هایم بهم میخورد. کتش را روی دوشم انداخت و عطر تلخش را با بغض نفس کشیدم. صدایش کلافه بود.

_ یه لحظه ازت غافل شدم. کجا گذاشتی رفتی؟

پلک هایم را باز کردم و قطره اشکی روی گونه ام ریخت.

ـ من...من فقط می خواستم هوا بخورم.

بلند شد; ساعدش را به درخت زد و پیشانی اش را روی دستش گذاشت.

ـ تا کِی باید مراقبت باشم؟ کِی می خوای بزرگ شی؟ نمی بینی چقدر احمقه؟ نرسیده بودم می خواست چیکار کنه؟

بی اختیار صدایم بالا رفت.

ـ مگه من ازت خواستم انقدر تو زندگی خصوصیم سرک بکشی که حالا سرم منت میذاری؟

مقابلم ایستاد و اشک زیر چشمم را پاک کرد.

ـ منت نذاشتم. نگرانتم, بفهم!

دست هایم نه, تمام جانم می لرزید. اما ویلچر را جلو کشیدم و از کنارش گذشتم. گلویم از فریادهایی که خفه شده بودند متورم بود. بلافاصله پشت سرم آمد و ویلچر را حرکت داد که عصبی توپیدم.

ـ دست نزن خودم می تونم.

شال عقب رفته ام را جلو کشید و با صدای خش دارش کنار گوشم زمزمه کرد:

_ من مقابلت نیستم. من پشتتم. نه برای تو که سرت منت بذارم. برای خودم, پیش احساس خودم!

به سمت قسمت سرپوشیده حرکت کرد.

_ نباید ازم ناراحت باشی.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۱۹

هنوز در شوک بودم و نفسم بالا نمی آمد. سوال مسمومی تمام ذهنم را درگیر کرده بود. که اگر نمی آمد چه؟ از آن دیو صفت گرفتن جانم هم بر می آمد. اگر نرسیده بود. آخ که اگر نرسیده بود! بی شک آن چشم های زمردی قاتل روحم می شد. نگاه پر کینه اش لرز بر تنم می نشاند و می ترسیدم. از آتشی که می خواست بسوزاند پر از وهم بودم.

به قسمت سرپوشیده که رسیدیم, ویلچرم را پشت میز نگه داشت و زندایی نگاهم کرد.

ـ کجا رفتی یهو خورشیدم؟

حتی نمی توانستم لبخند کمرنگی مهمان لب هایم کنم. حرف زدن را فراموش کرده بودم. اما او از پشت سرم به حرف آمد.

ـ رفته بود هوا بخوره.

روی صندلیِ خودش جاگیر شده و من صورت سرخش را از نظر گذراندم. زندایی به سمتش خم شد.

ـ گرمته مامان جان؟ صورتت قرمز شده.

حرفش را در هوا گرفت و دو دکمه ی بالاییِ پیراهنش را باز کرد.

ـ آره یکم هوای اینجا گرفته ست.

نیم نگاهی به ساعت بند استیلش انداخت.

ـ نمی خواین بریم؟

DONYAIEMAMNOE

صدای جدیِ دایی میان کلامش آمد.

ـ هنوز جشنشون تموم نشده. وجهه ی خوبی نداره.

پوزخندی زد.

ـ من نمیدونم ازدواج با یه پیرمرد که همسن باباشه مگه جشن هم می خواد؟

دایی معترض نامش را صدا زد و او عصبی دستش را میان موهایش چنگ کرد.

ـ دروغ میگم؟

بین ابروهای پهن مردانه اش خط افتاده بود.

ـ انتخابش به ما ربطی نداره.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۰

دستش را روی پلک های خسته اش فشرد و گویا او هم مثل من درگیر دقایق پیش بود. سرم را کنار گوش زندایی بردم.

ـ می خوام پریا رو ببینم.

DONYAIEMAMNOE

دستم را محکم فشرد و مثل خودم پچ زد.

_ نزدیک جایگاه عروس و داماد اون گوشه نشسته.

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و سر تکان دادم. همین که ویلچر را از پشت میز بیرون کشیدم, سهیل پرسش گونه نگاهم کرد. بی توجه به سمتی که زندایی گفته بود رفتم. چهره ی معصومش با آن آرایش ملیح و لباس شیری رنگ خواستنی تر از همیشه شده بود. سهیل دیوانه بود! چطور او را نمی دید؟

نزدیک میزش که رسیدم تازه توجهش به من جلب شد. مات مانده نگاهم کرد و آرام لب زد:

_ ققنوس!

تلخندی زدم و یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید. نگاه خیره اش را حس کردم و بدن سستم را جلو کشیدم. بی فوت وقت از روی صندلی بلند شد و پاهای بی جانم را در آغوش گرفت. قلبم تکان سختی خورد و نفسم بند رفت. اشک هایم با شدت بیشتری بارید و دستم میان موهای براقش حالت نوازش گرفت. بازوهایش را گرفتم تا بلند شود.

_ بلند شو عزیز دل من.

DONYAIEMAMNOE

از همان پایین به صورت غرق اشکم نگاه کرد و بغضش آب شد و روی گونه هایش ریخت.

_ خیلی عوضیم, ببخش منو!

بحث را عوض کردم و تک خنده ای کردم.

_ چته مثل ابر بهار شدی؟ حالا آرایشت پخش میشه خانواده داماد فرار میکنن!

آرام خندید و پیشانی اش را روی زانویم گذاشت.

_ ضدآبه!

این بار از ته دل خندیدم و او با دیدن زاویه ی لب هایم, لبخند عمیقی زد.

_ خوبه که هستی تو!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۱

خواستم بگویم همیشه بوده ام, تو ندیدی! نخواستند که ببینی. اما سکوت کردم. دلخوری برای حالم کم بود و لبخند می زدم. راست می گفتند! غمگین ترین چشم ها برای خوشحال ترین صورت هاست. دستش را میان دست هایم فشردم تا بایستد.

_ آدم خوبیه؟

گیج و حواس پرت نگاهم کرد.

_ کی؟

ناخواسته آهی کشیدم. با تمام منفور بودنش دلم برایش می سوخت.

_ شوهر پریزاد.

لب گزید و بلند شد. ویلچرم را نزدیک صندلی خودش گذاشت.

_ مرغش یه پا داشت. دم از عشق میزنه ولی میدونم بوی پول هوش از سرش برده.

نگرانی را لا به لای جمله اش حس کردم.

_ نگران نباش. به ظاهرش می خورد که آدم با شخصیتی باشه.

رومیزیِ سفید را میان انگشتانش مچاله کرد.

ـ آدم ها تا وقتی نخوان رویِ واقعیشون رو نشون نمیدن. هرکی پیش خودش یه آدم دیگس.

مکث کرد و با تردید به چشم هایم نگاه کرد. برق اشک روی مردمک هایش می رقصید.

ـ حالش خوبه؟

فهمیدم سهیل را می گوید. قلبم تیر کشید و حس کردم دنیا دور سرم می چرخد. کوتاه زمزمه کردم:

ـ خوبه!

چانه اش از بغض لرزید.

ـ خیلی احمقم اگه بگم دلم براش تنگ شده؟

دستم نیمرخش را قاب گرفت.

ـ داری خودت رو اذیت می کنی.

ـ اذیتم کردن قفنوس. هیچکس به اندازه ی من از این رسم کهنه و به درد نخورشون متنفر نبود. اگه خواستمش چون دلم خواسته بود. نمی دونستم اینطوری خنجر میزنه.

لب هایش را داخل دهان فرو برد و اشک زیر چشمش را گرفت.

_ اگه می دونستم دلش باهام نیست. زودتر قلب زبون نفهممو آدم می کردم که برای نیمه ی کسی نتپه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۲

جایی میان سینه ام عمیقا درد می کرد.

_ خیلی چیزارو ما انتخاب نمی کنیم. ما انتخاب نمی کنیم شکسته بشیم اما گاهی این شکستن خیلی بهتره از آینه ی بند زده ای که بدبختیات رو به رخت می کشه.

تلخندی زدم.

_ اینکه الان این حقیقت رو فهمیدی تو رو شکست اما اگه بعد از ازدواج می فهمیدی که چند سال کنار کسی زندگی کردی که با تو نفس نمی کشیده, یعنی مرگ تدریجی!

دستی به گلویش کشید و بی هراس بارید.

DONYAIEMAN.IR

_ این مرگ نیست؟ اینکه جلوی چشممه اما ازم دوره. به اندازه ی یه زندگی ندارمش.

سرش را روی شانه ام گذاشت و هق خفه ای زد.

_ بخدا قلبم داره می ترکه. یه عمر از هرنگاهش رویا ساختم. با یه حرف تمومش رو سوزوند. تمومم رو سوزوند!

اگه آدم زندگیم نبود ایکاش هیچوقت نمی دیدمش.

سرش را بالا آورد و مات ماند. قطره اشک محصور شده اش آرام روی گونه هایش غلطید. لب هایش بی هیچ زاویه و حرکتی نیمه باز ماندند و انگار نفس نمی کشید. سر چرخاندم و سهیل را دیدم. با فاصله ی چند قدمی از ما ایستاده بود و رگ دست هایش از شدت مشت شدن داشت می ترکید! پریا اما تنها نگاهش می کرد و حتی تکان نمی خورد. راست می گفت. دلتنگی امانش را بریده بود!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۳

سهیل لب روی هم سایید. ندامت را نه اما شرمندگی را از نگاهش می خواندم. به سمتمان آمد و انگار ضربان قلب پریا را در گوش هایم اکو کردند. رو به او که چانه اش را به قفسه ی سینه اش چسبانده بود, سلام کوتاهی داد و به من نگاه کرد.

_ باید بریم.

سر تکان دادم.

_ خودم میام.

ابدا نمی خواستم او در حرکت به من کمک کند و نگاه خیس پریا بدرقه ی راهمان شود.

سر پایین انداخت و زمزمه اش آرام بود:

_ منتظریم.

همین که دور شد پریا سر بالا گرفت و نفس حبس شده اش با اشک های اسیر شده, آزاد شدند. دست روی گلو گذاشت و نفس نفس زد. لبش را محکم گزید و من عاشق نبودم تا درکش کنم! عشق برای من معنا نداشت. چون ققنوسی که می شناختم هر

قدمش را با منطق برداشته بود و اصلا کِی قلب فرصت حرف زدن پیدا می کرد؟ حال پریا را دیدم و درکش نکردم. چگونه برای قدم های رفته ی کسی می شود اینگونه بارید؟ اصلا چه می شود که یک نفر برایت به اندازه ی دنیا بزرگ می شود و شاید هم دنیا به قواره ی کوچک او در می آید. عشق برای من معنا نداشت. بلد نبودم عاشقی را... اما امان از تقدیری که روزگارم را می بافت و من نمی دانستم با تار و پود عشق, رج به رج دوست داشتنش را به زندگی ام گره می زنم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۴

**

DONYAIEMAMNOE

کنار زندایی نشسته بودم و به پخش سریال مورد علاقه اش نگاه می کردم. اما تمام حواسم درگیر پیمانی بود که بعد از آن شب

نحس دیگر ندیدمش. نه خودش را نه پیام و تماس هایی که جان از تنم می ربود. بازوهایم را در آغوش کشیده بودم و با ناباوری تصور می کردم که تا چه حد می توانست هیولا و بد سیرت شود. با آن پیمانی که مرا خواستگاری کرده بود زمین تا آسمان فرق داشت و این مرا می ترساند. صدای زنگ در مرا از افکار از هم گسیخته ام بیرون کشید و رو به زندایی که نیم خیز شده بود لب زدم:

ـ من باز می کنم.

ـ مرسی خورشیدم.

لبخند پر محبتی زد و صدای تلویزیون را زیاد کرد.

ویلچر را کمی عقب کشیدم و بعد از میان صندلی ها گذشتم. دکمه ی اف اف را فشردم و شالم را از روی کاناپه چنگ زدم. درب ساختمان را که باز کردم با جوان قدبلند و چهار شانه ای مواجه شدم. بهت زده به من نگاه می کرد و نمی دانم دقیقا محو چه شده بود.

DONYAIEMAMNOE

این پا و آن پا کرد.

ـ سلام شرمنده مزاحم شدم. سهیل هست؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۵

یک تای ابرویم بالا رفت و به چهره ی پر تشویشش زل زدم. لب هایش را داخل دهان برد و دست پشت گردنش کشید.

_ شما خواهرش هستین؟

از نگاه خیره اش کمی ابروهایم درهم گره خورد.

_ نخیر, امرتون؟

لب گزید و در حالی که چشم هایش می خندید به چهارچوب تکیه زد.

_ امر خیر!

مبهوت از این همه راحتی و شوخ طبعی با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و نفس پر حرصم را بیرون دادم.

_ وقتی برگشت بهش بگم کی برای دیدنش اومده بود؟

DONYAIEMAMNOE

صورت غرق خنده اش از این همه بی انعطافیِ من جدی تر شد.

_ نه خب باهاش تماس می گیرم خودم.

نگاهش بی آنکه بخواهم کلافه ام می کرد. برای لحظاتی به قبل برگشتم. به آن زمانی که غرور بارز ترین ویژگی ام بود.

درب را فشردم و دندان روی هم ساییدم.

_ عرضی نیست؟

از این تغیر ناگهانی ام جا خورد و کوتاه خندید. دو انگشتش را به حالت احترام کنار شقیقه اش گذاشت و چشمک زد.

_ امری نیست!

پرویی نثارش کردم. انگار که خوشش آمده بود. بی پروا به چشم های روشنم خیره شد.

_ حالا اگه پرسید بگین آرش اومد نبودی.

سر تکان دادم و نفسم را فوت کردم.

لب هایش را با زبان تر کرد و خندید. چال گونه اش میان ته ریش خرمایی چهره اش را جذاب تر نشان می داد.

DONYAIEMAMNOE

_ دیگه رفع رحمت می کنم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۶

با گستاخی به نگاه حیرانم خندید و از پله ها بالا رفت. در را بستم و سمت زندایی برگشتم.

_ کی بود خورشیدم؟

با یادآوری چشم های پر شیطنتش نمی دانستم بخندم یا اخم کنم.

_ یکی از دوست های سهیل

همانطور که به صفحه ی تلویزیون خیره بود, پرسید:

_ آرش؟

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم و سمت اتاقم رفتم. با دیدن تابلو هایی که مرتب به دیوار میخ شده بودند, یاد سهیل افتادم. شاید اگر نبود

هیچوقت بعد از آن حوادث جانسوز فکر نمایشگاه نقاشی به سرم نمی زد. ویلچر را جلو کشیدم و تابلویی که روی میز تحریر بود را با سرانگشت لمس کردم. انگار رویاهایم درونش خوابیده بودند. تصویر دخترکی بود, زیر باران نشسته. قطره های روی گونه اش باران نبود و از ابر چشمانش سرازیر شده بود. به نقطه ای کور نگاه می کرد و دستی مردانه چتری روی سرش نگه داشته بود. صاحبش مشخص نبود. اما می شد کسی هم باشد تا نگران من شود؟ چتری باشد در برابر بارانِ سرنوشتم؟ انگشتانم روی بوم فشرده شد. اصلا تقدیر چه خوابی برایم دیده بود وقتی آینده ام را آنقدر سیاه می دیدم؟ ایکاش کسی بود تا آینده را برایم شرح دهد و اطمینان بدهد مانند گذشته ام پر از افسوس نیست. ایکاش آینده قشنگ باشد...

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۷

لبخند محو و خسته ای لب هایم را کش داد و به سهیل نگاه کردم. موهای لختش روی پیشانی ریخته بود و با آنکه چشم های او هم خسته بود با حوصله درمورد تابلو ها برای بازدیدکنندگان توضیح می داد. وقتی سرمان کمی خلوت شد فرصت پیدا کردم و ویلچرم را به سمتش کشیدم. چشم هایم روی تابلوهایی که احاطه ام کرده بودند, می رقصید.

_ شبیه رویاست!

دستی پشت گردنش کشید و زیرچشمی نگاهم کرد.

_ مثل تو!

لبخندم زهر شد و تلخندی به رویش پاشیدم.

_ چطور ازت تشکر کنم؟

بلافاصله گفت:

_ تو هم رویای من رو برآورده کن.

شاید باید کمی جدی تر با او حرف می زدم. احساسی که در دلش ریشه می پروراند را من از بیخ و بن قبول نداشتم.

_ دست از این رویا بکش! رویا ها میتونن با برآورده نشدنشون کابوس بشن. درد بشن. رها کن این رویایی رو که تهش کابوسه!

دستش از روی پیراهن, سمت چپ سینه اش را چنگ زد.

_ حتی اگه بخوام نمی تونم!

_ آدما عادت میکنن. مجبورن که عادت کنن.

چشمانش کمی نم داشتند.

_ نمی تونی انقدر بی رحم باشی.

_ من فقط واقع بینم سهیل.

بی نفس قدمی عقب رفت.

_ تقاص قلب شکسته ی پریا رو پس میدم؟

دسته ی ویلچر را فشردم و سخت گفتم:

_ تقاص یه انتخاب غلط.

بی کنترل صدایش بالا رفت.

DONYAIEMAMNOE

_ اگه تو بخوای غلط نمیشه. اشتباه نمیشه.

با درماندگی نالید.

ـ من دوستت دارم! می فهمی؟

پلک هایم را با درد بستم. شقیقه ام نبض می زد از جمله ای که مستقیم و بی واسطه قلبم را نشانه گرفته بود. سنگینی نگاه اندکی را حس می کردم. دست هایم مشت شدند و انگشتان دستم به سفیدی زد. اینبار صدایش با بغضی مردانه همراه بود. پر از عجز و با سوزی که دلم را به آتش کشید.

ـ تو بهم فرصت میدی خودم رو نشون بدم. مگه نه؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۲۸

لب گزیدم و آنچنان ماهیچه ی لبم را زیر دندان فشردم که شوریِ خون در دهانم پیچید. بی حرف او را با شانه های خمیده و کوله بار بغضش جا گذاشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. باید صورتم را با آب سرد می شستم تا چهره اش از پشت پلک هایم کنار برود. باید حواسم را از آن صدای پر بغض پرت می

کردم. زمین گرد بود! سهیل تقاص شکستن پریا را با شکستن خودش پس داد و من وهم داشتم. از روزی که وجودِ بند زده شده ام از هم بپاشد و مثل او با بغض و یک دنیا آرزوی آوار شده تنها بمانم. چندین بار نفس عمیق کشیدم و برگشتم. روی یک صندلی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه زده بود. هنوز خیره ی چشم های بسته اش بودم که دستی روی شانه ام خورد. دخترک ریز نقشی بود. تارهای بازیگوشش را زیر شال هدایت کرد.

_ سلام ببخشید شما طراح این تابلوها هستین؟

بی حال سر تکان دادم. بهترین روز زندگی ام چه ساده خراب شده بود.

با انگشت پرتره ی او را نشان داد.

_ من اون رو می خواستم.

_ فروشی نیست.

DONYAIEMAMNOE

_ آ آ چرا آخه؟

به چشمان شب رنگش از روی بوم زل زدم و قلبم تیر کشید.

ـ می تونید تابلوی دیگه ای انتخاب کنید.

لب های سرخ شده اش را برچید و سر تکان داد. نفهمیدم کِی رفت. پرتِ او بودم و رنگ و رویی که با گچ دیوار فرقی نداشت. نگران ویلچر را کنارش کشاندم.

ـ سهیل؟

با همان چشم های بسته پاسخم را داد. اما پاسخی که وجودم را سوزاند.

ـ آخ از حال پریا! آخ الان می فهمم معنای حرفاش رو... عشق مگه منطق حالیشه؟

چشم های سرخ شده اش را به نگاه نگرانم داد و محکم روی سینه اش زد.

ـ بگم نمی خوادت پس خفه شو و تو هم بیخیالش شو؟ مگه این چیزا رو می فهمه اصلا؟ مگه...

کلافه دست روی صورتش کشید و خم شد. انگار دردی کشنده جانش را می گرفت.

ـ ققنوس... می سوزی یا می سوزونی؟

DUNYAIEMAMNOE

با تمام کنترلی که روی باران اشک هایم داشتم, بازهم قطره ای لجوج راهش را از گوشه ی چشمم پیدا کرد و روی تیغه ی بینی ام سرید. از چشمش دور نماند.

ـ انقدر منفورم؟ که حتی فرصت اثبات خودم رو ندارم؟

با پشت دست روی صورتم کشیدم تا اشک های احتمالی را پاک کنم. بوی خوش ادکلنش را به ریه کشیدم و صدایم لرزید.

ـ من هنوز خودم رو پیدا نکردم سهیل. از طرفی به عشق بعد از ازدواج هم اعتقاد ندارم.

لب گزیدم.

ـ نمی خوام ناراحتت کنم. تو برام عزیزی. بیشتر از هرکس دیگه ای! اما انتخاب قلب من نیستی.

روی آرنج هایش خم شد.

ـ معیار و ملاکت چیه؟ بگو.

چشمانم بی هدف روی دست های گره کرده اش تابید و با شنیدن صدایش که پر از غم بود, در خودم مردم.

ـ همونی میشم که تو می خوای!

ـ ولی من می خوام عشق زندگیم رو همونطوری که هست قبول کنم. تو نباید خودت رو تغیر بدی چون معیار من نیستی.

نفسی گرفت و صدایش لرز بر تنم نشاند.

ـ قلبم برام مهم تر از غرورمه! اگه نقصی توی من باعث این تصمیمه, می خوام که نباشه!

دست لرزانم را روی مچ دستش گذاشتم و پیراهن چهارخانه اش میان انگشتانم فشرده شد.

ـ مهم نیست از دید بقیه نقصی داشته باشی یا نه. کسی که باید, تو رو با خودت کامل می بینه! با تموم ویژگی های خوب و بدت... این عشقه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۰

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را پایین کشید و به دست هایمان خیره ماند. خواستم دستم را پس بکشم که مچ دستم را فشرد و حلقه ی براق اشک را ته چشم هایش دیدم.

_ ایکاش حست بهم یه دوست داشتن ساده بود.

دستم را ول کرد و ایستاد.

_ هروقت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت.

رفت و من در آن نمایشگاه لعنتی تنها ماندم. با یک ویلچر و تابلوهایی که همگی به من دهان کجی می کردند. با جوان هایی که با اشتیاق سوال می پرسیدند و من انگار خودم را میان زمان پیدا نمی کردم. من گم شده بودم! میان حرف های سهیل و احساسات ضد و نقیضی که تمامی نداشتند. میان یک غم بی پایان و اشک های مردانه ای که ادعای دلدادگی می کرد. دلش را شکانده بودم و شکسته بودم! شاید بیشتر از او. بدنم درد می کرد و شقیقه هایم از فشار زیاد تیر می کشید. انگار زمان تکرار می شد. مانند کودکی هایمان, او بود که با دستانش برایم قلاب گرفت و من وقتی به اوج رسیدم; او را در پستوی ذهنم جا

گذاشتم. شاخه های زندگی را چسبیدم و یادم رفت پسر بچه ای مرا به آرزویم رسانده و من ترکش کردم....

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۱

بازوهایم را در آغوش گرفته و سرم را سمت شیشه کج کردم. بخاری ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. نه او توانایی شکستن سکوتِ بینمان را داشت و نه من علاقه ای داشتم سر صحبت را باز کنم. هرچه می گذشت بیشتر به عمق قضیه پی می بردم و تصمیم عجولانه اش برایم عجیب و غیرقابل فهم بود. چرا باید منی را برای زندگی انتخاب می کرد که تمامم روی هوا معلق بود؟ هیچ چیز از خودم نداشتم و اگر دایی نبود باید چه می کردم؟ شاید نامردی بود اما احساسش را هوسی می دانستم که به زودی فروکش می کند. گویی آرامشش, آرامش قبل از طوفان بود. به ناگهان سرعتش را زیاد کرد و لایی کشید. قلبم در دهانم می تپید و ترسی که از سرعت زیاد داشتم قابل

DONYAIEMAMNOE

انکار نبود. دهانم خشک شده بود و نگاهم را با وحشت بین او و خیابان جا به جا می کردم. صدایم ضعیف و گرفته بود.

_ سهیل آروم ترا!

سرعتش را بیشتر کرد و نفس نفس زد. چشم از رو به رو نمی گرفت. سرگیجه و حالت تهوع امانم را بریده بود. فریاد زدم:

_ نمی شنوی؟ نگه دار.

محکم و به دفعات روی داشبورد کوبیدم و دست آزادم را مقابل دهان گرفتم.

_ نگه دار لعنتی... با توام!

گریه ام گرفته بود و او انگار کر شده بود.

اینبار صدایم با عجز همراه بود. به سرشانه اش کوبیدم و جیغ کشیدم.

_ حالم بده نگه دار.

یک لحظه برگشت و چشم های کاسه ی خونش به نگاه پر آبم گره خورد. مشت محکمی روی فرمان زد و کنار خیابان ترمز وحشتناکی کرد. آنقدر ناگهانی بود که محکم به جلو پرت شدم

و پیشانی ام با شدت به شیشه برخورد کرد. درد مثل صاعقه تمام جانم را درید. انگار با پتک توی صورتم کوفته بودند. سرم را گرفتم و اشک پشت هم در چشمانم حلقه زد. از درد پلک روی هم فشردم و هق آرامی زدم. گویی تازه از بهت در آمده باشد, سرشانه هایم را گرفت و به صندلی چسباند. نگاهش پر از هراس روی پیشانی متورمم چرخ زد و بی هوا چشم گرفت. دست هایش را داخل موهایش چنگ کرد و سرش را به صندلی اش کوبید.

_ لعنت به من... لعنت!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۲

از صدایش ندامت و پشیمانی می بارید و من بی توجه محکم سرم را گرفته بودم. اشک چشم هایم خشک نشده بود و ندیده می توانستم تصور کنم پیشانیِ دردناکم تا چه اندازه سرخ و متورم شده.

DONYAIEMAMNOE

نفسم از ترس بالا نمی آمد. یک دستش را پشت صندلی ام انداخت و با دست دیگرش مچم را گرفت تا پیشانی ام را ببیند. با صدای گرفته و پر دردی زمزمه کردم:

ـ بهم دست نزن!

ـ غلط کردم. اصلا نفهمیدم چیشد.

مچم را از حصار دستش آزاد کردم و غریدم.

ـ چرا جرأت نه شنیدن نداری؟ بعد از اینکه به هر دلیلی نه می شنوین روی واقعیتون رو نشون میدین؟

نگاهم رنگ نفرت گرفت و چانه ام از بغض لرزید.

ـ تو هم یکی مثل پیمان! هیچ فرقی ندارین.

به ثانیه نکشیده با خشم مشتش را کنار صندلی ام کوفت و من درجا پریدم.

ـ اون بی رگ رو با من یکی می کنی؟

پوزخندی زدم و تا آخر مسیر سکوت کردم. وقتی زنگ در را فشرد و زندایی تا مقابل در آمد انگار دنیا را به من دادند. به هیچ وجه نمی خواستم این ضعف لعنتی مرا محتاج او کند. به کمک

زندایی وارد خانه شدم و حینی که ویلچرم را داخل برد و مقابلم نشست; دیدم که اشک از چشم هایش روان است. نگران لب زدم:

_ عه گریه می کنین؟

دستی روی گونه های چروکش کشید.

_ اشک شوقه!

منتظر نگاهش کردم که خودش ادامه داد.

_ سبحان داره برمی گرده!

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۳

مات نگاهش کردم و ناباور سرتکان دادم.

_ واقعا؟ خیلی براتون خوشحال شدم.

برق نگاهش نوید زندگی داشت. با چشم های خیس خندید و دست هایم را فشرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ از خوشحالی رو زمین بند نیستم ققنوس! فکر می کنم اگه ببینمش بعد ده سال چقدر بغل کردنش دلتنگیم رو کم می کنه! اصلا چه شکلی شده. تغیر کرده؟ از وقتی تماس گرفته و صداش رو شنیدم آروم و قرار ندارم. منتظرم محمود بیاد بهش خبر بدم.

تند تند زیر پلک هایش را پاک کرد و خندید.

ـ خدایا شکرت!

سهیل که آمد با شوق به سمتش گام برداشت و نگاهش روی چهره ی کلافه و خسته ی او چرخید. لبخند روی لب هایش ماسید و دقیق تر به صورت مغمومش خیره شد.

ـ چیزی شده مادر؟

او به سهیل نگاه می کرد و من سنگینیِ نگاهش را روی زخم پیشانی ام حس می کردم. با صدایی گرفته لب زد:

ـ نه مشکلی نیست.

انگشت هایش را شانه وار میان موهای کوتاه و حنا زده اش کشید. بی مقدمه و با لحن خاصی که در کلامش آشکار بود, گفت:

ـ سبحان تماس گرفت. می خواد بیاد ایران...

DUNYAIEMAMNOE

حدقه ی چشمانش از تعجب گرد شد و لب هایش زاویه گرفت.

ـ کِی میاد؟ با شما تماس گرفت؟ می خواد بمونه؟

زندایی پر از حال خوش خندید و به بازویش زد.

ـ یکی یکی بپرس. بله تماس گرفت و گفت تا چند روز آینده پرواز داره.

هردو دستش را داخل موهایش کشید و تا پشت گردنش ادامه داد.

ـ باورم نمیشه.

با مکث به مادرش نگاه کرد.

ـ آخرین تصویری که ازش دارم خیلی دوره! دلم براش تنگ شده.

زندایی دم عمیقی گرفت و صدایش پر از حسرت بود.

ـ منم همینطور!

**

DONYAIEMAMNOE

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۴

دسته گل را میان دستانم جا به جا کرده و چروک فرضیِ مانتویم را صاف کردم.

نگاهم به زندایی بود و بی قراری هایی که تمامی نداشت. دستم روی دست هایش نشست. مثل یک تکه یخ سرد بود.

_ آروم باشین!

با بی نفسی و تشویش از جا بلند شد.

_ وای نمی تونم اصلا.

لبخند کمرنگی زدم.

_ نفس عمیق بکشین.

بی توجه به من رو به سهیل که با قدم هایش آنجا را فرش می کرد, توپید.

DONYAIEMAMNOE

_ سهیل بشین دیگه دلم آشوب شد.

آب دهانش را فرو داد و مثل تمام این چند روز از نگاه به من امتناع کرد.

روی صندلی های انتظار نشست و با پا روی زمین ضرب گرفت. نگاهم را از او سمت دایی سوق دادم. از چهره ی خنثی و خاموشش هیچ نمیشد خواند. این همه آرامش برایم عجیب بود. صدای زنی که نشستِ پرواز کانادا را اعلام می کرد, باعث ایستادن هر سه نفرشان شد. زندایی با هول هیکل فربه اش را تکان داد و سمت دیوار های شیشه ای پا تند کرد. ویلچرم را کنارش کشیدم و منتظر به انبوه آدم هایی که از پله برقی روان شده بودند نگاه کردم. زمان زیادی نگذشته بود که هردو دستش را به شیشه چسباند و با چشم هایی غرق اشک دایی را صدا زد.

_ خودشه محمود, خودشه!

برق چشم های دایی از نگاهم دور نماند و بغض مردانه اش آنقدر ملموس بود که گویی در گلویم نبض می زد. با نگاه مسیرِ انگشت زندایی را دنبال کردم و نتوانستم با پیش زمینه ای که از تصویرش داشتم او را پیدا کنم.

حتی پلک هم نمیزد و اشک پشت هم در چشمانش می جوشید. زیر لب زمزمه کرد:

_ چقدر مرد شده!

کنجکاو مردمک هایم را میان سیل آدم ها تاباندم و دیدمش! اما او نمی توانست سبحان باشد. با آن قد بلند و هیکل ورزیده هیچ شباهتی به سبحان هجده ساله ی لاغر اندام نداشت. تیشرت جذب سیاهی بر تنش خودنمایی می کرد و بازوهایش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود. بهت زده نگاهش می کردم و ذهن قفل شده ام او را با تصویری پوسیده در کشوی اتاق تطبیق می داد.

همه چیز زود طی شد و زمانی به خود آمدم که او در چند قدمیِ مان ایستاده بود. با گام هایی محکم و مردانه که صلابتش را به رخ می کشید نزدیکمان شد و چشمانش تنها روی زندایی قفل بود. زن بیچاره ی دلتنگ بی طاقت خود را در آغوش او رها کرد و از ته دل بارید.

DONYAIEMAMKOE

_ سبحانم... پسرم

دستش را روی ابروهای پرپشت او کشید و تا روی مژه های بلندش امتداد داد. انگار بودنش را باور نمی کرد و میان این ناباوری از دلتنگی هق می زد.

نگاه من اما میخ چشم های گیرای سیاهی بود که بی توجه به ما عمل می کردند. دستان مردانه اش را قاب صورت او کرد و بالای پیشانی اش را از جایی که موهای سفیدش ریشه زده بودند, بوسید.

دستانش را بوسید و نگاه من مات به دنبال لب های پر و مردانه اش کشیده شد. تناسب عجیبی با فک استخوانی و تراش خورده اش داشت.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۵

DONYAIEMAMNOE

آب دهانم را فرو دادم و نگاهم را از موهای براق و سیاهش گرفتم.

چهره ی کاملا شرقی و پخته ی مردانه اش, گیرایی خاصی

داشت. هنوز هم نمی توانستم سبحان بودنش را هضم کنم و پذیرفتن آن همه تغیر سخت بود. بعد از آنکه زندایی به سختی او را رها کرد, سهیل نزدیک شد و برادرانه یکدیگر را در آغوش گرفتند. چند بار به بازوی سهیل زد و عمیق نگاهش کرد. صدای بم و آهنگینش گوش را به بازی می گرفت.

ـ بزرگ شدی!

سهیل بی ربط اما بی طاقت محکم تر او را در آغوش گرفت.

ـ خیلی دلتنگت بودم داداش!

سر تکان داد و نگفت من هم همینطور.

سهیل که از مقابلش کنار رفت رو در روی دایی ایستاد. هردو با فاصله و خیره بهم نگاه می کردند. بدون آنکه قدمی سمت هم بردارند. هنوز صدای فریاد های دایی را در خانه ی عزیز به یاد داشتم. نفس همه مان حبس شده بود اما سبحان با بی خیالی خاصی به پدرش نگاه می کرد و دست آخر دایی بود که با یک قدم بلند خودش را به او رساند. محکم او را در آغوش گرفت و من از جایی که نشسته بودم اشک چشم هایش را دیدم. دست سبحان بی حرکت کنارش ماند و هرچه صبر کرد دور تنه اش

DONYAIEMAMNOE

حلقه نشد. نمی دانم دایی دلتنگی و دلخوری های ده ساله اش را چگونه در گوش او زمزمه کرد اما نگاه خیره اش را از سر شانه ی او, روی خودم و گل های دستم حس کردم. نگاهش آنچنان عمیق بود که میان حفره های سیاهش غرق می شدی. نفسم را میان لب هایم حبس کردم. از دایی جدا شد و وقتی نگاهش روی من طولانی شد به حرف آمدم.

ـ سلام خوش اومدین!

زبان روی لب هایش کشید و سرد و مغرور زمزمه کرد:

ـ ممنون!

زندایی به سرعت پشت ویلچرم ایستاد و با شوقی که از او ندیده بودم رو به سبحان حرف زد.

ـ این خوشگل خانم هم قفنوسه! باید یادت باشه. دخترِ عمه مینا.

میان ابروهای پرش خط افتاد.

ـ خودشون کجان؟

DONYAIEMAMNOE

نفسم رفت و سرم پایین افتاد. صدای زندایی هم می لرزید.

ـ بریم حالا صحبت می کنیم

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۶

نگاه سنگینش هنگامی که به کمک دایی در ماشین جاگیر شدم, برایم آزار دهنده بود و تا بناگوش سرخ شدم. غم عظیمی روی دلم سنگینی می کرد و با حرف هایش دلتنگی قلبم را زخمی کرده بود. دلم بچگی هایم را می خواست. دغدغه های کوچکی که برایم بزرگ بودند و دست های مردانه ای که تمام دل مشغولی ها را از ذهنم خط می زد. دلم دست های گرم و مهربان پدرم را می خواست. بوسیدن ته ریشش. دل زبان نفهم و بهانه گیر چه از بازیِ روزگار می فهمید؟ فقط به فکر تکه های شکسته ای بود که هیچگاه پیوند نمی خوردند و من باید به خوب بودن تظاهر می کردم. چه حقیقت تلخی! هیچکس خوب نبود و گاهی چنان زمین می خورد که نقابش رها می شد; دیگر تظاهر هم سودی نداشت. نمی خواستم زمان را به عقب برگردانم اما... ایکاش فرصتی داشتم تا خود را میان آغوشش حل کنم. ایکاش

قدرتی داشتم تا برای چند لحظه فارغ از هرچیز سر روی سینه اش بگذارم و برایش از شب هایی بگویم که با چشم های خیس صبح می شد. ایکاش مقابلم بود و گلایه می کردم! زود نبود برای به آسمان پر کشیدن؟ رفته بود و اصلا نمی دید بال های من برای به او رسیدن زیادی زخمی و شکسته است...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۷

همین که رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم, نگاه محو سبحان را روی خانه حس کردم. بی شک اینجا برایش پر از خاطره بود. خاطره هایی که بعد از ده سال مثل یک زخم کهنه سر باز می کردند و نمی فهمیدی کِی تمامت را درگیر حسی ناشناخته می کند. بی فکر زودتر از همه وارد شده و ویلچرم را سمت اتاق کشیدم. هنوز دستم روی دستگیره ننشسته بود که از نیم رخ نگاه خیره اش را شکار کردم. نگاهش سرد و خشک میان من و دستگیره می چرخید. لب گزیدم و دستم را پایین انداختم. حس

DONYAIEIMAMNOE

سربار بودن تا مغز استخوانم را سوزاند. اینجا اتاق او بود و اکنون من و ویلچرم, در این خانه یک اضافی به حساب می آمدیم. بغض چنان غده ای چرکین راه نفسم را بست و دست های مرتعشم به سختی میله ی سرد و فلزی ویلچر را رو به عقب گرداند. خواستم از رأس نگاه پر حرفش فرار کنم که صدای بمش دلم را لرزاند.

ـ از چی فرار می کنی؟

لب هایم را با زبان تر کردم و بی آنکه به سمتش برگردم, زمزمه کردم:

ـ فرار نمی کنم فقط... چیزی که برای من نیست رو رها می کنم.

صدای نیشخندش را واضح شنیدم.

ـ نه این اتاق, نه این خونه, نه این توجه و نه این خانواده... هیچوقت برای من نبودن. پس راحت باش!

مات به چشم های خاموشش نگاه کردم و از جدیت کلامش دلم آشوب شد. یعنی چه که این خانه برای او نبود؟ ترک کردن و رفتن انتخاب خودش بود وگرنه علاقه ی بی حد دایی و زندایی

DONYAIEMAMNOE

را مگر می شد انکار کرد؟ سهیل در حالیکه چمدان او را در دست داشت وارد شد و با نیم نگاهی زمزمه کرد:

ـ وسایلت رو میذارم بالا.

لبم را فشردم و خیره در چشم های فراری اش لب زدم:

ـ نه لازم نیست. من وسیله ی زیادی تو این اتاق ندارم. میتونین...

دایی و زندایی هم وارد شدند و حالا مرکز توجه شده بودیم. دستی در موهای براقش فرو کرد. بی هیچ حرفی چمدانش را از سهیل گرفت و به طبقه ی بالا رفت. شقیقه هایم را فشردم و دایی را مخاطب قرار دادم.

ـ دایی من هنوز هم روی حرفم هستم. می تونم برگردم خونه ی خودمون و...

دایی جدی و مطمئن نگاهم کرد.

ـ هیش! دیگه از این حرف ها نشنوم. واقعا ناراحت میشم ققنوس.

من هم ناراحت شده بودم اما چه کسی می فهمید؟ بازدم آه مانندم در گلو خفه شد و سرم پایین افتاد. نگاه سنگین سهیل را حس می کردم و زمزمه ی زیرلبی اش را شنیدم.

_ اه لعنتی!

بی فوت وقت وارد اتاق شده و درب را بستم. نفسم سخت بالا می آمد. به ناچار خودم را با پرتره ی جدیدی که کشیده بودم مشغول کردم. نمی دانم چند ساعت میان افکارم غرق بودم. با صدای چند ضربه ی خفیف به در, به خود آمدم و آرام زمزمه کردم:

_ بفرمایین

در کنده کاری شده نیمه باز شد و با دیدن قامت چهارشانه اش جایی حوالیِ قلبم لرزید و آب دهانم خشک شد.

با همان چشم هایی که گویا در قعرش یخ دفن کرده بودند, نگاهم کرد.

_ مامان می گفت بعد از رفتنم به این اتاق دست نذاشته. یه سری چیزها هست که می خوام اگه هستن برشون دارم.

معذب لبخند زدم.

DONYAIEMAMNOE

_ حتما. معذرت می خوام که...

نگذاشت حرفم تمام شود. همانطور که دستش را بند کشو کرده بود به پرتره خیره شد.

_ کجا رفتن؟

قلبم نتپید و پر شدنِ کاسه ی چشمانم را حس کردم.

_ جاشون روی زمین نبود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۸

نگاهش عمیق تر رویم چرخید و مستقیم به چشمانم خیره شد.

_ تسلیت میگم!

اشک روی گونه ام را پس زدم.

_ ممنونم!

DONYAIEMAMNOE

کشو را باز کرد و قاب عکس را از زیر لباس های چهارخانه و مردانه بیرون کشید. قاب محکم میان انگشتانش فشرده شد و

دندان روی هم سایید. نمی فهمیدم چه چیز آنقدر او را عذاب می دهد. صدای زندایی بلند شد.

ـ سبحان جان, خورشیدم... بیاین شام حاضره.

زودتر از او راه افتادم تا کمی تنها باشد. پشت میز که رسیدم دست زندایی را فشردم و لبخند پرمحبتی به چهره اش زدم.

ـ چقدر خوشحالم که خوشحالین.

ـ برگشتن سبحان بزرگترین آرزوی من بود. هنوز هم حضورشو باور ندارم.

ـ هیچ حسی با حس مادرانه برابری نمی کنه. سبحان و سهیل خیلی خوشبختن که شما رو دارن.

بشقابم را پر کرد و خندید.

ـ درواقع ما از داشتن اونها خوشبختیم.

لبخند عمیقی از این همه صمیمیتشان روی لب هایم نشست. سنگینی نگاهی را حس کردم و با دیدن سهیل لبخندم پر کشید.

DONYAIEMAN.IR

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۳۹

نفسش را کلافه فوت کرد و دلم از غصه ی نگاهش لرزید. بی حرف با فاصله یک صندلی کنارم نشست و با غذایش مشغول شد. سکوت بر فضا سنگینی می کرد و انگار نه انگار که او از این خانواده به حساب می آمد. گویا یک غریبه بعد از ده سال دیدار تازه کرده بود.

زندایی سکوت را شکست و مشتاق خود را جلو کشید.

_ خب تعریف کن سبحان جان. اوضاع اون طرف خوب بود؟

میان ابروهای پرش خط افتاد و فکر کردم اخم لاینفک صورت اوست. کوتاه جواب داد و من کاملا متوجه شدم که چقدر نسبت به حرف زدن بی میل است.

_ خوب بود.

نگاهم زیر چشمی روی صورت مغموم دایی گشت زد و صدای نسبتا شاد سهیل را شنیدم.

_ حالا واسه ما سوغاتی آوردی یا نه؟ این مهمه!

سر بلند کرد و اخم هایش محو شد. گوشه ی چشمانش چین افتاد و من ماتِ خنده ی چشم های سیاهش شدم. خنده اش هم عجیب بود! لب هایش بی زاویه بودند و چشم هایش دنیا دنیا حرف برای گفتن داشت. رو به سهیل گردن کج کرد.

ـ کادوی تو محفوظه!

ـ چاکر خان داداش

نگاه پر عشق زندایی را شکار کردم و با لبخند تشکر کردم.

ـ ممنون زندایی با اجازه من برم استراحت کنم.

دست روی دست های یخ زده ام گذاشت.

ـ برو عزیزدلم شبت خوش!

دایی هم زیرلبی جوابم را داد و سبحان به تکان سر اکتفا کرد. داخل اتاق که شدم خسته و بی حال به تخت نگاه کردم. قلبم تیر می کشید و هنوز به این شرایط اسف بار عادت نکرده بودم. در باز شد و دایی آمد. تمام شرمندگی نگاهم را در گوی های خسته اش ریختم و لب زدم:

ـ من واقعا شرمندم دایی!

DONYAIEMAMNOE

بی آنکه بخواهم قطره ای اشک روی گونه ام راه باز کرد. بی طاقت شده بودم. یا واقعا زیر فشار له می شدم؟ به سمتم قدم تند کرد و اشک چشم هایم را با سرانگشتان مردانه اش گرفت.

_ نشنوم ازت ققنوس.

هق زدم و سرم را به سینه اش تکیه زدم. مانند کودکی که مادرش را گم کرده... گمش کرده بودم!

به کمک دایی و با هزار بغض نشکسته روی تخت خوابیدم. گلویم از شدت بغض در حال انفجار بود و صدای قهقهه های سهیل از پشت در روی مغزم میخ می کوفت.

_ دمت گرم خیلی قشنگه. مامان بهم میاد نه؟

تا صبح چشم برهم نگذاشتم و بغض هایم را باریدم. دلتنگی هایم را در گورستان قلبم دفن کردم و فاتحه ی خاطرات را خواندم...

***

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۰

با صدای ضربه هایی که به در می خورد, پلک های متورمم را باز کردم. اشکِ چشم هایم خشکیده بود و کاسه ی چشمانم می سوخت. آب گلویم را فرو دادم و میانِ سرفه هایم زمزمه کردم:

ـ بفرمایین.

درب اتاق باز شد و قامت چهارشانه اش را دیدم که به چهارچوب تکیه زده بود. چشمان سیاهش بی هیچ حس خاصی روی صورتم چرخید و با صدای بمش به خود آمدم.

ـ می تونم بیام تو؟

ـ بله...حتما

دستش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو کرد و با دست آزادش هدیه ی کادوپیچ شده ای را به سمتم گرفت. عمیق به چشم هایم خیره شد و لب زد:

ـ اگه می دونستم اینجایی حتما از قبل تدارک می دیدم. با این حال...

نگاهش را روی چشمان نیمه باز و سرخ شده ام سر داد.

_ امیدوارم دوستش داشته باشی.

غرق صدا و نگاهش بودم که کادو را کنارم روی تخت گذاشت و با همان قدم های آرام از اتاق خارج شد. مات دست پیش بردم و کاغذش را باز کردم. روسری خوش طرحی بود و با دیدنش حس خوشی زیر پوستم دوید. از این توجه کوچک غرق لذت شدم و بی توجه به چشم هایی که اشکش خشک شده بود, عمیق لبخند زدم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۱

زیپ چمدان را بستم و همان لحظه زندایی درب اتاق را باز کرد.

_ آماده ای ققنوس جان؟

سر تکان دادم و روسری اهدایی ام را روی موهای نارنجی رنگم انداختم.

_ الان میام زندایی

لبخند پر محبتی به رویم پاشید و سمت دایی رفت. پیشنهاد این سفر خانوادگی را خودش داده بود و من فکر کردم از آخرین سفر خانوادگی ام جز کوله باری پر از غم، هیچ برایم نمانده!

نفس عمیقی کشیده و بغضم را پس زدم. نمی خواستم این سفر را به کام خود زهر کنم. رژ عنابی رنگم را روی لب هایم کشیدم و خیره به تصویرم در آینه اعتراف کردم سبحان، مرد خوش سلیقه ایست. پر لطیف روسری را میان انگشت پیچیدم و با لبخند از اتاق بیرون رفتم. به محض خارج شدنم، سبحان را درحال پایین آمدن از پله ها دیدم. دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرده بود و موهای براقش رو به بالا شانه شده بود. آستین پیراهن خوش دوخت کاربنی اش را تا آرنج بالا زده بود و ساعت بند استیل مارکش خودنمایی می کرد. من را که دید نگاهش چند لحظه ی خیلی کوتاه روی صورتم گشت زد و چمدانم را برداشت. وقتی از کنارم رد شد، بی آنکه نگاهم کند زمزمه ی سردش را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

_ بهت میاد!

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۲

گیج و مات به مسیر رفتنش خیره شدم و نفهمیدم کی زندایی کنار گوشم پچ زد.

ـ خورشیدم محمود و سهیل با یه ماشین میان چون محمود خیلی نمیتونه رانندگی کنه. من با سبحان میرم. صندلی عقب رو برای تو خالی کردم که بتونی بخوابی. حالا با ما میای یا محمود؟

حتی فکر اینکه در تمام طول مسیر نگاه خیره ی سهیل رویم سنگینی کند، عذابم می داد. بی فوت وقت جواب دادم.

ـ منم با شما میام

با ذوق نگاهم کرد.

ـ آره فداتشم پیش خودم باشی حواسم بیشتر بهت هست.

چشم هایم پر از آب شد و بی هوا دست چروکش را بوسیدم.

DOVAHEMANOE

ـ من میفهمم که چقدر خالصانه مادری میکنی. میفهمم تحمل من و کارهای شخصیم چقدر طاقت فرساست. بخدا خودم هرصبح روم نمیشه به چشمات نگاه کنم.

دستش درون دست های یخ زده ام لرزید و بغض روی خطوط صورتش بارید. محکم در آغوشم گرفت و گونه ام را بوسید.

ـ این چه حرفیه میزنی عزیز من؟ مثل دختر نداشتمی. یادگار مینا امانته منه. من هرکاری هم کنم به عشق شاد شدن روح میناست. خیلی بیشتر از این ها برام با ارزشی!

لب هایم عمیق خندید و به کمک او در ماشین جاگیر شدم. با سرانگشت زیر پلک های خیسم را پاک کردم و نگاه سبحان را از آینه ی ماشین دیدم. به سرعت چشم گرفت و من برای آنکه سکوت را بشکنم با لحن شیطنت باری گفتم:

ـ حالا گواهینامه دارین؟ یه وقت جان به جان آفرین تسلیم نکنیم.

DONYAIEMAMNOE

لبی کج کرد و باز نگاهم کرد.

ـ نگران نباش!

زندایی با شوق به سمتم برگشت.

ـ بچم سبحان وقتی ایران بود تصدیقش رو گرفت.

بی اختیار پقی زدم زیر خنده و سبحان هم به زندایی نگاه کرد.

ـ اون گواهینامه ست مامان جان!

ـ خب حالا همونه دیگه... قدیم بهش میگفتن تصدیق!

لب گزیده و از آینه به مژگان پرش که روی چشم های کشیده اش سایه انداخته بودند، نگاه کردم.

ـ امیدوارم تصدیقتون معتبر باشه چون من هنوز کلی آرزو دارم!

کنار چشم هایش چین خورد و دستش به سمت سیستم رفت.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۳

DONYAIEMAMNOE

آهنگ ریتمیکی پلی کرد و من با دستم روی صندلی ضرب گرفتم. خیلی حرفه ای ماشین سهیل را پشت سر جا گذاشت و

از بین ماشین ها لایی کشید. ناخودآگاه به آینه نگاه کردم و وقتی نگاه او را روی خود دیدم خنده ام گرفت. زندایی معترض نامش را صدا زد.

ـ مادر یکم آروم برو گم نکنن مارو

پیوند نگاهمان قطع نشده بود که محکم ترمز گرفت و من با چشم هایی که از وحشت فراخ شده بودند، از ته دل جیغ زدم. قلب بی جان مادرم گویی در گلویم تپید و یک آن تصویر غرق خونش مسیر نگاهم را برید. میان نفس نفس زدن هایم صدای عصبی اش را شنیدم که راننده را به ناسزا گرفته بود.

ـ تو برو پشت گاری بشین... احمق کور!

زندایی به سرعت به سمتم چرخید و با دیدن چشم های خیسم روی بازوی سبحان کوفت.

ـ آروم برو خب مادر تقصیر اون بیچاره چیه؟

عصبی نفس کشید و پنجه میان موهایش فرو کرد. دستش را بند صندلی زندایی کرده و تا نیمه به عقب برگشت.

ـ خوبی تو؟

DONYAIEMAMNOE

بی حرف و نفس بریده سر تکان دادم و او با احتیاط بیشتری شروع به رانندگی کرد.

ساعت ها گذشته و از بی حرکتی عضلات تنم خشک شده بودند. احساس کوفتگی می کردم و خواب به چشمانم نمی آمد. از شیشه به هوای تاریک و آسمان پر ستاره خیره شدم و صدای خرناس های زندایی تنها آوایی بود که سکوت اتاقک ماشین را می شکست. دست روی دنده گذاشت و از آینه نگاهم کرد.

ـ راهمون طولانیه، چرا نمی خوابی؟

نمی توانستم در چشمان شب رنگش نگاه کنم و از وحشت خانمان سوزی که تمام تنم را به گزگز انداخته بود، حرف بزنم. بازوهایم را به آغوش کشیدم و لب گزیدم. انگار خودش دردم را فهمید. نگاهش را میان من و جاده جا به جا کرد و ماشین را کنار جاده نگه داشت. به سرعت پیاده شد و نگاه من مثل آونگ به دنبالش کشیده شد.

درب سمت من را باز کرد و بالشتک نرمی را به در سمت چپ تکیه داد. چشمان ساحرش مانند آسمان بود و خودم را میان ستاره هایش جستجو می کردم. سرشانه هایم را که از سرما جمع

شده بود در انحصار یک دستش گرفت و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت تا سرم روی بالش نشست. نفسم حبس شده بود و تنها صدای ضربان پرکوبش قلبم را می شنیدم. پتوی مسافرتی را تا زیر گلویم بالا کشید و به نگاه درمانده ام زل زد.

_ به من اعتماد داری؟

نگاه مستقیمش مرا تا مرز دیوانگی کشانده بود و حالا این چه سوالی بود که می پرسید؟ زبانم در دهان نمی چرخید. سر تکان دادم و او لبخند محوی زد. چال کوچک کنار لب هایش را در تاریکی شکار کردم. صدای بمش مثل یک لالایی خواب آور بود.

_ خوبه! پس سعی کن به هیچی فکر نکنی و راحت بخوابی.

به اطمینان کلامش اعتماد کردم و نفهمیدم پلک هایم چگونه یکدیگر را در آغوش کشیدند.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

DONYAIEMAMNOE

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

صدای بمی اسمم را زمزمه می کرد و کسی به سرشانه ام ضربه می زد. لای پلک های خمارم را باز کردم و چشمان شب رنگش را مقابل صورتم دیدم. با دیدن چشم های بازم به بیرون اشاره کرد.

ـ پاشو رسیدیم.

رو از من گرفت و فهمیدم زندایی را صدا می کند. خیلی نگذشته بود که صدای قدم هایش را شنیدم.

ـ بیدار شدی خورشید؟

با ناباوری تابی به گردنم داده و دست هایم را کشیدم.

ـ باورم نمیشه این همه مدت خوابیدم.

لبخندی زد و ویلچری را که سبحان از صندوق بیرون آورده بود، باز کرد.

ـ محمود یه ویلا لبه دریا گرفته که عاشقش میشی. چقدر دلم واسه این هوا تنگ شده بود.

DONYAIEMAMNOL

وقتی روی ویلچر جاگیر شدم، نفس عمیقی کشیده و در دل اعتراف کردم من هم همینطور!

درهای سیاه توسط پیرمرد نگهبان باز شد و وارد شدیم. دایی چندبار روی شانه اش کوبید و مردانه باهم دست دادند.

نیمرخ به سمت زندایی برگشتم.

_ من انقدر خوابیدم که تا آخر شب نیاز به استراحت نداشته باشم. دلم می خواد برم کنار دریا.

صدای سهیل را شنیدم و نگاهم معطوف چشم های خسته و بی خوابش شد. بی آنکه نگاهم کند، اخم کرد.

_ تنها نرو!

لبی کج کرده و بی حوصله چشم در حدقه گرداندم.

_ هنوز هوا تاریک نشده.

بی توجه به رگ برجسته شده ی گردنش ویلچرم را خلاف جهتشان کشاندم.

_ با اجازه زندایی.

صدای فریاد دو رگه اش در گوش هایم زنگ زد.

_ قفنوس!

برنگشتم و با سرعت بیشتری ویلچر را حرکت دادم. مچ دست هایم درد گرفته و نفسم بالا نمی آمد. به ساحل که رسیدم با دیدن دریا تمام ناراحتی هایم در آب غرق شد. شیفته به امواج خروشان خیره شدم و تازه متوجه مانتوی نازکم شدم. لرزیدم و از دریا چشم برنداشتم. با صدای ویبره ی گوشی، نگاهی به نام سهیل روی صفحه اش انداختم و ریجکت کردم. نمی خواستم حال خوشم خراب شود. با شنیدن دوباره ی زنگ عصبی تماس را برقرار کردم و طلبکار غریدم.

_ چیه؟

با شنیدن صدای پیمان روح از تنم پر کشید و گوشی میان انگشتانم شل شد.

_ به به احوال ققنوس خانم فراری؟

به یاد آخرین برخوردمان در عقد پریزاد افتادم. از سرمای هوا یا نفرت بی اندازه لرزیدم.

_ عوضی پست فطرت چطوری روت میشه به من زنگ بزنی؟

ناگهان گوشی خیلی نرم از کنار گوشم کنده شد. با وحشت به عقب چرخیدم و با دیدن سبحان که دست در جیب فرو کرده

DONYAIEMAMNOE

بود، ماتم برد. صدای پیمان را روی اسپیکر گذاشت و با شنیدن حرفش محکم پلک بستم.

ـ چقدر بدقلقی تو دختر! سخت نگیر، اول و آخرش تسلیم من میشی. اگه اون پسره ی فضول نرسیده بود نشونت می دادم تقاص بلبل زبونی چیه...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۵

پلک هایم را با لرز باز کرده و به رگ برجسته شده ی پیشانی و گردنش خیره شدم. ویلچرم را کامل به سمت خودش چرخاند و خونابه ی چشم هایش را به نگاهم گره زد. پیمان اما بی خبر از همه جا کلمات را در صورتم می کوبید.

ـ یه کاری می کنم به غلط کردن بیفتی. روزی هزاربار التماس کنی که...

نگذاشت جمله اش تمام شود و تماس را قطع کرد. نگاه خونسرد و درعین حال عصبی اش روی چشم های خیسم گشت زد و گوشی را بالا گرفت.

ـ این کیه؟ چی می خواد؟

با پشت دست روی صورتم کشیدم و چهره اش را از پشت اشک هایم تار دیدم.

ـ پیمان!

یک تای ابرویش را بالا داد.

ـ پسره عمه مریم؟

سر تکان دادم و او کلافه پنجه به مویش کشید و زیرلب زمزمه کرد:

ـ عوضی!

با دست های لرزان مانتویم را میان انگشتانم مچاله کردم.

ـ من رو مقصره بهم خوردن ازدواج سهیل و پریا میدونه.

چشم ریز کرد و یک قدم نزدیک شد.

ـ تو چی گفتی؟ ازدواج کی؟

آب دهانم را فرو دادم.

ـ نمی دونستی؟

ـ نه

پریشان روی ماسه های خیس نشست و به دریای مواج خیره شد. من هم ویلچرم را چرخاندم و به موهای یکدست سیاهی که روی پیشانی اش ریخته بود، نگاه کردم. گوشی ام میان دستانش لرزید و پیامک سهیل روی صفحه افتاد.

ـ بهم زنگ بزن نگرانم!

هوفی کشیده و شقیقه هایم را فشردم. ظرفیتم تکمیل بود. سرش را به سمت شانه چرخاند و نگاهم کرد.

ـ کسی بهت گفته خیلی لجبازی؟

خیره به دریا لب زدم:

ـ واسه رسیدن به چیزایی که دوستشون داری باید لجوج باشی.

نیشخند زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ و اگر نباشی؟

چشمان پر آبم را میان سیاهی چشمانش غرق کردم و تلخند زدم.

ـ باختی!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۶

چند لحظه خیره نگاهم کرد و من به نور نارنجی رنگی که روی صورتش سایه انداخته بود، خیره شدم. رو برگرداند و نیمرخش در تیر رأس نگاهم قرار گرفت. مژه های بلند و برگشته جلوه ی خاصی به چشم های مخمورش می داد. صدای بمش، گرفته بود.

ـ با این حساب من خیلی وقته باختم!

DONYAIEMAMNOE

منتظر نگاهش کردم و ادامه داد.

ـ از وقتی قید خواسته هام رو زدم.

ـ چرا؟

ـ چون مجبور شدم! زندگی همش جبره و نمی‌تونی انکار کنی. تو حتی به خواسته ی خودت به دنیا نیومدی. درواقع مجبور شدی که زندگی کنی.

می توانستم به حرف هایش حق بدهم.

ـ شاید؛ اما من به خاطر آرزوهام زندگی می‌کنم.

برگشت و نگاهم کرد اما من جایی میان مژگان سیاهش گیر کرده بودم.

ـ چه آرزویی داری؟

خیره به دریا و شن های خیس لبخندی زدم که تلخی اش را او هم حس کرد.

ـ آرزوها تو شرایط متولد میشن. تا دوسال پیش حتی فکرشم نمی‌کردم یک روز آرزو کنم روی ماسه ها راه برم و حرکت جریان آب رو روی پوستم حس کنم. اما الان...

DONYAIEMAMNOE

بغض گلوگیر نمی‌گذاشت جمله ام را تمام کنم. نگاه خیسم را در امتداد غروب خورشیدی که انوارش را روی پهنه ی دریا گسترده

بود، نگه داشتم. به خود که آمدم مقابلم ایستاده بود. نگاهم را تا روی چشم هایش بالا کشیدم.

ـ فیزیوتراپی میری؟

بی آنکه دلیل پرسیدن سوالش را بدانم سر تکان دادم.

ـ آره جلسه هاش رو مرتب با زندایی میرم.

روی زانو نشست. کفش و جورابم را در آورد. با چشم هایی که از وحشت گشاد شده بود، به چهره ی مصممش خیره ماندم.

ـ چیکار می‌کنی؟

اجازه ی مخالفت نداد و زیر هردو کتفم را گرفت و مثل پرکاه بلندم کرد.

تمام وزنم را روی دست هایش انداخت و وقتی سمت دریا رفت حیرتم به جیغ مبدل شد و برای اولین بار نامش را صدا زدم.

ـ سبحان با توام!

هنوز بیشتر وزنم روی دست هایش بود. کف پایم از ماسه های خیس، مرطوب شد و باد خنکی به صورتم خورد. موج تا بالای

مچ پایم را خیس کرد. حس خوشایندی در تک تک سلول هایم انقلاب کرد و بلند خندیدم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۷

چشم هایم پر از آب بود و خنده ام از ته دل!

دستش را از زیر کتفم تا ساعدم سوق داد و صدایش را حوالی گوشم شنیدم.

ـ وقتی فیزیوتراپی میری، سعی کن بعدش با کمک کسی حتی چند قدم کوتاه راه بری.

مصمم به چشمانم خیره شد و فشار دستش را بیشتر کرد.

ـ قدم بردار!

DONYAIEMAMNOE

نفس بریده لب زدم:

ـ نمی‌تونم!

ـ می تونی، با من گام بردار.

یک قدم پایش را عقب کشید. من در حالیکه نفس نفس می زدم و ماهیچه ی لبم را زیر دندان له می کردم، کمی پای راستم را جلو کشیدم. به سرعت به یکدیگر نگاه کردیم و من میان درد خندیدم.

یک قدم دیگر عقب رفت و موج کفش و پاچه ی شلوار جینش را خیس کرد.

پلک بستم.

ـ واقعا نمی‌تونم.

ـ جلسه ی فیزیوتراپی رو ترک نکن. به کنترل ماهیچه و هماهنگی عضلاتت کمک بزرگی می‌کنه. اگه مرتب انجامش بدی ظرف حداکثر یک سال می‌تونی قدم های آروم برداری.

قطرات عرق از پیشانی ام می ریخت و تنها خدا می دانست برای یکدم سرپا ایستادن آن‌هم به کمک او، چه دردی را متحمل شده بودم.

DONYAIEMAMNOE

ـ میشه کمکم کنی همینجا بشینم؟

سر تکان داده و کمک کرد تا آرام روی ساحل بنشینم. نفس عمیقی کشیدم و به رنگ قرمز تند و نارنجی که در کرانه ی آسمان ناپدید می‌شد، چشم دوختم. با دم عمیقی زمزمه کردم:

_ ممنونم!

خودش هم کنارم نشست و دستانش را دور زانوانش چلیپا کرد.

_ داره تاریک میشه. برگردیم ویلا؟

_ برگردیم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۸

مقابل ویلا که رسیدیم گوشی‌ام را به دستم داد و محکم به در زد. پیرمردی که بعد از ظهر او را دیده بودم، در را برایمان باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ خوش اومدین آقا

وارد ویلا شدیم و دایی به سمتم آمد.

ـ نرسیده کجا رفتی دایی؟

ـ دلم برای دریا تنگ شده بود.

نگاهش را به سمت سبحان سوق داد.

ـ میرم لباسم رو عوض کنم.

سر تکان داد و سبحان بی حرف از پله های مارپیچ بالا رفت.

زندایی از سرویس خارج شد و نگاهش به من افتاد.

ـ عه کی اومدی خورشید؟ ایکاش یه تماس می‌گرفتی.

ـ چطور؟

ـ سهیل خیلی تماس گرفت فکر کنم متوجه نشدی. آخرش گفت میرم دنبالش.

شقیقه ام را فشرده و هوفی کشیدم.

ـ چقدر وقته رفته؟

DONYAIEMAMNOE

ـ خیلی وقته، یک ساعت بعد تو رفت. تلفنشم جواب نمیده.

نگرانشم!

هول شده فکر کردم مبادا من را با سبحان در ساحل دیده باشد!

_من... من بهش زنگ میزنم.

موبایلم را برداشته و شماره اش را گرفتم. بعد از ده بوق صدای خسته اش در گوشم زنگ زد.

_ بله؟

_ کجایی تو؟ زندایی نگرانته!

_ نزدیکم.

همین یک کلمه و بعد صدای بوق در گوش هایم اکو شد. محکم پلک بستم و اطمینان پیدا کردم او مرا با سبحان دیده...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۴۹

DONYAIEMAMNOE

چشمم به عقربه ها خشک شد تا یک ساعت بعد از تماسم زنگ در را بزند. لب گزیدم و در را باز کردم. چشمانم لبریز از وحشت

و نگرانی روی چهره اش گشت زد. چقدر تکیده به نظر می‌رسید. چقدر خسته و بریده!

ـ دنبال من اومده بودی؟

بی آنکه پاسخم را دهد، چشم گرفت و خواست داخل شود.

ـ برو کنار

دستم را به چهارچوب زدم و برای دیدنش سر بالا گرفتم.

ـ حرف بزنیم؟

با مکث نگاهش را میان چشم هایم قفل کرد و دلخور نیشخند زد.

ـ حرفیم مونده مگه؟

لب های نیمه بازم لرزید و نگاهش تا عمق وجودم را سوزاند. نمی خواستم از موضعم پایین بیایم.

ـ چرا اینطوری رفتار می‌کنی؟ من فقط خواستم یکم کنار ساحل تنها باشم. خسته شدم از اینکه هرجا میرم باید یکی همراهم باشه.

لب زیرینش را به دندان کشید و پنجه داخل موهایش فرو کرد. گردنش سرخ شده بود و سیبک گلویش بالا پایین می‌شد. به سختی خود را کنترل می‌کرد. نگاه سرد شده اش به سمتم برگشت.

ـ من احمق نیستم ققنوس!

پر از درد گفته بود. فکش سخت شد و بازدمش را فوت کرد. خیره در چشم هایم تأکید وار زمزمه کرد:

ـ عاشقم ولی احمق نیستم!

دستم از چهارچوب شل شد و او رفت. من را پشت سر جا گذاشت و جمله اش بارها در ذهنم اکو شد.

بی نفس ویلچرم را عقب کشیده و در را بستم. نگاه درمانده و دلگیرش مدام پشت پلک هایم جان می گرفت... چقدر از من رنجیده بود!

نگاه خیسم را به راه پله دوختم و قطره اشکی روی گونه ام سر خورد. چه راحت قضاوتم کرده بود و چه بی رحمانه توان دفاع از خودم را هم نداشتم. ویلچرم را کنار کاناپه ی راحتی نگه داشته و به کمک دست هایم روی کاناپه دراز کشیدم. پلک بستم و دریا

DONYAIEMAMNOE

را به یاد آوردم. حرکت دیوانه وار امواج را میان ذهنم به بند کشیدم و لبخند کمرنگی زدم. کنار او امیدم از هر زمان دیگری بیشتر شده بود. نگرانی‌ام تنها بابت سهیل بود و احساسی که زیر نخواستن هایم خرد شده بود...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۶]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۰

با صدای ضربه های خفیفی به در، لای چشم هایم را باز کردم و سبحان را دیدم که از پله ها پایین می‌آمد. در را باز کرد و من دستی به صورتم کشیدم. صدای گرم و صمیمی زنی که به لهجه ی شمالی صحبت می‌کرد، گوش هایم را تیز کرد.

_ سلام آقا شیمی حال خوب ایسه؟ خانم خوب ایسن؟ بگفتم خسته‌ی راهیدی، یکم غذا چاکودم. شرمنده کم هسه آقا. به خانم سلام فارسانین.

DONYAIEMAMNOE

(ـ سلام آقا حالتون خوبه؟ خانم خوبن؟ گفتم خسته ی راهین، یکم غذا درست کردم. شرمنده کمه آقا... سلام به خانم برسونین)

سبحان با حالت بامزه دست پشت گردنش کشید و سینی را از او گرفت.

ـ خیلی ممنون، لطف کردین!

در را که بست، نگاه خیره ام را شکار کرد. دستپاچه نگاهش کردم.

ـ صبح بخیر

سر تکان داد و سینی را در آشپزخانه گذاشت.

زندایی از پله ها پایین آمد و رو به سبحان پرسید.

ـ کی بود مادر؟

ـ زن همین سرایداره، غذا آورده بود.

گونه هایش به بالا تاب خوردند و خندید.

DONYAIEMAMNOE

ـ دستش درد نکنه، خیلی نازنین.

ـ به شما هم سلام رسوند.

_ سلامت باشه.

پیراهنم را میان مشت گرفته و صدایش زدم.

_ زندایی میشه ویلچرمو بذارین کنار کاناپه؟

قبل از اینکه او بیاید سبحان ویلچر را به سمتم کج کرد. چشم بستم و معذب از حضور او، وزنم را روی دست هایم انداختم و روی ویلچر نشستم. ویلچر را عقب کشیدم و پایم آویزان ماند. سبحان خم شد و هردو پایم را روی پدال ها گذاشت. هنوز بلند نشده بود که نگاهم روی چشم های سرخ سهیل قفل شد. در آستانه ی پله ها ایستاده و مات مانده نگاهم می‌کرد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۱

به سرعت چشم گرفت و به سمت روشویی رفت.

_ سهیل دیشب کی اومدی؟

بی حوصله و گرفته زمزمه کرد.

_ آخر شب

_ تلفنت رو چرا جواب نمی‌دادی؟ ققنوس اومده بود می‌خواستم بهت بگم، خاموش بودی.

تلخندی زد.

_ شارژ نداشتم.

زندایی نامطمئن سر تکان داد و سفره را پهن کرد. با شوق و برقی که کمتر در چشمانش دیده بودم، به سبحان نگریست.

_ امروز بریم جنگل جوجه بزنیم؟

نگاهم به سمت چهره ی جدی و سردش برگشت. تنها به تکان سر اکتفا کرد.

_ میریم.

_ سهیل باباتو صدا بزن.

انگشتان کشیده اش را روی پلک هایش فشرد و وقتی چشم باز کرد، تیله هایش غرق خون بودند. نتوانستم سکوت کنم.

_ چشمات خیلی سرخ شدن، سردرد داری؟

خواست حرفی بزند که صدای زنگ گوشی ام بلند شد. رنگم مثل گچ دیوار سفید شد و آرزو کردم پیمان نباشد. صدای زندایی روی افکارم خط کشید.

ـ چرا جواب نمیدی عزیزم؟

آب دهانم خشک شده بود و سرگیجه داشتم. هرچه به یاد هدف شوم او می‌افتادم بدنم می‌لرزید. نگاهی به صفحه ی گوشی انداخته و با دیدن نامش لعنتی حواله اش کردم. نمی‌توانستم بیش از این توجه آنها را به خودم جلب کنم. با دست هایی لرزان تماس را برقرار کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. لبخند کمرنگی به روی زندایی زدم و تمام حواسم درگیر صدای پشت خط شد.

ـ گوشی خاموش می‌کنی، ریجکت می‌کنی، وسط حرفم قطع می‌کنی. دوحالت بیشتر نداره. یا جربزت زیاد شده یا اونقدر ترسیدی که شدی آهوی گریزپا!

بلند خندید و من دندان روی هم ساییدم. چقدر سخت بود مقابل آن همه چشم به حرف های پر تهدید او گوش کردن.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۲

نفس مقطعم را به سختی فوت کردم و سینه ام سوخت. لرزان زمزمه کردم:

ـ خوبی پریا؟

صدای خنده ی بلندش را شنیدم و لب داخل دهان فرو بردم. با تفریح پچ زد.

ـ ایول خوشم اومد. سهیل اونجاست نه؟

عرق سردی که روی تیغه ی کمرم سرید را حس کردم و لرزیدم. از چشم سبحان دور نماند.

ـ آره، بعدا باهات تماس می‌گیرم.

ـ باید ببینمت آهو، اینبار با التماس کردن تو... این دفعه باید خودت به پام بیفتی تا ببینمت.

خنده ی کریه اش، تصویر چشمانش را پشت پلک هایم زنده می‌کرد. زبان در دهانم همچون چوب خشکی غیرقابل حرکت

DONYAIEMAMNOE

شد و او از چه حرف می‌زد میان این آشوب؟ انگار صدای دلم را شنید که خودش ادامه داد.

ـ یه امانتی پیش من داری که فکر کنم از بودنش اینجا خیلی خوشحال نشی.

اضطراب در جانم گلوله شد و سعی کردم چهره ام خنثی به نظر برسد.

ـ چیشد؟ ساکتی؟

نیمچه خنده ی زورکی روی لب نشاندم.

ـ متوجه منظورت نشدم.

ـ اشکال نداره، آخر شب عکسشو برات می‌فرستم آهوا!

دست روی گلو گذاشته و بریده زمزمه کردم:

ـ باشه... باشه

گوشی را پایین کشیدم و نگاه خیره ی سهیل را حس کردم. سنگین و پر از حرف بود. طاقت نیاورده و روی برگرداندم. سبحان، زندایی را مخاطب قرار داد و صدای بمش میان صداهای معلق در ذهنم جان گرفت.

ـ پریزاد چیشد؟

زندایی تلخ خندید و سر تکان داد.

ـ چی بگم مادر... رفته با یکی که همسن پدرشه ازدواج کرده. فقط چون پول داره...

با آنکه از او خوشم نمی‌آمد اما دخالت کرده و شانه بالا انداختم.

ـ شاید دوستش داره.

زندایی محکم پشت دستش کوفت و لب گزید.

ـ بلا به دور، آخه این کجاش دوست داشتنی بود؟ چرا باید عاشق کسی بشه که این همه ازش بزرگتره؟

ـ مگه قدیما همینطوری ازدواج نمی‌کردن؟

عمیق نگاهم کرد و انگار به گذشته پرت شده بود، لب زد:

ـ اون زمان که ما جز چشم چیزی نمی‌گفتیم مادر. میگفتن فردا عقد کنونته می‌گفتیم چشم. می‌گفتن مبادا کاری کنی آقات ازت برنجه می گفتیم چشم. نه جرأت داشتیم بپرسیم کیه نه جرأت رد کردن داشتیم.

آهی کشید.

ـ می‌بریدن، می‌دوختن ما هم می پوشیدیم... بد نبود فقط بعضی وقتا دنیا انقدر بهت تنگ می‌شد که نفست می‌گرفت.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۳

از غم میان چشمانش قلبم لرزید و پر از تاسف نگاهش کردم. بی شک قلب این زن پر از زخم بود. زخم های عمیقی که رد آن تا همیشه ماندگار می‌ماند و می سوزاند. نفسم آرام و با طمأنینه از میان لب هایم عبور کرد. صدای قدم هایی روی پارکت مسیر نگاه هرسه نفرمان را تغییر داد. دایی دستش را بند نرده ی راه پله کرده بود و به جمعمان نگاه می‌کرد. در این چند روز آرامش خاصی را ته چهره اش می‌دیدم. بودن سبحان مایه ی دلگرمی همه‌ی آنها بود و نمی‌دانم ده سال تمام چگونه دوری او را تاب آورده بودند. نگاه خیره اش روی میز صبحانه چرخید و لبخند کمرنگی روی لب های قیطانی‌اش نشست.

DONYAIEMAMNOE

_ صبح بخیر، خسته نباشی خانوم!

زندایی با عشق فنجانش را از چای پر کرده و مقابلش گذاشت.

_ سلامت باشی، قلبت بهتره؟

_ آره خوبم

با نگرانی نگاهش کردم.

_ مگه...مگه قلب دایی...

نتوانستم جمله ام را تکمیل کنم. زندایی رو به من که بی نفس خیره اش بودم، زمزمه کرد:

_ دیشب یکم قلبش درد گرفته بود. چیز خاصی نبود خداروشکر

دلخور سر کج کردم.

_ اینجوری قول دادین مواظب خودتون هستین؟

سبحان تک سرفه ای کرد و صندلی چوبی را صدا دار روی زمین کشید.

DONYAIEMAMNOE

نگاه خمار و نیمه بازش را به سهیل بخیه زد و انگشتانش را درهم قفل کرد.

ـ کارات تو تهران چطوره؟ جایی مشغولی؟

هنوز هم رگ های سرخ میان چشمش بیداد می‌کرد. سر تکان داد و با سرانگشت فرقش را پیمود.

ـ آره توی داروخونه کار می‌کنم.

نمی‌دانم سبحان در چهره‌ی خسته اش به دنبال چه بود که صدای بمش را به رخ کشید.

ـ راضی هستی؟

سهیل لب گزید و در سکوت تنها به برادرش نگاه کرد. مات برده به لب هایی که روی هم چفت شده بودند، خیره شدم. او از شغلش راضی نبود؟

تلخندی زد و همانطور که سبحان بی‌انعطاف را از نظر می‌گذراند زمزمه کرد:

ـ همیشه عاشق عکاسی بودم. یعنی بهم انرژی می‌داد. باعث می‌شد اون لحظه که درگیرشم به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم.

ـ پس چرا دارو سازی؟

پر از تمسخر نیشخند زد و ابرو بالا انداخت. به دایی نگاه کرد.

ـ بذار حدس بزنم. حتما دستور از بالا بوده.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۴

ناباور به فک سخت شده ی دایی خیره شدم. رگ های شقیقه اش نبض گرفته بود و مشتش روی میز گره خورده بود. سهیل تک خنده ای زد.

ـ بیخیال بابا، چی دست ما بوده که انتخاب رشتمون دست خودمون باشه؟ از خودت بگو. اونور آب سخت نبود؟ غربت، تنهایی...

لب روی هم کشید و من زیر چشمی نیم‌رخ جذابش را زیر نظر گرفتم.

ـ بستگی داره تعریفت از غربت چی باشه. بعضی اوقات تو اوج شلوغی و پیش کسایی که از همه بهت نزدیک ترن، غریب ترینی! این غربت خیلی کشنده تره...

لحنش بوی خاطرات سوخته‌ی نحسی را می‌داد که یادآوری آن چیزی جز رنج و عذاب نداشت.

نمی‌دانم آن همه جسارت به یکباره از کجا در من ریشه دوانده بود که با لکنت به زبان آمدم.

_ خب...خب چرا رفتین؟

سرش را روی شانه به سمتم چرخاند. نگاه سیاه و خمارش چنان در تک تک اجزای صورتم به گردش در آمد که برای لحظه ای نفس کشیدن از یادم رفت. آب دهانم را فرو دادم و نگاه خیره و سردش را همراهی کردم. حس خفته ای ته چشمانش لرز بر تن می‌نشاند و صلابتش را به رخ می‌کشید. از پرسیدن سوالم پشیمان شده بودم اما او از من دست نمی‌کشید. حس می‌کردم گونه هایم زیر نگاه جدی و خیره‌اش رنگ گرفته. لب داخل دهان فرو برده و دمم را به سختی فوت کردم. نگاهم را آنقدر پایین کشیدم که پاچه های شلوار مشکی و مردانه‌اش در دیدم قرار گرفت. ماهیچه ی لب زیرینم را به دندان کشیدم و او برنده ی این دوئل چشمی بود!

فکر نمی‌کردم جوابم را بدهد. انگشتانش را در هم چفت کرد و صدای سایش دندان هایش را بر روی یکدیگر شنیدم.

ـ یه موقع هایی باید رفت!

سر کج کرد و به زندایی نگاه کرد. بی مقدمه پرسید:

ـ جریان سهیل و پریا چیه؟

انگار سطل آب یخ روی سرم ریخته باشند. در یک لحظه قلبم نتپید و با چشم هایی از حدقه در آمده نگاهش کردم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۵

رنگ و روی زندایی پرید و نگاهش پر از وهم و شرمندگی به سهیل کشیده شد. پلک بستم و دم عمیقی گرفتم. تصویر آن روز و بی‌قراری های ناتمام سهیل پرده ی نگاهم را درید. یاد چشمان اشکی و دست خونی‌اش از یادم نمی‌رفت. چگونه نمک شدم روی زخمی که خود پانسمانش کرده بودم؟ انگشتانم درهم تابید و

دلم پیچ خورد. زیر چشمی به سهیل نگاه کردم. سیبک گلویش تکان خورد و سر به زیر کشید. شاید بیش از هرکس در مقابل آینده‌ی ویران شده‌اش شرمنده بود. سرش را اسیر دستانش کرد و لرزش خفیف دستش دلم را در خون غلطاند. زندایی با تته پته سکوت را شکست.

ـ قرار بود... قرار بود ازدواج کنن.

بی نفس سر بالا گرفت.

ـ بهم خورد.

سبحان لب به دندان گرفت و انگشتان کشیده اش موهای لختش را پیمود تا به پشت گردنش رسید. هردو دستش را پشت گردن قفل کرد و عصبی نگاهش را تا سقف بالا آورد.

ـ مطمئناً به انتخاب خودش مسخره‌ی عام و خاص نشده، نه؟

سهیل لب روی هم فشرد.

ـ داداش!

DONYAIEMAMNOE

به چهره ی سرخ شده ی سبحان و رگ برجسته ی پیشانی و گردنش خیره شدم. در چشم های دایی زل زده بود و جواب

می‌خواست. کف دستش را رو به سهیل بالا گرفت و منتظر به حرکات خونسرد دایی نگاه کرد. روی میز خیز گرفت.

ـ نمی‌خوای جواب بدی محمود خان؟

فنجان چایش را نیمه ی راه و نخورده، روی میز گذاشت. دست های پیر و چروکیده اش لرزید وقتی تیر نگاهش مستقیم پسرش را نشانه می‌گرفت.

ـ من فقط...

میان کلام او پرید و مثل ببر زخمی غرید.

ـ خواهش می‌کنم نگو واسه خوشبختی خودش اینکارو کردی. میدونی که گوش من از این حرف ها پره!

محکم پلک فشرد و عصبی مشتش را گره زد.

ـ چطور می‌تونی انقدر بی‌رحم جای آدما تصمیم بگیری؟ فکر نمی‌کردم جریان من تکرار بشه اما انگار تو با عقاید خاک خوردت، خاک شدی!

DONYAIEMAMNOL

زندایی محکم روی دهان کوبید و با حیرت نامش را صدا زد.

ـ سبحان!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۶

با نفسی بند رفته سمت او برگشت.

ـ دروغ میگم؟ اگه دروغه بگو بد میگی.

دوباره در چشمان پر درد او نگاه کرد و صورتش سرخ شد.

ـ یه‌بار ازش پرسیدی سهیل نظر خودت چیه؟ یه‌بار گفتی اون قراره یه عمر زندگی بذاره پای این دختر، بذار ببینم مزه دهن خودش چیه؟! گفتی یه‌دفعه؟

از روی صندلی بلند شد و میان آشوب چشم های سیاهش نفس بلندی کشید.

ـ نگفتی، چون برات مهم نبود. چون فکر کردی همه عروسک خیمه شب بازی تو هستن.

عقب رفت و تلخ خندید.

DONYAIEMAMNOE

_ نه آقای مثلا پدر! ارزش و بها دادن به این چیزا نیست.

با دست به چشم های پر آب سهیل اشاره کرد.

_ هروقت تو چشماش نگاه کردی و به جای خودت، رویاهای اونو دیدی، اون موقع پدری!

هروقت انقدری پدر بودی که پشت پسرتو خالی نکنی...

دایی بلند شد و با صورتی جمع شده از درد نگاهش کرد. دستش را به قلب دردناکش گرفت و اشک هایش میان چروک زیر چشمان کم فروغش گم شد.

_ من هیچوقت... فکر نمی‌کردم بری!

پوزخند زد و دست در جیب فرو کرد.

_ چرا؟ فکر می‌کردی همیشه می‌مونم و انقدر از تنهایی غصه می‌خورم تا بمیرم؟ منم مثل ما...

به ناگاه صدای فریاد دایی تمام تنم را لرزاند.

DONYAIEMAM.NET

_ ساکت شو!

عجز بر صدایش چنگ انداخت و ملتمس نامش را صدا زد.

_ من بد کردم. بدی نکن!

پیوند نگاهشان آنقدر عمیق و پیچیده بود که هیچ نمی‌شد خواند اما راز عمیقی در صدای سوزناک دایی، دل را می‌سوزاند و بی شک سبحان از آن خبر داشت که آنگونه تکاپو می‌کرد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۷

عقب گرد کرد و وقتی از در بیرون می‌رفت، ته نگاهش غم آشکاری با وجودم عجین شد. نگاهم را میان او و دایی جا به جا کردم. از درد خم شده بود و دستش را به قلبش گرفته بود. زندایی با هول دست دور شانه اش انداخت.

_ قرصای قلبت کجاست؟

منتظر نماندم و چهره‌ی پر آشوب سهیل را در پستوی فراموشی سپردم. ویلچرم را دنبال مرد زخم خورده‌ای که رفته بود، کشیدم و قلبم در دهانم تپید.

اگر پاهایم توان داشتند تمام مسیر را برای به او رسیدن می‌دویدم. اما دریغ! این ناتوانی حرصم را در آورده بود. به یاد نمی‌آوردم هیچگاه آنقدر سریع با ویلچر حرکت کنم اما هربار نگاهش مقابل چشمانم جان می‌گرفت و نمی‌دانم چه بود که مرا آنطور اسیر کرده بود. سرانگشتان یخ زده‌ام بی حس بود و مچ دستانم گز گز می‌کرد. نفسم میان سینه‌ام محبوس شده و سرگیجه امانم را بریده بود. فاصله‌ی نسبتا زیادی داشتیم. پریشانی و خم شدن شانه هایش را حتی از پشت سرهم می‌توانستم ببینم. روح از تنم پر کشید وقتی بی حواس و با سری پایین افتاده خواست از خیابان رد شود.

نگاهم به سرعت نور ماشین سیاهی که به سمتش می‌آمد را شکار کرد و نفهمیدم چه شد. زمان متوقف شد، حافظه‌ام پر کشید و فراموش کردم من خیلی وقت است که دویدن را از یاد برده‌ام. با فشار دست هایم، خمیده ایستادم و قدمی برنداشته بودم که پای بی‌جانم به پدال ویلچر گیر کرد و محکم با زانو زمین خوردم. چشمانم سیاه شد و از ته دل نامش را فریاد زدم.

DONYAIEMAMNOE

تصویر ماتش را دیدم که سرچرخاند و دوید. اتومبیل مقابل پایش ترمز کرد و بوق های ممتدش میان فریاد و ناسزا محو شد. زانوانم می‌سوخت و درد در جانم ولوله برپا کرده بود. کاسه ی چشمانم از هجوم اشک های داغ می‌سوخت و قلبم بیشتر از همه!

صدای دویدنش را می‌شنیدم. با آن صدای بم و خس دار مرتب نامم را صدا می‌زد. بالای سرم که رسید به سرعت زانو زد و نفس های مکررش روی پوستم شلاق شد.

_ چیکار کردی؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۸

نفسم بند رفته بود و هنوز تصویرش مقابل پرده‌ی نگاهم تار بود. هول کرده بود و نگران نگاهم می‌کرد. دستم را حائل تنم کردم تا بنشینم. ماهیچه‌ی زیرین لبم میان دندان هایم مچاله شد و آخ کم جانی زمزمه کردم. شلوارم از قسمت زانو پاره شده بود و

کبودی کم‌رنگ پوستم را نشان می‌داد. کف دستم از برخورد با آسفالت می‌سوخت و سنگریزه ها به دستم چسبیده بود. بغضم ترک برداشت و هق زدم. کف هردو دست خاکی و کثیفم را روی چشم هایم گذاشتم تا او ضعفم را نبیند. گلوله های گرم اشک از چشمانم روان شد. صدایش خسته و کلافه بود.

ـ ببینمت

آستین بافتم را کشید تا پرده ی دستانم را کنار بزنم اما سرسختانه رو برگرداندم.

ـ نگام کن میگم

مقاومتم درهم شکست و مالامال از هزار بغض نشکسته نگاهش کردم.

رد اشک روی گونه‌ام نمناک بود.

ـ می‌تونی بلند بشی؟

بی حرف سر تکان دادم و دست هایم را سمت ویلچر گرفتم. ایستاد و کمک کرد بنشینم. صدایم از بغض می‌لرزید.

ـ میشه برگردی؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهش سرد و خسته بود.

ـ چرا اومدی دنبالم؟

با پشت دست روی صورتم کشیدم.

ـ نمی‌دونم. حس کردم... حس کردم خوب نیستی.

ـ هرکس جای من بود بهتر از این نمی‌شد.

ـ چی انقدر اذیتت می‌کنه؟

عمیق نگاهم کرد.

ـ شاید یه روز گفتم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۵۹

بازدمم را آه مانند فوت کردم و اجازه دادم احساسم را در قربانگاه نگاهش سلاخی کند. انگشتان یخ زده و خاکی‌ام را زیر پلک های

خیسم کشیدم و حتم داشتم نوک بینی‌ام سرخ شده. بریده لب زدم:

ـ دایی حالش خوب نبود. چطوری می‌تونی انقدر بی‌تفاوت باشی؟

نیشخند زد.

ـ من پسره همون پدرم!

صورتش را نزدیک آورد و من خودم را عقب کشیدم.

ـ اگه اون می‌تونه بی تفاوت باشه منم می‌تونم.

آب دهانم را فرو داده و مسکوت خیره‌ی چشم هایش ماندم. در قعر نگاهش آسمان تاریکی طوفانی بود و ستاره هایش میان تندباد خشم محو شده بودند. قالیچه ی بغض را در گلویم گره زدم و نگاهش کردم.

ـ الان لجبازی می‌کنی چون میدونی داریش! نرسه اون روزی که طعم نداشتنش درد بشه و برسه به استخونت! نرسه اون روزی که پشیمونی تنها دارایت بشه. که بگی ایکاش یه بار بی دغدغه بغلش کرده بودم.

DUNYAYEMAMNOE

اشک های بی ملاحظه ام را پاک کردم و پر از بغض و تلخی باریدم.

ـ وقتی مادرم داشت جون می‌داد قلبش زیر دستم بود. می فهمی؟ ناله های بابامو که شنیدم تو اوج حال خرابیم گریه می‌کردم که نکنه محروم شم ازش. باهاش قهر کرده بودم. نمی‌خواستم برم اون سفر... دعوامون شده بود. با دلخوری ترکم کرد.

دست روی صورت یخ زده ام گذاشتم و پلک بستم.

ـ وقتی داشته هاتو از دست میدی تازه می‌فهمی چقدر ارزشمند بودن و تو هیچوقت نفهمیدی!

ـ بابت مادر پدرت متاسفم اما من بیشتر از سی ساله که مردم!

ـ میشه برگردی؟ به خاطر من.

بی انعطاف لب زد:

ـ می خوام تنها باشم.

DONYAIEMAMNOE

کلافه از این همه سرسختی دندان روی هم ساییدم.

ـ اما من دستام زخم شده و درد میکنن نمیتونم تنها برگردم.

یک تای ابروی پهن و مردانه اش بالا پرید و گوشه ی چشم هایش از بهانه های کودکانه ام چین خورد.

_ خوبه پس توهم با من میای.

پشت سرم ایستاد و ویلچر را کنار خیابان به حرکت درآورد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۰

محکم چشم هایم را بستم تا خشمم فروکش کند. فهمیدم به سمت دریا می‌رود و مشت گره کرده ام روی دسته ی ویلچر نشست.

_ اصلا به حرف من توجه کردی؟ شاید حالش بد شده باشه و کارش به بیمارستان بکشه.

DONYAIEMAMNOE

خونسرد در جوابم لب زد:

_ سهیل اونجاست.

حرصی و از بین دندان های بهم فشرده‌ام غریدم.

_ خودخواه

با مکث کوتاهی ویلچر را از حصار دستانش آزاد کرده و خودم را جلو کشیدم. دریای مواج از آن زاویه زیر نور آفتاب برق می‌زد. راه آمده را برگشتم و حتی نگاهش نکردم.

کلافه پنجه در موهایش کشید و هردو دستش را پشت گردنش قلاب کرد.

_ کجا به سلامتی؟

_ مگه مهمه؟

نفسش را فوت کرده و صدای قدم هایش را از پشت سر شنیدم. مچ دست هایم از درد گزگز می‌کرد و زانویم می‌سوخت اما دم نزدم.

_ با این لجبازی میخوای به کجا برسی؟

توجه نکردم و سعی داشتم ضعف و درد دست هایم را با سرعت بیشتر، از چشمانش دور کنم.

با چند قدم بلند به من رسید و مقابلم ایستاد.

ـ دارم با تو حرف می‌زنم. شعور داشته باش جواب بده.

ـ تو می‌خوای با این خودخواهی به چی برسی؟ هوم؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ که اون به تو محتاجه و تو از همه بی‌نیازی؟

پوزخند زدم.

ـ حالم از آدم‌های مغرور بهم میخوره.

جرأت نداشتم به چشمانش نگاه کنم اما صدای نفس های مقطع و سنگینش لرز بر تنم می‌نشاند. لب روی هم فشرده و برای دیدنش سر بالا گرفتم. گره ی کور اخم هایش چهره‌اش را جدی تر از همیشه نشان می‌داد و رگه های سرخ در سفیدی چشمانش تنیده بودند.

آب دهانم را فرو دادم و سر خوردن عرق سرد را از تیغه ی کمرم حس کردم. فک استخوانی و خوش تراشش را محکم روی هم چفت کرد و سرش را به سمت شانه کج کرد. نگاه مستقیمش را از چشم هایم نمی‌گرفت.

DONYAIEMAMNOE

ـ تموم شد؟

لب های گوشتی مردانه اش را زیر دندان کشید و پر از حرص نگاهش را میخ قلبم کرد.

_ ادامه بده. می‌خوام ببینم تخریبت به کجا میرسه.

نفسم حبس شده بود و زبانم تکان نمی خورد.

_ برو کنار

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۱

پلک بست و عصبی لب روی هم فشرد. بی هیچ حرفی کنترل ویلچرم را به دست گرفت و فهمیدم سمت ویلا می‌رود. مقابل در که رسیدیم خیره به زانوی کبودم، لب زد:

_ باید بتادین بزنی.

بی توجه به حرفش در نیمه باز را هل دادم و با سهیل چشم در چشم شدم. روی صندلی نشسته بود و موهایش در چنگ

DONYAIEMAMNOE

دستانش اسیر شده بودند. زندایی هم سر روی میز گذاشته بود و حرکتی نمی‌کرد. لرزان نامش را صدا زدم.

_ حالش خوبه زندایی؟

به سبحان کلافه نگاه کرد و من را مخاطب قرار داد.

_ فرستادم استراحت کنه.

با مکث بلند شد.

_ سبحان جان چند لحظه میای بیرون؟

مشت شدن دست های او چیزی نبود که از چشم های تیزبینم دور بماند. سر تکان داد و پشت سر او بیرون رفت. من ماندم و نگاه خیره‌ای که حرارتش قلبم را ذوب می‌کرد.

با انگشت روی میز خطوط نامفهومی کشید.

_ دیشب برای دومین بار به سبحان حسودیم شد!

یاد دیشب و خاطره ی ساحل مثل صاعقه به جانم زد و دهانم خشک شد.

DONYAIEMAMNOE

_ منظورت چیه؟

تلخ خندید.

ـ همیشه فکر کردم تصویر راه رفتن تو، بهترین اتفاق زندگیه منه! اما نه کنار سبحان...

نفسم بند رفت و نگاه دزدیدم.

ـ من فقط...

دستش را بالا گرفت تا سکوت کنم.

ـ به سبحان حسودیم شد چون دلیل خنده‌هات بود. چون برق چشمای تو رو نمی‌شد انکار کرد.

دست روی صورتش کشید و زمزمه کرد:

ـ بعضی وقتا آدم کنار کسی حالش بی دلیل خوب میشه. مثل من که وقتی می‌بینمت همه ی دردای لعنتیم یادم میره.

نگاه پایین کشیده اش را روی چشمانم سراند.

ـ دیشب خیلی با خودم کلنجار رفتم. سخت بود انتخاب کردن بین حس خودم و تو!

ـ داری اشتباه می‌کنی سهیل. اینطوری که تو فکر می‌کنی نیست.

DONYAIEMAMNOE

چیزی مثل نم اشک، میان چشمانش برق می‌زد.

_ دقیقا همینطوره که من فکر می‌کنم.

مات مانده نگاهش کردم و ذهنم به خاطرات فلش بک زد. او سهیل بود. همان کسی که از کودکی هوایم را داشت. مراقبم بود و وقتی با پیمان دعوایم می‌شد پشتم را خالی نمی‌کرد. او کسی بود که پس از مرگ پاهایم رهایم نکرد و حسش را پیش من عیان کرد. اما... امان از شک و تردید های لعنتی من که قلبش را شکانده بودند.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۲

انگشت لرزانم را بند آستین پیراهنش کردم.

_ می‌خوام باور کنی که چقدر برام با ارزشی!

دستش را پس کشید و نیشخند زد.

_ نگفته، ثابت شده ای!

نگاه دلخورم، مبغوض بود.

ـ اینطوری باهام حرف نزن.

مژه های بلند و مردانه اش را روی هم کوبید و مستقیم خیره ی چشم های پر آبم شد. در سکوت پر حرفی من را رصد کرد و از جا برخاست. همان لحظه صدای پیامک روی گوشی‌ام بلند شد و نام نحسی که نباید، روی صفحه افتاد. به سرعت به یکدیگر نگاه کردیم و چیزی در دلم لرزید. با خشم بی سابقه ای که از او بعید بود، تلفنم را از روی میز چنگ زد.

اعلان ها را لمس کرد و تلگرام باز شد. عکسی که فرستاده بود را لود کرد و قلب من در دهانم می‌تپید. انگار زانوان او هم از اضطراب توان سرپا نگه داشتنش را نداشتند که تقریبا روی صندلی افتاد. طولی نکشید که پیام بعدی او آمد و من با نفسی بند رفته به گوشی خیره شدم.

ـ اینم امانتیت، آدرسو برات می‌فرستم.

با دست هایی که می لرزید گوشی را از او گرفتم و خیره به گردنبند مادرم، بغض آب شد و روی گونه هایم ریخت.

DONYAIEMAMNOE

با صورتی که بی شک رنگ به آن نمانده بود به سهیل نگاه کردم. گره ی کور اخم هایش باز نشدنی بود.

ـ این چیه؟

با پشت دست روی صورتم کشیدم.

ـ گردنبند مامانم.

شقیقه هایش را فشرد و از میان دندان های کلید شده اش غرید.

ـ دست این احمق چیکار می‌کنه؟

ـ نمی‌دونم.

با لکنت و پر از تردید لب زدم:

ـ امروز زنگ زده بود. گفت یه امانتی پیشم داری باید ببینمت.

بلند شد و لگد محکمی به پایه ی میز زد.

ـ غلط کرده! آدم نشده هنوز؟ آدمش می‌کنم. انگار حرفمو جدی نمی‌گیره. نمی‌خواستم حرمت بینمون بیشتر از این بشکنه. اما بی پروواییش چاره ای برام نذاشته.

پنجه در موهایش فرو کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ دو سه روز دیگه برمی‌گردیم. زنگ میزنی باهاش قرار میذاری.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۳

پریشان و پر تشویش دستم را دورم حلقه کردم.

ـ چه حرفی با اون عوضی می‌تونم داشته باشم؟

جدی نگاهم کرد و از انعطاف نگاهش خبری نبود.

ـ تو نه، اما من حرف زیاد دارم باهاش.

ـ سهیل خواهش می‌کنم ولش کن. من اصلا، دلم نمی‌خواد باهاش روبه‌رو بشم. حقیقتشم اینه که می ترسم. از کله خرابیش، از این ذات کثیفی که مثل خوی حیوون رفته تو وجودش. هروقت یاد مراسم عقد پریزاد میفتم خون تو رگ‌هام یخ می‌بنده باور کن. همش میگم اگه تو نیومده بودی چی می‌شد؟ می‌خواست تا کجا قاتل روح من بشه؟

DONYAIEMAMNOE

با هر کلمه که از زبان من بیرون می‌جهید، سفیدی چشم هایش سرخ تر می‌شد. دست آخر طاقت نیاورد و مشت محکمی روی میز چوبی زد که از درد، صورتش درهم شد.

خفه نالید.

_ بسه!

مغموم لب زدم:

_ شدم سوهان روحت، نه؟

با مکث نگاهم کرد و با حرفی که زد خون در عروقم یخ بست و منجمد شدم.

_ شدی سوهان قلبم!

نفسش را محکم فوت کرد و گوشی را به سمتم هل داد.

_ زنگ زد، پیام داد، هر غلطی کرد همون موقع باهام تماس می‌گیری.

بلند شد و کت چرم سیاهش را از پشت صندلی برداشت.

_ حله؟

سر تکان دادم.

لحظات زیادی خیره ی چشم هایم ماند و عشق ملموس نگاهش روح پژمرده ام را جلا داد. زیرلب کلمه ای را زمزمه کرد و من فقط توانستم بگویم.

_ مواظب خودت باش!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۴

لبخند تلخ و کمرنگی روی لب های مردانه‌اش جاخوش کرد و از در که بیرون می‌رفت ساعدش اسیر دست سبحان شد.

_ جایی میری؟

کوتاه نگاهش را میان چشمان او گرداند و زمزمه کرد:

_ برمی‌گردم.

DONYAIEMAMNOE

قبل از آنکه زندایی لب به اعتراض باز کند بیرون زد و در را بست. سبحان خیره به مردمک های لرزانم گفت:

ـ خوبی تو؟

تصویر گردنبند از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت و لب روی هم فشردم. هدف پیمان چه بود؟ اینبار چگونه می‌خواست غرورم را به تاراج ببرد؟

غرق در افکارم، دست سبحان را دیدم که مقابل چشمانم تکان می‌خورد. هول زده سر تکان دادم و خوبمِ کم جانی از میان لب هایم بیرون آمد.

ـ زندایی کی برمی‌گردیم؟

روی کاناپه‌ی کرمی نشست و خسته نالید.

ـ چی بگم مادر. گفتم دو سه روز میریم سفر حال و هوامون عوض میشه. نمی‌دونستم اینطوری قراره زهرمون بشه. من که دیگه دل موندن ندارم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش درمانده و طولانی سمت سبحان کج شد. گره‌ی کور اخم هایش باز نشدنی بود. تلخ خندید و سر پایین انداخت.

ـ جمع و جور کنین فردا راه میفتیم.

قدم های آرامش به من رسید وقتی تمام قد در مقابلم ایستاد. دستش را بند میز کرد و سرش را کنار گوشم خم کرد. هرم داغ نفس هایش، حتی از پشت شال هم، گوش هایم را می‌سوزاند.

ـ با سهیل چی پچ می‌زدی که انقدر گرفته رفت؟

هوا میان نای و نایژه‌ام به تقلا افتاد و پلک بستم. لرزش لب و فکم را نمی‌توانستم کنترل کنم. کوتاه نفس لرزانم را آزاد کردم.

ـ هیچی

انگشت شصتش را کنار لب هایش کشید و حینی که صندلی کنارم را اشغال می‌کرد، غرید:

ـ د نشد! این فیلمی که بازی می‌کنی رو من کارگردانی کردم.

لب داخل دهان فرو برد و جدی و سرد چشم هایم را رصد کرد.

ـ وقتی سوال می‌پرسم جواب سربالا نده.

خیره به تیله های قاطع و مصممش زمزمه کردم:

DONYAIEMAMNOE

_ اگه سوالی داری از خودش بپرس. اینکه رابطه‌ی تو و برادرت انقدر گرم نیست که بپرسی چرا حالش خوب نیست، به من ربطی نداره.

لب گزیدم و درست مثل خودش بی رحم شدم.

_ این لحظه شاید تاوان اون ده سالیِ که با خودخواهی گذاشتی رفتی. بدون اینکه به آدمایی فکر کنی که با رفتنت نابود میشن. آیندشون خراب میشه و چاره‌ای جز صبوری ندارن. برادرت رو تو سنی ول کردی که بیشتر از همیشه بهت احتیاج داشت.

انتظارش را نداشتم اما از میان لب های کبود و چفت شده‌اش نالید.

_ خفه شو!

پوزخند زدم.

_ متاسفم، حقیقت تلخه!

ناگهانی و محکم مچم را از روی پیراهن چنگ زد و چشم های غرقِ خونش بند نگاهم شد.

DUNYAIEMAMNOE

ـ تو از من چی می‌دونی که اینطوری قضاوتم می‌کنی؟ هوم؟ بهتره در مورد چیزایی که خارج از درکته حرف نزنی.

چشم هایش انگار گورستان احساس بود که آنطور سرد نگاهم می‌کرد. با لحن تند و کنترل شده‌ای، کلمات را در صورتم کوبید.

ـ بجاش میتونی خفه خون بگیری.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۵

از این همه گستاخی زبانم بند آمده بود اما او هنوز من را نمی‌شناخت و شاید زمان زیادی بود که خودم هم ققنوس گذشته را فراموش کرده بودم. کسی که غرور برایش حرف اول را می‌زد. دست یخ زده‌ام را محکم از دست هایش بیرون کشیدم و پیوند نگاهمان را مستحکم تر کردم.

DONYAIEMAMNOE

ـ چرندیاتی که گفتی رو میذارم به حساب درموندگیت و نشنیده می‌گیرم.

ساعدم را مقابل چشمانش بالا آوردم و پوزخند زدم.

ـ در ضمن من نمی‌دونم با فرهنگ غربیِ اونور چطوری زندگی می‌کردی اما اینجا از این خبرا نیست. حد خودت رو بدون. بار آخرت باشه بهم دست میزنی.

تیز نگاه سردی روانه‌اش کرده و ویلچرم را نزدیک کاناپه رساندم. نمی‌دانم زندایی کِی به طبقه‌ی بالا رفته بود اما حتی اگر در حضور او هم بود باید حدود پسرش را مشخص می‌کردم.

ویلچر را که چرخاندم نگاه مات و گیجش را شکار کردم و نیشخند زدم.

به کمک دست خودم را روی کاناپه نشاندم و چشمانم را بستم. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم و چشم هایم مدام پشت پلکم می‌لرزید اما نمی‌خواستم ببینمش. از غرور کاذبی که باعث می‌شد شخصیت آدم ها را زیر پا له کند بیزار بودم. به راستی چقدر میان او و سهیلِ آرام تفاوت بود. گویی هرکدام از دو دنیای متفاوت وارد دنیای من شده بودند. صدای بم و آرامش به گوشم رسید. برخلاف دقایق پیش خالی از خشم و مغموم بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ یه پسر هجده ساله که تا حالا دورترین فاصله با خانوادش مسیر خونه تا دبیرستان بوده.

تک خندش مثل خاری به قلبم فرو رفت و اراده‌ام سست شد تا چشمانم را باز کنم. دست مشت کردم و پلکم را محکم تر فشردم.

ـ یهویی و شبونه میگن باید بری. جایی که خیلی از اینجا دوره. میگن باید ببری. از دوست و آشنا و خانواده و مدرسه. باید یه شبه مرد بشی.

مکث کرد و گرفته تر ادامه داد.

ـ این باید ها یه جایی تو زندگی ریشه‌ی تمام دویدنات رو میزنه.

لای چشمانم را باز کردم و به ابروهای درهم و چشم های خسته اش خیره شدم.

ـ حتی دقیق نمی‌دونستم کجا میرم. مدارکمو دادن دستم و فقط گفتن برو! کسی پشت شیشه ها منتظرم نبود. حتی اونور آب تو کشوری که زبون مردمش رو نمی‌فهمیدم.

DONYAIEMAMNOE

از تنهایی خانه خراب کنش داغیِ اشک در چشم هایم دوید و از گوشه ی چشمم تا شقیقه‌ام راه گرفت، میان موهایم زیر شال گم شد.

ـ پر بودم از حسرت، تنهایی، بدبیاری!

تلخ خندید و اشک بعدیِ من راه گرفت.

ـ کافی بود یه نفر بگه نرو، کافی بود اونی که باید، دستم رو می‌گرفت. ولی من و آیندم به چشمش هم نمی‌اومدیم. درد این بود که رفتن خیلی بیشتر از موندن به نفعم بود.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۶

سر چرخاندم و نگاه سرخ و خیس او هم همزمان چشمانم را نشانه رفت. موهای سیاهش پریشان روی پیشانی ریخته بود.

ـ یه آدرس مچاله داشتم. یه امید واهی که شاید کسی بتونه کمکم کنه. چند ماه اول خیلی سخت بود. با یه پیرمرد آشنا شده

بودم. یه رستوران کوچیک و جمع و جور تو یکی از خلوت ترین خیابونای کانادا داشت. اونجا کار می کردم و در عوض می‌ذاشت شب ها هم اونجا بخوابم. بعد از گذشت یکسال تازه یاد گرفتم تلاش کنم. گوشم به کلمات و صداها عادت کرده بود. به درجه ای از استقلال رسیدم که دنبال کارای تحصیلم رو گرفتم.

دستش را حائل سرش کرد و نگاه مستقیمش را از مردمک های لرزانم نگرفت.

ـ روزها کار و شب ها هم تا صبح درس می‌خوندم. رسیدن به هدف برام پررنگ تر از همیشه شده بود. چون واسه رسیدن به اون موقعیت بهای زیادی داده بودم. مهندسی برق تنها چیزی بود که می‌دیدم و می‌خواستم.

مکثی میان حرف هایش وقفه انداخت و زمزمه کرد:

ـ و بهش رسیدم.

انگشتان مرتعشم را زیر پلک های خیسم کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ مجبور نبودی این همه سختی رو به جون بخری.

بی حرف و خنثی نگاهم کرد و با آرام ترین صدای ممکن لب زد:

_ معذرت می‌خوام که تند حرف زدم.

دست در جیب شلوار جینش فرو کرد و با گام هایی پیوسته از پله ها بالا رفت و نگاه خیسِ من را پشت خود جا گذاشت.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۷

نمی دانم از سرما بود یا اضطراب که تمام تنم می لرزید و هربار مچاله تر از قبل می شدم. سرانگشتانم یخ کرده بود و فکم بی اراده و مداوم می لرزید. نگاهم هراسان روی کوچه ی تاریک و خالی از تردد گشت می زد و حتی نمی توانستم آب دهانم را فرو دهم. تاریکی، وهم را به جانم می ریخت. صدایم از بغض و سرما می لرزید و جان در تن کرخت شده ام نمانده بود.

_ سهیل تو رو خدا بیا برگردیم. خواهش می کنم.

DONYALEMAMROE

لب زیرینم زیر دندان له می شد و قلبم تپیدن را از یاد برده بود. مردمک هایم روی نیم‌رخش دو دو زد. هیچوقت او را آنقدر جدی و عصبی ندیده بودم.

ـ پیمان خط قرمزامو رد کرده. نمی تونم ازش بگذرم.

گوشه ی آستین کت خاکستری رنگش را گرفته و کشیدم. داغی اشک چشم هایم را گرم کرد.

ـ خط قرمزت چیه مگه؟ اهمیت نده بیا زود برگردیم. نمی بینی کجا قرار گذاشته؟ پرنده پر...

محکم پلک روی هم فشرد و مشت محکمی حواله ی فرمان کرد، رو به من فریاد زد.

ـ برای همین می خوام برم فکشو پیاده کنم. خط قرمزم تویی. هنوز نفهمیدی؟ دارم آتیش می گیرم وقتی فکر می کنم می خواسته تو رو تنها به اینجا بکشونه.

با خشم دندان روی هم سایید.

DONYAIEMAMNOE

ـ فقط بفهمم چی تو اون کله ی پوکش میگذره.

مقاومتم درهم شکست و از ته دل هق زدم.

_ خسته شدم! کِی این عذاب تموم میشه؟

دست روی دستگیره ی ماشین گذاشت و قبل از آنکه پیاده شود خیره نگاهم کرد.

_ در رو قفل می‌کنی و از ماشین هم پیاده نمیشی. خب؟

کتش را از سرشانه میان مشت گرفتم و قطره قطره اشک هایم روی لب های یخ زده ام نشست.

_ حتی اگه بخوام نمی تونم پیاده شم. بذار منم باهات بیام.

تنه اش را عقب کشید و از اسارت پنجه ام رها شد.

_ بیای که چی بشه؟ اینجا جای تو نیست.

دست مشت کردم و ناخن هایم کف دستم را خط انداخت.

_ اگه من نباشم در رو باز نمیکنه. بذار بیام.

محکم موهایش را چنگ زد و رو به عقب کشید. هردو دستش را تا پشت گردنش امتداد داد و سر به صندلی کوباند.

DONYAIEMAMNOE

_ لعنت بهت پیمان!

ویلچر را از صندوق بیرون آورد و درب ماشین را باز کرد. دست هایم را ستون بدنم کرده و روی ویلچر جاگیر شدم. قفل فرمان را برداشت و در ماشین را بست. ترسیده و با لکنت لب زدم:

ـ چیکار... چیکار می‌کنی؟ اینو چرا آوردی؟

کلافه نگاهم کرد.

ـ فقط می خوام بترسونمش. جای نگرانی نیست.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۸

با چشم های اشکی که دیدم را تار کرده بود، نگاهم را به صورت سرخ و کلافه اش بخیه زدم.

ـ نکن سهیل میترسم اتفاق بدی بیفته.

سرما درون استخوان هایم نفوذ کرد و به رعشه افتادم. اشک همانطور روی گونه هایم جاری بود. سهیل از صورت خیسم نگاه دزدید. طاقت نیاورد و روی پاشنه پا به سمتم چرخید. انگشتانش

DONYAIEMAMNOE

در چند سانتی متریِ صورتم توقف کردند و دسته ی شالم را بالا آورد؛ روی گونه ام کشید. با نرم ترین لحن ممکن کنار گوشم زمزمه کرد:

ـ هیچی انقدر ارزش نداره که به خاطرش چشمای قشنگتو اشکی کنی.

نگاهم روی انگشتانش سر خورد و او با تلخندی ریشه ی شالم را رها کرد.

ـ می خوام حد و حدودشو مشخص کنم که اینطوری تخته گاز نره جلو. پس لازم نیست بترسی. خب؟

بغض داشتم و می ترسیدم اگر لب باز کنم بشکند. تنها سر تکان دادم و به دنبال او روان شدم. گوشی را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و به آدرسی که فرستاده بود، خیره شدم. صدای سهیل را شنیدم.

ـ همینجاست؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهم را تا روی درب بزرگ زنگ زده بالا آوردم و لرزیدم.

ـ آره

با کف دست ضربه های محکمی به در زد و با چشم به من اشاره کرد. لرزان و ترسیده زمزمه کردم:

ـ پیمان اینجایی؟ منم ققنوس!

به ثانیه نکشیده صدای قدم هایی روی آسفالت کشیده شد و قلب من ریخت. آب دهانم را فرو دادم و دستان مشت شده ام را جلوی دهان گرفتم؛ به سهیل نگاه کردم. با نگاهش اطمینان را به وجودم تزریق می کرد. پشت در پنهان شد و منتظر ایستاد. در باز شد و نگاه تیز و کثیف پیمان سرتاپایم را از نظر گذراند. لبخندی یک وری روی صورتش خودنمایی می کرد.

ـ ببین کی اینجاست. به جهنمت خوش اومدی!

پلک بستم و لب گزیدم. سهیل با یک حرکت چرخید و با دست آزادش یقه ی پیمان را میان مشت گرفت. به چشمان گستاخ او نگاه کرد و از خنده ی هیستریکش، جنون وار با پیشانی به صورتش کوبید. جیغ خفه ای کشیدم و دست لرزانم روی دهانم مشت شد.

DONYAIEMAMNOE

ـ جهنمُ نشونت میدم بیشرف!

یقه اش را با فشار رها کرد و پیمان به عقب تلو تلو خورد. انگشت شصتش را کنار لب خونی اش کشید و پوزخند زد.

_ چیه؟ قلادتو نینداختم هار شدی؟

رنگ به رویم نمانده بود و وقتی نگاهش را روی خودم دیدم، به گریه افتادم.

مشت محکم سهیل اینبار روی فک و گونه اش فرود آمد. نفس نفس می زد از خشم!

_ یه بار دیگه اینطوری نگاهش کن تا جنازتو بندازم اینجا.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۶۹

یکباره پیمان با چشمان خونی نگاهش کرد و محکم با سرشانه به تنه اش کوبید. دستش روی قفل فرمان نشست و هردو در جدال با یکدیگر آن را محکم گرفته بودند. صدای پر از کینه ی پیمان تنم را به لرزه انداخت.

ـ زندگیِ بابامو به آتیش کشید. مارو به خاک سیاه نشوند. نباید نفسشو ببرم؟

رگ گردنش برجسته شد و عربده زد.

ـ نباید تاوان نفس بند اومده ی بابامو بگیرم؟ ها؟

سهیل با ضرب قفل فرمان را فشرد و او را به درخت کوبید.

ـ مرتیکه، بدبیاریِ بابای تو چه ربطی به ققنوس داره؟ آدم باش یکم. تو دم از دوست داشتن می زدی؟ پس چرا اسمت که میاد رنگش می پره؟

پوزخندی لب چاک خورده اش را کش داد.

ـ من غلط کردم که بخوام اینو دوست داشته باشم. فکر کردی همه مثل تو احمقن؟ چرا باید عاشقه یه دختر فلجِ نحس بشم که...

نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد و کی فریاد بلند سهیل، سکوت باغ تاریک را شکست.

DONYAIEMAMNOE

ـ میکشمت عوضی. زندت نمی‌ذارم.

محکم پلک بستم و سرما رد اشک را روی گونه هایم ماندگار کرد. بغض در گلویم پیچک شد و تاریکیِ پشت پلک هایم را به تصویر این شب منحوس ترجیح دادم. صدای محکم فریاد پردردی باعث شد با وحشت پلک باز کنم. ناباور و با چشمانی از حدقه در آمده به سهیل نگاه کردم که روی زمین افتاده بود و خون از سرش رد باریکی روی آسفالت می کشید. جیغم در نطفه خفه شد و نفهمیدم چگونه ویلچرم را به سمتش کشیدم. میان سرعتی که به ویلچر داده بودم، دست های لرزانم از میله های سردش جدا شد و چرخ های لعنتی ایستاد. محکم و به ضرب، با دست روی زمین فرود آمدم. گریه ی آرامم به هق هق های بلند تبدیل شد و تمام جانم از ترس و نا آرامی لرزید. به کمک آرنجم خود را روی زمین کشیدم و انگشتان یخ زده ام، میان خون گرمی که از سرش روان بود، غلتید. زار زدم و انگار کسی صدایم را نمی شنید.

ـ سهیل بلندشو، من میترسم. سهیل توروخدا!

DONYAIEMAMNOE

سر بلند کردم و به پیمانِ مات مانده نگاه کردم. از اشک صورتش را تار می دیدم.

ـ پیمان بیا ببریمش بیمارستان. خواهش میکنم. بعد هرجا بخوای باهات میام.

پیراهن سهیل را میان مشت گرفتم و ضجه زدم.

ـ نجاتش بده.

دست های خاکی و خونی ام می لرزید و بدنم از سرمای زمینی که رویش افتاده بودم، یخ زده بود.

ـ سهیل جونِ قفنوس چشماتُ باز کن.

سکوت پیمان دیوانه ام می کرد. چشم از سهیل بر نمی داشت و دست هایش میان هوا معلق بود. به یکباره جنون وار به سمتم حمله کرد و من با جیغ خودم را عقب کشیدم. یقه ام را میان مشت گره کرده اش کشید و در صورتم داد زد.

ـ همش تقصیره توست. همه بدبختیای من واسه وجود شوم توی لجنه.

موهایم را از روی شال به چنگ کشید و بی رحمانه از ریشه کند. جیغ کر کننده ام در گوشم زنگ زد. از درد اشک در چشم هایم جمع شد و شقیقه ام تیر کشید.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۰

موهایم اسیر پنجه اش بود و نگاه خیس و مات من فقط روی سهیل دور می زد. یقه ام را محکم تکان داد و بدن سستم میان دستانش به شدت عقب و جلو شد. صورتش از خشم سرخ بود و کلمات را در صورتم کوبید.

_ بابایِ عوضیت...

به ثانیه نکشیده سر به سمتش چرخاندم و دست بی جانم، سیلیِ محکمی مهمان گوشش کرد.

_ درمورد بابام درست حرف بزن.

اشک هایم روان شد و نالیدم. با دست به سهیل اشاره کردم و هق زدم.

DONYAIEMAMNOE

_ بخدا نرسونیمش بیمارستان میمیره. داره ازش خون میره.

با مشت روی پاهای بی جانم کوبیدم و زار زدم.

ـ بی انصاف!

مشت گره کرده اش را محکم تر کرد و صورتم را بالا کشید.

ـ این همه راه نکشوندمت اینجا که ولت کنم. تو گند زدی به زندگی من و خانوادم. مسبب همه بدبختی های من بابای بی شرفته.

ـ خفه شو عوضی بابای من چه ربطی به زندگی تو داره؟

محکم به عقب هلم داد و لگد محکمی به پای بی حرکتم زد که از درد جیغ بلندی کشیدم.

ـ تازه میگی چه ربطی داره؟ اون موقع که بابام التماسش می کرد پولشو پس بده اون بی همه چیز حتی یه قرون هم پس نداد. اون شبی که بابای من از ناراحتی طلب ها و طلبکاراش سکته کرد، تو کجا بودی؟

یقه ام را رها کرد و باز هم موهایم را بالا کشید. بی حرکتی پاهایم، سهیلی که بی نفس کنارم افتاده بود و وهم حرف های او داشت مرا در آن سرمای طاقت فرسا از پا می انداخت.

پلک بستم و باریدم.

ـ نمی‌دونم از چی حرف میزنی. نمی‌فهمم اصلا. بابای تو سکته کرد چون ورشکست شد و دیگه پولی نداشت تا طلباش رو صاف کنه.

بلند تر داد زدم.

ـ بخدا فقط همین رو میدونم.

صورتش را کمی خم کرد و با غم به چشم های خیسم نگاه کرد. در عمق چشمانش حوادثی جانسوز را می دیدم. صدای خس دارش از آن فاصله ی کم بدنم را مور مور کرد.

ـ وقتی اوضاعمون خوب بود، بابام پول زیادی رو به نادر قرض داد. قرار بود باهاش کار کنه و بعد قرضش رو پس بده. بابام ورشکست شد هر روز طلبکارا دم خونمون داد و بیداد می کردن. مامانم گریه می کرد. پریا و پریزاد خودشون رو تو اتاق حبس می کردن. بابام داشت آب می‌شد. همه چی رو فروختیم. اون خونه ی درندشت و ماشین من و بابام. همه چیز!

DONYAIEMAMNOE

موهایم را رها کرد و روی زمین آوار شد.

ـ یه بخشی از بدهی ها هنوز مونده بود. دیگه هیچی نداشتیم که بدیم. بابام از نادر کمک خواست. گفت ندارم. بابام خواست

حداقل پول خودش رو پس بده. چون به اندازه ی خودش خیلی زیاد بود. اما پدرت نداد. دعواشون بالا گرفت. شب که بابام برگشت حس کردم چندسال پیرتر شده. دیدم که تو تاریکی گریه می کرد. تا حالا اشک یه مردُ دیدی؟

جنون وار فریاد کشید.

_ دیدی لعنتی؟

اشک تیله های سبزش را براق کرده بود.

_ بابام همون شب تو خواب سکته کرد و درجا تموم کرد. من موندم و یه کینه از پدرت. میدونستم تو براش با ارزشی. می خواستم از طریق تو انتقام بگیرم. به خاک سیاه بنشونمش اما...

سر بالا گرفت و من بی حس نگاهش کردم.

_ خودم به خاک سیاه نشستم و نفهمیدم چرا دلم رو باختم. هرشب با خودم کلنجار می رفتم. بین عشق و انتقام داشتم می سوختم اما تو رو انتخاب کردم. هربار منو تحقیر کرد. دست رد به سینم زد. گفت دختر به پسرِ بی عرضه نمیدم. تو هم لنگه ی بابات بی دست و پایی!

DONYAIEMAMNOE

چشم هایش در یک لحظه دریای خون شد.

ـ این گرگی که می بینی رو بابات از من ساخت. جون کندم بعد اون همه طلب تا کمر زندگیمون صاف شه. از صبح تا بوق سگ تو اون مغازه فکسنی عرق ریختم تا خانوادم زندگی کنن. تا کسی بهم نگه بی عرضه. نگه لنگه ی باباتی.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۱

لب هایم از سرما ترک برداشته بود و از فشار عصبی همه جا را تار می دیدم. نگاه بی تاب و خیسم روی چشم های پر غم او ماند و نالیدم.

ـ بابام همچین آدمی نیست.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و صورت پدرم را مجسم کردم. لبخندی که لاینفک صورتش بود. او و مهربانی هایش نمی توانستند بدسیرت شوند. امکان نداشت. داغیِ اشک های شور

روی گونه های سردم را حس کردم و با دست خودم را روی زمین خاکی عقب کشیدم و دست هایم پیراهن سهیل را مچاله کرد. پر از درد و درماندگی به سر خونی و چشم های بسته اش خیره شدم. مژه های پرش زیر پلکش را سایه انداخته بودند. با وجود آنکه از عشق من طرد شده بود، تمام مسیر را پا به پای گام های ناتوانم آمد. مشت های لرزان و بی جانم کتفش را هدف گرفتند و پیشانی ام به سینه اش چسبید و هق زدم.

_ همه ی عشقت همین بود؟ پاشو باید بلندشی.

جنون وار جیغ کشیدم و ناخن هایم گونه ام را خط انداخت.

_ باید برگردی. سهیل...

سکسکه ام گرفته بود و با بغض اسمش را صدا می کردم. مثل کودکی که مادرش را در حال جان دادن دیده!

دست هایم کف زمین سرد بود و رویم را به سمت پیمان برگرداندم.

DONYAIEMAMNOE

_ تو رو جون هرکی دوست داری کمکش کن.

با چشم های سرخ و بی تفاوت نگاهم کرد و خیره به پاهای ناتوانم لب زد:

ـ چرا خودت کمکش نمی کنی؟

درد مثل صاعقه به قلبم زد و جان نیمه جانم میان نفس هایم بالا آمد. طعم مرگ می داد عزیزت را در حال جان دادن ببینی و جز اشک ریختن کاری از دستت برنیاید.

ـ مگه نمی خوای از من انتقام بگیری؟

جیغ کشیدم و آنقدر با مشت به زمین کوبیدم که سایش پوستم و جاری شدن خون را حس کردم.

ـ سهیل چه گناهی کرده؟ اگه...اگه اتفاقی براش بیفته کاری میکنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی پیمان.

با مکث و هزاران بغض نشکسته لب زدم:

ـ قسم می خورم!

با خشم فاصله ی بینمان را پر کرد و با پشت دست محکم در دهانم کوبید؛ جیغ بلندم را میان راه خفه کرد.

ـ به من که رسیدی احساساتت ته کشیده بود نگو گلوت پیش نامزد خواهرم گیر بوده. هان؟ خانوادگی نقشه کشیدین تیشه بزنین به ریشه ی ما؟

محکم دست به سرم گرفته بودم و آنقدر چشمانم سیاهی می رفت که قادر به دیدن صورتش نبودم. خون از لب هایم روی شالم ریخت و صدای آشنایی گوشم را نوازش کرد.

از در نیمه باز باغ وارد شد و فریاد بلندش با سوت های ممتد گوشم یکی شد.

ـ یا امام حسین!

صدای درگیری و فحش های رکیکشان در سرم اکو می شد و فاصله ای تا بیهوشی نداشتم اما زار زدم.

ـ سبحان، سهیل...

با لکنت و مقطع زمزمه کردم:

ـ ازش خون رفته. زنگ بزن اورژانس.

نفس نفس می زد و می فهمیدم کنار سهیل زانو زده.

ـ سهیل صدامو می شنوی؟ سهیل...

DONYAIEMAMKHOEI

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و دیدم که پیمان به سرعت از باغ خارج می شود.

ـ الو اورژانس؟

نمی دانم چقدر گذشته بود که سهیل را روی برانکارد بردند و به کمک سبحان داخل ماشینش جاگیر شدم. صندلی عقب خوابیده بودم و گریه امانم نمی داد.

ـ اگه سهیل چیزیش بشه...

با خشم روی فرمان کوبید و صدای بلندش سکوت اتاقک ماشین را شکست.

ـ یه پیام و آدرس دادی که اگه دیر کردیم اینجاییم و گوشیت رو خاموش کردی؟ شما دوتا بی فکر چطور بدون مشورت همچین کار احمقانه ای کردین؟ هان؟

با بغض و ندامت لب زدم:

ـ سهیل نمی دونست به تو گفتم کجاییم.

DONYAIEMAMNOE

صدایش پر از سرزنش بود.

ـ احمقی، احمق!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۲

تمام مسیر را در سکوت هق زدم و به یاد چهره ی رنگ پریده ی سهیل و سردیِ دستانش، بی صدا در خود شکستم. زیر لب ذکر گفتم و خدا را صدا کردم. او نمی توانست اینطور بی رحمانه سهیل را از من بگیرد. حق سهیل و مهربانی هایش این نبود. صدای آژیر آمبولانس در گوشم سوت می کشید و حتی باورش سخت بود کسی که در آن ماشین با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، سهیل باشد. مقابل بیمارستان که رسیدیم سبحان به سرعت ویلچرم را حاضر کرد و خودش به دنبال سهیل روان شد. روی ویلچر نشستم و درب ماشین را بستم. دست هایم از اضطراب می لرزید و لب هایم از سرما پوسته پوسته شده بود. پرش عصبی پلکم را نمی توانستم کنترل کنم و یک دم قرار نداشتم. شالم پریشان روی موهای دردمندم را پوشانده بود و طعم شور خون را حس می کردم. ریشه ی موهایم هنوز می

DONYAIEMAMNOE

سوخت اما به پای سوزش قلب زخم خورده ام نمی رسید! وارد راهروی بیمارستان که شدم سبحان را دیدم. به دیوار تکیه زده بود و کلافه با دست صورتش را پوشانده بود.

اشک پشت هم در چشمانِ خون شده ام حلقه بست و نفس کم آوردم. در سکوت پر حرفی نگاهش کردم و قطره اشکی گونه ام را تر کرد.

_ حالش خوبه؟

سر تکان داد و صدای بمش خسته بود.

_ دکتر گفت چیز خیلی مهمی نیست سرش بخیه می خوره.

پلک بستم و دم و بازدم را فراموش کردم.

_ خدایا شکرت!

دست روی چشم هایم گذاشتم و گریه ام شدت گرفت.

_ خدا شکرت!

هیچگاه آنقدر احساس درماندگی و تنهایی نکرده بودم. سبحان نچ کشیده ای گفت و بلند شد. سوییشرتش را از تن در آورد و

روی شانه های لرزانم انداخت. از جیب شلوارش دستمال پارچه ایِ چهارخانه ای بیرون کشید و سمتم گرفت.

_ لبتو پاک کن.

دستمال را کنار لبم مچاله کرد و تازه متوجه درد و خونریزی کنار لبِ پاره شده ام شدم. ضرب دست پیمان بود. دستمال را با تشکری زیرلبی گرفتم و روی خون کنار لبم کشیدم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۳

سنگینیِ نگاه ملامت بارش، خفقان آور بود.

_ نمیخوام برادرم درگیر این جریانات بشه. متوجه منظورم میشی؟

دستمال میان انگشتانم فشرده شد و غم ها ته دلم رسوب کرد.

_ من نخواستم این اتفاق بیفته. سهیل الکی خودشو قاطی کرد.

ـ نمی‌دونم پیمان با تو چه دشمنی ای داره اما این رو میدونم که انقدر کله خراب هست تا کارای وحشتناکی ازش سر بزنه. نمیخوام سهیل هدف اون کارها باشه. خودتو ازش جدا کن.

می خواست برای سهیل، از سهیل بگذرم؟ نمی دانست من خیلی وقت بود که عشق سهیل را پشت چشمان خیس پریا فراموش کرده بودم. زندگی من روی خرابه های زندگی کسی بنا نمی شد. سر بالا گرفتم و خیره در چشمانش پوزخند زدم.

ـ می‌ترسی زندگیشو خراب کنم؟ اغفالش کنم؟ بندازمش به جون پیمان؟

سرد و بی رحمانه زمزمه کرد:

ـ مگه الان همه ی این کارا رو نکردی؟ به لطف تو نامزدیش بهم خورده. کمر محمود جلوی خواهرش خم شده. خجالتش دامن مادرم رو گرفته. آخرشم رسیده به جایی که به خاطر تو، اگه نرسیده بودم تلف میشد.

DONYAIEMAMNOE

دندان روی هم ساییدم و لب گزیدم. انگشتانم محکم دسته ی ویلچر را می فشرد و از خشم نفس هایم تند شده بود.

ـ راست میگی. تا قبل از وجود من زندگیتون خیلی شیرین بوده. ببخشید که باعث اوقات تلخیتون شدم. تو اولین فرصت برمی گردم خونه ی خودمون. کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم.

نفس حبس شده ام را آزاد نکردم و تمام تلاشم این بود که قطره های اشک رسوایم نکند.

ـ وقتی بهوش اومد ازش تشکر کن.

ویلچرم را به عقب راندم و سرسختانه اذن باریدن را از اشک هایم گرفتم.

یک قدم به سمتم برداشت و من تا جایی که توانستم به عقب رفتم. پشیمان و کلافه نگاهم کرد.

ـ این وقت شب تنها نرو بیرون!

جسورانه در چشم هایش زل زدم.

ـ بلاخره باید با تنهایی کنار اومد. دیگه دور و بر تو و برادرت آفتابی نمیشم خیالت راحت!

ممنون بابت مدتی که اتاقت رو به من قرض دادی.

DUNYAIEMAMNOE

لبخند کمرنگی لب پاره شده ام را انحنا داد و از سوزشش چشم بستم. رو برگرداندم و بی توجه به اویی که اسمم را صدا می زد، از آن محیط لعنتی بیرون آمدم. بی پناه و خسته گریه کردم و از ته دل هق زدم. حالم بد بود و قلبم تیر می کشید. ویلچرم را کنار خیابان نگه داشتم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم. انگشتانم بند شیشه شد و ملتمس به پیرمرد مسن نگاه کردم.

_ آقا میشه منو تا جایی برسونید؟

با ترحم نگاهی به من انداخت و گفت:

_ آخه میتونی سوار شی دخترم؟

سر تکان دادم و درب ماشین را باز کردم. به کمک دست های بی جانم روی صندلی نشستم و تا کمر خم شدم تا ویلچر را جمع کنم. از وزن زیادش و کششی که به عضلاتم داده بودم، درد در بدنم پیچید و ویلچرِ جمع شده را کنار خودم بالا کشیدم. آدرس دادم و سر به شیشه چسباندم. تلفن همراهم را برداشتم. چند تماس بی پاسخ از دایی و زندایی.

DONYAIEMAMNOE

شماره ی زندایی را گرفتم و به دو بوق نکشیده، نگران جواب داد.

_ کجایی ققنوس؟

_ زندایی لطفا ساک منو با مدارک شناسایی و کیف پولم برام بذارین بیرون دارم میام بگیرم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۴

دیگر صدایش را نمی شنیدم. تنها صدای زنگ زده و پر بغض خودم بود که در سرم می پیچید و صدای بی رحمی که جملاتش حکم یک سیلیِ دردناک را داشتند. شدتش آنقدر زیاد بود که هنوز روی گونه ام از جای حقیقت گزگز می کرد و اشک در حلقه ی چشم هایم معلق مانده بود. گوشی از میان انگشتانم سر خورد و قطره ی درشت از گوشه ی چشمانم نیش زد. نگاهم به رو به رو بود و قاب آینه ای که مرد مسن مرا زیر نظر داشت. چشمان ریز و تیره اش متعجب بین چشم های خیسم در گردش بود و نمی دانم دنبال چه می گشت میان آن بارانِ تنهایی!

DONYAIEMAMNOE

_ کجا برم دخترم؟

انگشتان یخ زده ام را کف دستم فشردم و لب روی هم ساییدم. آدرس خانه ی دایی را دادم و بعد آدرس خانه ای که گورستان بود. گورستان عشق، احساس، خانواده، خانواده!

نفسم یاری نمی کرد و قلب سرکشم بنای ناسازگاری گذاشته بود. ایکاش این شب دلگیر تمام می شد. مثل تمام خنده های زودگذر که به ثانیه نکشیده بغض می شدند. مثل تمام روزهای خوب که شب برسرشان سایه می انداخت و مثل زندگی من!

نفهمیدم چقدر گذشت که رسیدیم و پیامی برای زندایی فرستادم. در را باز کرد و نگران به سمت ماشین دوید. چادر سفیدش را زیر گلو گره زده بود و دسته ی کیف کوچکی بین انگشتانش فشرده می شد. درب ماشین را باز کردم و با دیدنش بغضم ترکید. آغوشش بوی مادر از دست رفته ام را می داد و من چقدر به آن بو محتاج بودم. دست هایم از گردنش آویزان شد و بی مهابا هق زدم. یک دستم را از گردنش باز کردم و تا مچ دستش امتداد دادم. حینی که در آغوشش اشک می ریختم، دسته ی کیف را گرفتم و لب گزیدم. صدایم گرفته بود.

ـ ممنون بابت همه چی

سرشانه هایش را عقب کشید و رد نمناک اشک روی گونه هایش دلم را در آتش سوزاند.

ـ چیشده یهو ققنوس؟ اشتباهی از ما سر زده؟ اینطوری نرو آخه قربونت برم.

مادرانه هق زد و دستم را محکم گرفت.

ـ تنها چیکار میخوای بکنی دردت به سرم؟

ـ از دایی تشکر کنین. می‌دونم نمک نشناسی بوده اما به بزرگیتون ببخشید. چاره ای ندارم.

خواست دهان باز کند که دستم روی لب های لرزانش نشست.

ـ لطفا چیزی نپرسید.

دستم از سرانگشتانش رها شد و چشم های غرقِ اشکش مثل خاری به قلبم فرو رفت.

ماشین حرکت کرد و یک زن با چشم هایی گریان در کوچه پس کوچه های قلبم جا ماند و من افسار احساسم را به دست گرفتم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۵

نمی دانم چه ساعتی از شب بود اما سیاهیِ آسمان هم به دلگیریِ من جلوه می کرد. کیف را که باز کردم، با یک دسته پول و کلید و مدارک شناسایی ام مواجه شدم. کرایه را اضافه تر حساب کردم و پیرمرد دلرحم، دلسوزانه از ماشین پیاده شد تا ویلچرم را زمین بگذارد. جای پدربزرگم بود و چقدر خجالت کشیدم. این همه ناتوانی داشت مرا از پا در می آورد.

_ خیلی ممنونم لطف کردین.

پرمهر نگاهم کرد.

_ تو هم مثل دختر خودم.

سوار ماشین زهوار در رفته اش شد و در خم کوچه محو شد. من ماندم و خانه ای که در تاریکی و سکوت غرق بود. من ماندم و نفسی تنگ که راهش را به بیرون پیدا نمی کرد. من و فوبیای تنهایی! دست به دیوار گرفتم و در آن ظلمات راهم را به اتاق

خواب پیدا کردم. مثل یک سردخانه، سرد و تاریک بود. قلبم یکی در میان می تپید. کلید برق را زدم و تنهایی بیشتر به چشمم آمد. خانه ای نسبتا بزرگ اما خالی!

ویلچر را سمت اتاق مشترکشان کشیدم. شاید امشب و هجوم بی امان خاطرات جانم را می گرفت. تخت دو نفره ی مرتبی که مادرم قبل از سفر رفتن روتختی اش را کشیده بود. رزهایی که روی عسلی پژمرده بودند و آبشان آلوده شده بود. به پژمردگیِ من می رسیدند؟ کشوی لباس ها را باز کردم و بافت شیری رنگش را بیرون کشیدم. میان انگشتانم مچاله کردم و چنان بویش را به شامه کشیدم گویا حیات است. حیاتی که ممات شده بود!

بافت مادرم را به تن زدم و روی تخت درازکش شدم. حتی نمی توانستم به عادت قبل پاهایم را در شکم جمع کنم. تنها تصویرم سقف بالای سرم بود اما چرا سبحان را می دیدم؟ چرا جملاتش هربار در گوشم زنگ می زد و توده ی بغض را در گلویم سنگین تر می کرد؟ صدای رعد و برق ناگهانی مرا درجا خشکاند. تا گردن زیر پتو فرو رفتم و پلک هایم از ترس باز نشد. صدای بارش باران

به شیشه تنها صدایی بود که آن سکوت مرگ بار را می شکست. تنهایی روی تنم خیمه زده بود و آسمان دلگیر مثل هوای چشمانم بارانی بود. قطرات گرم اشک پشت هم صورتم را خیس کرد و من هم همراه خدا باریدم. برای سرنوشتی که در هاله ی غم جان می داد و برای دلی که خزان زده بود. برای نبضی که خاموش بود و بغضی که ابرگونه، دلتنگی را می بارید. دل سوخته ام فریاد سر داد و میان صدای برخورد قطرات باران با شیشه، زنگ گوشی ام چنان ناقوس کلیسا در اتاق تاریک پیچید. گوشی را مقابل صورتم گرفتم اما صفحه اش را تار می دیدم. دست روی صورتم کشیدم و نام سبحان روی صفحه واضح شد. حتما فهمیده بود خانه را ترک کردم و رنگم را هم نخواهد دید. اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت و شقیقه ام را خیس کرد؛ میان موج موهایم گم شد. گوشی را خاموش کردم و چشم بستم. ایکاش حداقل مادرم را در خواب به آغوش می کشیدم. ایکاش!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۶

سرما از روزنه های تنهایی در جانم رسوخ کرد و سردم شد. دستم را دورم پیچیدم و پلک روی هم فشردم. نمی خواستم چشمانم باز شود و ببینم شب را کجا سر کرده ام. نمی خواستم ببینم در جای خالی او خوابیدم و غافل از آنکه خواب آنها خیلی طولانی شده. طولانی انگار که تا ابدیت خفته باشند. چشم بستم و دستم روی گلوی پر دردم مشت شد. بغض های ته نشین شده و فریاد های خفه شده در گلویم ورم کرده بودند. نفسم را کلافه فوت کردم و خودم را روی تخت بالا کشیدم. تلفنم را روشن کردم تا ساعت را چک کنم. هنوز هفت صبح بود و من حقیقی بودن دیشب را باور نمی کردم. تلفن در دستانم زنگ خورد. با دیدن اسمش دوباره به ساعت خیره شدم و لرزان تماس را وصل کردم. سکوت کرده بودم و از سکوت او هم می شد در شوک بودنش را فهمید.

_ ققنوس!

DONYAIEMAMNOE

لرزیدم! از سرما یا آوای خس داری که نامم را خوانده بود. نمی دانم!

انگشتان لرزانم روتختی را مچاله کردند. آنقدر مچاله که انگار قلبم را میان مشت می فشردم.

نفس نمی کشیدم. فراموش کرده بودم دم و بازدم را در این برزخ! سکوت بود و سکوت که میان سیم ها می پیچید. سکوت بود و صدای نفس های او. سکوت بود و ندامت!

_ ققنوس!

سرم را به تاج تخت چوبی تکیه زدم و اینبار قلبم را به چنگ گرفتم. چنان گنجشک باران زده می تپید و گاهی چنان مادری که استخوان های پوسیده ی فرزندش را هم ندیده، تپیدن را فراموش می کرد. چشمانم چنان ابر باروری بود که سال ها نباریده و من برهوتی بودم در انتظار باران!

انگار تمام سلول هایم گوش شده بودند تا صدای مصمم و جدی مرد را در خود حل کنند.

_ ده دقیقه دیگه اونجام.

DONYAIEMAMNOE

قطع شد و صدای بوق های ممتد در گوشم نشست. میان زمین و هوا معلق مانده بودم. چه می خواست؟ تخریب های دیشبش کم بود؟ دیگر چگونه باید شَرَم را از سر زندگی اش کم می کردم؟

بی توجه کیفم را برداشتم تا کمی مواد غذایی بخرم. لباس هایم همان لباس های شوم دیشب بود. بافت را از تن در آوردم و چروک مانتویم را با دست صاف کردم. شالم را از روی دسته ی مبل برداشتم و ویلچر را بیرون کشیدم. زمین هنوز از باران دیشب خیس بود و هوا صاف تر از همیشه، برخلاف هوای دل من! دم عمیقی گرفتم و به یاد سوپرمارکتی افتادم که فاصله ی زیادی تا خانه نداشت. کیفم را روی پاهایم گذاشتم و ویلچر را به جلو حرکت دادم. نفهمیدم چه شد یک لحظه سمت راست ویلچر به پایین فرو رفت و تعادلم را از دست دادم. صدای جیغ بلندم در کوچه ی خالی از تردد منعکس شد و زمین خوردم. به چاله ی کوچک لعنت فرستادم و اشک در چشمانم جمع شد. نه از زمین خوردن، از اینکه هر لحظه بیشتر از قبل حس ناتوانی احاطه ام می کرد و می فهمیدم بدون کمک های زندایی قادر به انجام کاری نیستم.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۷

کف دست های خاکی ام را به مانتوی تیره ام کشیدم و اشک هایم را با پشت دست پاک کردم. خم شدم و پدال های ویلچر را میان دست های لرزانم گرفتم تا شاید آن را از چاله ی کوچک و دردسر ساز بیرون بکشم. نتوانستم و پیشانی به زمین چسباندم. خدایا مرا می دیدی؟ اشک پشت هم صورتم را خیس کرد و سر بلند کردم. ماشینی با سرعت زیاد وارد کوچه شد و به سمتم آمد. وحشت زده دستم را مقابلم گرفتم و از ترس آنکه ندیده مرا زیر کند، یک لحظه قلبم نتپید. در چند سانتیِ پاهای بی جانم توقف کرد و من از گشنگی و وحشت، ضعف کردم. پلک های روی هم فشرده شده ام را با ترس باز کردم و آب دهانم را فرو دادم. در ماشین به سرعت باز شد و با دیدن او پر درد رو برگرداندم. آخرین چیزی که می خواستم دیده شدن توسط او در این شرایط اسفناک بود. نمی دانم درست می دیدم یا نه. مردمک هایش را هاله ی نگرانی پوشانده بود و به سمتم قدم تند کرد. مقابل پایم زانو زد و چشمان هول زده اش نقطه به نقطه ی تنم را کنکاش کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ زخمی نشدی؟ درد داری؟

بی حرف و مسکوت نگاهش کردم. عمق چشمانش انگار دریچه ای بود رو به یک شب پرستاره! همان‌قدر سیاه و گیرا!

دستان بزرگ و مردانه اش برای گرفتن شانه هایم جلو آمد و نرسیده به من متوقف شد. مشت شد و پایین افتاد.

ـ بذار کمکت کنم.

به یاد حرف هایم افتادم و حدودی که برایش مشخص کردم. برایش مهم بود؟

سر تکان دادم و نالیدم.

ـ خودم میتونم.

دست های خاکی ام را بند ویلچر کردم اما زانوانم تا نمی شد تا بلند شوم. کم مانده بود مقابل چشم های خیره ی او به گریه کردن بیفتم. از مقابلم بلند شد و ویلچر را آزاد کرد. بدون لحظه ای درنگ زیر کتفم را گرفت و روی ویلچر نشاند. کیفم روی زمین افتاده بود و مدارک شناسایی ام میان پول های مچاله شده مشخص بود. خم شد و همه را جمع کرد. دیدم که شناسنامه ام

DUNYAIEMAMNOE

میان مشتش فشرده شد و رگ های ساعدش برجسته شد. کیف را برداشت و درون ماشین گذاشت. ابرو در هم کشیدم و عصبی نگاهش کردم.

ـ کیفم رو بده.

ویلچرم را کنار ماشین برد و با اخم به لباس های خاکی ام خیره شد.

ـ خودت میشینی یا باید من دست به کار شم؟

ـ چی از جونم می خوای؟ هان؟ گورمو گم کردم که راحت باشین. مگه همین رو نمی خواستی؟

لب به دندان گرفت. کلافه پنجه در موهای سیاهش کشید و چند تار نامرتب روی پیشانی اش ریخت.

ـ من عصبی بودم یه چیزی گفتم. تو چرا باید بری؟

DONYAIEMAN.IR

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

بغض سمجی راه گلویم را بسته بود. واقعا انتظار داشت بعد از له شدن غرورم باز هم آنجا بمانم؟ به یاد دیشب و احساسات ضد و نقیضی که جانم را گرفتند، قطره اشکی گونه ام را خیس کرد و پر از تلخی و درد نالیدم.

ـ دلیلی واسه موندن نداشتم. من از پس خودم و زندگیم برمیام. باید بربیام تا امثال تو نتونن غرورم رو خرد کنن. می فهمی سبحان؟

خیره در چشم های جدی و پر تلاطمش ادامه دادم.

ـ تنها آرزوم اینه که هیچوقت جای من نباشی تا بفهمی چی میگم. چون انقدر طاقت فرساست که خارج از تحملت باشه.

دستش جلو آمد و دسته ی شالم میان انگشتان مردانه اش اسیر شد. ریشه های شال را روی گونه های خیسم کشید و یه کلمه را عمیق زمزمه کرد:

ـ ببخش!

DONYAIEMAMNOE

صدایش جدی و خالی از احساس بود اما امان از چشم هایی که دل را رسوا می کردند!

ـ ببخش منو!

با مکث نگاهش را تا روی چشم هایم بالا کشید.

ـ میشه خواهش کنم بشینی؟ لطفا! باید حرف بزنیم.

نگاه ملتمس او برایم تازگی داشت. ویلچر را بیشتر به ماشین نزدیک کردم و به کمک او و دست هایم روی صندلی جاگیر شدم.

به سرعت ویلچرم را جمع کرد و ماشین را دور زد. سوار که شد تازه بوی ادکلن خاصش در شامه ام پیچید. رایحه ی تند و خنکی که سردی اش را از او به ارث برده بود. انگار ترکیبی از چوب عنبر و برگ بنفشه را با آب دریا و عطر اقاقیا نفس می کشیدی! همانقدر منحصر به فرد و آرام‌بخش! قالیچه ی بغض پهن شده بود در گلویم و بساطش را جمع نمی کرد.

ـ هر حرفی داری سریع بگو.

دیدم که دستش دور فرمان مشت شد و نگاهش را از آینه و زاویه ی چشمانم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

ـ واسه خاطر تنهایی ای که دیشب تحمل کردی، یکی بهت بدهکارم!

مات خیره اش شدم. به سمتم چرخید و نگاهش روی چشمان پر آبم طولانی شد.

ـ وقتی رفتی تازه یاد خودم افتادم. کاری رو باهات کرده بودم که چندسال پیش با من کردن. با این تفاوت که طرد شدن هیچوقت حق تو نبوده!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۷۹

انگشتانم مثل قطعات پازل به هم چسبیدند و بی توجه به نم اشک در چشمانم، زمزمه کردم:

ـ خیلی چیزا حق من نبوده اما سرنوشتم بوده.

برای گفتن حرفی دهان باز کرد و انگار که منصرف شد. پلک بست و مشت محکمی روی فرمان زد. زمزمه ی آرامش را شنیدم.

_ درست میشه.

پا روی پدال فشرد و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد.

نخواستم صدایم بلرزد اما انگار چندان موفق نبودم.

_ قرار بود فقط حرف بزنیم.

با شیطنت خندید و کنار چشم هایش چین افتاد.

_ نترس نمی خوام بدزدمت.

پوف کلافه ای کشیدم.

_ باید می‌رفتم خرید. انتظار داشتم حالا که دورتونو خط کشیدم بیخیالم بشین. هوم؟

ابروانش درهم گره خورد و برگشت نگاهم کرد.

_ بیخود می کنی خط بکشی.

جفت ابروهایم بالا پرید و چشمانم از تعجب گرد شد.

_ اصلا نمی فهممت!

DONYAIEMAMNOE

لبخند کمرنگی لب های مردانه اش را کش داد.

_ اونم به وقتش.

بی هدف و مضطرب به بیرون نگاه کردم. هرقدر بیشتر پیش می رفت شَکَم به یقین تبدیل می شد. محکم روی شیشه ضرب گرفتم.

_ نگه دار. بهت میگم نگه دار!

بی توجه به رانندگی اش ادامه داد و حتی نگاهم نکرد.

_ تا کی می خوای فرار کنی؟

نفس کم آورده بودم و رنگ صورتم به کبودی می زد. مشت بی جانی به پشت صندلی اش کوبیدم و نالیدم.

_ گفتم نگه...دار

ترمز کرد و به سرعت پیاده شد. درب سمت من را باز کرد و هول زده به صورت کبودم خیره شد.

_ لعنتی، قفنوس آروم باش. نفس بکش خب؟ آروم! چیزی نیست. نترس!

با لکنت و بی نفس هق زدم.

_ من...منو...می‌کشه. می‌خواست منو... بکشه. بریم از اینجا. خواهش میکنم.

DONYAIEMAMNOE

_ شر این کابوسو از سر زندگیت کم میکنم. اونوقت بی حساب میشیم.

خواست برود که با دست لرزانم آستین پیراهنش را چنگ زدم.

_ نمیخوام، بریم.

دستش را کشید و سمت در رفت. محکم و به ضرب روی در کوبید و طولی نکشید که قامت پیمان در چهارچوب ظاهر شد. قبل از آنکه در را باز کند، صدایش در گوشم زنگ زد.

_ چه خبره مگه سر آوردی؟

همین که سبحان را دید یک قدم عقب گذاشت و خواست در زهوار در رفته را بهم بکوبد. اما سبحان پایش را بین در گذاشت و مانع شد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۰

دستش را بند در کرد و نگاه خیره اش را از او نگرفت.

_ همیشه فرار می‌کنی؟

در را کمی هل داد و پیمان ناچار یک قدم به سمتش برداشت. یک سر و گردن کوتاه تر از سبحان بود.

_ فرمایش؟

تمام وجودم چشم و گوش شده بود.

با انگشت یقه ی پیمان را کمی جلو کشید و به صورت نمایشی خاک های روی پیراهنش را تکاند. دستش روی سینه ی او متوقف شد و چند ضربه ی محکم روی شانه اش زد.

_ دیگه نمی‌خوام دور قفنوس ببینمت!

چند لحظه سکوت بود و بعد صدای قهقهه های پیمان سکوت کوچه را شکست.

_ تو سبحانی نه؟

جدی و سرد سر کج کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ که چی؟

دیدم که پیمان لب داخل دهان فرو برد و با شگفتی سر تا پای او را رصد کرد.

ـ چقدر فرق کردی پسر. می‌دونستم هیچکی مثل تو نمی‌تونه انقدر نترس و بیخیال به من دستور بده. کِی برگشتی؟

ـ لزومی نمی‌بینم واسه تو توضیح بدم.

نچ کشیده ای کرد.

ـ هنوزم که لجبازی.

لبخند کجی روی لب سبحان نشست و سرش را کنار گوش او کشید و زمزمه کرد:

ـ واسه چیزایی که می‌خوام لجباز تر هم میشم!

مشت شدن دست پیمان و برجسته شدن رگ های ساعدش، چیزی نبود که از چشمان تیزبینم دور بماند.

دست روی شانه های سبحان گذاشت تا عقب تر برود اما سبحان دستش را پس زد و نگاهش را بیشتر میخِ چشمان او کرد.

پیمان با پوزخندی زننده به حرف آمد.

ـ بهتره خودتو قاطی نکنی. من تا حسابمو با اون دختره صاف نکنم ساکت نمی‌شینم.

نگاه نگرانم روی سبحان چرخید و بند رفتن نفسم را حس کردم. پلکش لرز خفیفی گرفت و دندان روی هم سایید. عصبی تخت سینه ی او کوبید و سر روی شانه کج کرد. لحن جدی و محکمش لرز بر تن می‌نشاند.

ـ اون دختر زیر سایه‌ی منه؛ حالا اگه مردی خطا کن!

نگاه مات پیمان تنها نگاهی نبود که سرگردان خیره ی او گشت می زد. من هم بودم. ناباور به نیم‌رخ او نگاه می کردم و چه حیف که نمی توانستم پیاده شوم.

نمی دانم دستم لرزیده بود یا دلم! هرچه که بود پس از آن شب نحس یک نفس راحت کشیده بودم. یک حس عمیق در عمق دلم خفته بود و حمایت هایش برای گرم کردن قلب یخ زده‌ام کافی بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۱

با یک حرکت یقه اش را رها کرد و شانه هایش به در خورد. پوزخندی زد و با گام هایی بلند سمت ماشین آمد. همین که در را باز کرد و نشست، بوی عطرش شامه ام را به بازی گرفت. نفسم حبس شده بود و جملاتش در سرم چرخ می خورد. با لکنت لب زدم:

ـ چیشد؟

ـ من بهتر از خودش میشناسمش، ترسو تر از اونیه که بعد این حرفا بخواد غلطی کنه.

دست لرزانم را به پیشانی عرق کرده ام کشیدم.

ـ خواهش میکنم زود از اینجا بریم. هواش خفست.

سر تکان داد و دنده عقب گرفت.

نمی‌دانم چندساعت بی هدف در خیابان ها حرکت می کردیم. حس می کردم حرفی تا نوک زبانش می آمد و نیامده برمیگشت.

سکوت را شکستم و به سمتش چرخیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ چیزی می خوای بگی؟

نفس حبس شده اش را فوت کرد و خیره نگاهم کرد.

ـ برگرد!

ـ من برات شبیه یه بازیچم؟ نه؟

لب به دندان گرفت و فرمان میان انگشتانش فشرده شد.

ـ اینطور نیست من...

میان حرفش پریدم.

ـ یه بار میگی برو، یه بار میگی برگرد. من عروسک خیمه شب بازی نیستم. خب؟

کلافه دست در موهایش فرو کرد.

ـ بگم غلط کردم حل میشه؟

پر بغض لبخند زدم.

ـ سهیل خوبه؟

ماشین را کناری نگه داشت و با دست صورتش را پوشاند.

ـ خوبه، وقتی چشم باز کرد اول اسم تو رو صدا زد.

DONYAIEMAMNOE

بغض چشم هایم روی گونه ام ریخت و به سرعت زیر پلک خیسم را پاک کردم.

_ همه چی رو بهش گفتی؟

دست پشت گردنش کشید و مثل پسر بچه های خطاکار نگاهش را تا چشمانم بالا کشید.

_ گفتم داری استراحت می‌کنی. هرچی گفت پیچوندم. باید برگردی!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۲

به بایدِ محکمی که روانه ام کرد، خندیدم. تلخ و پر آشوب! سرد و خسته! نفسم میان گلو به تقلا افتاد و با دم آرامی پلک روی هم فشردم.

_ نمیتونم!

یک دستش را بند شانه ی صندلی ام کرد و خم شد. تیله هایش درست مقابل نگاه خیسم شناور بودند.

_ به خاطر من نمیای؟ امروز میرم.

_ مسئله تو نیستی. به خاطر خودمه که دیگه نمیتونم اون جو رو تحمل کنم. محتاج بودن در مقابل زندایی، شرمنده بودن در برابر دایی و عذابِ پریا شدن، کار من نیست.

آب دهانم چنان توده ی تلخی راه نفسم را بسته بود و سد اشکم مقابل چشمان نگرانش آماده ی شکستن!

_ خسته ام از اینکه یه معضل تو زندگی همه باشم.

مقاومتم درهم شکست و قلبم تیر کشید. اشک از گوشه ی چشمانم نیش زد و غم چنان پیله ی سختی به دور تنهایی هایم تنید.

دست های لرزانم را مشت کردم تا این حجم از درماندگی ام پیش چشمش نیاید. می شد؟

نگاه خیره اش مثل میخی در چشمانم بود و غافل از آنکه زخم حرف هایش هنوز روی قلبم می سوخت. دست پیش آورد و من بی آنکه به صورتش نگاه کنم، مردمک های فراری ام را تا ساعت بند استیلش تاب دادم. خیره به رگ های برجسته ی ساعدش، اشک ریختم و قطره ای روی انگشتش افتاد. نگاه هردویِ مان

DONYAIEMAMNOF

روی دستش مهر شده بود. دستش تا زیر چانه ام پیش رفت و میان هوا معلق ماند.

_ ببینمت!

سرکشانه چانه ام را به سینه فشردم و او لجوجانه سرش را پایین گرفت.

_ نگام کن.

پلک بستم و چشمان خیسم مقابل نگاهش بالا آمد. اشکم لبریز شد و بغضم شکست. دلم هق زدن در آغوشش را می خواست. مهم نبود او کیست. مهم نبود چگونه غرورم را میان یک شب به سیاهی نشاند و قلبم را شکست. من فقط یک شانه می خواستم تا غم های تلنبار شده ی دلم را ببارم. مهم نبود آن شانه سبحان باشد یا نه! دستش پشت سرم مشت شد و سرم به سینه اش پیوند خورد. صدای ضربان کر کننده ی قلبش زیر گوشم نبض می زد و بی قرار خود را به در و دیوار سینه می کوبید. اشک هایم پیراهنش را خیس کردند و خسته از گریه های بی صدا، اشک پشت هم در چشمانم حلقه بست.

_ گریه کن تا آروم شی!

همین کافی بود تا یک جا منفجر شوم و هق هق بلندم در سینه اش خفه شود. دستم پیراهنش را مچاله کرد و نوازش دست هایش از روی شال هم آرامش را به جانم هدیه می داد. از گریه ی زیاد سکسکه ام گرفته بود.

به یاد تمام تحقیر ها و کم آوردن ها، تمام ناتوانی ها و خستگی ها باریدم و او در تمام مدت در سکوت، آغوشش را به رویم باز کرد.

خواستم جدا شوم که نذاشت و سرم را بیشتر به سینه اش فشرد.

_ هیش! آروم.... آروم باش!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۳

نجواهای آرامش کنار گوشم ملودی طنین اندازی بود که آرامم می کرد. پلک بستم و پیشانی ام را بیشتر به سینه ی ستبرش تکیه زدم. دلم محو شدن می خواست. دلم می خواست از مقابل

تمام چشم هایی که زندگی سیاهم را نظاره می کردند، نامرئی شوم. دلم یک گم شدن و هرگز پیدا نشدن می خواست! دوست داشتم من هم مثل تمام آدم های معمولی وقتی ناراحت شدم شال و کلاه کنم. بند کتونی هایم را ببندم و دست در دست تنهایی، خاطرات باران زده را قدم بزنم. بافت نازکم را بیشتر به دور خود بپیچم و روی جدول های کنار خیابان راه بروم. در دل تاریکی شب بتازم و بگریم تا بغض های لعنتی انباشته نشود. هر شب با این حسرت خوابیدم و هر صبح با این رویا بیدار شدم. کاش من هم معمولی بودم! گره ی دستم از پیراهنش شل شد و پایین افتاد. نه می شد و نه می توانستم سرم را بالا بگیرم. رو به رو شدن با چشمان همچون آینه اش مرا می ترساند. مثل یک باتلاق بود. گیر می کشاند و دیگر رها نمی کرد! این آرامش را دوست داشتم. بوی اقاقیا و چوب عنبر را نفس کشیدم. آنچنان عمیق که در خلوت هم به یادم بیاید. لب هایم لرزید.

ـ می‌خوام برم.

DONYAIEMAMNOE

سکسکه کردم و سرم را عقب کشیدم.

ـ منو برسون خونمون.

سکوت بود و صدای نفس های نامنظم و پشیمانش!

ـ تنهایی چطور...

با دست او را عقب زدم و نگاه سرخ و خون شده ام را به نگاهش دادم.

ـ نمیدونم، سبحان. هیچی نمی‌دونم. فقط می‌خوام تنها باشم. می‌خوام شانسمو امتحان کنم.

کلافه پیشانی اش را به فرمان چسباند و انگشتانش را دور آن حلقه کرد.

ـ من چیکار کنم واست؟ یه چیزی بگو. اینطوری که ساکت میمونی و همه چیز رو تنهایی تحمل میکنی، باعث میشه عذاب وجدان ولم نکنه.

چشمانم پر آب شد و زمزمه کردم:

ـ هرکاری بخوام انجام میدی؟

از روی فرمان سر بلند کرد و مصمم خیره ام شد.

ـ هرکاری!

دم عمیقی گرفتم و نفس لرزانم را فوت کردم.

_ یه کاری کن سهیل من رو فراموش کنه. دیگه هم... دیگه هم اینجا نیا.

به وضوح جا خوردگی را در صورتش دیدم. لب های مردانه اش بی حرکت نیمه باز مانده بود و چشم هایش بی حالت و خنثی روی نگاهم متوقف شده بود.

قطره اشک لجباز روی گونه ام ریخت و بی نفس لب زدم:

_ نمیخوام ببینمت!

رویم را به سمت شیشه برگرداندم.

_ اگه نمی تونی منو برسونی پیاده شم تاکسی بگیرم.

صدای سایش دندان هایش را شنیدم. مشت محکمی روی فرمان کوبید و داد زد.

_ لعنتی، لعنتی، لعنتی!

آب دهانم را همراه بعض سنگینم فرو دادم و برای رسیدن به آن گورستان لحظه شماری کردم. تنهاییِ آن سردخانه را به گرمای کنار دیگران بودن و حس حقارت داشتن، ترجیح می دادم.

من را رساند و وقتی کلید را در قفل چرخاندم، پایش را روی پدال فشرد و رفت. همین! نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. هرچه که بود از پسش برمی آمدم. ویلچرم را داخل خانه بردم و در را بستم. باز هم من ماندم و سیل خاطرات و تنهایی و روزی که نمی دانم چگونه شب می شد. بافت مادرم را پوشیدم و دراز کشیدم. چشمانم گرم شد و عمیقاً به خواب فرو رفتم که با صدای ویبره ی گوشی، لای پلک هایم را باز کردم و نیم خیز شدم. تلفنم را از روی عسلی چنگ زدم و مات به صفحه اش خیره شدم. بیست و سه میسکال که نوزده تای آن برای سهیل بود و بقیه از دایی.

انگشت لرزانم را روی صفحه کشیدم و پیام ها را باز کردم. یک پیام از سبحان بود.

ـ چیزی نیاز داشتی زنگ بزن.

به ساعتش نگاه کردم. برای دوساعت پیش بود. سرگردان به چراغ روشن اتاق زل زدم و پوفی کشیدم.

ـ چطوری نصف روز با چراغ روشن خوابیدم و اصلا بیدار نشدم؟

DONYAIEMAMOE

با لرزش گوشی میان دست هایم، هراسان به صفحه ی چشمک زن خیره شدم و با دیدن نام سبحان جا خوردم. رد تماس زدم که دوباره زنگ خورد. عصبی انگشت روی پلک هایم فشردم و جواب دادم.

_ هوم؟

نگرانی در عمق صدایش مشخص بود.

_ چرا نخوابیدی؟ چراغ اتاقت خیلی وقته روشنه.

دستم لرزید و قلبم به تپش افتاد.

_ مگه تو...

صدای نفس هایش در گوشی پیچید و چیزی نگفت. دستپاچه روی ویلچر نشستم و آن را به سمت پنجره کشیدم. آب دهانم را فرو دادم. پرده ی حریر را لمس کردم و کنار زدم. خودش بود! یقه ی پالتوی خاکستریِ مردانه اش را تا گردن بالا کشیده بود و از پشت شیشه ی ماشین به پنجره نگاه می کرد. دستم را به بدنه ی گلدان حسن یوسف رساندم و اشک های گرم در چشمانم به غلیان افتاد. صدایم گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ از کی اینجایی؟ چرا نرفتی؟

دیدم که گردن کج کرد و نگاهش را از آن فاصله، عمیق تر در چشمم نشاند.

ـ میتونستم برم؟ بدون تو؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۴

نفسم به شماره افتاد و دستم روی قلبم مشت شد. دلخور لب زدم:

ـ گفتی هرکاری بگم می‌کنی.

درب ماشین را باز کرد و دست هایش را به سینه تکیه زد.

ـ چرا باید سهیل تو رو فراموش کنه؟ مگه رابطه ی شما دوتا فقط توهم پیمان نیست؟

آب دهانم را فرو دادم و پرده ی حریر از میان انگشتانم سر خورد.

DONYAIEMAMNOE

ـ توهم پیمان، رویای سهیل و عذاب پریا!

با صدای بمش در گوشی پچ زد.

ـ تو چی؟ حس تو چیه؟

با صدایی که به بغض آلوده بود، نالیدم.

ـ مهمه واسه کسی؟ نظر من هیچ اهمیتی نداره. پیمان انتقامشو میگیره. پریایی که از چشماش بیشتر بهم اعتماد داشت، قضاوتم میکنه و سهیل...

سرم پایین افتاد و او یک قدم نزدیک شد.

ـ سهیل چی؟

ـ سهیل دوستم داره!

چند ثانیه بی حرکت خیره به مردمک های خاموشم ماند و بعد لب های مردانه اش کش آمدند. خندید؛ بلند و بی وقفه! خنده اش آنقدری مدهوش کننده بود که یادم برود دلیل این خنده ی ناگهانی را! میان خنده انگار اشک چشم های سیاهش را پر کرد و نگاهش مات و تار شد.

ـ شوخیشم قشنگ نیست.

بغض گلوگیر، گلویم را به درد آورد.

ـ شوخی نکردم.

ـ سهیل تو رو می خواد؟ تو رو دو...

ادامه ی جمله اش را به زبان نیاورد و سر تکان داد.

ـ امکان نداره. حتما اشتباه می‌کنی. دختری که سهیل عاشقش بود و برای من ایمیل می کرد تو بودی؟

این بار من بودم که مبهوت نگاهش کردم و خون در عروقم یخ بست. سهیل درمورد من چه به او گفته بود؟

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۵

انگشتانم پیشروی کردند و پنجره را باز کردم. سرما راهش را پیدا کرد و در اتاق پیچید. تمام بدنم لرز گرفت. نمی دانم از سرما بود یا حرفی که سبحان در گوشی دمید. دست آزادم را روی بازویم کشیدم و لبم زیر دندانم اسیر شد. جان دادم تا بگویم.

DONYAIEMAMNOE

ـ سهیل چی به تو گفته؟

همانجا به بدنه ی ماشین تکیه زد و ناباور نگاهم کرد.

ـ نزدیک به چهار ساله که برام ایمیل می‌فرسته. از دختری می گفت که دوستش داره و به هر قیمتی بهش میرسه. نه من پرسیدم کیه و نه اون چیزی گفت.

سیبک گلویش تکان خورد و از پشت سر پای راستش را به در ماشین کوبید.

ـ چطوری وقتی از چشمای عسلیش حرف می زد، نفهمیدم تو رو میگه؟

لال شده بودم. حرف های سهیل در نمایشگاه نقاشی در گوشم زنگ می زد.

ـ من دوستت دارم، می فهمی؟

هق زدم و دست مقابل دهان گرفتم. صدای لعنتی پژواک می شد و حلزونی گوشم را عذاب می داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ دوستت دارم...

اشک از چشمانم روان شد و صدای گرفته ام، پر از بغض بود وقتی به زبان آمدم.

_ دروغه!

کلافه پنجه در موهایش کشید و شقیقه اش را فشرد.

_ ایکاش بود.

مکث کرد و نگاه خسته اش، مماس عسلی هایم متوقف شد.

_ در رو باز کن باید حرف بزنیم.

جنون وار سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_ نه، نمیشه نه باید بری. برو!

صدایش پر از سرزنش بود.

_ ققنوس!

_ راحتم بذار سبحان. برو از اینجا.

تماس را قطع کردم و پنجره را بستم. پرده را کشیدم و کلید برق را فشردم. دلم غرق شدن در این تاریکی را می خواست.

DONYATEMAMNOE

تلفن همراهم زنگ خورد و به خیال آنکه سبحان است، تماس را وصل کردم و فریاد کشیدم.

ـ نمی فهمی تنهایی چیه؟ می خوام تنها باشم.

سکوت کشداری در گوشم پیچید و بعد صدای گرفته ای که مشخص بود از شدت فریاد، بریده بریده شده.

ـ چطور... تونستی؟

چگونه روح از تن پر می کشید؟ همین بود انگار. روح از تنم پر کشیده بود و روی پوستم گزگز می شد. سرمای بی سابقه ای، رعشه به پاهای بی جانم انداخته بود.

صدای سهیل بود؟ آن صدای پر از خش و عصبی صدای سهیل بود؟

ـ به همین راحتی؟ ول کردی رفتی؟

صدایش مثل بچه ها می لرزید.

ـ نگفتی من چی میشم؟ نگرانم نبودی؟

از پشت خط صدای دایی و زندایی می آمد. فریاد دایی چنان بلند بود که انگار بیخ گوشم، آوار شد.

DONYAIEMAMZOL

ـ باز کن این درو.

التماس های زندایی و صدا زدن هایش برایم غیرقابل هضم بود. مات در تاریکی به نقطه ی نامعلومی خیره بودم و حتی نفس نمی کشیدم. پر از درد در گوشی فریاد کشید.

ـ برات مهم نبودم؟ هان؟

آرام تر با خودش زمزمه کرد:

ـ هیچوقت واست مهم نبودم. هیچوقت ندیدی منو.

صدای گریه های مردانه اش جانم را به صلابه می کشید.

ـ نخواستی منو...

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۵

DONYAIEMAMNOE

می شد گریه هایش را بشنوم و ساکت بمانم؟ می شد بغض صدایش را نادیده گرفت؟ این مرد تمام مدت حامی بود و انگار

من بدجور کمرش را خم کرده بودم. هق زدم و صدای معصومش دلم را سوزاند.

ـ سهیل...

کلمات از زبانم فرار کرده بودند و در برابر محنت او هرچه می گفتم زیادی قاصر بود. برای من تا پای جان مایه گذاشته بود و وقتی چشم باز کرده بود حتی در حد یک بودن ساده نبودم. تنهایش گذاشته بودم و حقیقت نخواستنش عریان تر از همیشه جلوه می کرد. صورتم خیس از اشک های بی قرار بود و حدقه ی چشمانم می سوخت. هربار من را شرمنده می کرد و با هر جمله ای که از دهانش بیرون می جهید، قلبم مچاله می شد.

ـ حتی اندازه یه خداحافظی خشک و خالی ارزش نداشتم. نه؟

نفسم برید و مثل ماهی از آب دور مانده برای یک دم تقلا کردم. برای دردهای او هم درد می کشیدم.

ـ جون من آروم باش.

DONYAIEMAMNOE

سرفه های خشک میان صدایش وقفه انداخت.

ـ بیشتر از اینکه منو نمی‌خوای میدونی چی ناراحتم می کنه؟

سکوتم کش پیدا کرد و او دل زد.

ـ رفتنت، دیگه حتی نمیتونم دلم رو به از دور دیدنت خوش کنم. به اینکه تو هوای تو نفس می کشم. به اینکه حتی اگه منو نخوای کنارمی.

صدایم پر از هزار بغض نشکسته در گوشش نشست.

ـ اگه یکی نخواد دوستش داشته باشن باید چیکار کنه؟

تلخندش پر از زهر بود.

ـ کی رو میخوای اینطوری بکشی؟

پلک بستم و انگشتان سردم کف دستانم مشت شد. سکوت تنها جوابم بود برای قلب درمانده اش!

ـ ایکاش آدما می فهمیدن کشتن فقط کشیدن یه ماشه نیست. ایکاش می فهمیدن گرفتن نگاهشون، یه لحظه بی توجهی، چندبار یه نفرو می کشه.

چه می گفتم؟ مرا قاتل دلش خوانده بود و همین برای ته نشین شدن حرف های قلبم بس بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۶

صدای خش دارش را به رخم کشید.

ـ خوشحالیمون رو کنار هم می خواستم، نمی دونستم خوشحالیت با نبود من تکمیل میشه.

قلبم برای عشق پاکش چنان گنجشک زیر باران می لرزید و چه بد که نبودم تا تمام قد در آغوشش بگیرم. می دانستم مثل کودکان گوشه ی اتاق کز کرده. دستانش برای حلقه شدن دور کمرم لحظه شماری می کند و پیشانی اش برای سجده روی شانه ام! و چشم هایش برای سیلابی که تمامم را غرق می کرد در غرقاب عشقش! ایکاش بودم تا بغض هایش را بغل بگیرم. تا حمایت های بی منتش را پاسخ دهم. صد حیف که تنها نمک بودم روی زخم هایی که با رفتنم سر باز کرده بودند.

DONYAIEMAMNOE

ـ پیش من و این پاهایی که هنوز تکلیفش مشخص نیست آینده ای نداری. ایکاش یکم به جای قلبت، با عقلت تصمیم می گرفتی.

بم و گرفته نجوا کرد.

ـ با آدم عاشق از عقل و منطق حرف می زنی؟

کیش و مات می کرد مرا میان حرف هایش!

ـ دل زبون نفهم اگه منطق حالیش بود که عاشق نمی شد. نمی مرد واسه چشم هایی که حتی نگاهشم سهمش نمیشه. دل اگه منطق سرش می شد هی با دیدنت خودشو نمی کوبید به در و دیوار.

مکث کرد و از صدایش آتش غم زبانه کشید.

ـ دل اگه افسارش دست آدم بود، تو سینه ی خودش برای یکی دیگه نمی زد!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۷

DONYAIEMAMNOE

پلک بستم و دسته ی ویلچر میان انگشتانم فشرده شد. سمت چپ سینه ام تیر می کشید و به گمانم خونریزیِ روحی پیدا کرده بودم. صادقانه و پربغض پچ زدم.

_ هیچوقت دیدنت تو این حال رو نخواستم.

سکوت میانمان فاصله انداخت و حرفی که زد، آخرین چیزی بود که انتظارش را داشتم.

_ بغضت صدامو می‌کشه! حرفامو خفه می‌کنه. هیچوقت نفهمیدی چقدر خواستمت. اگه می دونستی محال بود اینطوری بذاری بری. محال بود. ققنوسی که من عاشقشم مهربون تر از این حرفاست.

قطرات گرم اشک از چشمانم روان شد و نمی دانم خاطره بازی می کرد یا با جان من بازی می کرد.

_ ققنوس من مثل بچگیاش دلرحمه. حتی پژمرده شدن یه گل هم ناراحتش می کرد. مگه میشه مردن منو ببینه و دم نزنه؟

DONYAIEMAMNOE

تصویر ماتش پشت پلک های لرزانم مجسم شد. چشم های گیرای سیاهش خیس بود و صورتش کلافه!

آب دهانم را فرو دادم و با حرف بعدی اش سراپا یخ زدم.

ـ میشه دوستم داشته باشی؟ نه اندازه ی من. نمیتونی انقدر که من میخوامت، دوستم داشته باشی. اما یکم که میتونی نه؟ اندازه یه فرصت کوچیک به جفتمون؟

آوار و درمانده صدایش زدم.

ـ سهیل...

بلافاصله میان کلامم پرید و کشدار زمزمه کرد:

ـ هیش! الان نه، نمیخوام چیزی بشنوم. فکر کن و جوابم رو بده.

دستم را به پیشانی ام کشیدم و با سرانگشت، خیسیِ زیر چشمانم را پاک کردم. یاد چشم های پریا وقتی به او نگاه می کرد، یک لحظه از ذهنم کنار نمی رفت.

صدای بوق های ممتد گوشی که در گوشم پیچید، صورتم را میان دست هایم پنهان کردم و باریدم. بیش از هروقت دیگری به یک شانه برای گریستن و یک گوش برای شنیدن احتیاج داشتم. چه روزهایی که در آغوش پریا اشک ریخته بودم و او مرهم شد. چگونه می توانستم حضور دوباره اش را بخواهم و درد

DUNYAIEMAMNOE

دلم را بیرون بریزم؟ سهیل اگر دردِ دل من بود، تمام جان او بود. می توانستم در چشم هایش نگاه کنم و بگویم کسی که برایش جان می دادی، جانش را در رسیدن به قلبم گرو گذاشته! چقدر دلم هوای قدیم را کرده بود. هوای لمس دستان مادرم و آغوش گرم پدرم! هوای مهمانی های گاه و بیگاه و خنده های بی غل و غش با پریا. دلم هوایش را کرده بود. هوای روزهایی که آفتابی بود. گرم و پر نور! هوای بچگی های پرخاطره. هوای روزهایی که می نشستم و به درددل های عاشقانه ی پریا گوش می سپردم. از نوجوانی محرم اسرارش بودم. سال ها در گوشم از عشق سهیل خواند و با هر نگاهش رویا بافت. غافل از آنکه رویاهایش کابوس زندگی من بود و نمی دانست!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

DONYAIEMAMNOE

#۱۸۸

***

با صدای مداوم زنگ به سختی لای پلک های متورمم را باز کردم. حدقه ی چشمانم هنوز از اشک های دیشب می سوخت و پلک های ملتهبم، ورم کرده بود. دست هایم را ستون بدنم کردم و خودم را روی تخت بالا کشیدم. دسته ی ویلچر را کشیدم و آن را بیشتر به تخت نزدیک کردم. چه کسی زنگ این خانه ی خزان زده را زده بود؟ شال را از روی عسلی چنگ زدم و روی موهای پریشانم انداختم. خود را به در رساندم و تا نیمه بازش کردم.

با دیدن سبحان، کلافه خواستم در را ببندم که کفش اسپورت مردانه اش را بین در گذاشت و با فشار کمی آن را باز کرد. ناچار کنار کشیدم و با حرص نگاهش کردم.

ـ چجوری باید بگم تا بفهمی نمیخوام ببینمت؟

داخل شد و در را بست. تازه متوجه کیسه های بزرگ و پری که در دستانش بود، شدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ من فقط چیزایی که به نفعم باشه رو می فهمم.

لب گزیدم و پلکم عصبی پرید.

بی توجه به من قدم هایش را سمت آشپزخانه برداشت که غریدم.

_ با کفش؟

نفسش را فوت کرد و دست هایش را بالا آورد.

_ حواسم نبود.

بی ربط پرسیدم.

_ اینا چیه؟

حینی که کفش هایش را در می آورد وارد آشپزخانه شد.

_ چیز خاصی نیست. یکم مواد غذایی و شوینده.

از شدت عصبانیت نفس هایم یکی در میان شده بود و صدایم می لرزید.

_ من ازت خواستم؟

بی آنکه نگاهم کند به اتاق سرک کشید و صدای بلند و بمش خشمگین بود.

DONYAIEMAMNOE

_ تو دو شب توی این اتاق یخ زده خوابیدی؟

ویلچر را کج کردم و پشت سرش نگه داشتم.

ـ من اجازه ندادم وارد حریم شخصیم بشی.

دست در جیب فرو کرد و خم شد. خیره در چشم هایم زمزمه کرد:

ـ منم اجازه نخواستم.

هرم داغ نفس هایش پوستم را سوزاند و پلک بستم.

ایستاد و مشغول در آوردن سوییشرتش شد. با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

ـ چیکار می‌کنی؟

آن را روی تخت انداخت و سمت بخاری رفت. روی زانو نشست و نیم نگاهی روانه ام کرد.

ـ این خرابه! خطر داره روشن کنی. لوله هاش پوسیده.

چشم های خسته و خوابالودم را فشردم.

ـ اینا واقعا چیزی نیست که به تو ربط داشته باشه. تمومش کن و برو. من از کسی انتظاری ندارم.

زیر نگاه خیره اش در حال ذوب شدن بودم.

DONYAIEMAMEOF

ـ زیر چشمات گود افتاده. رنگ و روت شده گچ دیوار. بازم به من ربطی نداره؟

قبل از آنکه با جوابی کوبنده دهانش را ببندم بلند شد و ویلچرم را بیرون برد.

ـ ول کن.

ویلچرم را وسط هال رها کرد و از داخل یخچال یک ساندویچ به دستم داد.

ـ تا اینو تموم کنی من اون رو اوکی میکنم.

خواستم مخالفت کنم که خم شد در صورتم و مرا میان سیاهچاله ی نگاهش دفن کرد.

ـ انقدر هم غرغر نکن. اندازه نیم ساعت قابل تحملم.

چشمکی زد و با گام هایی بلند سمت اتاق خواب رفت و من ماتِ رفتار ضد و نقیضش، قدم هایش را تا رسیدن به اتاق در دل شمردم.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۸۹

نمی دانم چقدر گذشته بود. گرسنگی آنقدر بدنم را تضعیف کرده بود که با اشتها و دور از چشم او تمام ساندویچ را بخورم. ویلچرم را سمت اتاق کشیدم و در کنده کاری شده را هل دادم. با دیدنم بلند شد و دستانش را به پیراهنش کشید.

_ تموم شد.

زبانم به تشکر نمی چرخید اما قدردان نگاهش کردم.

_ چایی تازه دمه!

با اشاره به دست هایش مکث کردم.

_ تا دستاتو بشوری میارم.

سر تکان داد و ویلچرم را همراه خودش به آشپزخانه کشید. بی توجه به او که مشغول شستن دست هایش بود، از کابینت های پایین دو فنجان برداشتم و روی پاهایم گذاشتم. انگشتانم روی میله های فلزیِ ویلچر نشست و کمی به او نزدیک شدم. فنجان ها را به نرمی روی سنگ آشپزخانه گذاشتم و چای ریختم. با

حس سنگینی نگاهش سرچرخاندم و ابروهایم روی پیشانی بالا پرید. گرفتگی صدایش دل گرفته ام کرد.

ـ وقتی تو این حال می بینمت نمی‌دونم به خاطر وضعیتت ناراحت باشم یا به خاطر این استقلال کوچیک خوشحال!

لبخندم دردناک ترین لبخندی بود که به عمرم زده بودم و بغض به دیواره های گلویم مشت می کوبید.

ـ خوشحال باش اما نه به خاطر استقلال کوچیک من، به خاطر استقلال بزرگی که خودت داری و قدرشو نه!

لبخند کم جانم کش آمد.

ـ اندازه یه چایی ریختن از دستم برمیاد.

انگشتانم را دور فنجانم حلقه کردم و خیره به خیرگیِ نگاه لرزانش زمزمه کردم:

ـ شکر رو میاری؟

لب داخل دهان فرو برد و پنجه در موهایش کشید. شکرپاش را برداشت و چای ها را شیرین کرد. غافل از آنکه کام تلخمان را

هیچ چیز شیرین نمی کرد. صندلی آشپزخانه را کنارم کشید و نشست.

سکوت سنگین و خفقان آور باعث شده بود حتی صدای نفس هایم را میان گلو، سر ببرم. تنها صدای بینمان ضربه های قاشق کوچک به دیواره ی لیوانِ او بود. مشخص بود که فکر او هم جای دیگری مشغول است. چند دقیقه ی متوالی چایش را هم می زد. کلافه دست بردم و قاشق را از دستش گرفتم که نگاهش معطوف چشمانم شد.

ـ چیزی برای حل شدن نمونده!

بی حواس سر تکان داد و چایش را یک نفس سر کشید.

یک جرعه نوشیدم و سکوت را شکستم.

ـ تونستی جایی مشغول بشی؟

زبان روی لب های خشکش کشید.

ـ آره فعلا تو یه شرکت استخدام شدم مشغول پروژه ام.

با سرانگشت لبه ی لیوان را لمس کردم.

ـ خوبه، موفق باشی.

آب دهانم را فرو دادم و حرفی که مثل آتش در دلم زبانه می کشید را به زبان آوردم.

ـ دایی و زندایی...

قبل از کامل شدن جمله ام، میان حرفم پرید.

ـ خوبن!

پوزخند زد.

ـ البته سعی میکنن خوب باشن. از وقتی رفتی حس میکنم محمود چندسال پیرتر شده و مامانم غمگین تر!

نفسش را کلافه فوت کرد و چشم های خسته و خمارش را فشرد.

ـ محمود خیلی خواست بیاد دنبالت اما مامان نذاشت. گفت شاید اگه یکم تنها باشی بهتر با خودت کنار بیای. ازش خواست یکم بهت فرصت بده. اینارو گفتم که فکر نکنی رفتنت از خونه یعنی فراموش شدنت!

چشم های شب رنگش در عمق نگاهم غرق شد.

ـ چند روز دیگه میان سراغت که برگردی. تا اون موقع کارای خونه ی منم درست شده. دیگه چیزی نیست که آزارت بده.

مصمم لب زدم:

ـ اما من واقعا قصد ندارم برگردم.

بلند شد و فنجان ها را درون سینک گذاشت و شیر آب را باز کرد. بی انعطاف قلبم را هدف گرفت.

ـ به خاطر سهیل؟

تنم گر گرفت و پوست لبم را جویدم. بحث را عوض کردم.

ـ نمی‌خواد بشوری خودم میتونم.

لیوان های تمیز را سر جایش گذاشت.

ـ فکر کنم قبلاً گفته بودم که نصف زندگیم تو یه رستوران کانادایی کار کردم. پس شستن این دوتا فنجون برام کاری نداره.

دست های خیسش را به شلوار جینش کشید و نگاهم کرد.

ـ همون‌طور که عوض کردن همچین بحثی واسه تو کاری نداره.

کیش و مات شدم و دهانم بسته شد.

DONYAIEMAMNOE

دو انگشتش را به حالت احترام نظامی کنار سر گذاشت.

ـ بابت چایی ممنون!

گام های بلند و مردانه اش را به سمت در خروجی کشید که صدایش زدم.

_ سبحان؟

ایستاد اما برنگشت.

_ سوییشرتت رو جا نذاری.

روی پاشنه پا به سمتم چرخید. لب هایش نه اما حس می کردم چشمانش می خندند.

_ اتفاقا قصد دارم جا بذارم.

_ چرا؟

کنار چشم هایش چین افتاد و انگشت شصتش را کنار لبش کشید.

_ چون میتونم دوباره برگردم و برش دارم.

بی آنکه مجال اعتراض دهد بیرون رفت و صدای به هم کوبیده شدن در را شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۰

پس از رفتنش ویلچرم را سمت کیسه ها کشیدم و به هر یک نگاهی انداختم. فکر همه جا را کرده بود و بی آنکه بگویم چقدر ممنونش بودم. شال را از روی موهایم کشیدم و از آشپزخانه گذشتم. جای جایِ این خانه مظهر خاطرات زیبایی بود که دست تقدیر ذغال سیاهی بر صورتشان کشیده بود. خاطره هایی که بوی گند فاسد شدنشان شامه را می آزرد. نگاهم بی کنترل رد شد و به گرامافون گوشه ی سالن رسید. گرامافون مورد علاقه ی پدرم! صدای گوش نواز موسیقی قدیمی میان صدای خنده های پر شوقم گم شده بود. مادرم را می دیدم. لب های زیبایش را طرح لبخندی پوشانده بود و با چشم هایش نگاهم می کرد. چشمانش شور زندگی داشتند و معصومیت خالصی که نایاب بود. آغوشش خودِ آرامش بود و بس! این تصویر ملموس را باور نمی کردم. انگشتم برای لمس چرخ های فلزیِ ویلچر بی حس شده بودند و نمی توانستم تکان بخورم. چشم هایم پر از اشک شد و

صدایش زدم. او اما می خندید. پا به پای پدرم می خندید و من گریه می کردم! بغض گلویم را گرفته بود. ماهیچه های قلبم منقبض شده بودند و درهم پیچیده شدنشان جانم را به درد آورده بود.

_ مامان!

دست دراز کردم.

_ خیلی تنهام مامان! بغلم کن.

نمی دید مرا، نه می دید و نه صدایم را می شنید. انگار که نبودم. شاید آسمان روی زمین وارونه شده بود. شاید کسی که مرده بود، من بودم. بعید هم نبود اما پس این درد چه می گفت؟ مگر نه آنکه می گویند:

_ مُرد، راحت شد!

پس چرا راحت نبودم؟ چرا درد مثل یک تیر سمی در قلبم فرو می رفت و هربار با دیدن خنده هایشان نفسم می برید. دلتنگی چنان پیچک به دور دل بی تابم می پیچید و من ذره ذره می مردم.

DONYATEMAMNOE

خبر داری چرا وقتی دل بی تاب می گیرد

سراغ از خاطرات دور اما ناب می گیرد

خبر داری چرا تا نیستی در خشکی محضم

ولی تا می‌رسی دور مرا گرداب می گیرد

تمام جانم را در انگشتانم ریختم و ویلچرم را در یک قدمی شان نگه داشتم. اسمش را فریاد زدم و او بی توجه اطراف را به جستجویم گشت. نامم را می خواند و دنبالم می گشت. غافل از آنکه من مقابل نگاهش بودم اما نمی دید. جنون وار گریه کردم و شانه هایش را به اسارت دست های لرزانم در آوردم.

_ مامان منو ببین. من اینجام. مامان...

DONYAIEMAMNOE

تو که از وسعت دیوانگی هایم خبر داری

خبر داری خبر داری

تو بیش از هرکسی روی دل عاشق

اثر داری اثر داری اثر داری

نگاهم از مردمک های لرزان و خیسش روی پنجره رقصید. روی گلدان رزهای پلاسیده! روی ترک دیوار و شیشه های به شبنم نشسته ی پنجره! نگاهم لرزید و دلتنگی توده ی عظیمی را بیخ گلویم گره زد. دست انداختم دور کمرش و خود را میان وجودش حل کردم. دلم می خواست از این سیاهی با او سفر کنم. به دنیای روشنی که پنجره ها نشان می دادند. دلم رهایی از این چهار دیواری را می خواست و غرق شدن در سیلاب آسمان! در یک کلام دلم رفتن با مادرم را می خواست. می خواستم مانند کودکی هایم دستانم را چفت دستانش کنم و با او از قاب پنجره فرار کنم. از دنیای توهمات بیمارگونه!

DONYAIEMAMNOE

مخاطب های شعرم در پی کشف تو ان، آری

ببین هرکس برای دیگری قلاب می گیرد

همین که پشت قاب پنجره می ایستی با من

جهان زیباترین تصویر خود را قاب می گیرد

حس تهی بودن تمامم را پر کرد و تاریکی چشمانم را تار! چشم که باز کردم نبود. باز هم تنهایم گذاشته بود. باز هم من را پشت قاب پنجره به دست سرنوشت داده بود و خود به سمت روشنایی می دوید. باز هم تنها شده بودم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۱

***

DONYAIEMAMNOE

میان این نبودن ها و تنهایی های کِش آمده، حساب روزها و هفته ها از دستم در رفته بود اما خوب می دانستم که مدت زیادیست منتظرم! منتظر مردی که قول برگشتنش را داده بود

و هنوز ندیده بودمش. لیوان آب را پای گلدان حسن یوسف خالی کردم و خواستم چراغ ها را خاموش کنم که صدای ضربه های خفیفی به در، گوش هایم را تیز کرد. ترس با وجودم عجین شد و مثل تمام این شب ها لرزیدم که نکند منِ بی دفاع، اسیر زیاده خواهی های مردمی شوم که به هم نوع خود هم رحم نمی کردند. در این خانه ی تنها با این ناتوانی، امنیت واژه ی بیگانه ای بود. حتما اشتباه می کردم. دلیلی برای ترس وجود نداشت. چراغ ها را خاموش کردم و هنوز دستم به چرخ های ویلچر نرسیده بود که اینبار به وضوح صدای ضربه ها را شنیدم. شنیدم و جانِ بی جانم تا لب هایم رسید. شنیدم و قلبم در دهانم تپید. صدای ضربه ها با آوای ضعیفی درآمیخته بود و ضربان قلبم را نامنظم می کرد. بم و گرفته نالید و به در کوبید.

_ ققنوس، باز کن منم.

دست هایم نه، تمام تنم می لرزید و رعشه ای از نوک پا تا سرم را درگیر کرده بود.

DONYAIEMAMNOL

دست مرتعشم را بند در کردم و لایش را باز کردم. با چیزی که دیدم مات ماندم. نفسم برید و انگار زمان متوقف شد. دستم از در رها و مقابل دهانم مشت شد. ناباور و خیره نگاهش کردم.

ـ سهیل؟

بدن سستش که به در تکیه زد بود، با باز شدن در تلو تلو خورد. خود را روی زمین کشید و روی پارکت سقوط کرد. آنچه می دیدم را باور نداشتم. لب های مردانه اش به تیرگی می زد و صورتش تماما کبود بود.

در چشمانش انگار امید را کشته بودند و خونش، سفیدی چشم هایش را پوشانده بود. به سرعت در را بستم و شانه هایش را تکان دادم.

ـ سهیل بلند شو. سهیل این چه ریختیه؟ چیشده؟

می لرزید! چنان کودکی بی پناه می لرزید و به شدت تکان می خورد. از موهای سیاهش آب چکه می کرد و چند تار روی چشمانش را گرفته بود. دندان هایش بهم میخورد و من با دلی آشوب فریاد می زدم.

ـ سهیل جون من یه چیزی بگو.

DONYAIEMAMNOE

سر بالا گرفت و از سردی نگاهش یخ زدم و منجمد شدم. صدای زنگ خوردن تلفن همراهش را شنیدم و دست سمت کت چرمش بردم. تلفن را از جیبش بیرون کشیدم و با دیدن نام دایی خواستم تماس را وصل کنم اما وحشیانه تلفن را از دستم چنگ زد و چنان آن را به دیوار رو به رویش کوبید که تمام قطعاتش باز شد و روی زمین افتاد.

هین وحشت زده ام را در گلو خفه کردم و مات نگاهش کردم. دست پیش بردم و موهای خیس روی پیشانی اش را کنار زدم.

گریه ام گرفته بود.

ـ سهیل، مرگ من بگو چی شده.

صدایش آنقدر پر از بغض و خش بود که دیوانه ام کرد.

ـ حالم ازشون بهم میخوره!

سیبک گلویش تکان خورد. با خشم روی زمین مشت کوبید و فریادش تنم را به لرزه انداخت.

DONYAIEMAMNOE

ـ متنفرم ازشون.

اشک می ریخت و مشت می زد.

_ نامردا... نامردا!

به یکباره مکث کرده و جنون وار به سمتم حمله کرد. انگار واقعا دیوانه شده بود. میان آن تاریکی سیاهیِ چشمانش برق می زد.

روی دسته های ویلچر به سمتم خم شد و با درد نالید.

_ تو هم می دونستی آره؟ فقط من نمیدونستم؟

ویلچرم را محکم تکان داد و پیشانی اش روی زانوهای بی جانم افتاد. هق هق بلند و مردانه اش برایم مثل پرت شدن از یک بلندی بود!

_ بگو تنها کسی که نمی دونست من نبودم ققنوس! بگو...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۲

DONYAIEMAMNOE

دستانم تا نوازش روی موهای پریشان و سیاهش پیش رفت و مشت شد. شانه هایش را به عقب هل دادم تا به چشمانم نگاه کند. دروغ چرا، از نگاه سرخ و خیسش می ترسیدم. دیدن اشک

های یک مرد چنان قلبم را به لرزه وا داشته بود که پا به پایش اشک می ریختم و بی قرار بودم.

ـ باور کن من نمیدونم از چی حرف میزنی.

دستم را روی قلب پر کوبشم گذاشتم.

ـ الان ساعت از دوازده گذشته دایی حتما نگرانته. می خوای بهش زنگ بزنم؟

سر بالا گرفت؛ دندان هایش بی کنترل بهم خورد و لرزید. به شدت سر تکان داد و نگاهش را بی پناهیِ عجیبی پر کرد.

ـ نزن... زنگ...نَ..

با دیدن حالش بی طاقت لب گزیدم.

ـ باشه سهیل باشه زنگ نمیزنم ببخشید.

نگاه دردمندش را به نگاهم بخیه زد و چشم هایش پر از آب شد.

ـ چرا باهام اینکارو کردن؟ چرا من؟

DONYAIEMAMNOE

در سکوت شکستنش را دیدم و قلبم گرفت!

صدایش پر از خش بالا رفت و فریاد کشید.

ـ چرا منِ لعنتی؟ چرا؟

رگ های گردنش چنان برجسته شده بود که ترس به دلم شبیخون زد. هیچگاه او را آنقدر شکسته و نفس بریده ندیده بودم. آنقدر مجنون و بی تاب! اشک هایش بی محابا از چشمان نیمه باز و سرخش فرو چکید و من مُردم تا بگویم.

ـ سهیل خواهش میکنم آروم باش. رنگ به صورتت نمونده.

خود را عقب کشید و همانطور نشسته روی پارکت به عقب خزید. انگار در عمق چشمانش یک دنیا عشق و امید را کشته بودند. چیزی مثل یک باور!

ـ آروم باشم؟ آروم؟

پر از جنون و هیستریک خندید. قهقهه زد و میان خنده های بلندش گریه کرد.

ـ میگه سهیل پسرم نیست.

روی دو زانو نشست. با مشت به سینه اش کوبید و اشک های مردانه اش یقه ی پیراهنش را خیس کردند.

ـ منو می‌گفت!

در یک لحظه تمام تنم یخ زد و هیچ صدایی نشنیدم. تنها نگاه تارم قابِ سهیلی بود که لب هایش تکان می خورد و صدایش بیش از حد ضعیف به گوشم می رسید.

ـ میگفت سبحانو از من دور کردی که پسر خودت رو جاش بذاری؟ که حواسم با سهیل پرت بشه؟

نمی‌فهمیدم حالم را! انگار تمام اکسیژن ها فرار کرده بودند و لب های خشکم مثل ماهیِ دور از دریا باز و بسته می شد. برای ذره ای حیات! ایکاش کسی می آمد و در گوشم می کوبید. مرا می زد و می گفت نترس از این کابوس. کافیست بلند شوی. اما نمی دانم چرا بلند نمی شدم. نمی دانم چرا این کابوس، بختک زده بود روی جانم و رهایم نمی کرد. هذیان می گفت؟ این پریشان گویی ها را از کجا آورده بود؟ لب های او لرزید و دل من بیشترا! بغض صدایش را پر کرده بود. مات به چشم هایم نگاه کرد و من برای خیسی زیر پلکش جان دادم.

DONYAIEMAMOE

ـ من پسرش نیستم.

آستین پیراهن بلندم را گرفت و تکان داد.

ـ میفهمی ققنوس؟ آدمی که بیست و چهارسال بابا صداش میزدم گفت بابای من نیست.

لال شده بودم. هضم حرف هایش برایم سخت بود، گنگ بود، مرگ بود!

سیبک گلویش تکان خورد و چانه اش لرزید.

ـ بابای من کیه ققنوس؟ اصلا زندست؟

آوار شد روی زمین و دیدم که شانه هایش افتاد. انگار در چند ثانیه، چندین سال پیر شده بود. دست مرتعشم روی پیشانی اش نشست و قطره اشکی میان مژگانم انقلاب کرد.

ـ داری میسوزی!

از روی پیراهن مچ دستم را گرفت و پلک بست. صدایش طنین یک غم بی پایان بود.

ـ خیلی وقته دارم می‌سوزم!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۳

قطره اشکی مژه های پر و سیاهش را خیس کرد و از تیغه ی بینی اش فرو چکید.

ـ دارم می میرم ققنوس! خرابم، آوارم!

نگاه خیسش را در تاریکی وقف چشمانم کرد.

ـ پر از سوال بی جوابم که داره مثل خوره جونمو میخوره.

پر از درد نالید.

ـ خستم! از شنیدن حقیقت خیلی خستم.

انگشتانش که از دور مچم شل شد، دستم را از روی پیشانی اش برداشتم و ویلچرم را عقب کشیدم.

وارد اتاق شدم و حوله ی سفید کوچک را برداشتم. کلید برق را فشردم و هاله ی کمرنگی از نور اطراف را روشن کرد. چشم هایش را ریز کرد و دست مقابل صورتش گرفت تا نور، چشمانِ به تاریکی عادت کرده اش را اذیت نکند. حوله را روی موهای خیسش انداختم و با دست هایی که می لرزید، آن را روی خیسیِ موهای پریشانش کشیدم. بدون مقاومت مقابلم نشسته بود و تنها

با نگاهی مغموم و خاموش چشمانم را رصد می کرد. بغض گلویم را گرفت.

ـ چیکار کنم واسه این حالت؟

سکوت بود و نگاه و لب هایی که مهر شده بودند.

بغض گلوگیرم فربه تر شد.

ـ چیکار کنم واسه غم این چشما؟

حوله را تا پشت سرش کشیدم و قلبم با دیدن اشک هایش هزاران تکه شد.

ـ چیکار می تونم بکنم اصلا؟

حوله را به چنگ کشید و از روی سرش برداشت. آب دهانش را فرو داد و سینه اش سنگین بالا و پایین شد.

ـ باید...باید سبحانو ببینم.

مات و آشوب نگاه دزدیدم و ویلچرم را کمی عقب کشیدم. با لکنت لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

ـ الان دیروقته سهیل!

سرد و بی انعطاف، قامت خم شده اش را بلند کرد و ایستاد.

ـ باید باهاش حرف بزنم. باید بگه دروغه هرچی شنیدم! میگه مگه نه؟

جنون وار فریاد کشید.

ـ آره؟ باید بگه...

با خود زمزمه کرد:

ـ مطمئنم! واقعیت نداره. الکی گفت. اون بابای منه الکی میگه.

بی قرار وارد سالن شد و اطراف را نگاه کرد. زیر لب نجوا می کرد:

ـ دروغه دروغه!

هق زدم و بی طاقت از حال بدش ضجه زدم.

ـ چیکار می‌کنی با خودت؟

ـ تلفن کو؟

لب گزیدم و مردمک هایم لرزید. صدایم هم!

DONYAIEMAMNOE

ـ سهیل

چنان داد کشید که دیوار ها هم به لرزه در آمدند.

_ گفتم تلفن کجاست؟

جواب ندادم و بی صدا اشک ریختم. موبایلم را از روی عسلی چنگ زد و وارد لیست تماس ها شد. به سمتم قدم تند کرد و گوشی را سمتم گرفت.

_ بگو بگو بیاد اینجا

تماس را روی بلندگو گذاشت و خیلی نگذشته بود که صدای نگران سبحان در گوشمان پیچید.

_ ققنوس تویی؟

سرفه های خشکم نگرانی صدایش را بیشتر کرد. سربالا گرفتم و به سهیل خیره شدم. صدایم بیشتر شبیه به یک زمزمه بود و نمی دانستم چه بگویم. پر از هزار بغض خانه خراب کن پچ زدم.

_ باید ببینمت!

نگفت کِی؟ نگفت کجا؟ نگفت چرا؟ اعتراضی به عقربه های تندروی ساعت و آسمان سیاه هم نکرد. تنها یک جمله!

_ دارم میام.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۴

گفته بود می آید و من نمی دانستم آمدنش این شب بلند را به کجا می کشاند. این پسر خسته و آشفته ی مقابلم را!

دمی گرفتم و درد در سمت چپ سینه ام پیچید. ویلچرم را باز هم سمت اتاق کشیدم و از داخل کمد چوبی، پیراهن خاک خورده ای بیرون کشیدم. پیراهن را به دستش دادم و خیره به پلک های بسته و لرزانش، پر از تردید لب زدم:

_ می خوای بگم دایی محمود هم بیاد؟

پیراهن را محکم در صورتم پرت کرد و فریاد زد.

_ اسمشو جلوی من نیار!

پیراهن پدرم را از روی چشم های خیسم پایین کشیدم و تنم لرزید از فریادش!

DONYAIEMAMKOE

_ حتی اگه... حرفات درست باشه کمتر از یه پدر واست زحمت نکشیده.

ابروهای پرپشتش درهم رفت و از جا بلند شد. خیره در چشم هایم با نگاهی پر از خشم و غم غرید.

ـ تو می فهمی دروغ چیه؟ می فهمی خراب کردن باورات چیه؟ می فهمی بازی دادن یعنی چی؟

گلدان کریستالیِ روی میز را محکم روی پارکت انداخت و هزاران تکه شد.

صدای شکستن شیشه ها با فریاد رعب آورش یکی شد.

ـ می فهمی چطوری با من بازی کردن؟

دست روی گوش هایم گذاشتم و صدای جیغم در گوشم زنگ زد.

جا سیگاری پدرم را که روی سنگ آشپزخانه مانده بود، برداشت و پایین پایم پرت کرد.

عربده می زد و صورتش تماما کبود شده بود. هق زدم و نالیدم.

ـ بسه بسه!

DONYAIEMAMNOE

نفس نفس می زد و قفسه ی سینه اش از شدت خشم بالا و پایین می شد. صدای زنگ در هردویمان را در جا خشک کرد و

من به سرعت دکمه ی اف اف را فشردم. از تنها ماندن با اویِ به جنون رسیده واهمه داشتم!

در را باز کردم و از پشت پرده ی خیس چشمانم، سبحان را تار دیدم.

نگاه سیاه و ژرفش بین مردمک های ترسیده ام گشت زد و به لب های لرزانم رسید.

_ چیشده؟

دست مقابل صورتم گرفتم و بغض محصور در گلویم را باریدم. مچ هردو دستم را گرفت و از روی صورتم پایین کشید. خم شد و دقیق تر به چشمانم نگاه کرد.

_ با تو ام ققنوس. میگی چیشده یا نه؟

صدای سهیل از پشت سرم لرز بر تنم نشاند و ویلچرم را از مقابل در عقب کشیدم. نگاه مات و هراسانم میان آن دو می چرخید. بین پسری با موهای خیس و چشم های سرخ! و نگاه مبهوتی که دیدن او را اینجا باور نداشت. صدایش هم همین را می گفت.

_ سهیل تو اینجا چیکار میکنی؟ این چه ریختیه؟

DONYAIEMAMNOE

طوری این جمله را ادا کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و او از هیچ چیز خبر ندارد. مگر در آن خانه نبود؟ کفش هایش را به سرعت در آورد و به سمت سهیل گام برداشت. شانه هایش را گرفت و تکان داد. اما سهیل انگار بمب یک بغض عظیم بود و با این حرکت ترکید! سر روی شانه ی سبحان گذاشت و چنان او را بغل کرد انگار جز او کسی را نمی شناسد.

_ سبحان...

مثل پسر بچه ای که از آغوش پدرش گریخته باشد. سبحان سرش را در آغوش گرفت و دستان مردانه اش را قاب صورت او کرد. دست روی موهای نم دارش کشید و به چشم های براقش خیره شد.

_ حرف بزن باهام چی شده؟

سهیل حلقه ی دستانش را دور شانه ی او تنگ تر کرد و میان کلمات بریده اش هق زد.

_ بگو که من پسر محمودم. بگو که تو... داداش منی! بگو بهشون

سبحان

دست های سبحان روی صورت او خشک شد و یک لحظه انگار نفس هم نکشید.

سهیل با گریه تکانش می داد و اشک از خونابه ی چشم هایش روان بود.

_ بگو که دروغ میگن! بگو عوضی

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۵

اما سبحان انگار در این دنیا نبود. لب های خوش رنگ مردانه اش به کبودی می زد و رنگش آنقدر پریده بود که نگرانش شدم. مردمک چشمانش از سهیل کنده نمی شد. سکوتش او را بیشتر جری کرد و مشت محکمی به دیوار کنارش کوبید. سخت شدن چهره و قفل شدن فکش را دیدم. دیدم و لال شده بودم!

در نیمه باز را بستم و نفهمیدم چگونه میانشان قرار گرفتم.

قطره های اشک از چشمان سهیل روی گونه اش می ریخت و خشک نشده، جایش را به قطرات بعدی می داد. فک سخت شده اش لرزید و چانه اش در خود مچاله شد. سیبک گلویش چنان تکان خورد که بغض رسوب کرده اش را من هم حس کردم.

ضربه ی بی جانی به شانه ی سبحان زد و یک قدم عقب رفت. یک قدم دیگر... زانوانش تا شدند و قبل از آنکه روی خورده شیشه ها فرود بیاید، سبحان زیر کتفش را گرفت.

دیدم که فروغ از نگاهش رخت بر بست و ستاره های آسمان سیاه چشمانش، یکی یکی خاموش شدند. دیدم که نفس کشید و مُرد! دیدم که پلک زد و کور شد! دیدم که شنید و کر شد! دیدم که جان از پایش رفت و سکوت روی لب های لرزانش مهر و موم شد! دیدم و ندیدم قلبی را که در سرمای حقیقت، یخ زد و از تپش ایستاد.

اشک چشم هایش خشک شد و انگار که غده های اشکی اش هم شوکه شده بودند. سخت بود و طعم مرگ می داد سوختن باورهایی که سال ها با آن زندگی کرده بودی. سخت بود و می سوزاند جانت را میان شعله های گداخته ی حقیقت! چه کسی

می گفت حقیقت تلخ است؟ تلخ؟ حقیقت آتش بود. با تمامت عجین می شد و بعد، از تو بجز مشتی خاکستر چیزی باقی نمی ماند. این را با دیدن سهیل فهمیده بودم. سبحان شانه هایش را محکم گرفت و او را روی نزدیک ترین صندلی نشاند. چشم هایش را بسته بود و صورتش به زردی می زد. سبحان روی زانو نشست و سیلی کم جانی به گونه های خیسش زد.

ـ سهیل ببینمت!

انگشت های یخ زده اش دور مچ سبحان پیچک شد و چشم باز کرد.

ـ چرا؟ چرا بهم نگفتی؟

سیلی محکمی به سبحان زد و عربده ی وحشتناکی کشید.

ـ چرا نگفتی کثافت؟ چرا تظاهر کردی برادرمی؟ چرا بابای... بابای نامردت ادای پدرای دلسوز رو در آورد؟

صورتش از خشم سرخ شده بود و سهیل قدیم را درونش کشته بود. روی پاهای لرزانش بلند شد و به جان سبحان افتاد. روی تنش خیمه زد و گردنش را فشرد. فریاد هایش مثل زلزله ی عظیمی بود که واژگون می کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا مامانم نگفت؟ دست به یکی کردین منو بکشین؟

فشار دست هایش را بیشتر کرد و بی توجه به گریه های پر درد من غرید.

ـ چرا با زندگیم بازی کردین؟ شماها آدمید اصلا؟

صورت سبحان کبود شده بود و قلب من یکی در میان می زد. نگاهش را از سهیل روی من سوق داد که به شانه ی سهیل می زدم و التماس می کردم.

ـ سهیل تو رو خدا ولش کن. کشتیش!

با یک حرکت سهیل را از روی سینه اش بلند کرد و به دیوار کوبید. صدایش گرفته بود.

ـ به خودت بیا ما اگه سکوت کردیم به خاطر خودت بوده. میفهمی؟ اون مردی که بهش انگ نامردی میزنی واسه تو بیشتر از منی که پسرشم پدری کرده.

نگاه سرد و خاموشش را به سهیل چسباند.

ـ می فهمی اینارو؟

DONYAYE-MAMNOE

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۶

پوزخندی لب های مردانه اش را کِش داد و خیره در چشم های باخته ی او تاخت.

ـ نمی فهمی چون هیچوقت نخواستی ببینی که چقدر واسه آرامشت سگ دو زد و من رو ندید.

یک قدم به سمتش نزدیک تر شد و صدای خسته اش یک آوار را رقم زد.

ـ نمی فهمی من چرا قید زندگی و آرزوهامو زدم تا فقط برم. فقط فکر کردم باید برم تا کمتر زخم بخورم. اون موقع که من داشتم تو خیابونای کانادا جون می دادم از ترس، تو کجا بودی سهیل؟

دستش را سرشانه ی او گذاشت و فشرد.

ـ تو پسر خوبِیه محمود بودی و من یه سرکش خودسر که زندگیشو قمار کرده بود.

DONYAIEMAMROL

سهیل دست او را از روی شانه اش پس زد و با بی حالی نگاهش کرد.

ـ از من بدت میاد؟

شاید اشتباه می کردم اما هاله ی پررنگ غم میان سیاهی چشمانش ملموس بود و انگار چشم های سرد و همیشه جدی اش تمنای باریدن می کردند. لبخند تلخش آوای هزاران فریاد خفه شده بود.

ـ از خودم بدم میاد!

جمله اش آغاز یک سکوت بی پایان بود. گلویم را از بی نفسی و تهوع چنگ زدم و معده ام سوخت. انگار اضطراب را در بطنم می جوشاندند و قرارم را به تاراج می بردند. جای انگشتان حقیقت روی گلویم مرا به بی نفسی کشانده بود. نگاهم به چشم های سرخ سهیل و شانه های خمیده ی سبحان میخ شده بود و کنده نمی شد.

DONYAIEMAMNOE

پاهای بی جان سهیل می لرزید و در چشمانش آشوبی برپا بود. انگار خودش را گم کرده بود و همه را غریبه می دید. غریبه های آشنا! نگاهش مات نقطه ای نامعلوم بود و چه بد که آرام نمی

شد. سبحان دست زیر بغلش انداخت و بلندش کرد. رو به منی که به خودم می پیچیدم، جدی لب زد:

_ اتاق خواب کجاست؟

به سرعت ویلچر را سمت اتاق کشیدم و در را برایش باز کردم. سهیل را کشان کشان روی تخت خواباند و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید.

تازه توانستم دانه های عرق را روی پیشانی اش ببینم و چقدر ملتهب بود!

سرش برگشت و نگاه پر بغضم را در آستانه ی در شکار کرد.

_ میشه یه دستمالِ مرطوب بیاری؟

بی حرف سر تکان دادم و دستمال نم خورده را به دستش دادم. آن را روی پیشانی سهیل گذاشت و غرق چشم های بسته اش لب زد:

_ خوابش برد

DONYAIEMAMNOE

دستم سمت گردن سهیل رفت و نرسیده، اسیر انگشتان سبحان شد. نگاهش دو دو می زد و خیره بود.

_ اگه تب داره پتو دمای بدنش رو بالاتر می بره.

مچ دستم را رها نکرد و من همانطور که در بند او بودم، دستم را پیش بردم. پتو را از زیر گردنش پایین کشیدم و آن را روی سینه اش مرتب کردم. سنگینی نگاه خیره اش پس از اتفاقات امشب بوی جنون می داد.

برگشتم؛ نگاه بی پروایش را شکار کردم و بعد نگاهم را تا دست هایمان پایین کشیدم. صدایم خش داشت.

_ میشه دستمو ول کنی؟

فشار انگشتانش را دور مچم بیشتر کرد.

_ تو هم منو مقصر میدونی؟

دندان هایم را روی هم فشردم و سکوت کردم. صدایش پر بود از جدیت و بی تابی!

_ قضاوتم نکن.

خشمگین بودم. برای سهیلی که مهربانی پیشه کرده بود و رکب خورده بود. خشمگین بودم از پنهان کاریِ بی ملاحظه ای که شاید او را به تباهی می کشاند. فریادم ضعیف و خش دار بود.

ـ پس توضیح بده

از جا بلند شد و شنیدم که نجوا کرد:

ـ سهیل بیدار میشه.

پشت ویلچرم ایستاد و وارد تِراس شدیم. نسیم خنک شبانه در جانم رخنه کرد و خفیف لرزیدم. در شیشه ای را پشت سرش بست و به نرده ها تکیه داد. نگاهش با ماه پیوند خورده بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۷

صدایش لرز عجیبی داشت که از سوز سرما نبود.

ـ از وقتی چشم باز کردم عمه هامو دیدم که دورم رو گرفته بودن. مادری که نبود و پدری که بودن و نبودنش فرقی نمی کرد. نفرت تو نگاهش مشخص بود و نمی خواست من رو ببینه. تموم هجده سالی که پیشش بودم هیچوقت بغلم نکرد.

DONYAIEMAMNOE

بغض مردانه ای راه حرف هایش را بست و دم لرزانی گرفت. تا به حال او را اینگونه ندیده بودم.

ـ کاری به کارم نداشت. یادم نیست آخرین بار کِی اسمم رو از زبونش شنیدم.

دایيِ خوش قلب من را می گفت؟ مگر امکان داشت؟ عشق به خانواده چنان شعله های آتشی سوزان از چشمان او زبانه می کشید. مگر می توانست تا هجده سالگی هم سمت پسر دُردانه اش نرود و او را نادیده بگیرد؟

انگشتان باریکم را دور بازوهای ظریف و یخ زده ام حلقه کردم و صدایم هم می لرزید.

ـ نمی تونه انقدر بی رحم باشه.

به سمتم برگشت و با دیدن چانه ی لرزان و صورت رنگ پریده ام، نگرانی میان سیاهیِ چشمانش معلق شد. به سرعت آورکتش را درآورد و آن را روی شانه های ضعیفم انداخت. نگاهش دو دو زد و بین چشم هایم در گردش بود.

ـ تو خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

بغض فربه ام را قورت دادم.

ـ می خوام بقیشو بشنوم.

مقابل پایم روی موزائیک های سرما زده نشست و برای اولین بار رقصیدن قطره های اشک را روی گونه اش دیدم.

ـ بقیش درد داره!

مصمم، صورت خیسم را با پشت دست پاک کردم.

ـ می شنوم!

سیبک گلویش تکان خورد؛ پلک هایش روی هم رفت و نگاهِ من میخِ مژه های پرش بود.

ـ خیلی تلاش کردم من رو ببینه. اما هربار چنان عصبی می شد که کم کم یاد گرفتم نباید سمتش برم. اون روزا مریم خیلی دور و برم بود. یکبار ازش پرسیدم چرا پدرم انقدر از من متنفره؟ مادرم کجاست؟

با مکث چشم هایش را باز کرد و خیره به نگاه نگرانم، کلمات را در صورتم کوبید.

_ هیچوقت یادم نمیره اون روز رو! بهم گفت مادرم مریضیِ قلبی داشته و بعد از زایمان طاقت نمیاره. مامانم به خاطر به دنیا آوردن من مُرده بود و من تا ده سالگی شب ها تو خواب ازش گلایه می کردم. فکر می کردم مامانم ولم کرده.

کلمات برای توصیف حالم زیادی قاصر بودند. نفسم به شماره افتاده بود و چشمانم سیاهی می رفت. لب هایم برای یک دم باز و بسته می شدند و انگار تمام اکسیژن های اطرافم را بلعیده بودند. نگاهم روی سبحان خشک شده بود و قفسه ی سینه ام درد می کرد. شاید داشتند استخوان هایم را می شکاندند. چشم هایش پر از آب بود و قلب من پر از درد! راست می گفت حرف هایش زیادی درد داشتند. تقلا کردم اما انگار هوا میان نای و نایژه ام معطل بود. دست مشت شده ام را چند بار روی سینه کوبیدم و نفسم برنگشت! سبحان با هول از جا بلند شد و با چشم هایی خیس و وحشت زده نگاهم کرد. شانه هایم را گرفت و محکم تکان داد. _ ققنوس... ققنوس چیکار کنم؟ تو رو خدا بگو من بلد نیستم. ققنوس!

DONYAIEMAMNOE

پلک های نیمه بازم داشت روی هم می رفت. دستم را شکل اسپری مقابل دهانم گرفتم و او فریاد زد.

ـ تو مگه اسپری داری؟ کجا؟ کجا گذاشتیش؟

در شیشه ای تِراس را باز کرد و با شتاب بیرون دوید. صدای به هم ریختن وسایل می آمد و فریاد پر وحشتش!

ـ نیست، این لعنتی نیست!

گلویم را از بی نفسی چنگ زدم و صدای لرزانش را ضعیف شنیدم.

ـ پیداش کردم، پیداش کردم قفنوس!

صدای قدم های تندش را روی موزائیک شنیدم. چشم هایم روی هم می رفت که با هول شانه ام را تکان داد.

ـ ببین من رو قفنوس! درسته این؟ همینه؟

پلک های بی جانم را روی هم گذاشتم و او نفهمید چه می کند. بازوهایش را دور تن لرزانم پیچید و من جانی نداشتم تا گردنم را صاف نگه دارم. سرم روی شانه اش افتاد و اشک هایم پیراهنش را خیس کرد. تپش های بی امان قلبم میان نفس نفس زدن های

او گم شده بود و دستش می لرزید. به سختی اسپری را میان لب های کبودم نگه داشت و با صدایی که از شدت فریاد دو رگه شده بود نالید.

ـ نفس بکش، نفس بکش قفنوس!

گرمیِ کوتاه لب هایش را روی شقیقه ی پر نبضم حس کردم و انگار که باران بر بیابان می بارید. انگار ماهیِ نیمه جان را در رودخانه رها کرده بودند و انگار به مُرده حیاتی دوباره می بخشیدند. قطره های اشک بی صدا روی گونه ام روان شدند.

ـ نفس بکش قفنوس! غلط کردم حرف زدم نفس بکش...

پیشانی اش را به شقیقه ام تکیه زد و نجوا هایش زیر گوشم مثل یک صوت ممتد بود.

پلک بستم. انگار که زنده نبودم و میان برزخی نفس گیر دست و پا می زدم. حرف های او جانی برای زنده ماندن نمی گذاشت. شقیقه ام از اشک چشم های او خیس بود. بلند و کشیده نفس کشیدم و هوا را وارد ریه هایم کردم. با هر نفس تمام سینه ام می سوخت و درد در جانم می پیچید. سرم را به سختی از روی

DONYAIEMAMNOE

شانه های مردانه اش برداشتم و او فاصله گرفت. مقابل پایم نشست و تیله هایش پر از نگرانی، صورتم را کاوید.

ـ خوبی؟ آره؟ یه چیزی بگو.

نفس عمیق دیگری کشیدم و به جای حرف، سکوتِ آمیخته با اشکم را مهمان نگاهش کردم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۸

روی زمین نشست و دست به سرش گرفت.

ـ لعنتی! همش تقصیر منه...

نمی دانستم چه بگویم. حتی فکر عذاب هایش عذابم می داد.

خیره به اسپری در دستانش لب زد:

DONYAIEMAMNOE

ـ چقدر وقته از این کوفتی استفاده می کنی؟

سرفه کردم و بریده جواب دادم.

ـ خیلی...وقته!

نفس سختی کشید و بلند شد.

ـ هوا سرده بهتره بریم داخل. تو هم باید استراحت کنی.

گلایه کردم.

ـ می خوام بقیشو بشنوم.

بی توجه به مخالفتم وارد سالن شد و مرا به اتاقم برد.

ـ تو راحت بخواب من حواسم به سهیل هست.

در چهارچوب درب ایستاده بود. پیشانی اش را به ساعدش تکیه زد.

ـ اگه چیزی نیاز داشتی صدام بزن.

خواست در را ببندد که با صدایی لرزان به حرف آمدم.

ـ سبحان!

درِ نیمه باز را کمی بیشتر باز و منتظر نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ ممنونم!

یک تای ابرویش بالا رفت.

_ بابت؟

_ اینکه من رو لایق شنیدن دونستی.

با چند گام بلند به سمتم آمد. پتو را رویم انداخت و ویلچر را کنار تخت مرتب کرد.

_ من ممنونم که شنیدی! احساس سبکی دارم از گفتن حرفایی که تموم این چند سال تو دلم مونده بود.

کلید برق را فشرد و در را بست. من ماندم و یک دنیا فکر بی پایان و تصویر چشم های خیسش وقتی از مادر از دست رفته اش حرف می زد.

****

با صدای تلفن همراهم، لای پلک هایم را باز کردم و با ستون کردن دستانم از جا بلند شدم. تلفن را برداشتم. بیست تماس بی پاسخ از زندایی داشتم. تازه یاد سهیل پریشان افتادم و نگاه خیس سبحان پیش چشمانم مجسم شد. به سرعت وزنم را روی دست هایم انداختم و روی ویلچر نشستم. درب اتاق را باز کردم و با صدایی که از گریه های دیشب بدجور گرفته بود، زمزمه کردم:

DONYAYEMAMNOE

_ سبحان؟

در نیمه باز اتاق خواب مادرم را هل دادم و با دیدن جای خالی سهیل روی تخت، قلبم لرزید. سبحان هم نبود. با دستانی لرزان شماره اش را گرفتم و بعد از چند بوق صدای خسته اش در گوشم پیچید.

_ ققنوس...

_ کجایین؟ دیدم نیستید ترسیدم.

_ نمی خواستم بی خوابت کنم. سهیل نصف شب زده بیرون من نفهمیدم.

دست مقابل دهان گرفتم و جیغم را در نطفه خفه کردم.

_ وای! حالا چیکار کنیم؟ دنبالش گشتی؟

_ خیلی وقته دارم میگردم. گوشیشم خاموش کرده پسره ی نفهم.

DONYAIEMAMNOE

_ سبحان مامانت....

لب گزیدم و محکم پلک روی هم فشردم.

_ ببخشید منظورم اینه که زندایی خیلی به من زنگ زده. اگه دوباره زنگ زد سراغ سهیل رو گرفت چی بگم؟

کلافه بود و تمام تارهای صوتی اش این را فریاد می زدند. باید درد خودش را بی خیال می شد تا زخم سهیل را التیام دهد... همان کاری که همیشه کرده بود. به نفع او عقب کشیدن!

_ بگو خبر نداری

متنفر بودم از دروغ و سکوت را ترجیح می دادم. ایکاش سهیل را پیدا می کرد. مکث هردویمان طولانی شد و قبل از آنکه قطع کند، شتاب زده لب زدم:

_ سبحان؟

صدای نفس هایش یعنی حرف هایم را می شنید.

_ مراقب خودت باش!

قبل از آنکه واکنشی نشان دهد تماس را قطع کردم و نفسم را بیرون دادم. بلافاصله پیامش روی گوشی ام نقش بست و لبخندی کمرنگ کنج لبانم نشست.

_ تو هم مراقب دختر عمه ی سر به هوای من باش.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۱۹۹

راست می گفت! منِ سرکش مراقبت می خواست!

هنوز خیره به گوشی بودم که صدای زنگ در گوشم نشست و حیران ماندم. می شد سهیل باشد؟ به سرعت سمت در رفتم و آن را باز کردم.

ـ سهیل تویی؟

اما همین که چشم هایم قفل نگاه خیس زن مقابلم شد، ماتم برد.

ـ زندایی؟

شانه هایم را گرفت و هق هق زنانه اش کنار گوشم مثل اصواتی مبهم سوت کشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ ققنوسم، ققنوس من! چرا اینکارو کردی؟ بخدا دلم داره خون میشه.

انگار یک لشکر به سینه اش یورش برد و اشک هایش شدت گرفتند.

ـ غم تو یه طرف، غصه ی سهیل یه طرف دیگه. دارم دق میکنم.

قلبم لرزید و مگر می شد گریه های مهربان ترین زن زندگی ام را طاقت بیاورم. دست هایم را میان دستان چروکش گرفت و فشرد.

ـ تو رو خدا بگو ازش خبر داری. بگو میدونی سهیل من کجاست.

به دست و پایم افتاد و ریز هق می زد. صورتش سرخ بود و چشم هایش یک غم بی انتها را فریاد می زدند. بغض بیخ گلویم مشت می کوفت و خفگی جانِ نیمه جانم را به تاراج می برد. کیش و مات شده بودم در برابر زنی که همه چیزش را باخته بود. راست می گفتند! ماه پشت ابر نمی ماند...

اشک هایم یکی پس از دیگری فرو ریختند و سعی کردم اوی نفس بریده را از روی پاهای بی جانم بلند کنم.

DONYAIEMAMNOE

ـ زندایی خواهش میکنم بلند شین.

ضجه می زد و پسرش را از من می خواست! منی که اشتباه ترین آدم زندگی او بودم و وقتی میان تلخ ترین حقیقت زندگی اش دست و پا می زد، او را به حال خود رها کرده بودم. همانطور غوطه ور!

شانه های لرزانش را گرفتم و بالا کشیدم. روی زانوهای دردمندش ایستاد و پیشانی ام را صدا دار بوسید.

ـ قربونت برم دختر قشنگم. تو میدونی سهیل کجاست؟ حتما به تو گفته. بچم دلش نمیاد بی خبر منو بذاره بره.

گَرد پریشانی روی چروک های صورتش خودنمایی می کرد و نگاه خیسش بغضم را عمیق تر می کرد.

ـ زندایی باور کنین منم نمی دونم کجاست.

نتوانستم! دروغ گفتن از من بر نمی آمد.

ـ دیشب اومد اینجا. حالش خوب نبود. می خواست حقیقت رو از سبحان بشنوه و بعدش بی خبر رفت.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۸]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۰

شکستنش را به چشم دیدم. انگار در یک لحظه صدسال پیر تر شد. انگار فرو ریخت. انگار مادرانه هایش نم برداشتند از اشک هایی که در چشمان خوش رنگش محصور مانده بود. دست به سر گرفت و دست دیگرش را به دیوار بند زد. سر خورد و روی زمین نشست. نگران از رنگ پریدگی صورتش، نالیدم.

ـ زندایی خوبی؟

چانه اش لرزید و اشک های داغ از کاسه ی چشمانش سرازیر شدند.

ـ نمی بخشه منوا! من... من از دستش دادم. بهش دروغ گفتم. باید وقتی بزرگ می شد حقیقت رو می فهمید.

ویلچرم را به سمتش کشیدم و سرش را در آغوش گرفتم.

ـ قربونت بشم زندایی خودت رو ناراحت نکن. الان یکم شوکه شده یکم بگذره با خودش کنار میاد. درکتون می‌کنه. من مطمئنم.

دست هایم را میان دست های لرزانش گرفت و به صورتش کشید. سر انگشتانم از اشک هایش خیس بود.

ـ ققنوس خواهش میکنم تو کمکش کن. تو رو دوست داره. من میدونم چقدر خاطرتو می خواد. بخاطر تو هم که شده برمیگرده.

هق زد و بغضش را شکست.

ـ التماست میکنم. روی این مادرو زمین ننداز. برگرد پیشمون. تو برگردی سهیل میاد.

لال شدم! دلم هری پایین ریخت و قلبم یکی در میان تپید. او می دانست؟ یا می خواست از زبان من حرف بکشد؟ با لکنت انکار کردم.

ـ از چی حرف میزنین؟ سهیل به من هیچ علاقه ای نداره.

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و در چشم هایم زل زد.

ـ من یه مادرم ققنوس. خیلی وقته که میفهمم سهیل چقدر دوستت داره. بخاطرت هرکاری می‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

لب هایم لرزید و صدایم آنقدر ضعیف بود که به گوش خودم هم نمی رسید.

ـ خودش گفت؟

ـ چشم ها هیچوقت دروغ نمیگن!

دست هایم مشت شد و ناخن هایم کف دستم را خراشید. می توانستم در برابر التماس های او نهایت بی رحمی را در پیش بگیرم و بگویم پسرش را نمی خواهم؟

پیراهنم را میان دست های لرزانش گرفت و تکان داد.

ـ هرکاری بگی برات میکنم ققنوس. نذار سهیل از من دور شه. از خانوادش بِبُره دیگه هیچی واسش مهم نیست. پا کج بذاره میمیرم. تو رو به روح مادرت قَسَمِت میدم ققنوس!

گر گرفتم! تمام تنم مثل کوره ی آتش داغ شد و جانم را سوزاند. بوی گوشت سوخته در بینی ام پیچید و لرزیدم. جان مادرم را قسم خورده بود؟ چگونه می توانست منِ داغ دیده را در آن شرایط قرار دهد. برای سهیل از خودم بگذرم؟ از احساسات خاک خورده ام؟

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۱

پلک روی هم فشردم و تمام محتویات معده ام در هم پیچید. دلم یک سکوت بی پایان و مطلق می خواست. یا شاید فلش بک به گذشته. دلم می خواست از دغدغه های این خانواده کَنده می شدم. خودخواهی بود؟ من خودخواه بودم. از این وضعیت خسته بودم و دلم کمی گذشته می خواست. خانواده ی خودم را، سلامتی ام را، آرامشم را...

قطره اشکم توان ماندن در چشم هایم را نداشت و روی گونه ام ریخت.

ـ میدونین دارین از من چی می خواین؟ من واقعا سهیل رو دوست دارم اما هیچوقت بهش فکر نکردم که...

رشته ی کلامم از گریه های دردناکش گسست و عصبی ادامه دادم.

DONYAIEMAMNOE

ـ سهیل واسم برادر نداشتم بوده.

هق زد و پیراهنم میان مشتش کشیده شد.

ـ اما تو واسه اون همه دنیاشی. نمیدونی وقتی فهمید تو رفتی چیکار کرد. در اتاقش رو قفل کرده بود و فقط صدای شکستن و داد و فریادش بهمون می رسید. داشتم دیوونه می شدم از این حالش.

زل در چشم هایم و پر از تمنا زمزمه کرد:

ـ الان بیشتر از هروقت دیگه ای بهت احتیاج داره. واسه سهیل نه، واسه منِ مادرِ دلخون نه، حداقل واسه محمود اینکارو بکن. بخدا از قلب درد نفسش بالا نمیاد. میترسم سکته کنه.

یاد حمایت های دایی و تیله های خیسش دیوانه ام کرد. وقتی هیچکس نبود، همه کَسَم شده بود و چه بی منت پدرانه هایش را خرجم کرد. چقدر به آنها مدیون بودم و چقدر این دِین سنگین بود! شاید بهایی به اندازه ی یک زندگی...

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

DONYAIEMAMNOE

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۲

دست های لرزانم روی ویلچر نشست و عقب رفتم. خسته بودم. باری که روی شانه های نحیفم سنگینی می کرد، خسته ام کرده بود و تنها توانستم زمزمه کنم:

ـ برمی‌گرده! هرکاری لازم باشه میکنم تا برگرده.

چشمانم محو نگاه ناباورش بود و دودو می زد. لب های کبود و یخ زده ام را روی هم فشردم و بزاق دهانم را فرو دادم. میله های فلزی ویلچر لای انگشتانم مرثیه خواندند و من انگار یک بار دیگر متولد شدم. مثل تمام عمرم مُردم و زنده شدم! سوختم و از خاکسترم ققنوس دیگری متولد شد. ققنوسی که من بودم با خونابه ی غمی که از چشمانم می بارید! نگاه بی روحم روی برق چشم های او تصویر غمگینی بود. انگار پر شده بودم تا خالی شود، از غصه ی رفتن سهیل!

خم شد و روی پاهای بی جانم را بوسه باران کرد. اشک بی وقفه از چشمانش می ریخت و لب هایش می خندیدند.

ـ الهی فداتشم مادر! قربون دل مهربونت برم. میدونستم روی منو زمین نمی ندازی. تا عمر دارم مدیونتم.

او می گفت و من چه باید می گفتم؟ زندگی ام را قمار کرده بودم. برای هزارمین بار! پلک بستم و تنها توانستم او را از پاهایم جدا کنم.

_ اینکارو نکنید.

مقابل پاهایم سجده کرد و چقدر دیدن یک مادر در آن حال غمگین بود.

_ بخدا نمی‌دونم چطوری تشکر کنم. نمیدونی چکار بزرگی کردی در حق ما!

سکوت روی لب های لرزانم مهر و موم شده بود و تنها واکنشم لبخندی بود که تلخی اش طعم زهر می داد.

ویلچر را عقب کشیدم و با چشم هایی که آماده ی باریدن بودند، نگاهش کردم.

_ بیاین تو...

_ مگه باهام نمیای؟

DONYAIEMAMNOE

لحنش ملتمس بود. نمی دانم نگران تنهایی من بود یا رفتن سهیل...

دلم گرفت از اینکه تنها یک طعمه بودم. شاید برای تمام آدم های با ارزش زندگی ام حکم یک طعمه را داشتم و بس!

_ نه زندایی فعلا نه، اول باید سهیل رو پیدا کنیم. من منتظر تماس سبحان می مونم.

دست هایم را گرفت و التماس نگاهش را در چشمانم ریخت.

_ باشه عزیزدلم قربونت بشم منو بی خبر نذار.

دلم برای چشم های سرخ شده از گریه اش ضعف رفت و سر تکان دادم.

نفهمیدم کِی رفت و در را به هم کوبید.

حس سنگینی مسئولیتی که روی شانه هایم گذاشته بود، آزار دهنده بود و تمام ذهنم مشغول سهیل!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۳

گوشی میان دست هایم فشرده شد و بی قرار به ساعت نگاه کردم. تمام تنم گر گرفته بود و بی قراری در سلول هایم ولوله می کرد. میان برزخ سختی دست و پا می زدم. مرز کمرنگ پشیمانی و عذاب وجدان! هنگام دویدن عقربه های ساعت تمام ذهنم مشغول تصمیم سختم بود. انگار تازه می فهمیدم چه کرده بودم. چه قولی داده بودم.

با دست های لرزان گوشی را مقابل چشم های خیسم بالا کشیدم و شماره ی سبحان را گرفتم. دلم برای خشِ صدا و جمله ی بی مقدمه اش گرفت.

ـ خوبی؟

با بغض سمجی که به دیواره ی سینه ام مشت می کوفت، می توانستم پاسخ مثبت دهم؟

صدایم لرزید و اشک هایم شدت گرفت.

ـ آره!

DONYAIEMAMNOE

آهی کشید و زمزمه ی آرامش را شنیدم:

ـ یعنی می خوای بگی من از صدات نمی فهمم؟

با پشت دست روی صورتم کشیدم و آب دهانم را فرو دادم. او چه می دانست از حماقت من؟

ـ زندایی جریان رو فهمید.

چند لحظه سکوت و بعد صدای شوکه شده اش قلبم را فشرد.

ـ چطوری؟ کِی؟

ـ اومده بود اینجا. گفتم بهش خبر میدم. پیداش نکردی نه؟

ـ این نباید اولین سوالت می بود؟ یه چیزی شده آره؟

دست به گلویم کشیدم. از اینجا که من بودم تا خفگی فاصله ای نبود.

ـ با خودم گفتم اگه پیداش میکردی زودتر از اینا زنگ زده بودی. کلافه بود.

ـ همه جارو گشتم. لامصب آب شده رفته تو زمین. پسره ی عوضی!

DONYAIEMAMNOE

ـ بهش حق میدم. منم اگه بودم می رفتم.

بی اراده و عصبی فریاد زد.

_ غلط کردی!

از نعره اش پلک روی هم فشردم و نفسم حبس شد.

_ به ولای علی از این بچه بازیا در بیاری من میدونم و تو!

نجوایم آرام بود.

_ خب حالا چرا عصبانی میشی؟

صدای نفس کلافه اش پشت گوشی پیچید.

_ منو با نبودنت تهدید نکن!

کینه ای نبودم اما زمانه آنقدر با من بد تا کرده بود که گذشته را پیش چشمش بیاورم.

_ یادت که نرفته این تو بودی که گفتی دور و بر خانوادت نباشم؟ تو بودی که نبودنمو خواستی.

صدای بم و گرفته اش از پشت گوشی آمیخته ای از خشم و درماندگی بود.

_ من بگم غلط کردم حل میشه؟ عصبی بودم. تو دعوا که حلوا خیرات نمیکنن!

DONYAIEMAMNOE

خواستم جواب دندان شکنی نثارش کنم که صدای بوق در گوشم زد و با نگاه به صفحه ی گوشی اسم سهیل را دیدم. هول زده گفتم:

ـ سبحان، سهیل پشت خطمه قطع می‌کنم.

فرصت ندادم حرفی بزند. به سرعت تماس را وصل کردم و نالیدم.

ـ سهیل معلوم هست کجایی؟

آشفتگی اش حتی از پشت تلفن هم ملموس بود. انگار از سهیل یک آوار مانده بود و بس!

ـ می‌خوام برم ققنوس!

لرز تمام تنم را گرفت و یخ کردم.

ـ چی میگی لعنتی؟ حواست هست؟

با بغض مردانه ای لب زد:

ـ نمی دونی چقدر دلم می خواست ببینمت و بعد برم اما نمی تونم!

DONYAIEMAMNOE

ـ با تو ام سهیل. می‌دونی زندایی چقدر حالش خرابه؟ سبحان همه جا رو دنبالت گشته. کجایی تو؟

با سکوت و لحنی پر از حس اسمم را نجوا کرد.

_ ققنوس!

گریه ام گرفته بود. نه برای قولی که دادم. برای سهیلی که همیشه حامی بود و اکنون تکه تکه شدنش را به چشم می دیدم و کاری از دست های ناتوانم بر نمی آمد.

_ جونِ ققنوس.

_ قول بده به کسی نگی من کجام. می خوام یه مدت تنها باشم. می خوام با خودم کنار بیام. بهشون بگو این تنها کاریه که میتونن در حقم بکنن.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۴

بغض گلویم را می شکافت و اشک هایم راهشان را از گوشه ی چشم پیدا می کردند.

_ من می فهمم حالتو سهیل اما...

میان کلامم پرید و فریادش از پشت گوشی آنقدر بلند بود که تلفن را کمی از گوشم فاصله دهم.

ـ نمی فهمی حالمو چون تجربه نکردی. چون یواشکی نشنیدی پدرت چطوری تو رو از سر خودش باز می کنه. چون تو اوج مشکلاتت کسی این حقیقتو نکوبیده تو صورتت.

صدایش تحلیل رفت و قلب من انگار در هم می شکست.

ـ نمی فهمی حالمو... خودمو گم کردم. تا تنها نباشم نمیتونم باهاشون چشم تو چشم بشم.

دستم را بند یقه ی لباسم کردم و آن را از گردنم فاصله دادم. حس خفگی شدید داشت مثل موریانه جانم را می خورد. نفس هایم به خس خس تبدیل شده بود و نیاز مبرمی به اسپری داشتم. دم بلندی گرفتم و ضعیف لب زدم:

ـ فقط می خوام خوب باشی. می خوام تصویری که ازت می بینم یه لبخند باشه نه سهیل دیشبی که پریشونیش بی قرارم می کرد.

DONYAIEMAMNOE

بغض مثل چکمه ای بیخ گلویم نشست و راه تنگ تنفسی ام را از آن هم باریک تر کرد.

ـ سهیل حاضرم بخاطر خوب شدن حالت از خودم بگذرم.

مکث کردم و صدایم آمیخته ای از غم و اطمینان را به رخ کشید.

ـ همونطوری که تو گذشتی! نمی خوام دیگه هیچوقت اینطوری ببینمت.

سکوت میانِ بی نفسیِ من و نفس نفس زدن های او فاصله انداخته بود.

ـ چطوری ازم انتظار داری دلم واسه این همه پاکی سُر نخوره؟

ـ من پاک نیستم فقط...

صدایش آوار بود اما تک خنده ی بی جانش را شنیدم.

ـ می‌دونی عشق چیه ققنوس؟ خاطر یه نفرو یجوری بخوای که هیچکسو نخواسته باشی. کسی که اونو از خودتم بیشتر دوست داری. برات عزیزه! حاضر نیستی یه خار به پاش بره.

صدایش حتی از پشت گوشی می لرزید.

ـ من همینجوری می خواستمت. من تو رو از خودم بیشتر می خوام. تو اولویتمی. شب که از خونه زدم بیرون بجای بی کسیِ

خودم به تو فکر می کردم. به اینکه ققنوس چی کشیده وقتی تو یه لحظه دوتا از بهترینشو از دست داده؟

صدای لگد زدن و فرو ریختن چیزی آمد و بعد بغض مردانه اش شکست.

ـ گفتم اگه وضع من اینه، ققنوس چی کشیده؟ چطوری نفهمیدم حالتو ققنوس؟

****

تقدیم به اسما جانم 😍❤️❤️

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۵

DONYAIEMAMNOE

صدای بم لرزانش درد داشت و انگار دردش را به جانم تزریق می کرد. به خود پیچیدم و بغض در گلویم فربه تر شد.

ـ نرو سهیل!

اختیار اشک هایم دیگر دست من نبود.

ـ گریه نکن می میرم!

با حرفی که در نهایت صداقت به زبان آورد، بیشتر هق زدم.

ـ سهیل دایی حالش خرابه!

ـ منم خرابم ققنوس، خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی. اما واسه از نو ساختنِ این خرابه باید تنها باشم. باید بِبُرم!

آب گلوی زهر شده ام را فرو دادم.

ـ ازت بی خبر نمی مونم مگه نه؟

ـ سعی میکنم زنگ بزنم.

دست مقابل دهان گرفتم و نمی دانم چه مرگم شده بود که اشک های لعنتی بند نمی آمدند. به سکسکه افتاده بودم. صدایش پر از سرزنش در گوشم پیچید.

DONYAIEMAMNOE

ـ گریه می کنی؟

می ترسیدم لب باز کنم و بغضم چنان بشکند که تکه های شکسته اش شاهرگ سکوتم را بزند. مکثم طولانی شد و دست روی گلوی متورمم کشیدم.

_ ققنوس؟

چطور می شد آنقدر بی قرار صدایم کند و من از فکر رفتنش دیوانه نشوم؟

_ ققنوسم!

میم مالکیتی که کنار اسمم گذاشت، بی تاب ترم کرد. تنها حامی زندگی ام داشت دست هایم را رها می کرد و من چقدر عاجز بودم!

_ نمی‌خوای جواب بدی؟

چانه ام لرزید و نفسم را حبس کردم مبادا سکسکه هایم به گوشش برسد. پلک بستم و سد اشک هایم شکست.

_ منتظرت میمونم!

DONYAIEMAMNOE

پچ زد و احساسش در گوشم لالایی شد.

_ لازمه بگم چقدر میخوامت؟

ـ چطوری انقدر پیشم بی غروری؟

ـ غرور واسه کسی که دوسش داری یجور گل به خودیه!

آستین پیراهن چهارخانه ام را زیر پلک های خیسم کشیدم و لبخند کمرنگی زدم.

اینکه در اوج نا آرامیِ خودش به فکر آرام کردن من بود، دنیایی ارزش داشت.

ـ مراقب خودت باش سهیل.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

ـ دوستت دارم!

صدای بوق های ممتد در گوشم می پیچید اما جمله ی آخر او پررنگ تر بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۶

DONYAIEMAMNOE

گوشی بین انگشتانم لرزید و روی پایم افتاد. باورش سخت بود. سرانگشتان لرزانم روی لب های یخ زده ام نشست و مات ماندم. چه گفته بودم؟ چه کرده بودم؟

گوشی در دستانم روی ویبره رفت و نام سبحان روی صفحه اش چشمک زد. دست روی پلک های دردناکم کشیدم و چقدر پر بودم. پر از تناقض! تماس را وصل کردم اما نای جواب دادن نداشتم. صدایش پر از نگرانی بود.

_ چیشد قفنوس؟ کجاست؟

لب گزیدم و هق زدم.

_ سبحان

_ حرف بزن دیگه لعنتی. گفت کجاست؟ زود باش باید برم دنبالش.

چشم هایم بسته شد و اشک ها مثل رودی از چشمه ی چشم هایم جاری شدند.

DONYAIEMAMNOE

_ دیگه نمی تونی پیداش کنی! سهیل رفته

چند ثانیه سکوت و بعد فریاد ناباورش پرده ی گوشم را درید.

ـ چی میگی واسه خودت؟ یعنی چی؟ کجا رفته؟

ـ گفت می خواد تنها باشه یه مدت.

صدای فشرده شدن دندان هایش روی یکدیگر و سخت شدن فکش را از پشت گوشی هم شنیدم.

ـ لعنت بهش پسره ی احمق!

بی توجه به قطره های شوری که بین لب هایم متوقف شده بود، لب زدم:

ـ اینجوری درموردش حرف نزن.

نفس بلند و پر حرصی کشید.

ـ فکر کردی سهیل واسه من مهم نیست؟ واقعا فکر کردی چون برادر تنیِ من نیست ترجیح میدم نباشه؟

ـ من...

فریادش بینمان فاصله انداخت.

ـ اشتباه کردی. سهیل و اکرم از محمود هم واسه من مهم ترن

ـ می‌دونم سبحان منظورم این بود که...

DONYAIEMAMNOE

_ نسبت خونی و این حرفا همش چرته! مادر اونی نیست که تو رو به دنیا میاره. مادر کسیِ که بزرگت میکنه. از خودش واسه تو می زنه! اون زن واسه من همیشه مادر بوده. اما پدرم فقط اسم این نسبت رو به دوش می کشه وقتی بعد از این همه سال من یه بار بغلش نکردم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۷

شاید هضم حرف هایش برای منی که غرق در محبت فرشته های زندگی ام بزرگ شده بودم، کمی سخت بود. ققنوسی که معتاد آغوش پدرش بود کجا و سبحانِ طرد شده از مهر و محبت کجا! نمی توانستم درک کنم چه بر سرش آمده وقتی بهترین آدمِ زندگیِ من بدترین آدم زندگیِ او بود. صدای خش دارش دلم را لرزاند.

DONYAIEMAMNOE

ـ من دیگه از این نسبتای خونی بریدم ققنوس خب؟ واسه من غریبه ها آشناترن! واسه من دیگه آدما مُردن!

غم صدایش آنقدر جانسوز بود که برایش آتش بگیرم. برای مردی که با عذاب وجدان مرگ مادرش، زندگی را مُردگی می کرد.

ـ برمیگرده! مطمئنم برمیگرده انقدر خودتو داغون نکن.

ـ درد من اکرمه. میدونی حالشو؟ همینطوری هم قلب دردیه.

چند بار روی سینه اش کوبید و فریاد زد.

ـ ای لعنت به این قلب که مهم ترین آدمای زندگی منو گرفته.

این همه بی قراری کار دستش می داد.

ـ سبحان ببینیم همو؟ حالت خوب نیست الان.

ـ تو هم فهمیدی حالمو خوب می کنی؟

سکوت سنگینی میانمان فریاد کشید و قلبم را گم کردم. کدام طرف سینه ام می تپید که تمام بدنم نبض گرفته بود؟

DONYAIEMAMNOE

صدایش ملایمت غریبی داشت.

ـ خودمم نمی دونم چرا بودنت انقدر آرومم می‌کنه. چرا ققنوس؟

آب دهانم را فرو دادم و چشم هایم به دنبال اسپری دور تا دور اتاق را گشت. لحن او زیادی لعنتی بود یا قلب من بی جنبه شده بود؟ شنیدن اسمم از زبانش با آن صدای خمار و گرفته، ترکیب خوبی برای بی تاب شدن بود، برای دیوانه کردن!

سکوتم آنقدر طولانی شد که ته صدایش را خنده گرفت.

_ دارم میام.

محکم روی دهانم کوبیدم و چه بد که پیشنهاد عجولانه ام را روی هوا زده بود. قبل از آنکه اعتراض کنم صدای بوق های ممتد گوشم را پر کرد و لعنتی حواله ی خودم کردم. گیج و پریشان بودم، انگار که نمی فهمیدم اطرافم چه می گذرد. احساساتم گنگ و وارونه فضای قلبم را اشغال کرده بودند و ذهنم پر از افکار بهم ریخته بود. در این میان سبحان و حرف های دو پهلویش را چه می کردم؟ چه می خواست از منِ سردرگم؟ آرام کردن؟ این روزها من بیشتر از هرکس نیاز به یک شانه داشتم اما هر که می رسید سر روی شانه ام می گذاشت و من مثل همیشه سنگِ صبور خوبی بودم!

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۸

تیک تاک عقربه های ساعت و انتظار، چیز کشنده ای بود. افکار بی سرو ته رهایم نمی کردند و درگیر سهیل بودم. تنهایی چه می کرد؟ چطور باید به زندایی می گفتم که التماس هایش بی فایده بود و من نتوانستم جلوی پسرش را بگیرم؟ نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای زنگ در رشته ی افکار آوار شده ام را گسست و به خود آمدم. به سرعت شالم را از روی دسته ی صندلی چنگ زدم و حینی که آن را روی سرم می انداختم، صدایم را بالا بردم.

_ اومدم.

در را باز کردم و برخلاف تصورم سبحان متفاوتی را دیدم. موهای سیاهش پریشان بود و چند تار روی پیشانی اش دلبری می کرد. چشم های خمار و کشیده اش غرق خون بود و لب هایش بی حرکت و نیمه باز مانده بودند. با دیدنم لب هایش کِش آمد و لبخند کمرنگی روی صورتش نشست.

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبی نه؟

در را تا انتها باز کردم تا داخل شود.

ـ اگه غصه ی سهیل و زندایی رو فاکتور بگیرم، آره.

نگاهش را روی پاهای بی جانم سوق داد و با گام بلندی داخل شد.

ـ اینکه به همه فکر میکنی جز خودت، دیوونم می‌کنه.

ـ از فکر زندایی بیرون نمیام.

در را پشت سرش بست و مقابل پایم زانو زد.

ـ سهیل نگفت کجا می‌ره؟

ـ گفت بهم زنگ میزنه اما نمی خواد کسی بدونه کجاست.

پنجه داخل موهایش کشید و نفسش را سنگین بیرون داد. نگاهش روی چشم هایی که از گریه سرخ شده بودند، متوقف شد و زمزمه کرد:

DONYAIEMAMNOE

ـ چیزی هست که آرومت کنه؟

لب گزیدم و نگاهم روی قاب دیوار، میخ شد. یک مثلث عشقی که به پدر و مادرم ختم میشد. چقدر دلتنگشان بودم!

مادرم با لبخند دست در گردنم انداخته بود و پدرم بالای سرمان ایستاده بود. مثل یک سایه! بغض کرده لب زدم:

ـ دلم واسشون تنگ شده!

با مکث نگاهش کردم. لبخند متزلزلی روی لب هایش رنگ گرفته بود.

ـ منم همینطور!

پشت سرم ایستاده و ویلچرم را داخل اتاق برد. مات به حرکاتش نگاه می کردم. لباس هایم را از کمد بیرون کشید و به دستم داد. کشو را باز کرد و نگاهش روی روسری خوش طرحی که برایم کادو آورده بود، مات ماند. آن را برداشت و به سمتم برگشت.

صدایم پر از حسرت و ناباوری می لرزید.

ـ می بریم؟

DONYAIEMAMNOE

ـ به شرطی که بعدش با من واسه چکاپ بیای. حواسم هست چقدر وقته فیزیوتراپی هم نرفتی.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۰۹

خوشیِ ناگهانی چنان زیر پوستم دویده بود که بی فوت وقت سر تکان دادم و برق چشم هایم را به نگاه مهربانش پیوند زدم.

ـ قول میدم!

ـ بیرون منتظرم

دم عمیقی گرفتم و همین که از در بیرون رفت، به شیوه ای که زندایی کمکم می کرد، لباس هایم را به تن کردم و روسری را روی سرم انداختم. انگشتانم دور میله های فلزی ویلچر حلقه شد و در را باز کردم. به دیوار تکیه زده بود و کت چرمش را روی ساعدش انداخته بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ آماده ای؟

لبخندم پر از انتظار بود. به نشانه ی تایید سر تکان دادم. فاصله ی کوتاهمان را با چند قدم پر کرد و روسری را کمی جلوتر

کشید. سر روی شانه کج کرد و نگاه خیره اش را از چشم هایم برنداشت.

ـ چرا انقدر بهت میاد؟

تک خنده ای کردم و با حاضر جوابی لب زدم:

ـ چون تو خریدی؟

مردمک هایش روی صورتم جا به جا شد و چشمک زد.

ـ من همیشه خوش سلیقه بودم.

لب هایم از خنده کِش آمد و بزرگترین دلیلش دلتنگیِ وحشتناکی بود که به لطف او خاتمه پیدا می کرد. ویلچرم را بیرون برد و در ماشین جاگیر شدم. سرم را به شیشه ی خنک تکیه دادم و پلک بستم. تپش قلبم چنان تند بود که صدای کوبش بی وقفه اش مثل یک ملودی نامنظم در گوشم زنگ می زد. درب راننده را باز کرد و نشست. ماشین را روشن کرد و وقتی پایش را روی پدال می فشرد، به سمتم برگشت.

DONYAIEMAMNOE

ـ با سرعت مشکلی نداری؟

تلخند زدم.

_ دیگه نه!

شاید چون دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. تنها جانِ بی جانی بود که بی آنها هم جان می داد. سرعت ماشین زیاد بود و ما دو مسافرِ بریده از دنیا بودیم. بریده هایی که بهم پناه آورده بودند. به بهشت زهرا که رسیدیم، حس کردم پس از مدتها به خانه برگشتم. اینجا تنها جایی بود که آنها انتظارم را می کشیدند. با دیدن لبخندش از دور، دلم پر کشید و بغض از چشم های لبریز شده ام سرازیر شد. برای دومین بار آرزو کردم ایکاش پاهایم جان داشتند و تمام این مسیر را برای به آنها رسیدن می دویدم. بی قرار نیم خیز شدم و شانه هایم توسط دست های او مهار شد. بغض مثل تکه سنگی، شیشه ی جانم را هدف گرفته بود و عاقبت با فریادی پر از ترکش های غم شکست.

_ مامان!

از پشت اشک هایم، صورت خندانش را تار دیدم. دست هایش را برای در آغوش کشیدنم باز کرده بود و غافل از آنکه من نه پایی برای دویدن داشتم و نه بالی برای پرواز... تنها میراث من قلب کبودی بود که برایشان پر می کشید. بی آنکه تکان بخورم حرکت

می کردم و چه خوب که سبحان در سکوت مرا به آرامگاهم نزدیک می کرد. ویلچرم را در یک قدمیِ سنگشان متوقف کرد. حریص بودم و بیشتر از دیدن لبخندش می خواستم. باید دست های سردش را نوازش می کردم. خم شدم و روی زمین افتادم. سبحان به سرعت کنارم زانو زد و نگران نگاهم کرد.

_ ققنوس خوبی؟

خوب نبودم. دست هایم را از هم باز کردم و سنگ سرد را در آغوش کشیدم. هق زدم و چنان از ته دل گریه کردم گویی شیره ی جانم را می مکیدند.

_ اگه اینطوری گریه کنی به خوابت نمیان!

من او را نداشتم! چه در دنیا، چه در رویا...

اما آغوشش تسکینم می داد. گونه ام را به سردیِ سنگ چسباندم.

_ مامانم دلم تنگ شده. بغلم کن مامان. بغلم کن!

DONYAIEMAMNOE

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۰

یک سکوت عمیق و یک دلتنگیِ بی پایان همین بود. سرانگشتان لرزانم را به سنگ پدرم رساندم و اشک هایم جوشید. از کنار چشم هایم راه پیدا کرد و روی اسم مادرم چکید. حرف های سهیل در سرم می پیچید.

ـ بجای بی کسیِ خودم به تو فکر می کردم. به اینکه قفنوس چی کشیده وقتی تو یه لحظه دوتا از بهتریناشو از دست داده؟

چه کشیده بودم؟ درد... درد کشیده بودم و نه یک درد معمولی! به استخوانِ دلتنگی رسیده بود دیگر! نمی دانم چقدر نشستم و در سکوت با آنها درددل کردم. چشم که باز کردم پلک هایم از گریه ی زیاد ورم کرده بود و سفیدیِ چشم هایم به سرخی می زد. باز هم با کمک، روی ویلچر جاگیر شده بودم. انگار که من را به آن صندلی چرخ دار پیوند زده بودند و رهایی نداشتم. باز هم روی صندلی ماشین نشسته بودم و محکوم به بی تحرکی! کف دست هایم را زیر پلک های خیسم کشیدم و به سبحان خیره

DONYAIEMAMNOE

شدم. آرنجش را به در ماشین تکیه داده بود و انگشتانش روی لب های مردانه اش جاخوش کرده بودند. صدایم گرفته بود.

_ تو فکری؟

_ فقط دلتنگم! به اندازه ی ده سال...

قبل از آنکه سوالم را بپرسم ماشین را متوقف کرد.

_ اگه خواستی میتونی تو ماشین بمونی.

_ اینجا کجاست؟

به گمانم دلش برای غریبیِ او ضعف کرد که چشم های سیاهش نم اشک گرفت.

_ جایی که مامانم هست!

هول زده آب دهانم را فرو دادم.

_ منم... منم میام.

تلخندی زد و سر تکان داد. حالا کنار مادر او بودیم. زنی که هیچ از او به خاطر نمی آوردم اما مهرش عجیب به دلم افتاده بود. زانو زد و روی سنگ سجده کرد. لب هایش، فرورفتگی اسم مادرش را لمس کردند و من لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

ـ نازبانو لامعی!

گلاب را روی سنگ ریخت و لبخند زد.

ـ خوبی نازی بانو؟ پسر بی معرفتت اومده. بعد ده سال الان جرأت کردم ببینمت!

با سرانگشت خطوط نامفهومی کشید و زمزمه کرد:

ـ ترسیدم بیام بانو! چطوری باید نگاهت می کردم؟ جونتو دادی تا جون بگیرم؟ نگفتی چی به سر من میاد؟ نگفتی هر شب مُردم از فکرت وقتی فهمیدم باعث و بانی قلب مریضت من بودم؟

مکث کرد و لب هایش کِش آمد.

ـ تنهایی کشیدم، غربت، بی مهری، بی پولی. همش یه طرف! با بی مادریم چیکار می کردم بانو؟

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۱

صدای پر بغضش دلم را به درد آورد و زخمِ بی مرهمش را حس می کردم. پشت به من و رو به مادرش زانو زده بود. شاید از عمد مرا پشت سر جا گذاشته بود و نمی خواست نم اشک را در چشمان سیاهش شناور ببینم. چه کسی می گفت مرد گریه نمی کند؟ دست روی شانه اش گذاشتم. برنگشت اما تکان خفیفی خورد که فهمیدم شوکه شده.

_ مطمئنم بهت افتخار می‌کنه.

سرش به سمتم برگشت و چشم های براقش به نگاهم بخیه شد.

_ فکر نکنم.

_ چرا؟

صدایش خش گرفت.

_ احتمالا از داشتن یه پسر بی عرضه حس خوبی نداره.

حرف های گنگش صورتم را درهم کرد. تک خندی زد و ایستاد. دست هایش را روی دسته های ویلچر ستون کرد و خم شد. حالا چشم های گیرای سیاه و اشک های جمع شده گوشه ی چشمش را به راحتی می دیدم.

ـ پسرش حتی نمی تونه به دختر موردعلاقش ابراز علاقه کنه!

آب دهانم را فرو دادم و سرم را عقب کشیدم.

ـ خب، خب اگه کسی رو دوست داری میتونی به زندایی بگی تا...

همانطور خیره در چشمانم گردن کج کرد و صدای بمش جدی بود.

ـ لیاقتشو ندارم!

مکث کرد و هرم گرم نفس هایش، نفسم را نیامده حبس کرد.

ـ من برخورد با جنس ظریفو بلد نیستم. یه چیزی میگم ناراحت میشه. ناراحتیشو که می بینم...

دست مردانه اش دور مچ ظریفم حلقه شد و کف دستم را سمت چپ سینه اش نگه داشت. کوبش قلبش زیر دستم سرسام آور بود.

ـ ناراحتیش قلبمو می‌کشه. مخمو از کار می ندازه.

جوشیدن قطره های گرم اشک را حس کردم و نخواستم جلوی او گریه کنم. مردمک هایش بی قرار روی چشم های پر آبم گشت

زد و تپش قلبش زیر دست هایم تند تر شد. چنان خود را به سینه می کوبید که گویی می خواهد جناغ سینه اش را بشکافد و بیرون بزند. دست گر گرفته ام را از زیر دستش بیرون کشیدم و نفسِ به تقلا افتاده ام را آزاد کردم.

_ تو...

قد بلندش رویم سایه انداخته بود و قلبم در دهانم می تپید.

_ ببخش اگه باعث ناراحتیت میشم

دستش بالا آمد و قطره اشک زیر پلکم را با انگشت شصت مهار کرد.

_ ببخش اگه باعث میشم چشمات خیس بشن. ببخش اگه بدم.

دستش سر خورد و دسته ی ویلچر میان انگشتانش فشرده شد. مستقیم در چشم هایم نگاه کرد و چشم های سیاهش جانم را به زنجیر کشید.

_ ببخش که دوستت دارم!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۲

قطرات اشک مثل تیغه ای پرده ی نگاهم را دریدند و خونابه ی گریه را روی گونه هایم روان کردند. تمام تنم یخ کرد و حس از تنم رفت.

ـ میگی سهیل دوستت داره؟ می‌دونم. میگی نامردیه؟ اینم می‌دونم. میگی عوضیم؟

فکش سخت شد و دست مشت شده اش را چند بار روی قلبش کوبید.

ـ من میدونم اما این حالیش نمیشه. زبون نفهمه! هی میگم بیخیال میشم. هی تو رو می بینه میزنه!

کلافه و درمانده چشم های خیس و ماتم را وجب کرد.

ـ چیکار کنم با دوست داشتنت ققنوس؟

دست هایم را مقابل دهانم گرفتم و ناباور لب گزیدم. باید باور می کردم؟ مرد مغروری را که مقابلم از عشق حرف می زد.

انگشت شصتش را کنار انحنای لب های مردانه اش کشید و لب زیرینش را جوید.

ـ قرار نبود اینطوری بشه. قرار نبود با دیدنت طاقت از کف بدم. خودمم نفهمیدم چیشد. حرفای اون روز تو بیمارستان، فقط از عصبانیت و حسادتی بود که داشت کورم می کرد. داشتم خفه میشدم از فکر اینکه اگه پیمان بلایی سرت میورد چطوری باید خودمو می بخشیدم؟

موهای خوش حالتش را چنگ زد و دم عمیقی گرفت.

ـ به خودم که اومدم دیدم رفتی و من بازم گند زدم. اما به این حسی که دارم قسم می خورم، اون شب من خیلی بیشتر از تو شکستم. اینکه من باعث رنجشت شدم حالمو بد می کرد.

سرم را به طرفین تکان دادم و لب های خشکیده ام را روی هم فشردم.

ـ امکان نداره.

DONYAIEMAMNOE

چشم از نگاه خیره ام گرفت و پشت ویلچرم ایستاد. نمی توانست مرا میان برزخی که برایم ساخته بود، رها کند. قدرت تکلمم را انگار از دست داده بودم. مات و مبهوت به سنگ قبر مادرش نگاه

می کردم و او ویلچرم را به سمت ماشین می برد. نفهمیدم کِی در ماشین نشستم و کِی دستش سمت سیستم رفت. صدای خمارش هنوز گرفته بود وقتی با خواننده همخوانی می کرد.

_ دلم با تو بودن میخواد

همین الانشم دیره

دارم می میرم و نفس

داره هر آنشم میره...

نگاهش روی پاهای بی جانم سر خورد و جمله ی بعدی در سرم پژواک شد.

_ دلم راه رفتنو می خواد

کنارت شب چقدر خوبه

یه دل دارم توی سینه

همون واسه تو می کوبه...

DONYAIEMAM.NOF

پر از حسی که از بغض صدایش در جانم رسوب کرده بود، به سمتش برگشتم و تصویرش را از پشت پرده ی اشک هایم، تار دیدم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۳

لب گزیدم و به سرعت روی برگرداندم. ندیدن برایم بهتر از دیدن بود. در تمام مسیر سکوت کرده بودم و گوشه ی صندلی در خودم کز کردم. با توقف ماشین لای پلک های نیمه بازم را گشودم و نگاهم بیرون از ماشین را کاوید. بیمارستان بودیم و این باعث می شد دلم بگیرد. از بوی خاص بیمارستان و دیدن بیماران گوناگون نفرت داشتم.

دستش به سمتم آمد و نرسیده به شانه ام، سر چرخاندم.

_ فکر کردم خوابت برد.

با حرف هایی که در سرم انداخته بود می شد چشم روی هم بگذارم؟ ویلچرم را از صندوق بیرون آورد و برای نشستن کمکم کرد. شالم را مقابل بینی گرفتم تا کمتر این بوی آزاردهنده را

DUNYAIE MAMNUE

استشمام کنم. سبحان آنقدر مصمم و جدی بود که به سرعت کارهای چکاپم را انجام دادند. خسته و کلافه نگاهش کردم.

ـ می‌خوام برم خونه!

گره ی کور اخم هایش را به نگاهم بخیه زد.

ـ فیزیوتراپی مونده.

ـ واقعا خسته ام باشه یه روز دیگه.

سکوت عمیقی بینمان را پر کرد و در آخر دست روی صورتش کشید.

ـ پوف اینطوری آدمو نگاه می‌کنی جواب نه میتونم بدم؟

تک خندی زدم و نگاه دزدیدم. ویلچرم را سمت اتاق دکترم هدایت کرد و کنار گوشم پچ زد.

ـ قول میدم این تموم بشه بریم.

سر تکان دادم و با چند ضربه ی خفیف به در وارد شدیم. پیرمرد با دیدن ما عینک کائوچوی مشکی رنگش را به چشم زد و به احترامان نیم‌خیز شد. صدای مصمم سبحان را شنیدم.

ـ سلام وقت بخیر

یقه های روپوش سفیدش را بهم نزدیک کرد.

ـ سلام جوون مشکل چیه؟

سی دیِ آزمایش MRI را به دستش داد.

ـ راستش مدت زیادیه چکاپ نداشته و فیزیوتراپیش هم به تعویق افتاده. نگران بودم مشکلی پیش بیاد.

نگرانی؟ برای او واژه ی بیگانه ای بود.

نفس هردویمان حبس شده بود و دکتر با دقت به جواب آزمایش نگاه می کرد. هر از چند گاهی دست به سر می گرفت و بیشتر تمرکز می کرد. نمی دانم مبهوت بود یا مردد! انگشتان چروکیده اش را درهم قفل کرد و به صورت های بی روحمان لبخند زد.

ـ یه خبر خوب دارم و یه خبر بد! اول کدوم رو بگم؟

سبحان زمزمه کرد:

ـ خوب

اما من همان لحظه خبر بد را انتخاب کردم.

دکتر به این سردرگمی خندید و چروک های صورتش عمق گرفتند. با دست به سبحان مضطرب اشاره کرد.

_ بشینید خواهش میکنم.

سبحان با دست و پایی لرزان روی صندلی نشست.

_ قاعدتاً باید منتظر گزارش آزمایش باشیم اما چیزی که من از سی دی می بینم خبر خوبیه. داروهاتو مرتب مصرف می کنی؟

زبان روی لب های خشکم کشیدم و سرتکان دادم.

_ بله

_ ببین دخترم افرادی که در اثر حادثه ای مثل تصادف، نخاعشون تحت فشار یا ضربه قرار می گیره، دچار تورم یا لخته ی خونی در قسمت نخاعشون میشن. که به مرور وقتی این تورم از بین می‌ره حس و حرکت هم برگشت پیدا می‌کنه.

انگار کسی در گوش هایم سوت می کشید و محکم به قلبم می کوبید. تپش قلب پیدا کرده بودم و هضم حرف هایش برایم سخت بود. سبحان زودتر از من به خود آمد.

_ یعنی... یعنی امکان داره بتونه دوباره راه بره؟

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۴

آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و با چشم هایی غرق حیرت به سمت سبحان برگشتم. اما انگار نگاه او خیلی زودتر مرا هدف گرفته بود و ته چشمانش، حیرت و خنده می درخشید. صدای پیر و با صلابت دکتر، سبحان را مخاطب قرار داده بود.

ـ بله احتمالش خیلی زیاد هست. من از ابتدای آزمایش های ایشون این تورم رو تشخیص دادم برای همین براشون داروهای کورتونی تجویز کردم. یک احتمال پنجاه درصدی بود که داروها جواب بده یا نه.

خودکارش را از روی میز برداشت و خیره در نگاه پر آب من زمزمه کرد:

ـ خوشحالم که می بینم تا اینجا داروها خیلی موثر بوده. به هیچ وجه مصرفش رو تا زمانی که اطلاع ندادم قطع نکنید.

DONYAIEMAMNOE

دست لرزانم را مقابل دهان گرفتم و قطرات اشک یکی پس از دیگری صورتم را خیس کردند. تمام تنم یخ کرده بود و حس

می کردم فشارم افتاده. جمله ی آخرش تیر امیدی در تاریکی وجودم بود.

ـ من به خوب شدنتون ایمان دارم.

زمانی به خود آمدم که سبحان از روی صندلی بلند شده بود و مقابل میز او تشکر می کرد. لب هایش به لبخند جذابی از هم کِش آمده بودند و من ماتِ لبخندی که به عمرم از او ندیده بودم!

ـ دکتر واقعا نمی دونم چی بگم. خیلی ممنونم شما با این خبر فقط زندگی ققنوسو عوض نکردین!

دکتر لبخند از ته دلی زد و دست روی سرشانه ی او گذاشت و به من نگاه کرد.

ـ خوشبخت بشی دخترم

با شیطنت به سبحان اشاره کرد.

ـ عاشقی از چشماش می باره!

قلب پر تپشم دیگر نمی کوبید. از کار افتاده بود شاید! هوا انگار خیلی از من دور بود و زمین می چرخید. تحمل دو شوک بزرگی که یک جا و آنی به مغزم زده بود، غیر ممکن بود. دیدم که نگاه

دکتر یکه خورد و سبحان امتداد نگاهش را برای به من رسیدن دنبال کرد. با دیدن صورت کبودم وحشت زده به سمتم آمد.

ـ یا امام حسین! اسپری، اسپریت کجاست؟

کیف کوچکم را از سرشانه برداشت و اسپری را به دهانم نزدیک کرد.

ـ آروم باش آروم! نفس بکش.

نفس می کشیدم و بغض آب می شد روی گونه هایم! می شد از خوشی پرواز کنم؟

دست روی دست های سردش گذاشتم و به نگرانی اش لبخند زدم. اسپری را گرفتم و داخل کیف گذاشتم. سر که بالا گرفتم نگاهش هنوز روی اتصال انگشت هایمان می چرخید. انگشت کوچکم در اسارت انگشتانش انگار تعهد می داد! برای ماندگار شدن این لحظه! برای تشکری که نگاه قدردان هم حق مطلبش را ادا نمی کرد.

DONYAIEMAMNOE

با صدای سرفه های دکتر سبحان به عقب چرخید و دستپاچه روی صندلی نشست. هنوز نگران بود.

_ حالت خوبه؟

صدایم را فراموش کرده بودم! با هیجان نفسی کشیدم.

_ خوب...خوبم!

رو به دکتر مضطرب پرسیدم.

_ خبر بد چی بود دکتر؟

دوباره نگاهش پر از جدیت شد.

_ داروهای کورتونی عوارض زیادی داره ازت می‌خوام خیلی مراقب باشی. سردرد، سرگیجه، عصبانیت، ضعف عضلانی. حتما جلسات فیزیوتراپی رو مرتب برو تا دچار ضعف نشی. نسخه ای نوشت و آن را به سبحان داد.

_ حتما غذاهای کم کالری مصرف کنه تا یه مدت.

سبحان به احترامش خم شد و باز هم صمیمانه تشکر کرد.

_ خیلی ممنون دکتر لطف کردین!

DONYAIEMAMNOE

_ خدا به همراهتون جوون.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۵

هردو با لبخند خارج شدیم و چه حس خوبی در رگ هایمان جاری بود. سر بالا گرفتم و به سبحان که پشت سرم ویلچر را حرکت می داد، نگاه کردم.

_ سبحان!

با شنیدن صدایم سر پایین گرفت و حالا لبخند و نگاه مستقیمش را با هم داشتم. لب هایم کِش آمد و ذوق زده به تیله هایش خیره شدم.

_ ممنونم بابت امروز!

لبخند کجی زد و کمی خم شد که چشم هایم گرد شد. در چند سانتیِ صورتم زمزمه کرد:

_ هیچوقت این شکلی نگاهم نکن!

گردنم درد گرفته بود اما ادامه دادم.

_ چطوری؟

ـ انقدر شیطون!

ولی من امروز پر از خوشحالی و شیطنت بودم.

مشت گره کرده ام را به بازویش کوبیدم و پشت چشم نازک کردم.

ـ بی جنبه!

خندید و سرتکان داد.

ـ اینطوری هم نکن گردنت درد می گیره.

صاف نشستم و دست به گردن دردناکم گرفتم.

ـ مثل بابا ها هی غر بزن.

ـ بابا ها غر نمیزنن، نگرانن!

مکث کرد و ادامه داد.

ـ من نبودم که این اتفاق افتاد. حالا که هستم نمی خوام خطری تهدیدت کنه. به اندازه کافی تو این چندین ماه عذاب کشیدی.

DONYAIEMAMNOE

چه خوب که پشت سرم ایستاده بود و لبخندم را نمی دید. دیگر به ماشین رسیده بودیم. بعد از اینکه در ماشین نشستم، خم شد و از شیشه نگاهم کرد.

ـ همینجا باش برم شیرینی بگیرم.

سر تکان دادم و پس از اینکه رفت به سرعت گوشی ام را برداشتم و به پریا زنگ زدم. هنوز حرفی نزده بود که جیغ بلندی کشیدم و اشک خوشحالی روی گونه هایم ریخت. صدایم می لرزید.

ـ پریا باورت نمیشه. دکتر گفت می تونم دوباره راه برم. وای نمی دونی چقدر خوشحالم.

سکوتش طولانی شد و بعد با شنیدن صدایش حس کردم روح از تنم پر کشید. آن صدای مردانه و پر از خش نمی توانست برای او باشد.

ـ به به ققنوس خانوم! خبرای خوب می شنوم. تقاص کارایی که باید پس می دادی همینقدر کوتاه بود؟

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۶

اشتباه نمی کردم. آن صدای پر کینه و عصبی برای پیمان بود. پلک بستم و نخواستم خودم را ببازم.

ـ گوشیِ پریا دست تو چیکار میکنه؟ حریم شخصی نمیدونی چیه؟

صدای پوزخندش را شنیدم و زهر کلامش از همه بدتر بود.

ـ جدی فکر کردی میتونی دوباره راه بری؟

خندید و نچِ کشیده ای کرد.

ـ بیخودی امیدوار نشو. امیدواری همونقدر که خوبه می‌تونه کشنده باشه. وقتی روز و شبت امید باشه و آخرش نرسی. نه تنها امیدت، که خودت هم نابود میشی.

نباید به حرف هایش فکر می کردم اما یک لحظه میان برزخی از اگر و شاید ها گیر افتادم. اگر به احتمال یک درصد هم نمی شد چه بر سر من و این امید تازه جوانه زده می آمد؟ سکوت

طولانی شده ام را به نفع خود برداشت کرد و زبانش مثل مار نیش زد.

ـ دیدی؟ خودت هم خوب میدونی حق با منه اما نمی خوای هیچ احتمال دیگه ای رو در نظر بگیری.

نفهمیدم چه شد. گوشی از میان دست هایم گرفته شد و قطره اشکم چکید. چه بد به حال خوشم زده بود. سبحان گوشی را که روی اسپیکر گذاشته بودم، به دست گرفت و دندان روی هم فشرد.

ـ ولی من دارم احتمال خُرد کردن دندوناتو در نظر می گیرم.

از سکوت پر بهت او استفاده کرد و پر از خشم فریاد کشید.

ـ مگه حالیت نیست مرتیکه؟ حتما باید به شیوه خودم بیام گوشتو بپیچونم تا آدم بشی؟

ـ خیلی خب بابا چرا عصبی میشی؟ ریلکس کن. دختره ارزششو نداره ها. جونِ پیمان میخوای چندتا کِیس مناسب واست پیدا کنم؟ به خوبیِ عیش و نوشِ اونور آبت نیست اما...

DONYAYEMAMNOE

دیدم که رگ های پشت دست و گردن و شقیقه اش نبض گرفت و صورتش سرخ شد.

تلفنم را محکم به در ماشین کوبید و نعره زد.

_ خفه شو بی وجود. دستم بهت برسه فقط....

ترسیده گوشه ی ماشین کز کردم و از چشم هایم وحشت می بارید وقتی مستقیم نگاهم کرد.

_ مگه نگفتم اگه زنگ زد به من بگو؟

محکم کف دستش را به شیشه ی ماشین کوبید.

_ گفتم یا نه لعنتی؟

با لکنت لب زدم:

_ گف...گفتی. من من زنگ زده بودم به پریا ولی...

از شدت بغض گریه ام گرفت.

_ بخدا نمی‌دونم چرا اون برداشت.

DONYAIEMAMNOE

دستش را پشت سرم گذاشت و سر به سینه ی ستبرش تکیه زدم. هم درد بود و هم درمان! هم زخم بود و هم مرهم!

ـ خیلی خب آروم باش. کافیه.

سکسکه ام گرفته بود و باز هم نمی خواستم راجع به من فکر بدی به سرش بزند.

ـ سبحان باور کن ...

سرم را بیشتر به سینه ی پر کوبشش فشرد و پر از تحکم زمزمه کرد:

ـ من خیلی وقته باورت کردم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۷

آب دهانم را فرو دادم و به سرعت فاصله گرفتم. خیسیِ زیر پلکم را با آستین پیراهن گرفتم. لبخند کمرنگی زد و لیوان بزرگ آبمیوه را به سمتم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

ـ خوشحالیات واسه خودت. غمات نصف نصف، خب؟

بی توجه به چشم های خیسم خندیدم.

_ دیوونه!

نی را به دهان گرفت و با شیطنت چشمک زد.

_ دیوونم کردی دیگه!

شیرینیِ آبمیوه، تلخیِ حرف های پیمان را از بین برد.

_ به زندایی میگی یا من بهش توضیح بدم؟

نگاهم طوری ملتمس بود که با تمام وجود تمنا می کردم او بگوید و این بار سنگین را از روی شانه های من بردارد. حرف نگاهم را راحت فهمید که سر تکان داد.

_ میگم خودم.

نگاهم را به پشت سرش دادم و هرجایی غیر از چشمانش!

_ میشه منم همراهت بیام؟ دلم واسه دایی تنگ شده. به زندایی هم قول دادم.

نگاهش را برق عجیبی پر کرد و حیرت زده به چشم هایم زل زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ جدی میگی دیگه؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و سر کج کردم.

ـ چیه؟ خوشت نمیاد؟

ـ نه منظورم اینه که خیلی از تصمیمت خوشحالم!

مکث کرد و دم عمیقی گرفت.

ـ مرسی که این تنبیه رو تموم کردی.

استارت زد و با آنکه سعی داشت حواسش را معطوف رانندگی نگه دارد، هر از گاهی سر می چرخاند و خیره ام می ماند. نگاهش روی چشم های روشن و موهای نارنجی رنگم چرخید و پایش را روی پدال گاز فشرد. رو به روی خانه که نگه داشت، قلبم از استرس در سینه ام ولوله به پا کرد. ماشین را در حیاط کوچک خانه پارک کرد و نگاه من تنها روی باغچه ثابت مانده بود. چقدر دلم هوای رز های سرخ را داشت. صدای لَخ لَخ دمپایی زندایی نشان می داد که عجولانه به حیاط دویده. دست روی زانو گذاشت و هنوز سر بالا نگرفته بود.

ـ سبحان... بگو بچم چی شد؟

DONYAIEMAMNOE

لب گزیدم و همین که سر بالا گرفت، مبهوت به چشم های شرمسارم خیره شد. انگار حضورم را باور نداشت و وجود من را به برگشت سهیل پیوند داده بود. چنان گرفته اسمم را صدا زد که دلم به حال بغض صدایش آتش گرفت.

_ ققنوس!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۸

دلم پر از درد هایی بود که در قلبم خودکشی می کردند و زبانم خاموش!

به سمتم پا تند کرد و محکم در آغوشش فشرده شدم.

_ بلاخره اومدی دردت به جونم؟

آمده بودم اما این آمدن دیگر فرقی به حال سهیلِ از همه جا بریده نداشت. آب دهانم را فرو دادم و قبل از آنکه حرفی بزنم، صدای سبحان را از پشت سرم شنیدم.

ـ اول بریم تو مامان. قفنوس بیمارستان بوده خیلی خسته ست.

نگاه نگرانش روی پاهایم ماند و لب گزید.

ـ خدا مرگم بیمارستان واسه چی؟

سر چرخاندم و مثل عکاسی ماهر، لبخند قشنگش را در قاب نگاهم شکار کردم. جعبه ی شیرینی را از داخل ماشین بیرون آورد.

ـ خِیره!

زندایی دستپاچه کنار رفت.

ـ بریم تو ببینم بریم

به عجله و نگرانیِ همیشگی اش لبخند زدم و امیدوار بودم خبر خوب شدن پاهایم، نحسی رفتن سهیل را کمرنگ تر کند.

سبحان خواست پا داخل بگذارد که مکث کرد و به عقب برگشت. کفش هایش را از پا درآورد و رو به رویم خم شد. بی آنکه نگاهم کند کفش های مرا هم از پایم بیرون کشید.

انگار اضطراب را از نگاهم می خواند.

ـ فقط آروم باش و بسپرش به من خب؟

توده بعضی که در گلویم بود مانع از حرف زدن می شد. سر تکان دادم و دم عمیقی گرفتم. وارد خانه که شدم هجوم بی امان خاطرات را حس کردم. ویلچرم را گوشه ای نگه داشتم و به در اتاق سهیل خیره شدم. سبحان هنوز نشسته بود که زندایی با نگرانی دست روی هم سایید. صدایش پر از نا امیدی بود.

ـ پیداش نکردی نه؟

دست های چروکیده اش پرده ی صورتش شد و هق هقش دل سنگ را آب می کرد.

ـ نمی‌دونم چطوری دلش اومده یه زنگ به من نزنه. نمیگه من مادرم دق می کنم؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۱۹

DONYAIEMAMNOE

سبحان کمی بیشتر به سمت او مایل شد و گره ی کور ابروهایش باز نشدنی بود. دست های پیر و چروکیده ی او را میان دست

های مردانه اش گرفت و نوازش کرد. رابطه ی مستقیم نگاهشان قطع نمی شد.

ـ می‌دونی که چقدر برام عزیزی نه؟

بین گریه های بی تابش، بغض کرده سر تکان داد.

ـ پس اینم می‌دونی که برای سهیل بیشتر عزیزی!

چانه اش لرزید و در خود مچاله شد.

ـ اتفاقی واسش افتاده؟

دست از نوازش دستان لرزان او نکشید.

ـ نه قربونت برم! از من و تو خیلی بهتره. فقط نیاز داره یه مدت تنها باشه و با خودش کنار بیاد. باید درکش کنی.

هق بلندی زد و سرش را در سینه ی سبحان پنهان کرد.

ـ دق میکنم سبحان. تا برگرده می‌میرم. من مادرم می فهمی؟

لبخند کمرنگی روی لب های سبحان نشست و دست های او را میان دستانش بوسه باران کرد. آنقدر صحنه ی قشنگی بود که تمنای اشک را برای رهایی از مژگانم بپذیرم. صدای بمش پر از قدر دانی بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ بیشتر از هرکسی می فهمم. چون تو اولین کسی بودی که این کلمه رو برام معنا کرد. با محبت خالصانت، با از خودگذشتگی کردنت... یادم نمیره شبی رو که تمام طلاهاتو دادی تا برم جایی که بهم بها میدن. قول دادم سر تا پاتو طلا بگیرم. گفتم یه روز برمی‌گردم جبران میکنم همه اون فداکاریاتو.

انگشت کوچکش را بلند کرد و لبخند از لب هایش نرفت.

ـ مَردِ و قولش دیگه؟

چشم های زندایی آنقدر پر از اشک بود که تیله هایش پشت یک لایه ی خیس پنهان شده بودند. انگشتش را دور انگشت سبحان گره زد.

ـ همین که می بینم چقدر آقا شدی و الان هوامو داری واسم به یه دنیا می ارزه. جز خوشبختیِ شما دوتا هیچی نمی خوام.

گونه ی او را نوازش کرد و صدایش دلگیر شد.

ـ یعنی زنده می مونم شماهارو تو لباس دامادی ببینم؟

DONYAIEMAMNOE

لب گزیدم و انگار صدا ها در ذهنم درآمیختند.

ـ دوستت دارم... ببخش که دوستت دارم!

محکم پلک روی هم فشردم و ویلچرم را سمت آنها کشیدم.

ـ زندایی

به سمتم برگشت و اشک هایش را پاک کرد.

ـ دایی کجان؟

ـ حالش خوب نبود. دوباره قلبش درد گرفته. هرچی گفتم بریم دکتر لجبازی کرد.

سر شانه ی سبحان را از روی کتش گرفتم.

ـ پاشو اگه دایی حالش بده برسونیمش بیمارستان.

درد های دلش را می فهمیدم و می دانستم برخلاف ظاهر سرسختش، قلب حساسی دارد. بلند شد و گام هایش را به سمت اتاق بلند تر برداشت. زندایی خواست بلند شود که دستش را گرفتم.

ـ بذارین یکم تنها باشن زندایی.

DONYAIEMAMNOE

ـ آخه...

با اطمینان پلک بستم.

ـ اینطوری بهتره. این فاصله ها چیزی رو حل نمیکنه.

لبخندی زد و گرمای محبتش را به نگاهم هدیه داد.

ـ اومدی که بمونی دیگه؟

دست به پیشانی زدم.

ـ اصلا یادم رفت میخواستم چی بگم. امروز با سبحان پیش دکترم بودیم.

دقیق نگاهم کرد و ادامه دادم.

ـ گفت احتمالش هست که دوباره بتونم راه برم.

چشم هایش پر از شگفتی شد و لب هایش کش آمدند. اشک ریخت و خندید! صورتم را قاب گرفت.

ـ الهی فدات بشم خورشیدم. جدی میگی؟

هنوز به حرف نیامده بودم که صدای هق هق بلند مردانه ای از اتاق رشته ی صحبتمان را گسست و هردو با نگرانی به سمت اتاق رفتیم.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۰

زندایی دستپاچه در نیمه باز اتاق را هول داد. صحنه ای که می دیدم را باور نداشتم. سبحان روی تخت نشسته بود و دایی او را محکم در آغوش گرفته بود. دست های سبحان بی حرکت در هوا معلق بود و نمی دانست چه کند. احساسات ضد و نقیضش را درک می کردم. دلم برای دایی و مظلومیتش ضعف رفته بود اما نخواستم خلوتشان را برهم بزنم. هق هق مردانه اش پر از ندامت بود.

ـ ببخش منو! بد کردم بهت اما هنوز کنارمی. چطوری جبران کنم اینارو؟

لبخند سبحان طعم سیانور می داد. همان‌قدر تلخ و کشنده!

ـ شاید چند سال پیش میشد کاری کرد اما الان...

مکث کرد و کلامش را برید.

DONYAIEMAMNOE

ـ آرزوها تاریخ انقضا دارن وقتی برآورده نشن تو دلت می گندن و فاسد میشن. بعدا برآورده شدنه یه آرزوی فاسد دیگه حالتو خوب نمی کنه.

مستقیم به چشم های پر آب پدرش نگاه کرد.

ـ آرزوی یه بچه ی ده ساله این بود که اگه مادر نداره حداقل پدرش کنارش باشه. با من مثل یه جذامی رفتار کردی که زنتو کشته! نگاه پر از نفرتت کابوس هر شبم بود.

فاصله گرفت و دست های او را از دورش انداخت.

ـ اینا دیگه آرزو نیستن. یه مشت درد شدن تو قلبم. یه زخم شدن تو جونم که هربار می بینمت این زخم سر باز می‌کنه.

نگاهم با نگرانی سمت دایی رفت و دلم برای لب های لرزان و کبودش هزار تکه شد.

ـ من...من سردرگم بودم. غم از دست دادن نازان، من رو دیوونه می کرد.

DONYAIEMAMNOE

چروک های کنار شقیقه و چشمان گود افتاده اش، اثر گذشت زمان را روی صورتش پررنگ تر نشان می داد.

ـ تو شوک بودم. چندین بار از مادرت خواستم به خاطر مشکل قلبیش قید بچه دار شدنمون رو بزنه اما...

میان بغض چشمانش می خندد.

ـ عاشق بچه ها بود و منم عاشق اون!

حس کردم مرور خاطرات او را چندین سال پیر کرد.

ـ از دست دادنش بزرگترین عذاب من بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۱

رد یک عشق عمیق و کهنه را به خوبی در عمق چشمانش حس می کردم. اشک روی گونه هایش را خیس کرد.

ـ آدم ها اشتباه میکنن سبحان.

DONYAIEMAMNOE

فک سبحان سخت شد و نگاه دزدید.

ـ بعضی وقتا هم یه اشتباه می‌تونه یه زندگی رو عوض کنه نه؟

شانه های خمیده و امید پوسیده ای که در چشمانش بود، دلم را می لرزاند.

_ انتظار ندارم منو ببخشی فقط...

مکث کرد و گونه ی پسرش را نوازش کرد.

_ فقط می‌خوام حسرت نداشتنت رو دلم نمونه. قد کشیدنت رو ندیدم اما میتونم مرد شدنت رو ببینم. میشه؟ میشه بار این حسرت رو از دوش من برداری؟

دیدم که دست هایش مشت شد و مشت گره کرده را چندین بار به ران پایش کوبید. سر به زیر انداخت و بی آنکه به چشم های پدرش نگاه کند، زمزمه کرد:

_ چه بخوام چه نخوام، چه در حقم بد کرده باشی یا نه آخرش...

مشتش را به سمت سینه اش سوق داد و روی قلبش کوبید. جوشش اشک در چشمان سیاهش آشکار بود و غرور، برای نباریدن تمنا می کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ آخرش جات اینجاست!

دست زندایی قفل دستانم شد و به سمتش چرخیدم. خنده اش بغض داشت! دایی یک چینیِ بند زده بود که با اشاره ای می شکست و سبحان چه ساده روحش را ترمیم کرد! اینبار او بود که پیش قدم شد. چوب پنبه های نخواستن را در گوش هایش گذاشت تا صدای بلند مغزش را نشنود. قلب زخم دیده اش طالب آغوش پدرش بود. پدری که او را به اندازه ی یک زندگی نداشت. دست هایش را باز کرد و هیکل نحیف او را به خود فشرد. سر روی شانه اش گذاشت و دیگر سبحان نبود! پسربچه ای بود که تمام شب را با کابوس بی مادری سر کرده بود و کز کردن پشت در اتاق پدری که ترس او را نمی فهمید. به یاد تمام شب های بی پناهی اش هق زد. هق زد برای خودش! برای سبحانی که پس از چندین سال تازه می فهمید آغوش پدرش چیست. نفست را می گیرد و نفس می دهد. چقدر دلم هوایش را کرده بود. ایکاش بود تا من هم در آغوشش خلاصه شوم. آنقدر مرا به خود می فشرد که نفسم بالا نیاید و من چقدر محتاج جان دادن در آغوش سردش بودم.

DONYAIEMAMNOE

صدای بم و گرفته اش پر از حسرت باران زده بود.

_ بابا!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۲

چه کلمه ی غریبی! دایی بیشتر خود را در آغوش او گم کرد و یک عمر پشیمانی های پدرانه اش را روی شانه هایش اشک ریخت. نگاه سبحان از روی پیراهن پدرش بالا آمد و چشمانم را رصد کرد. به رویش لبخند زدم و لبخند تلخش را به جان خریدم. باید این صحنه را مدیون سهیل می بودم؟ از هم فاصله گرفتند و دایی تازه توانست حضور ما را در چهارچوب در حس کند. با شگفتی به من نگریست و لایه ی خیس اشک مردمک چشمانش را پوشاند.

_ ققنوس؟

DONYAIEMAMNOE

لب هایم کش آمد و دست هایم بی کنترل من ویلچر را حرکت دادند. پلک بستم و به یاد حرف های دکتر تصور کردم. می شد

من هم راه بروم و از اسارت این صندلی لعنتی آزاد شوم؟ روی پاهای لرزانش ایستاد و دستانش قاب صورتم شد. بوسه ی پر مهرش را روی پیشانی ام میخ کرد.

ـ ول کردی رفتی دایی؟ نگفتی ما چی میشیم؟

آهی کشید و انگار که یاد سهیل افتاده بود و بی قراری های ناتمامش در نبود من! اما اکنون چه کسی کنارش می نشست و روی زخم هایِ به نمک نشسته اش مرهم می گذاشت؟

دم عمیقی گرفت و با اطمینان نگاهم کرد.

ـ سهیل بهت زنگ زده نه؟

نمی خواستم به این زودی بفهمد اما ناخواسته بود که مبهوت پرسیدم.

ـ از... کجا میدونین؟

دستی به ریش های جوگندمی اش کشید و لبخند کمرنگی زد.

ـ فکر می‌کنه براش کمتر از یه پدر بودم اما از خودشم بهتر می شناسمش.

به سمتم چرخید و سر تکان داد.

ـ محال بود به تو زنگ نزنه! اگه می تونست تو رو ببره شاید حتی هیچوقت برنمی گشت. خوشحالم که حضور تو باعث میشه سر عقل بیاد.

لب گزیدم و سر به زیر انداختم. انگشتانم درهم قفل شدند و نفسم تنگ! حسش را نگفته طوری فریاد زده بود که دیگر کسی نمانده بود که نداند. آب دهانم را فرو دادم.

ـ زود برمی گرده.

سنگینیِ نگاه زندایی را حس می کردم. دلخوری اش را هم!

ـ سهیل بهت زنگ زده؟

با پشت دست روی پیشانی ام کشیدم. به سهیل قول داده بودم کسی از تماسش خبر دار نمی شود. سکوتم که طولانی شد زندایی بغض کرده لب زد:

ـ چرا بهم نگفتی؟ چرا به من زنگ نزده؟

سکوت عمیقی بینمان فاصله انداخت. تازه می فهمید چه بر سر پسرش آورده. سهیل نیاز به زمان داشت تا پنهان کاری یا شاید هم دروغ مادرش را بپذیرد.

DUNYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۳

سبحان از جا برخاست و پشت ویلچرم ایستاد.

ـ الان وقت این حرف‌ها نیست اکرم بانو. مطمئنم که سهیل بر میگرده و تنها چیزی که ازتون می‌خوام اینه که وقتی برگشت احساس اضافی بودن نکنه.

نیم نگاهی به پدرش انداخت و ادامه داد.

ـ بهش توجه کنید و اجازه بدید انتخاب کنه. انقدری بالغ هست که شریک زندگیشو خودش پیدا کنه.

قبل از آنکه چیزی بگویند ویلچرم را از اتاق بیرون برد.

ـ من و ققنوس میریم یکم هوا بخوریم.

DONYAIEMAMNOE

سر بالا گرفتم و خیره به چشم هایش، ابرو بالا انداختم. خم شد و با لحنی پر از تفریح در گوشم زمزمه کرد:

ـ وانمود کن می‌دونستی بعدا برات توضیح میدم.

با نگاهی تهدیدآمیز چشم های پر شیطنت سیاهش را از نظر گذراندم. آنها را در بهت فرو گذاشت و به محض آنکه بیرون آمدیم سرم را تا انتها بالا گرفتم و به فک زاویه دارش خیره شدم.

ـ چی تو سرت میگذره؟

خندید و من اطراف را نگاه کردم. می خواستم بدانم خنده هایش فقط دل من را اینگونه بی تاب می کند یا همه‌گیر است؟ زبان روی لب زیرینش کشید و نگاهش در عمق چشمانم حل شد.

ـ اینطوری نگاه نکن گفتم.

از عمد و با لجبازی بیشتر سرم را بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم.

ـ میگم نکن دختر. گردنت درد نمی گیره تو؟

از کلافه شدنش لبخند روی لب هایم عمق گرفت و خندیدم. لب داخل دهان فرو برد و نگاهی به چشم های ستاره بارانم انداخت.

ـ چه خوشش اومده!

پلک بستم و دم عمیقی گرفتم.

ـ امروز خوشحال ترین دختر روی زمینم. حتی تصور اینکه بتونم خودم راه برم، انگار دوتا بال بهم میده که از خوشی پرواز کنم!

سکوتش طولانی شد و وارد پارک شدیم. صدایش پر از آرامش بود یا من اینطور حس می کردم؟

ـ انقدر قشنگ می خندیدی و هروقت مارو می دیدی آبغوره می گرفتی؟

لبخند کمرنگی تا روی لب هایم آمد و نتوانستم برای دیدنش سر بالا نگیرم!

دسته های ویلچر میان انگشتانش فشرده شد و از حرکت ایستاد. حالا او هم سر پایین گرفته بود و نگاهم می کرد. دستش پیش آمد و شال را که داشت از روی سرم سر می خورد، جلو کشید. تک خندی زد و سر کج کرد.

ـ فرفری!

DONYAIEMAMNOE

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۴

شال را تا روی چشم هایم پایین کشید و پیوند نگاهمان را قطع کرد. خندیدم و شال را روی سرم مرتب کردم.

ـ ده سال اونور آب بودی اما هنوز آداب معاشرت با یه خانوم رو بلد نیستی؟

سکوتش که طولانی شد، سر چرخاندم و مسیر نگاهش را دنبال کردم. بهت زده به دو دختر مقابلم نگاه می کردم و نفس هم نمی کشیدم. حیرت در چشم هردویشان بیداد می کرد. لب داخل دهان فرو بردم و نگاهم را از بوت های پاشنه بلند و پالتوی چرم پریزاد گرفتم و روی چشم هایش متوقف شدم. پوزخندی زد و دست پریا را رها کرد.

ـ به به ببین کی اینجاست؟

اغواگرانه لب به دندان کشید و یک قدم نزدیک شد.

ـ پس پیمان راست می‌گفت که برگشتی. انتظار نداشتم ببینمت.

نگاهش را سمت من کشید و پوزخندش رنگ نفرت گرفت.

ـ بخصوص با این دختر که...

DONYAIEMAMNOE

سبحان دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرد. بین من و پریزاد ایستاد و نگاهش روی بینی و گونه های عمل کرده ی او تاب خورد.

ـ عوض شدی!

دست های پریزاد مشت شد و مشت کوچکش لرزید.

ـ عوض شدم نه؟ من رو نخواستی. به خاطر تو رفتم زیر تیغ جراحی که به چشمت بیام.

دست مشت شده اش را بالا گرفت و حلقه اش را نشان داد.

ـ الان به خاطرم سر و دست میشکنن.

هیستریک خندید.

ـ ولی تو هنوزم منو نمیخوای نه؟

صدایش برخلاف لحن پر حرص او، خونسرد و جدی بود.

ـ نمی تونم بیشتر از این نگاه کنم. میدونی چرا؟

مکث کرد و خیره به چشم های خیس او لب زد:

DONYAIEMAMNOE

ـ اهمیتی نداره گذشته یا الان... تو هنوزم زشتی! نه، تو از قبل هم زشت تری.

بی آنکه نگاهش کند، زمزمه کرد:

ـ دست کم دختری که اونوقتا بود قلب و روحش زیبا بود.

نگاهش را تا چشمان خیس او بالا کشید و به حلقه اش اشاره کرد.

ـ به مرد دیگه ای تعهد داری و جلوی من دم از گذشته ای میزنی که پوسیده؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۵

نگاهش گستاخ و بی پروا بود.

ـ پوسیده نمی شد اگه تو هم منو می خواستی.

DONYAIEMAMNOE

پریا که به سمتم آمد نگاه نگرانم را از آنها گرفتم و به صورتش دادم. از آخرین باری که او را دیده بودم بهتر به نظر می رسید.

ـ خوبی ققنوس؟ یه خبر نگیری از ما.

خواستم دهان باز کنم و از تماسی بگویم که به صحبت با او نکشید.

ـ همین امروز بهت زنگ زدم اما...

مکث کردم و دندان روی هم ساییدم.

ـ برادرت مثل اینکه از حریم شخصی چیزی حالیش نیست.

آنقدر تعجب کرد که فهمیدم پیمان تماسم را برایش حذف کرده و روحش هم خبر ندارد.

ـ به من زنگ زدی پیمان برداشت؟

یک تای ابرویم بالا پرید.

ـ میخوای بگی نمی دونستی؟

دست روی صورتش کشید و کلافه لب گزید.

DONYAIEMAMNOE

ـ جدیدا خیلی مشکوک شده. نمی‌دونم داره چیکار می‌کنه. امروز جلوی در مچش رو با یه پسره گرفتم. از قیافش مشخص بود هفت خطه. امروز هم رفته بود تو اتاقم نمی دونم دنبال چی میگشت.

با آنکه حس عمیق نفرت از او همیشه در جانم بود اما راضی به سختی کشیدن خانواده اش نبودم.

ـ رفیق ناباب آدم رو زمین میزنه. قبل اینکه خیلی دیر بشه جلوش رو بگیر.

سر تکان داد و همان لحظه سبحان روی پاشنه ی پا به سمتم برگشت.

ـ بریم؟

طوری نگاهم کرد که نه نیاورم. انگار تحمل این دو دختر برایش غیرممکن بود. صدای پریزاد را شنیدم. از پشت سر به او چسبید و دستش را کشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ فرار می کنی؟

فکش سخت شد و عصبی دستش را از میان دست های او بیرون کشید. رو به پریا غرید.

ـ خواهرتو جمع کن.

گام های محکمش را به سمت من برداشت و پشت ویلچرم ایستاد. مسیر را عوض کرد و من بی توجه به نگاه پر حسرت و بغض پریزاد، برای پریا دست تکان دادم.

خیلی دور نشده بودیم که نفس کلافه اش را فوت کرد و من پرسیدم.

ـ بین تو و پریزاد چی بوده؟

پنجه میان موهایش کشید.

ـ یه نامزدی مسخره!

به سرعت سر چرخاندم و صدایم کمی بالا رفت.

ـ منظورت چیه؟

ـ واضحه، همون بلایی که می خواست سر سهیل بیاد. فکر کردم محمود بعد جریان من بیخیال اون بشه.

دستم را روی دسته ی ویلچر کوبیدم و به سختی سر چرخاندم.

ـ داری میگی تو با اون دختره ی نچسب نامزد بودی؟ باورم نمیشه.

به سمت راست خم شد و با شیطنت نگاهم کرد.

ـ چیه؟ حسودیت شد؟

ـ من؟ نخیرم واسه چی باید حسودی کنم؟ اونم به پریزاد. از اولشم ازش خوشم نمی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که تک خندی زد و سرم را از روی شال بوسید.

ـ وقتی حسود میشی، جذاب تر میشی!

با حرص نگاهش کردم و او شلیک خنده اش را رها کرد. مستقیم به قلب من!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۶

***

ویلچرم را تا کنار پنجره جلو کشیدم و لیوان آب را پای گلدان حسن یوسف ریختم. پرده را کنار زدم و با لبخند به باغچه نگاه کردم. نگاهم پر از حسرت دور گل های خوشرنگ تنید و حواسم نبود مردی خیره نگاهم می کند. تمام فکرم درگیر سهیل بود و نبودنی که یک هفته طول کشیده بود. تمام فکرم انتظاری بود که رو به انحطاط می رفت و تماس هایی که پاسخ داده نمی شد. سنگینی نگاهش را حس کردم و چشم در چشم شدیم. یک دستش را درون جیب شلوار فرو کرده بود. دست آزادش را بالا آورد و به رویم لبخند زد. چقدر مدیونش بودم. روزی که جواب کامل آزمایشم را گرفت، بهترین روز من بود. لبخند از لب هایمان پاک نمی شد و من میان سیلاب گریه هایم تشکر می کردم. با صدای ضربه ی خفیفی که به در خورد، خیره به جای خالی اش ماندم و هول کرده لب زدم:

ـ بیا تو.

DONYAIEMAMNOE

در را پشت سرش بست و وارد شد. روی تختم نشست و خیره به پنجره صدایم زد.

ـ چطوری امروز؟

ـ بی خبری از سهیل نمی‌ذاره خوب بمونم.

پاهای بلندش را کشید و سر تکان داد.

ـ بهش زنگ زدی؟

نا امید زمزمه کردم:

ـ جواب نمیده.

بحث را عوض کرد و کنارم ایستاد. دست هایش را لبه ی پنجره ستون کرد.

ـ وقتی بیرون رو نگاه می کردی، چی تو فکرت بود؟

ـ چرا می پرسی؟

پنجره را باز کرد و هجوم هوای خنک را به صورتم حس کردم.

ـ نگاهت پر از حسرت بود!

به سمتش برگشتم و با دهان نیمه باز خیره ی چشم های خمارش ماندم.

ـ چطوری انقدر خوب منو بلدی؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد.

ـ هوم نمی‌دونم!

دم عمیقی گرفتم و بی آنکه نگاهش کنم، مسیر نگاهم دور ساقه ی گل رز داخل باغچه پیچک شد.

ـ راستش داشتم فکر می کردم وقتی بتونم راه برم دلم میخواد کل باغچه رو گل یاس بکارم.

ـ گل ها رو دوست داری؟

ـ عاشقشونم!

دست سمت کراواتش برد و نتوانست گره اش را باز کند. خندید و چال گونه اش میان ته ریشش خودنمایی کرد.

ـ ای بابا گل یاس هم نشدیم! فردا بعد از شرکت می گیرم باهم می‌کاریم.

حرف هایش را شوخی محض تلقی می کردم. خیره به او که هنوز با کراواتش درگیر بود، با تأسف سر تکان دادم و خنده ام را فرو خوردم. دست جلو بردم. کراواتش را دور انگشت پیچیدم و جلو

کشیدم. کمی به سمتم متمایل شد و گردنش را با دست ماساژ داد.

_ عه چیکار میکنی؟

لب داخل دهان فرو بردم و مشغول باز کردن گره ی کراوات شدم. زیر لب غر زدم:

_ از پس باز کردن یه کراوات برنمیای. مطمئنی ده سال تنها زندگی کردی؟

سکوتش طولانی شد و سیبک گلویش تکان خورد. نگاهم را از یقه اش بالا کشیدم و زمان میان حفره ی سیاه چشمانش متوقف شد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۷

DONYAIEMAMNOE

دستم لرزید و کراوات شل شده روی پایم افتاد. نگاه خیره اش تمام تنم را در کوره ی آتش می سوزاند. هول کرده کراوات را به سینه اش کوبیدم و ویلچرم را عقب کشیدم.

ـ بهتره قولتو فراموش نکنی و فردا بدون گل برنگردی.

خنده ی کجی روی لب هایش نشست و کراوات را بالا گرفت.

ـ ممنون!

لب هایم را روی هم کشیدم و سر تکان دادم. در را که پشت سرش بست، بار دیگر شماره ی سهیل را گرفتم. صدای بوق های ممتد داشت نا امیدم می کرد که صدای به شدت گرفته و خش دارش را شنیدم.

ـ قفنوس!

چشم هایم از حیرت گشاد شد و ماتم برد. چقدر دلتنگش بودم.

ـ وای سهیل خوبی؟ چرا جواب تماسامو نمیدادی؟ دلم هزار راه رفت.

DONYAIEMAMNOE

صدایش بغض داشت اما پنهان می کرد.

ـ تنهام!

حرفش را روی هوا زدم و دسته ی ویلچر میان انگشتانم فشرده شد.

ـ پس برگرد. نمیدونی دایی و زندایی چقدر دارن از دوریت غصه می‌خورن.

ـ اینجا تنهام چون کسی پیشم نیست. اما می ترسم برگردم و بین اون همه آدم بازم تنها باشم. می فهمی چی میگم؟

دست به گلویم کشیدم و قطره اشکی از میان مژگانم سقوط کرد.

ـ می‌فهمم.

ـ تو خوبی مگه نه؟

نگاهم را به اطراف دوختم و دستی به گونه ام کشیدم.

ـ برگشتم خونه تا برگردی.

تلخ شد و نیش زد و زهر شد و جانم را مسموم کرد!

ـ واسه من برگشتی یا سبحان؟

DONYAIEMAMNOE

دست مقابل دهانم گرفتم و حس کردم دیواره های قلبم ترک برمی دارد.

ـ می فهمی داری چی میگی؟

فریاد زد و صدایش گوشم را به درد آورد.

ـ تو می فهمی چی داره بهم میگذره؟

ـ چرا به خودت اجازه میدی منو قضاوت کنی؟ هوم؟ تقصیره منه که به خاطر تو روی زندایی رو زمین نداختم. فکر کردی نمیتونم تنها زندگی کنم؟

دست مشت کردم و ناخن هایم کف دستم را خط انداخت.

ـ هروقت عقلت برگشت سرجاش و سهیلی شد که قبلا بودی، بهم زنگ بزن.قبل از آنکه تماس را قطع کنم، صدایم زد.

ـ ققنوس حرفامو به دل نگیر خب؟ این روزا واسم روزای خوبی نیستن.

ـ فکر می‌کنی فقط تو این حس رو داری؟ هر روزم با زن و مردی شروع میشه که از غصه ی تو خنده به لبشون نمیاد.

مکث کردم و به یاد درماندگی سبحان نالیدم.

ـ مردی که شب ها خواب به چشماش نمیاد و وانمود می‌کنه خوبه تا تکیه گاه باشه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین ریخت و هق زدم.

ـ و منی که نمی‌فهمی چقدر نگرانتم و بازم به تماسام جواب نمیدی.

صدای نفس هایش پشت گوشی تند شد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

ـ تو هم به من فکر میکنی؟ اونقدری که من، به تو؟

گوشی میان دستم لرزید و نفسم به تقلا افتاد.

ـ منتظرم زود برگردی. به روزایی فکر کن که اگه از دستشون بدی حتی بودنتم جبرانش نمیکنه.

قبل از آنکه حرفی بزند تماس را قطع کردم و ویلچرم را نزدیک میز کشیدم. باز هم به اتاق سبحان آمده بودم و او برای راحتی من به طبقه ی بالا رفت و در اتاق سهیل خوابید. دست بردم و ادکلن مردانه را از روی میزش برداشتم. آن را به بینی ام رساندم و عمیق بو کشیدم. خودش بود. همان رایحه ی سرد و تلخِ بی نظیر!

DONYAIEMAMNOE

کمی از ادکلن را به کنار گردن و مچ دستانم زدم. موهایم را محکم بالای سر بستم و شالم را روی سر انداختم. ویلچر را از اتاق بیرون بردم و دایی را دیدم. خیره به تلویزیون نگاه می کرد اما مشخص بود که حواسش اینجا نیست.

ـ دایی؟

صدایم را نشنید. ویلچر را جلو تر کشیدم و تلویزیون را خاموش کردم.

ـ خوبین؟

با صدایم از آن فاصله کمی در جایش تکان خورد و مات نگاهم کرد. سر تکان داد و زمزمه های آرامش در گوشم نشست.

ـ خوبم خوبم...

صدای قدم های سبحان روی پله ها نگاهم را به آن سمت معطوف کرد. دایی سرش را میان دست گرفت. صدایش پر از نگرانی بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ خوبی بابا؟ بریم بیمارستان؟

سرش را به طرفین تکان داد.

_ نه من خوبم باید یکم استراحت کنم. فیزیوتراپی های ققنوس رو حواست هست بابا جان؟

نگاهش را روی من سر داد و لبخند اطمینان بخشی روی لب هایش نشست.

_ بله خیالتون راحت.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۲۹

نیم نگاهی به من انداخت و برای کمک به زندایی به آشپزخانه رفت.

_ کاری هست من انجام بدم؟

_ نه مامان جان برو بشین الان غذا سرد میشه.

هیکل فربه اش را تکان داد و به سمت دایی آمد تا زیر کتفش را بگیرد. دایی دست روی دست او گذاشت و نگاهشان غرقِ هم شد. از دیدن مهری که بینشان بود لبخند روی لب هایم رقصید

و به خود که آمدم به جلو حرکت می کردم. سر چرخاندم و سبحان را دیدم. ویلچرم را پشت میز نگه داشت و بشقابم را برداشت تا غذا بکشد. دست جلو بردم تا مانعش شوم.

_ نه بسه

تایِ ابرویش بالا رفت و نگاهی به صورتم انداخت.

_ مگه رژیمی؟

نگاهش را از چشم هایم پایین تر کشید و خم شد.

_ رژیم واسه کسیه که وزنش زیاده. نه جنابعالی که کم مونده از لاغری بشکنی.

دست پشت گردنم کشیدم و لب گزیدم.

نمی توانستم بگویم از این غذای کم کالری متنفرم!

_ آخه...

قبل از آنکه حرفی بزنم قاشق را سمت دهانم گرفت. نگاهش آنقدر آرام بود که انگار حرف چشم هایم را می خواند. سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

ـ می‌دونم شاید خوشت نیاد اما به خاطر داروهایی که مصرف می کنی دکتر گفته فعلا باید غذای کم کالری بخوری.

خندید و من مات نگاهش کردم.

ـ وقتی خوب شدی قول میدم یه شام حسابی مهمون من، خب؟

همانطور که خیره نگاهش می کردم، دهانم را باز کردم و چشیدم. شاید اگر به گذشته بر میگشتم همه چیز فرق می کرد. قفنوسی که می شناختم هیچوقت به کلم بروکلی بخارپز لب هم نمی زد. اما حالا روی یک صندلی چرخ دار نشسته بودم و از دست پسری که فقط چند ماه او را دیده بودم، نفرت انگیز ترین غذای عمرم را می خوردم. شنیده بودم گذر زمان انسان ها را عوض می کند. سیاه را به سفید می کشاند و سفید را خاکستر می کند! شنیده بودم اما ندیده بودم. لمس نکرده بودم و نمی دانستم قفنوسی که در ناز و نعمت بزرگ شده بود، می تواند اینچنین سخت زندگی کند. انگار زندگی ام روی دور تند افتاده بود. همه چیز تغیر می کرد و دائما با مشکلاتی مواجه می شدم که نمی توانستم حلشان کنم. گاهی آرزو می کردم اصلا به دنیا نمی آمدم یا از بدو تولد این شرایط سخت را به دوش می کشیدم. سخت بود!

طعم عشق را بچشی و زمین بخوری. طعم مهر را بچشی و بی مهری ببینی. طعم شلوغی را به بچشی و تنها شوی. من طعم راه رفتن را چشیده بودم و زمین گیر شده بودم!

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۰

****

ویلچرم را کنار در نگه داشت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

_ همینجا بمون من ماشین رو بیارم.

سر تکان دادم و او به سمت خروجی دوید.

با شنیدن صدای تلفن همراهم آن را از کیف چرمی ام بیرون آوردم و تماس را وصل کردم.

_ جانم زندایی؟

DONYAIEMAMNOE

ـ عزیزم امروز محمود نوبت دکتر داشت. ما تازه رسیدیم یکم شلوغه وقتی کارمون تموم شد بهت زنگ میزنم. میتونی به سبحان بگی بیاد دنبالمون؟

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم. همان لحظه ماشین سبحان جلویم توقف کرد و پیاده شد. ویلچر را مماس با صندلی نگه داشت و به کمک دست هایم تنم را روی صندلی کشیدم. سوار ماشین که شد دست هایم را روی شانه ی صندلی گذاشتم و کمی خم شدم. نگاهم از آینه به چشمانش بود.

ـ زندایی گفت هروقت کارش تموم شد زنگ میزنه بری دنبالش. دایی نوبت داشته.

استارت زد و پا روی پدال گاز فشرد. نگاه خیره ام را از آینه شکار کرد.

ـ باشه اما تو خوبی؟ انگار واسه فیزیوتراپی زیاد رو به راه نبودی.

آب دهانم را فرو دادم و از اینکه آنقدر حواسش جمع بود لبخند زدم.

ـ خوبم باید عادت کنم.

DONYAIEMAMNOE

ـ برمیگردم.

ماشین را نزدیک یک گلفروشی نگه داشت و به سرعت پیاده شد. خیلی منتظر نمانده بودم که برگشت. دستی میان موهای خوش حالتش کشید و در ماشین را باز کرد. کوزه های کوچک گل را پایین صندلی گذاشت و چشمک زد. حیرت زده نگاهش کردم.

ـ این همه گل واسه چیه؟

نیم رخ به سمتم برگشت و یک دستش را بند فرمان کرد.

ـ مگه نمی‌خواستی تو باغچه گل بکاری؟

ـ آره خب ولی...

لبخند جذابی لب هایش را از هم کش داد و سرعتش را زیاد کرد.

به خانه که رسیدیم در را با کلید باز کرد و ویلچرم را در حیاط نگه داشت. کف دست هایش را مقابلم گرفت.

ـ صبر کن

داخل خانه شد و وقتی برگشت با دیدنش مات ماندم. تک خندی زدم و ناباور زمزمه کردم:

ـ تو دیوونه ای نه؟

DONYAIEMAMNOR

زیرانداز را کنار باغچه پهن کرد و ظرف شیرینی را همانجا رها کرد.

دو سه پله را بالا آمد و گلدان ها را روی سنگ مرمری باغچه گذاشت.

پشت ویلچرم ایستاد و از سراشیبی ای که گذاشته بود دوسه پله را رد کردیم.

_ دیوونه ها تقصیری ندارن. آدمایی مقصرن که دیوونشون کردن!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۱

به عقب برگشتم و نتوانستم لبخند نزنم. کنار او تمام محال ها برایم ممکن شده بودند. به کمکش روی زیر انداز نشستم و او هم کنارم جاگیر شد. آستین پیراهن چهارخانه اش را رو به بالا تا زد و رگ های درهم تنیده ی ساعدش جلوه گری کرد. یکی از

گلدان ها را برداشت و رو به من که با چشم های ستاره باران نگاهش می کردم، بلند خندید.

ـ چیه؟ چرا اونطوری نگاه می‌کنی؟ شکل باغبونا شدم؟

لب زیرینم را داخل دهان فرو بردم تا جلوی خنده ام را بگیرم.

ـ خیلی بهت میاد!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با خنده چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم. گل های اولین گلدان را که کاشت با شوق، دستم را برای لمس گلبرگ هایش جلو بردم. به دو گلدان کوچک و خاک خورده اشاره کردم.

ـ میشه اونا رو من بکارم؟

ـ چرا نشه؟

لبخند ملیحی زدم و از ظرفی که کنارم بود یک شیرینی برداشتم. آنقدر خم شده بود و با دقت آن ها را می کاشت که کمی به راست متمایل شدم و شیرینی را به سمتش گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

ـ میخوری؟

دست گِلی اش را که بالا آورد سریع عقب کشیدم و شیرینی را نزدیک دهانش نگه داشتم. نگاهش انگار دریایی مواج بود که تمامم را غرق می کرد. مات خیره به دستانم مانده بود. زیر لب غر زدم:

ـ زودباش دیگه دستم خسته...

ادامه ی حرفم با گر گرفتن سرانگشتانم متوقف شد و ناباور به چشم هایش نگاه کردم. جای بوسه ی کوتاهش روی سرانگشتانم هنوز هم می سوخت. با صدای افتادن یک شئ کوچک سر برگرداندم و مبهوت به دسته کلیدی که روی زمین افتاده بود خیره شدم. نفس نفس می زدم و از شدت شوک زبانم بند آمده بود. نگاهم را با وحشت بالا کشیدم و دیدن چشم های خیس و غرق خونش جانم را گرفت.

ـ سهیل؟

لب های خشکش را روی هم کشید و جوشش اشک در چشمانش را از آن فاصله هم دیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ کاش نمیومدم!

سبحان به سرعت بلند شد و ایستاد.

_ بذار حرف بزنیم.

یک قدم عقب گذاشت و تن سستش به در آهنی خورد. نگاه پر آبش تنها مات چشم های من بود.

_ کاش قلم پام خرد میشد نمیومدم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۲

دستم لرزید و خواستم بلند شوم اما نتوانستم. زیرانداز را چنگ زدم و نفسم به شماره افتاد. سبحان به سرعت به سمتش رفت و بازویش را گرفت.

_ برات توضیح میدم.

دانه های درشت عرق از پیشانی اش سرازیر بود و رد نمناک اشک روی گونه هایش مانده بود. با خشم بازویش را از دست او بیرون کشید و مثل یک ببر زخمی غرید.

_ به من دست نزن عوضی!

صورتش سرخ بود و رگ های شقیقه و گردنش انگار می خواستند پاره شوند. یقه ی سبحان را میان مشت کشید و او را محکم به دیوار کنارش کوبید.

ـ چی رو توضیح بدی هان؟ از خدات بود که من برم نه؟

چانه اش لرزید و یقه ی او میان دستانش مچاله تر شد.

ـ من همه دردامو به تو می گفتم. من بهت گفتم که چقدر دوستش دارم.

سبحان هردو دستش را روی مشت های لرزان او گذاشت.

ـ باید با هم حرف بزنیم سهیل. خواهش میکنم.

صدایش از یک بغض گلوگیر می شکست و می لرزید و رخ می نمود.

ـ مگه چیزی هم هست که بگی؟ شماها منو داغون کردین. میدونی چقدر با خودم کلنجار رفتم؟

دست هایش شل شد و پایین افتاد.

ـ فکر می کردم نسبت خونی چیزی رو عوض نمیکنه. تو هنوزم واسم مثل یه برادر بودی. یه خانواده!

DONYA-E-MAMAN

لب زیرینش را به دندان کشید و هردو دستش داخل موهای پریشانش چنگ شد.

_ اما فهمیدم که خانواده هم میتونه از پشت خنجر بزنه!

دست هایم را ستون کردم و تنم را روی سنگ سرد کشیدم. یکی از گلدان ها را برداشتم و محکم به زمین کوبیدم. اشک صورتم را خیس کرده بود.

_ بسه بسه!

نگاه هردویشان با وحشت به سمت من برگشت و نگاه مستقیم من به سهیل بود.

_ حالا فهمیدی چرا نمیومدم؟ چون نمی‌خواستم شاهد صحنه ی درگیری شما دوتا باشم. نمی خواستم من مقصر باشم.

لب خشکیده ام را گزیدم و شوری خون در دهانم پیچید.

_ نمی‌خواستم!

چرا نمی توانستم؟ چرا نمی شد بلند شوم و این مسیر کوتاه را برای به آن ها رسیدن طی کنم؟ خودم را بیشتر جلو کشیدم و تکه ی شکسته ی گلدان کف دستم را خراش داد. سهیل مات

به دست خونی ام نگاه می کرد و اشک در چشمانش شناور شده بود. سبحان به سرعت قدم جلو گذاشت و مقابلم زانو زد.

ـ چیکار میکنی؟ خوبی؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۳

خوب؟ واژه ی غریبی که در حجم اندوه های تلنبار شده ی قلبم نمی گنجید. نمی دانم از سوزش دستم بود یا قلبم که اشک راهش را تا لب هایم پیدا کرد. سبحان به خراش دستم نگاه می کرد و من به سهیلی که دست هایش را مشت کرده بود و دست از سر چشم هایم بر نمی داشت. سبحان ویلچرم را جلو آورد و کمک کرد بنشینم. رو به سهیل نالید.

ـ واسه چی همینطوری وایسادی؟ برو پانسمان رو بیار.

خیلی نگذشته بود که با بتادین و پانسمان جلو آمد و قبل از آنکه آن را به سبحان بدهد، دستم را گرفت. دست های سردم میان

دست مردانه اش می لرزید. پانسمان را دور دستم پیچید و انگشت هایم را میان مشتش گرفت تا لرزش دستم را متوقف کند. صدای چرخش کلید در قفل، نگاهم را به آن سمت کشاند. زندایی دست دایی را گرفته بود و کیسه ی داروهایش را به دستش می داد. به محض اینکه سربالا گرفت با دیدن سهیل یکه خورد و به سمتمان دوید. دست هایش را قاب صورت سهیل کرد و تا بازو و مچ دستانش پایین کشید. صورتش غرق اشک بود.

ـ وای سهیلم! پسر قشنگم الهی مادر فدات بشه کجا بودی دلم خون شد. سهیل...

ضجه زد و سر به سینه اش چسباند.

ـ فکر کردم حسرت دیدنتو به گور می برم.

سهیل سر بالا گرفت و نفس هایش عمیق و کشدار بود. انگار خودخوری میکرد! دست زیر چانه ی مادرش انداخت و اشک هایش را پاک کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ این چه حرفیه میزنی مامان؟

گونه ی خیس مادرش را نوازش و سر کج کرد.

ـ بمیرم بهتره اینه که ببینم اینطوری جلوم گریه می‌کنی.

زندایی او را محکم در آغوش گرفت و هق هق های مادرانه اش اشک به چشمم آورد. دایی هم جلو آمد و سر به زیر انداخته بود. از چه شرمنده بود؟ یک عمر پدری کردن و دم نزدن؟

سهیل مادرش را رها کرد و مقابل دایی ایستاد. دست راستش را بالا آورد و بوسید. صورتش را به دست او تکیه داد و اشک هایش مثل شبنم روی انگشتر عقیق او برق می زدند. دایی دست روی سرش کشید. صدایش لرزید و لبخندش پر از بغض بود.

ـ تو که نباشی دل بابات چینیِ بند زده میشه. دفعه آخرت باشه ولم می‌کنی میری پسره ی بی چشم و رو.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۵

DONYAIEMAMNOE

نفس های عمیق به سینه اش موج داد.

ـ بعد از بابات خیلی تلاش کردم واسه زندگیمون اما سخت بود. حتی کسی رو نداشتم که ساعت های کاری تو رو پیشش بذارم. تا اینکه از طریق دوستم مریم با محمود آشنا شدم.

نگاهش اینبار به لبخند پر آرامش دایی پیچ شد.

ـ می گفت برادرش چند ساله همسرشو از دست داده و کسی رو میخواد که برای پسرش مادری کنه.

لب گزیدم و به سبحان نگاه کردم. جو سنگینی بود.

ـ تصمیم گرفتم واسه آینده ی تو و پسری که طعم مادر رو نچشیده کاری کنم. و همون اول درگیر بزرگواری محمود شدم. سال ها بدون اینکه خم به ابرو بیاره در حق تو پدری کرده و من ممنونشم. اگه بهت چیزی نگفتم فقط به این خاطر بوده که نمی‌خواستم مشوش بشی.

همه ی نگاه ها سمت سهیل بود و چشم های سیاهی که از اشک برق می زد اما فرو نمی چکید. بغض بیخ گلویش پا می کوبید و غرور ترک برداشته اش میان دستانش می لرزید.

DONYAIEMAMNOE

ـ شاید اگه قبلا شوکه میشدم خیلی بهتر از این بود که حس بی وجودی کنم. شاید منم حق داشتم به عنوان پسرش مراسم

خاکسپاریشو ببینم. حتی اگه بچه باشم. اینطوری باور میکنم که از پیشم رفته ولی وقتی رفتنشو ندیدم...

مکث کرد و لبخند متزلزلی روی لب هایش نشست.

_ انکار میکنم!

زندایی از روی کاناپه ی راحتی بلند شد و مقابل سهیل نشست. دست های مردانه اش را گرفت و سر روی زانوانش گذاشت. هق هقش دل سنگ را آب می کرد.

_ ببخش پسرم. ببخش که بهت سخت گذشت.

سهیل او را بلند کرد و ایستاد. مهر بوسه اش را روی پیشانی مادرش میخ کرد و عطرش را نفس کشید. دست هایش را قاب صورتش کرد و با انگشت شصت اشک را از چشمانش زدود.

_ خیلی سخته هم پدر باشی هم مادر. خیلی سخته هم شکننده باشی هم قوی. واسه تنهاییِ بچت همدم بشی واسه زخمش مرهم بشی. تنهایی جنگیدن خیلی سخته مامان! همه ی سختیارو به جون خریدی که دلم یه بار نلرزه. اما...

DONYAIEMAMNOE

او را محکم میان آغوش گرفت و قطره اشک لجوج روی سراشیبی گونه هایش لغزید.

_ اما من هر روز دلم واسه تو لرزیده. واسه این همه خوبی که هیچوقت نمیتونم جبران کنم.

چانه اش لرزید و من بغضم را پس زدم.

_ ببخش که تنها جنگیدی!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۶

زندایی آغوشش را به روی پسرش باز کرد و این صحنه ماندگار ترین صحنه ی عمرم بود. نمی دانستم باید برگردم یا بگذارم سبحان و سهیلی که به خون هم تشنه بودند، در یک اتاق بمانند. دیدن لبخند سهیل کنار مادرش تنها چیزی بود که می خواستم. عقربه های ساعت آنقدر کنار آن ها سریع می دوید که نفهمیدم

کِی روز جایش را به سیاهیِ شب داد. ویلچرم را کنار دایی کشیدم و برق چشم هایش، لب هایم را به خنده وا داشت.

ـ دایی حالا که سهیل هم برگشت من می تونم برم؟

دست های کار کرده و پیر شده اش روی موهای بیرون آمده از شالم نشست و تلخ خندید.

ـ فکر کردی گفتم بیای تا پسرمون برگرده؟ داییتو انقدر بد میدونی؟

ترسیدم برایش سوءتفاهم شود. به سرعت مچ دستانش را گرفتم.

ـ نه باور کنین منظورم این نبود. به نظرم اگه من تنها باشم برای همه بهتره. بیشتر برای خودم گفتم.

گونه ام پذیرای نوازش انگشتانش بود.

ـ شاید تو تنهایی رو به کنار ما بودن ترجیح بدی اما این خونه وقتی تو نیستی سوت و کوره! ما بهت عادت کردیم.

به نقطه ی نامعلومی خیره شد و لب زد:

ـ اون اوایل رفتنت اکرم خیلی اذیت شد. انگار یه چیزی گم کرده بود. چندین بار می‌رفت توی اتاقت و دوباره برمی گشت.

DONYAIEMAMKOE

سهیل اون شبی که از بیمارستان مرخص شده بود وقتی بهوش اومد و فهمید رفتی دیوونه شد.

قطره اشکی گوشه ی چشم هایش نیش زد.

ـ رفت تو اتاقت در رو روی خودش قفل کرد. اونجا بود که فهمیدم این پسر بد بهت باخته!

مات مانده نگاهش کردم و زبانم در دهان همچون چوب خشکی غیرقابل حرکت شده بود. او می دانست سهیل به خاطر پیمان کارش به بیمارستان کشید؟ چقدر می دانست؟

ـ اگه خواستم برگردی برای این بود که یه چیزی رو بهم ثابت کنی.

انگشت سبابه اش روی قلبم نشست.

ـ اینجا جایگاهی واسه سهیل من هست؟

پلک بستم و نفسم میان نای و نایژه ام معطل ماند.

ـ من... یعنی سهیل...

میان حرفم سبحان جلو آمد و درحالی که ساعت مچی اش را می بست به پدرش نگاه کرد.

DONYAIEMAMOE

ـ من یه کاری برام پیش اومد زود برمیگردم.

دایی با آرامش سر تکان داد.

ـ باشه بابا دیر نکنی مراقب خودت باش.

نیم نگاهی به من انداخت.

ـ چیزی لازم نداری؟

هول شده و دستپاچه از یادآوری حرف های دایی به طرفین سرتکان دادم.

ـ نه ممنون

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۷

همین که رفت نگاه خیره ی دایی بازهم به چشمانم آویز شد و نگاه گریزان من از چشم های نافذش دوری می کرد.

ـ من سهیل رو ...

DONYAYE MAMNOE

لب داخل دهان فرو بردم و نفسم بالا نیامد. مثل معجزه پشت سرم ظاهر شد و ویلچرم را عقب کشید.

ـ حرف بزنیم؟

نگاه دایی هنوز رویم سنگینی می کرد که سر تکان دادم و رو به او لبخند نصفه نیمه ای زدم.

ـ با اجازه دایی

ـ سهیل زود برگردین داخل هوا سرده.

باشه ای زمزمه کرد و از روی جا لباسی بافت سورمه ای را روی شانه هایم انداخت. پشت ویلچرم ایستاد و وارد حیاط شدیم. خیره به باغچه و گل هایی که کاشته نشده بود، لب زد:

ـ امروز برام مثل کابوسی بود که دلم میخواست حقیقت نداشته باشه. اون لحظه فقط به این فکر می کردم که باید برم. باید انقدر دور شم که بدونم بین قلب من و تو...

تلخ خندید.

DONYAIEMAMNOE

ـ چقدر فاصله هست.

به سرعت سر چرخاندم و نگاهم قفل چشم هایش شد. آن تیله های سیاه و دوست داشتنی نباید برای من خیس می شدند. انصاف نبود عذاب دادن کسی که همیشه پشتم بود.

ـ باور کن سوءتفاهم شده. یعنی من... چطوری بگم؟ اصلا نمیدونم چرا سبحان اون کارو کرد. من فقط می خواستم...

دستش جلو آمد و نرسیده به لب هایم متوقف شد.

ـ نمی‌خواد توضیح بدی. چرا توجیه می‌کنی وقتی واست مهم نیستم؟

گوشه ی پیراهنش را مشت کردم و سر بالا گرفتم. تحمل آن همه بی محلی را نداشتم.

ـ سهیل نگام کن.

نگاه گرفت و من با سماجت پیراهنش را فشردم.

ـ گفتم نگام کن.

فکش سخت شد و نگاهم کرد.

ـ میدونی چند شب رویا بافتم؟ که وقتی برگشتم انقدر نگاهت میکنم تا دلتنگیامو بشوره ببره.

چشم هایم پر آب شد و قطره ای روی دستم ریخت. یک دستش را ستون دسته ی ویلچر کرد و پشتِ انگشت سبابه اش را نرم زیر چشم هایم کشید.

_ الان باید با این دلخوری که داره جونمو میخوره چیکار کنم؟

چانه ام لرزید و این نزدیکیِ پر از دوری را چگونه تاب می آوردم وقتی آنقدر دلخور بود؟

دست هایم بی اراده ی من دور کمرش حلقه شد و اشک های تازه راه گرفته از چشمانم، پیراهنش را نم زد. صدایم بغض داشت و دلتنگی!

_ دلخوریاتو بریز دور!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۸

DONYAIEMAMNOE

دست های پیچک شده ام را از دورش باز کرد و مقابلم روی زانو نشست.

ـ من چیز زیادی نمی‌خوام. همین که لبات بخنده بسه. همین که این چشم ها خیس نباشه.

سیاهیِ چشم هایش را به نگاهم دوخت.

ـ همین که بدونم کجای زندگیتم؟

دانه های درشت اشک را با پشت دست پاک کردم و با بغض لبخند زدم.

ـ تو خود زندگیمی!

آستین پیراهنش را گرفتم و نگاه نگرانم صورتش را کنکاش کرد.

ـ وقتی هیچکس نبود تو بودی. چطوری میتونی انقدر راحت با یه زنگ بری و دیگه جواب تماس های من رو ندی؟ می‌دونی چقدر نگرانت بودم؟ هرشب فکر می کردم الان سهیل داره چیکار میکنه؟ کجا می خوابه؟ چیزی خورده؟

آستین پیراهنش میان انگشتانم مچاله شد و قبل از آنکه رهایش کنم مچم را گرفت.

DONYAIEMAMNOL

ـ ببخش که خودخواه بودم.

بدون آنکه دستم را رها کند پشت سرم ایستاد و بافت سورمه ای را محکم تر دورم پیچید. در حصار بازوانش میان زمهریر هم گرم بودم. آدم باید دلش گرم باشد! من به سهیل دلگرم بودم و به اندازه ی یک زندگی مدیون! سر چرخاندم و دست هایم را برای رهایی از این حصار بالا آوردم. فشار بازوانش دور شانه های نحیفم بیشتر شد و صدایش را جایی کنار گوشم شنیدم. صدایی که آرام بود و آرام می کرد!

_ دلم برات تنگ شده بود.

من اما کلمات را گم کرده بودم.

ویلچرم را جلو کشیدم و از بند دستانش رها شدم.

_ هوا سرد شده نه؟

ویلچر را دور زد و رو به رویم ایستاد. دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرده بود. سر کج کرد و نگاه خیره اش را مستقیم به چشمانم پیوند زد.

DONYAIEMAMNOE

_ نه به اندازه ی تو...

جدی گفته بود اما خندیدم.

ـ بدجنس!

تکیه اش را به دیوار داد و نگاهش را تا روی پاهایم سوق داد.

ـ فیزیوتراپی رو مرتب انجام میدی؟

مثل نوری که به دل شب بتابد، مثل بارانی که به تن صحرا ببارد و مثل امیدی که یک قلب مرده را به تپش بیندازد، آرزوی دوباره راه رفتن از سرم گذشت. لب هایم به لبخند عمیقی کِش آمد و ندیده می دانستم چشم هایم برق می زند.

ـ یادته وقتی بچه بودیم روی پشت بام خونه ی خاتون چی بهم گفتی؟ درمورد آرزوهات!

سر تکان داد و نگاهش خیره ی آسمان بود. انگار که گذشته را می دید. شب هایی که یواشکی به پشت بام خانه ی خاتون می رفتیم و ستاره ها را می شمردیم. لب های مردانه اش را لبخند مهربانی پوشاند و نگاهم نکرد.

ـ یادمه!

DONYAIEMAMNOE

دم عمیقی گرفت و ادامه داد.

ـ گفتم آرزوم برآورده شدنِ آرزوهای توست!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و شوق، حس خوشی شد و زیر پوستم دوید.

_ آرزوت داره برآورده میشه.

پرده ی اشک نگاهم را تار کرد و چهره اش را مات دیدم. لب های سرما زده ام را با زبان تر کردم و میان باران چشم هایم خندیدم.

_ دکتر گفت میتونم دوباره راه برم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۳۹

تکیه اش را برداشت و مستقیم به چشم های براقم زل زد. ناباوری میان چشم هایش دلم را به درد آورد. تیله های سیاهش را اشک پر کرده بود اما قطره ای نریخت.

DONYAI-EMAMOE

ـ بهم راست میگی دیگه، نه؟ میرسه اون روزی که دستاتو بگیرم و هم قدم باهام راه بیای؟ میرسه روزی که دیگه به این ویلچر نیاز نداشته باشی؟

لب زیرینم را به دندان کشیدم و سر تکان دادم.

ـ مثل رویاست نه؟ به دست آوردن چیزی که فکر کردی خیلی وقته از دستش دادی!

فاصله ی کوتاه بینمان را با چند گام بلند پر کرد و خیره به پاهایم، انگار شوق در چشمانش می رقصید.

ـ باورم نمیشه ققنوس. خوابه؟ اگه خوابِ ایکاش هیچوقت بیدار نشم.

ـ دکتر گفت اگه این تورم با مصرف دارو کاهش پیدا کنه میتونم با کمک فیزیوتراپی راه برم.

با اضطراب پوست لبم را جویدم و دم عمیقی گرفتم.

ـ میگم... جلسه ی بعدی رو میتونی باهام بیای؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند روی لب هایش عمق گرفت و ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت. کت چرمش را روی پاهایم انداخت و چشمک زد.

ـ نوکر دخترعمه هم هستیم!

بلند خندیدم و صدای خنده هایمان در گوش فلک پیچید و تا عرش بالا رفت. چقدر خوب که بود و چه خوشبخت بودم که این خانواده را داشتم.

****

با صدای ضربه های خفیفی که به در میخورد، لای پلک های خمارم را باز کردم و نیم خیز شدم.

ـ جانم زندایی؟

در باز شد و برخلاف انتظارم او را دیدم. انگشت سبابه اش را مضطرب دور دسته ی روسری اش پیچید و سر کج کرد.

ـ اجازه هست؟

DONYAIEMAMNOE

دیدنش مثل وزیدن یک نسیم خنک بهاری زیر نگاه سوزان خورشید بود. دست هایم را برایش باز کردم و او بی طاقت خودش را در آغوشم پرت کرد. دست هایش را دورم پیچید و فشرد.

_ دلم برات یه ذره شده بود. اون روز نشد درست هم رو ببینیم.

صورتش را با دستانم قاب گرفتم و عمیق به چشمانش نگاه کردم. خوب به نظر می رسید و این برای خوب بودنم کافی بود.

_ قربونت برم. پریزاد خوبه؟

لبخند لب هایش پژمرده شد.

_ خوب نیست. اون روز خیلی گریه کرد. بعد هم با شوهرش دعواش شد اومد چند روز پیش ما بمونه.

با آنکه نفرتم به او وصف نشدنی بود اما ناراحت شدم.

_ نذار طولانی بشه. حرمت که بین آدما بشکنه دیگه هیچی مثل قبل نیست فقط تظاهره!

با انگشت خطوطی نامرئی روی مچ دستم کشید.

_ مثل رابطه ی ما که به خاطر سهیل داغون شد. نه؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۰

دست هایش را محکم گرفتم و لحنم جدی بود.

ـ این حرفت درست نیست. تصور میکنم نشنیدم خب؟

پوزخند کمرنگی روی لب هایش نشست.

ـ می بینی؟ تو همین الان هم طرف اون رو میگیری. میفهمم برات سخته که بین ما دوتا باشی و نمیتونی از بینمون یه نفر رو انتخاب کنی.

حیرت زده چشم های زمردی اش را از نظر گذراندم. خوش رنگی اش مانند چشم های برادرش بود.

ـ چرا باید انتخاب کنم؟ شما هردو برای من عزیزین و خوشحالم که تو راهت رو پیدا کردی.

ـ راهم رو پیدا نکردم اما الان مطمئنم به هرجا که ختم بشه به دل سهیل نیست.

لب گزیدم و جان کندم تا بگویم.

_ به سرنوشت اعتقاد دارم.

چند ضربه ی کوتاه به در نگاه جفتمان را به آنجا معطوف کرد. در نیمه باز را هل داد و دست داخل جیب هایش فرو کرد. غرور چشم هایش چیزی نبود که در خلوتمان آن را ببینم.

_ پریا خانوم بفرمایین تو هال تا ازتون پذیرایی کنم.

پتو میان دست هایش مچاله شد و نگاهش به گره ی کور اخم های سبحان بود.

_ نه ممنون خیلی مزاحم نمیشم. فقط می خواستم قفنوس رو ببینم و برم.

به دنبال آن هیکل فربه ی زندایی را دیدم که با جعبه ی شیرینی جلو آمد.

_ این چه حرفیه عزیزم مگه من میذارم بری؟

خنده ی تلخش گویای حرف های زیادی بود.

_ فکر نمی کردم راهم بدین. همین که قفنوس رو دیدم حالمو خوب کرد.

DONYAYE MAMNOE

گذشته را پیش چشمشان می آورد تا شرمنده کند؟ صورت سرخ شده ی زندایی و مشت گره کرده ی سبحان نگرانم می کرد. نتوانست ساکت بماند و صدای بمش را شنیدم.

_ چرا نباید راهت بدیم؟ هرچی نباشه فامیلیم. شاید بعضی ها پاشون رو از خط قرمز ها جلوتر بذارن و نمک بخورن، نمکدون بشکنن. اما این چیزا تو مرام ما نیست.

خوب می دانستم منظورش پیمانی ست که یکبار سهیل را تا سیاهچاله ی مرگ کشاند و مرا با حرف هایش به نیستی!

زندایی بازوی سبحان را فشرد تا بیش از این حرفی نزند.

_ مادر جان ناهار تدارک دیدم. یکم اینجا بد بگذرون. محمود هم حتما دلش برات تنگ شده.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۱

می فهمیدم که معذب بود و شاید به رویارویی با سهیلی فکر می کرد که زمان زیادی او را ندیده بود. دل به دریا زد و خندید.

ـ منم دلم برای شما و دایی تنگ شده بود. اما نمی خواستم مزاحم باشم.

ـ مزاحم چیه دختر قشنگم. مراحمی!

جعبه ی شیرینی را مقابلش گرفت و همراه سبحان ما را تنها گذاشت.

در را که پشت سرشان بستند، دست هایم را گرفت.

ـ می بینی؟ دیگه عروسشون نیستم اما هنوز هوامو داره. عاشق صفای این خونه بودم و صمیمیت سهیل! دیر فهمیدم که متعلق به من نیست.

رشته موی بلندم را دور انگشت پیچیدم.

ـ به نظرم سهیل انقدر دوستت داشت که با شهامت خودش رو از زندگیت جدا کنه تا بخاطر رابطه ی یک طرفت بهت آسیبی نرسه.

پوزخند زد و کلامش تلخ بود.

DUNYAIEMAMNOE

ـ یعنی میگی ممنونش باشم که ولم کرد؟

ـ نه، میگم تو هم شهامت داشته باش واسه ساختن زندگی ای که آرزوش رو داری.

کنار پریا قفنوسی بودم که پاهایش را داشت، غرورش را داشت و به روز های خوش گذشته برگشته بود. گذر زمان کنار او با دویدن عقربه های ساعت نامعلوم و تندرو بود. زندایی در را تا نیمه باز کرد و لبخند زد.

ـ بیاین مادرجان غذا حاضره!

به کمک او روی ویلچر نشستم و مرا به جلو حرکت داد. همین که سر بالا گرفت نگاهش در نگاه دایی و سهیل گره خورد. یک گره ی کور و باز نشدنی! انگشتانم روی دسته ی ویلچر سر خوردند و خطوط مبهمی کشیدم.

ویلچرم را پشت میز نگه داشت و لب هایش را با زبان تر کرد.

ـ سلام دایی حالتون خوبه؟

DONYAIEMAMNOE

ـ از احوال پرسی های شما پریا جان! خیلی خوش اومدی دایی.

به روی دایی لبخند زد و برای سهیل تنها سرتکان داد. صندلی بین من و سبحان را بیرون کشید و نشست. زندایی ظرف سالاد را کنارمان گذاشت.

ـ نوش جان!

قبل از آنکه حرکتی کنم. سهیل بشقابم را پر کرد و مقابلم گذاشت. لب گزیدم و حواسم تماما معطوف پریا بود. دست های لرزانش زیر دست های یخ زده ام می لرزید. دستش را فشردم و نگاهش یک لبخند بغض آلود بود. صدای زندایی پیوند چشم هایمان را برید.

ـ مریم خوبه؟ خیلی وقته ازش بی خبرم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۲

DONYAIEMAMNOE

زبان روی لب هایم کشیدم و به پریا نگاه کردم. لبخند غمگینی داشت. به گناهِ بی گناهی!

ـ یکم این روزا تنهاست و دلگیر.

دایی قاشقش را در بشقاب رها کرد و شرمندگی در چهره اش رخ نمود.

ـ دفعه ی بعد همگی با هم غذا می خوریم. ما هم دلتنگیم. بعد از مینا باید بیشتر هوای این لحظه های با هم بودنمون رو داشته باشیم.

بغض صدایش در جمله ی آخر مثل زهری بود که به جانم ریخت. انگار ماشه را قطره قطره در گلویم می چکاندند و از انفجار این بغض هراس داشتم. بقیه ی ناهار در سکوت کامل صرف شد و من نفهمیدم غذا می خوردم یا غمی را که بیخ گلویم جاخوش کرده بود و پایین نمی رفت. پریا زودتر از همه بلند شد و بابت غذا تشکر کرد. پشت ویلچرم ایستاد.

ـ با اجازه من و ققنوس بریم حیاط یه هوایی عوض کنیم.

صدای دایی صلابت داشت.

DONYAIEMAMNOE

ـ راحت باش دایی جان.

همین که وارد حیاط شدیم، هجوم هوای خنک به صورت گر گرفته ام را حس کردم و انگار آتش درونم خاموش شد. ویلچرم را گوشه ای نگه داشت و مقابل من روی تکه سنگ سفیدی نشست.

ـ دلم واسه این حیاط و این هوا تنگ شده بود.

تک خندی زد و دم عمیقی گرفت.

ـ واسه اون باغچه، واسه خاطره هایی که عمرشون مثل این گل ها کوتاه بود. زود پلاسید!

سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و چشم بست.

ـ به نظرم آلزایمر اونقدر ها هم بد نیست. به یاد نیاوردن خاطره هایی که قلبت رو به درد میارن خودش یه نعمته.

صدای قدم های آشنایی باعث شد سر بچرخانم. سهیل بود و موهای پریشانی که نمی گذاشت نگاه مهربانش را ببینم. قدم هایش به پریا ختم می شد و لحنش محکم بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ فراموش کردن آدمی که خاطره ساخته و رفته خودش یه فرصته!

نگاه نگرانم پِی پریا رفت اما او لبخند می زد و برق چشم هایش، در تناقض با حرفش هنوز شیدا بود.

_ و من از این فرصت استفاده می کنم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۳

نگاهم مات سهیل بود و سنگ ریزه هایی که با نوک کفشش به بازی گرفته بود.

_ تنها خواسته ی من همینه!

خواسته اش چه بود؟ فراموش شدن؟ مگر می شد از یک عاشق چنین چیزی را بخواهی؟ تیغ نگاهت رگ جانش را بزند و تو بی توجه به خونریزیِ روحیِ عمیقش، فریاد بزنی.

DONYAIEMAMNOE

_ فراموش کن!

پریا از روی تخته سنگ بلند شد و لبخند خونسردی روی لب هایش داشت. بی پروا به چشم های او زل زد.

ـ من خیلی وقته فراموش کردم پسردایی. میدونی سهیل خاطره ها همیشه باقی میمونن. هم توی تاریخ هم توی قلب ها! اون چیزی که عوض میشه آدمان.

لبخندش عمق گرفت و قدمی نزدیک شد.

ـ اما عوض شدن همیشه بد نیست. من از دوتا وزنه ی سنگین احساس کنده شدم. وزنه هایی که هر روز من رو پایین و پایین تر می کشید. درواقع هیچ وقت فکر نمی کردم قدرت این کار رو پیدا کنم. اما بعد از اتفاقاتی که بینمون افتاد از ته دل خواستم که خدا قدرتش رو بهم بده و خیلی خوشحالم که تونستم به اون احساسات پوچ پایان بدم.

دم عمیقی گرفت و من دیگر چشم های سهیل را نمی دیدم. کاسه ی چشمانش پر آب بود. صدای ظریف پریا در گوشمان نشست.

ـ شاید تو پلی بودی برای این کار و الان حتی نمی خوام یک ثانیه به اون روزا برگردم.

DONYAIEMAMNOE

گام های سهیل پیش آمد و من محو نگاه های بی قرارشان بودم. صدای بم سهیل از غصه ی نم زده ی او می لرزید.

ـ منم هیچ وقت نمی‌خوام به اون روزا برگردیم پریا. دلم میخواد به جایی برسی که راحت تر بخندی و کمتر واسه چیزای بی ارزش غصه بخوری.

همانطور که سهیل می خواست خندید. بلند و بی پروا! خنده اش طعم تلخی می داد.

ـ قبلا نمی تونستم جلوی این هیجاناتم رو بگیرم اما الان نمیتونم احساساتم رو درمورد آدما خرج کنم. چون فهمیدم اونا بی ارزش تر از این هستن که بتونن چنین چیزی رو بفهمن. فقط بازیچه قرارش میدن! درست مثل بچه ای که حتی اگه گرون قیمت ترین چیز رو بهش بدی براش بی ارزشه.

لب گزیدم و اسید معده ام جوشید. به جای سهیل انگار من بودم که شکستم! سندروم قلب شکسته حقیقی بود. دیواره های قلبم ترک می خوردند و درد تا مغز استخوانم را می سوزاند. از سمت چپ سینه ام صدای خرد شدن می آمد و قلبی نمانده بود!

دست های سهیل مشت شد و مشت گره کرده اش را با فشار کمی به ران پایش می کوبید.

ـ آره آدم های کمی هستن که لیاقت احساس پاک یه نفر رو داشته باشن و من از اون دسته نبودم. به قول تو بی ارزش تر از اونی که بخوای احساستو خرجش کنی.

سکوت چشم هایش حرف های نگفته ی زیادی را فریاد می زد. رو به من کرد و آرام لب زد:

ـ بعدا می بینمت!

رفت و من مات قلب و غروری بودم که لگدمال شده و مقابلم جان می داد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۴

نمی خواستم به چشم هایش نگاه کنم و انعکاس شکستنش را در تیله های من ببینند. نگاه دزدیدم و قلب فشرده شده ام میان دست لرزانم چنگ شد.

جای پریا را روی تخته سنگ اشغال کرد و موهای خوش حالتش را به سمت بالا برد.

ـ حق داشت. نه؟ قلب آدم که بشکنه دیگه درست نمیشه. حالا تو هی تیکه هاشو بچسبون کنار هم!

ـ از پریا انتظار این حرفای تلخ رو نداشتم.

آرنجش را روی ران پایش ستون کرد و تک خندش غم داشت.

ـ یه عمر زخم خورد و مرهم ندید. حرفام واسه زخمِ بی مرهمش نمک بود. اگه اینطوری اون زخم ها خوب میشه من حاضرم تا آخر دنیا گلایه هاشو بشنوم.

چانه ام از بغض لرزید و چشم هایم پر شد.

ـ حق این همه خوبی این نیست.

لب مردانه اش زیر دندانش مچاله شد و نمی دانم به چه فکر می کرد که نگاه زیر چشمی و خیره اش محو نگاهم بود. انگار حرفی را در دهانش مزه مزه می کرد. حرفی که بی مقدمه بود.

ـ دوستم داری؟

DUNYAIEMAMNOE

از جنگ با پریا برگشته بود و عزیز ترینم را برای من پس زده بود. می خواست بداند ارزشش را داشته؟ تمام صحنه های با او مثل سکانس های نامنظم فیلمی از مقابل چشم هایم عبور کرد. دخترکی را دیدم که از عالم و آدم بریده بود و پاهایش جان دویدن نداشتند. سهیلی را دیدم که پتوی نازک بیمارستان را از روی صورتم کنار می کشید و اشک هایم را پاک می کرد. پریایی که از دوری او در گوشه ی تخت کز کرده بود و من، منِ سردرگم و جملات بی رحم او که می پرسیدند و تازیانه را به جانم می کشیدند. بغض تا گلویم رسوب کرد و صدای آهنگینم مثل یک گرامافون خش دار و کهنه، پر از غم بود.

_ نه!

آوار شدن رویاهایی که در چشمانش برق می زدند، مثل سقوط ستاره ها بود. مکثش طولانی شد و خیره به نگاه خیسم زمزمه کرد:

_ چقدر نه؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت روی لب های لرزانم مهر و موم شد و غم های تلنبار شده تا گلویم بالا آمد. قلب پینه بسته اش را من امشب برای بار دوم

شکسته بودم. کنار ویلچرم را گرفت و نزدیک خودش کشید. حالا قاب بی نظیرِ چشمانش را درست مقابلم داشتم.

_ اینکه دادم دستت بازیچه نیست ققنوس، قلبمه.

پشت انگشت سبابه اش را نرم روی گونه های خیسم کشید.

_ قلب یه آدم همه ی زندگیشه. میفهمی چی میگم؟

انگشت های ظریفم را دور مچش پیچیدم و دستش روی گونه های نمناکم متوقف ماند.

_ این زندگی رو بهت پس میدم.

پلک بست و وقتی نگاهم کرد، حرارت شعله ی چشمانش قلبم را سوزاند.

_ خیلی وقته سندش به نامت خورده!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۵

DONYAIEMAMNOE

ویلچر را عقب کشیدم و خیره در چشمانش زمزمه کردم:

ـ خودت هم می‌دونی چقدر برام عزیزی و دوستت دارم. مثل یه دوست! همیشه مثل پریا واسم عزیز بودی. پریایی که اگه خار به چشمش بره جونم براش در می‌ره. تو هم همینطور سهیل.

فاصله را بیشتر کردم و قطره اشک لجوجی از گوشه ی چشم تا روی گونه هایم راه گرفت.

ـ ولی من هیچوقت نخواستم این دوستی لکه دار شه و تو رو به چشم دیگه ای ببینم.

نا امید نگاهم کرد و پوزخند زد.

ـ رابطه ی دوستانمون رو لکه دار کردم؟

مشتم را بیشتر فشردم و دلم بیشتر فشرده شد.

ـ نمی خواستم با گفتن این حرف ها بیشتر از این ناراحتت کنم. ولی نمی‌خوام رویا بافی کنی.

از روی تخته سنگ بلند شد و سیاهی چشمانش را به نگاهم داد. براق بود و مردمک هایش دو دو می زد.

ـ تا حالا حس کردی مُردی و داری نفس می کشی؟

تلخ خندید و نگاه گرفت.

ـ با حرفات مُردم و ایکاش نفس هم نمی کشیدم.

قدم هایش از کنارم عبور کرد و من دستم را مقابل دهانم مشت کردم مبادا صدای هق هقم به گوشش برسد. وقتی رفت رایحه ی عطرش را هم به دنبال خودش کشید و برای من فقط سیاهیِ شب مانده بود!

***

مقابل کمد روی ویلچر نشسته بودم و نگاه گنگ و بی هدفم به لباس های یکدستی بود که به لطف زندایی مرتب چیده شده بودند. در باز شد و با دیدن هیکل فربه اش لبخند به لبم آمد. او هم خندید و گونه های گوشتی اش کِش آمدند. مانتوی ارغوانی را از داخل کمد بیرون کشید و شروع به باز کردن دکمه هایم کرد.

ـ مادر اگه می‌دونی با سهیل راحت نیستی، میخوای منم باهات بیام؟

DONYAIEMAMNOE

حیرت زده به چهره ی خونسردش زل زدم.

_ مگه با سبحان قرار نیست برم؟

آستین مانتو را برایم مرتب کرد و شال را روی سرم انداخت.

_ والا صبح زود رفت شرکت.

دندان روی هم ساییدم و پلک فشردم.

_ مشکلی نیست زندایی. خیلی طول نمی‌کشه.

_ مادر به سهیل بگو بعد فیزیوتراپی مستقیم برگردین خونه، چیزی نخورین. این غذاهای بیرون برات خوب نیست.

سر تکان دادم و همین که از در بیرون آمدم با او رو به رو شدم. بعد از آن شب نحس دیگر نگاهم نکرده بود و امروز هفتمین روزی بود که خیرگی تیله هایش را روی صورتم حس نمی کردم.

با چهره ای که خنثی بود پشت ویلچرم ایستاد و پیشانی مادرش را بوسید.

کنار ماشین که رسیدیم در را برایم باز کرد و بی آنکه نگاهم کند لب زد:

DONYAIEMAMNO.IR

_ میتونی یا کمکت کنم؟

آب دهانم را فرو دادم و نامطمئن سر تکان دادم.

_ میتونم.

دست هایم را ستون تنم کردم و بی توجه به دردی که در مچ دستم پیچیده بود، خود را روی صندلی انداختم. به سرعت مچ دست هایم را گرفتم و لبم زیر دندان مچاله شد.

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۶

نفس بلندی کشید و در را بست. ناراحتی اش ناراحتم می کرد. روی صندلی راننده نشست و پایش را روی پدال گاز فشرد. در تمام مدت حتی لب از لب باز نکرد و حواسش معطوف رانندگی بود. طوری شکانده بودمش که وصله های شکسته داشت شاهرگ خودم را می زد. نخواستم با حرف زدن آزارش بدهم اما سوالی مثل خوره به جانم زده بود.

DONYAIEMAMNOE

_ میتونستی اینکارو نکنی.

بی آنکه نگاهم کند شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و آرنجش را ستون کرد.

ـ هفته ی قبلی به یه دختر بی معرفت قول دادم جلسه ی بعدیش رو باهاش میرم. حالا از آسمون سنگ بیاد یا جنگ باشه فرقی نمیکنه!

صدای کوبش قلبم را در گوش هایم می شنیدم و دیگر سوالی نپرسیدم چون با بالابردن صدای آهنگی که هیچوقت گوش نمی‌داد، قصد خفه کردنم را داشت. همین که رسیدیم ویلچر را از صندوق بیرون آورد و کنارم گذاشت. همراه او به بخش فیزیوتراپی رفتم و گفت که منتظرم می ماند. دقایقی بعد روی تخت خوابیده بودم و رطوبت پَد را روی پوستم حس می‌کردم. دستگاه را که روشن کرد، با تمام سلول هایم لرزش و ارتعاش روی پوستم را حس کردم. کارش که تمام شد کمک کرد روی تخت بنشینم. لبخندش به من حس خوبی می داد و شاید چند سالی از زندایی کوچکتر بود.

DONYAIEMAMNOE

ـ دستت رو بده به من عزیزم.

با تردید دست هایش را گرفتم و او زیر کتفم را گرفت.

ـ سعی کن خیلی روش فشار نیاری و بایستی.

وحشت در جانم رسوخ کرده بود و معده ام را به هم می پیچید.

ـ آخه نمیتونم!

بازهم آن لبخند دلنشین روی لب هایش آمد.

ـ از این به بعد میتونی تا بهبودیِ کامل، با کمک یه نفر راه بری. فقط باید خیلی مراقب باشی. خیلی به پاهات فشار نیار تا کاملا خوب بشن. قرص خاصی مصرف می کنی؟

خوشحالی چشم هایم را برق انداخته بود.

ـ یه سری دارو به اسم داروهای کورتونی دکترم تجویز کرده.

دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت تخت هدایت کرد. راه رفتن حتی با کمک او حس خوبی را در سلول هایم به جریان می انداخت.

ـ عزیزم حواست به عوارض این دارو باشه. ممکنه یه مدت دچار ورم تو قسمت صورت یا بدنت بشی. یه مدت کوتاهی رو تحمل کن.

DORTA.IR

بغض مثل یک توده ی پر از حس خوب در گلویم گیر کرده بود و تمایل زیادی به ریختن اشک شوق داشتم. سر تکان دادم و او با لبخند پر مهرش لباس هایم را مرتب کرد.

_ به امید روزی که با قدم های خودت راه بری و ببینمت.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۷

لب هایم پر از حس خوب کِش آمد و ندیده می دانستم چشم هایم برق سرزندگی گرفته اند. به کمک دست هایش روی ویلچر نشستم و در را باز کردم.

سهیل با دیدنم از جا بلند شد و مقابل او ایستاد. صدای شاد زن به روحم آرامش می داد و ندایی می خواست بگوید امید همیشه زنده می ماند.

DONYAIEMAMNOE

ـ خیلی مراقبش باشید. یه مدت به خاطر عوارض داروها ممکنه به مشکل بر بخوره اما می‌دونم که دختر قوی ای هست و از پس این هم به خوبی برمیاد.

بی تاب و دلتنگ خیره ی لبخند جذاب سهیل مانده بودم و چه سخت که هفت روز آن را از من دریغ کرده بود. تقصیر خودم بود؟

ـ حتما ممنونم از لطفتون

پشت ویلچرم ایستاد و به سمت درب خروجی رفتیم. کنار او حس امنیت لحظه ای رهایم نمی کرد. با آنکه نمی‌خواست نشان دهد اما نگرانی ته صدای بم مردانه‌اش بیداد میکرد.

ـ منظورش از عوارض دارو چی بود؟

ـ همون دارویی که واسه کاهش تورم استفاده میکنم.

سربالا گرفتم و تکان خوردن سیبک گلویش را دیدم.

ـ عوارضش چیه؟

DONYAIEMAMNOE

ـ خیلی مهم نیست. مهم اینِ که بتونم راه برم.

به ماشین رسیده بودیم که ویلچرم را سمت خودش برگرداند و عصبی دست میان موهای خوش حالتش کشید.

ـ مهم اینِ که بعداً واست مشکلی پیش نیاد.

نمی خواستم حال خوشم را خراب کنم.

ـ واقعا چیزی برای نگران شدن وجود نداره. عوارضش مثل چاقی و تورم و قرمزیِ پوسته. اون هم اگه مدت طولانی مصرف کنم.

نگاهش روی اندام دخترانه ام مثل باد گذر کرد و لب زیر دندان جوید. در ماشین را باز کرد و باز هم بی آنکه نگاهم کند، لب زد:

ـ سعی کن زیاد استفاده نکنی.

هرچقدر هم می خواست مخفی کند اما نمی توانست این نگرانی را انکار کند. به گره ی کور اخمش لبخند زدم و خودم را روی صندلی انداختم. درب راننده را باز کرد و خم شد. نگاهش را به اطراف داد و لبش را با زبان تر کرد.

ـ در های ماشین رو قفل کن تا برم برات آبمیوه بگیرم.

قبل از اینکه برود، آستین پیراهنش را گرفتم و نگاهش را سمت خودم کشیدم.

ـ خوبم من، بریم خونه یه چیزی میخورم.

ـ خیلی خوبی. رنگت شده مثل گچ دیوار.

زیر لب غر زد:

ـ لجباز!

آستین پیراهنش را ول نکردم.

ـ زندایی گفت بهت بگم مستقیم برگردیم. غذا تدارک دیده.

دست مردانه اش روی انگشت های ظریفم نشست و دستم را از پیراهنش جدا کرد.

سوییچ را مقابلم گذاشت و کوتاه زمزمه کرد:

ـ برمیگردم.

و با تأکید بیشتر به در ماشین اشاره کرد.

ناخواسته لبخند زدم و در را قفل کردم. از پشت سر محو هیکل چهارشانه اش شدم و خوبی هایی که تمام نمی شد.

DONYAIEMAMNOE

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۴۸

****

در را هل دادم و ویلچرم را داخل بردم. همه سر میز نشسته بودند و اولین لبخندی که نصیبم شد، لبخند گرم سبحان بود. سهیل پشت سرم داخل شد و در را بست. زندایی نرم نگاهش کرد و لب زد:

ـ پسرم برو لباست رو عوض کن بیا برات غذا بکشم.

خستگی از صدایش مشخص بود اما سر تکان داد و پله ها را بالا رفت. زندایی برایم غذا کشید و سبحان قاشق را مقابلم گذاشت.

ـ فیزیوتراپیت چطور بود؟

زیر چشمی نگاهش کردم. ته ریشش به صورتش آمده بود. یاد حرف هایی که شنیده بودم، امید را روی لب های خندانم رقصاند و حتی تیله هایم برق زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ عالی بود. هروقت میرم، بیشتر از قبل واسه کنده شدن از این صندلی لعنتی امیدوار میشم.

با اطمینان سر تکان داد و نگاه مخمورش را به چشم هایم پیوند زد.

ـ خوشحالم که خوشحالی!

لبخند عمیقم هر لحظه عمیق تر می شد و حس خوشی که داشتم را با چیزی عوض نمی کردم. دست گرم دایی روی دستانم نشست و لبخندش پدرانه بود.

ـ اون روزی که دوباره جلوم راه بری با خیال راحت چشمامو می بندم.

ته دلم خالی شد و انگشتر عقیقش را چنگ زدم.

ـ این چه حرفیه دایی؟ انشالله صدسال سایتون بالا سرمون باشه.

پشت دستش را به پیشانی عرق کرده اش کشید و سینه اش را از حجم یک نفس سنگین خالی کرد.

ـ بعد تو نگرانیم کدورت مریمه. قبل از اینکه دعوتش کنم، دعوتمون کرده. دل نازک تر از این حرفاست.

DONYAIEMAMNOE

نگاه حیرانم روی سبحان گشت زد و به زندایی رسید. انگار میخواستم صحت حرف دایی را از نگاه آنها بخوانم. سبحان با

اطمینان به چشم هایم خیره شد و صدای بمش حرف های او را تأیید می کرد.

ـ واسه امشب دعوت کردن.

چشم بستم و چشم های سبز منفوری را مقابلم دیدم. چشم هایی که هراس را به جانم می انداخت. آب دهانم را فرو دادم و لبخندی تصنعی روی لب هایم نشست.

ـ خوش بگذره بهتون. من یکم کار دارم نمیتونم بیام. یه پرتره دارم که باید تمومش کنم.

نگاه خیره ی سه جفت چشم را حس کردم و انگار هوایی برای نفس کشیدن نبود. صدای دایی مثل همیشه پر از جدیت بود و یک نقطه ی پایان برای بحثی که پیش آمده بود.

ـ وقتی خاله ت دعوتت کرده خوبیت نداره نیای دایی جان.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

عصبی رومیزی را میان انگشت های مرتعشم مچاله کردم. این همه ترس برای چه بود؟ پیمان یا نگاهی که در قعرش بدی های پدرم را می دیدم؟ آوار شدن باور هایی که از تنها مرد زندگی ام داشتم. باید می جنگیدم؟ برای به اینجا رسیدن هم جنگیده بودم. قفنوس بودم و تا نمی سوختم ماندگار نمی شدم. صدای سهیل از پشت سرم بلند شد.

ـ من امشب باید برم جایی از طرف من عذرخواهی کنید ازشون.

جلو آمد و صندلی کنار من را عقب کشید. زندایی لب گزید.

ـ مادر زشته حالا که دعوت کردن نریم. بریم واسه همیشه این کینه ها رو بریزیم دور.

ابرو بالا داد.

ـ من از کسی کینه ندارم.

ـ بیا برو با اون دختر معصوم هم حرف بزن از دلش در بیار.

پوست لبم را به دندان گرفتم و مگر چیزی مانده بود از غرور ترک خورده ی او؟

DUNYAIEMAMNOE

قبل از آنکه اعتراض کند، دایی روی میز کوبید و صدا در گلو انداخت.

_ کافیه دیگه همه با هم میریم. تو گذشته هرچی که شده رو بریزید دور. دنیا کوچیک تر از اونیِ که قلبتون رو از کینه سیاه کنید.

و من فکر کردم قلب پیمان از کینه کبود شده بود! با اشتهایی که کور شده بود جمعشان را ترک کردم و درب اتاق را پشت سرم بستم. نفس های عمیق می کشیدم اما انگار کسی پایش را روی سینه ام گذاشته بود. ویلچرم را نزدیک میز کشیدم و قاب عکس را برداشتم. انگشت هایم با دلتنگی لبخند قشنگ پدرم را لمس کرد و نگاهم قفل لباس های داخل کمد شد. مهم نبود چه می شد. مهم نبود مرا تحقیر می کرد یا می زد. من فرقی نکرده بودم. همان قفنوس بودم با همان غروری که نمی گذاشت له شوم. آنقدر میان فکر هایم غرق بودم و لباس ها را زیر و رو کردم که نفهمیدم کِی هوای آسمان گرفت و رنگ تیره اش از قاب پنجره دلم را زد. درب اتاقم با ضربه های خفیفی باز شد و سبحان

DUNYAIEMAMNOE

را دیدم. کراواتش را دور مچش پیچیده بود و با خنده نگاهم می کرد.

مات به سیاهیِ تیله هایش نگاه کردم. رو به رویم ایستاد و دستش را به سمتم گرفت.

ـ نمیتونم این رو ببندم.

تک خندی زدم و کراوات را از دور مچش باز کردم و به گردنش انداختم.

ـ نمیتونی یا نمی‌خوای؟

لب داخل دهان فرو برد تا خنده‌ی پر صدایش را مهار کند.

ـ تو چجوری دوست داری؟

کراوات را نسبتا محکم بیخ گلویش بستم.

ـ اینطوری!

میان سرفه اش قهقهه زد و انگشت هایش را به گردنش رساند.

DONYAIEMAMNOE

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۲۹]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۰

گره ی کراوات را شل کرد و لب روی هم سایید.

_ قصد جونمو کردی؟

_ خودت پرسیدی چطوری دوست دارم!

خواست سرش را عقب بکشد که دست بردم و کراوات را برایش بستم. دست هایم می‌لرزید و نفسم یاری نمی کرد.

_ حس خوبی به این مهمونی ندارم.

مچ دستم را گرفت و حرارت انگشت های کشیده ی مردانه اش حتی از روی پیراهن هم پوستم را می سوزاند.

_ من هستم خب؟ نمی‌خواد نگران باشی.

نگاهم پر از تردید، عمق چشم هایش را کنکاش کرد و سر تکان دادم.

DONYAIEMAMNOE

_ میشه بگی زندایی بیاد کمکم؟ می‌خوام لباس عوض کنم.

از آیینه کراواتش را برانداز کرد و گام های بلندش را به سمت در برداشت. قبل از اینکه در را کامل ببندد، سرش را داخل آورد و چشمک زد.

ـ نمی‌خواد زیاد خوشگل کنی.

تک خندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

ـ دیوونه!

طولی نکشید که زندایی به کمکم آمد و لباس مناسبی به تن زدم. نگاهم از آینه محو قنقوسی بود که انگار عوارض داروها در ظاهرش اثر گذاشته بود و او سرسختانه می جنگید. موهایم را شانه زدم و بعد از مدت زیادی آرایش ملایمی کردم. ویلچرم را جلو کشیدم و همزمان با باز شدن در، سهیل را دیدم. از پله ها پایین می آمد و دکمه ی آستین پیراهنش را می بست. با دیدنم همانجا میانه ی پله ها متوقف ماند. خودش، نگاهش، حرکت مردمک ها و نفسش...

تنها سیبک گلویش بود که تکان خورد و نگاه دزدید. سرعتش را تند کرد و دو سه پله ی باقی مانده را پایین آمد و از کنارم گذشت. ناخن هایم کف دستم مشت شد و جلوتر از بقیه ویلچرم

را کنار ماشین نگه داشتم. سهیل خواست ماشینش را روشن کند که دایی به سمتمان آمد.

_ نمی‌خواد بابا جان، همه با ماشین من بریم.

حس خفقان وقتی بود که میان سهیل و زندایی نشسته بودم و چشم هایم اسیر نگاه سیاهی بود که در قاب آینه مرا می پایید. استارت زد و من دست هایم را روی پایم چفت کردم. نگاه خیره ام به دست سهیل بود و رگ های برجسته ای که از زیر پوستش هم مشخص بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۱

انگشتانم را کف دستم می فشردم مبادا دست های گرم بزرگترین حامیِ زندگی ام را بگیرم. تمام مدت نگاهم را به زیر انداخته بودم مبادا با سبحان چشم در چشم شوم و چقدر همه چیز سخت بود. سرم را به راست چرخاندم تا از شیشه ستاره ها را در آسمان

شب ببینم اما با برگشتن سهیل، آسمان را در چشم های او دیدم و خشکم زد. ناگهان ماشین با ترمز محکمی ایستاد و قبل از آنکه به شدت به جلو پرت شوم، کسی شانه هایم را گرفت و سرم محکم در سینه اش خورد. نفس نفس می زدم و آب دهانم خشک شده بود. چشم هایم سیاهی می رفت و فوبیای لعنتی بیخ گلویم را چسبیده بود. دستانم مشت شد و پیراهن او میان انگشتان لرزانم مچاله شد. مثل ماهی از آب دور مانده تقلا کردم و از سینه ی محکمش کنده شدم. چشم هایم پر از آب بود و به سختی پلک هایم را برای دیدنش باز نگه داشته بودم. نگرانی از چهره اش می بارید.

ـ خوبی؟ آره؟ یه چیزی بگو؟

نمی توانستم! انگار لال شده بودم و صحنه های وحشتناک روانم را به هم می ریختند. بوی خون هنوز در بینی ام بود و گردنم هنوز درد می کرد. ناله های پدرم را می شنیدم و فوبیا چه بر سرم آورده بود؟

DONYAIEMAMNOE

فهمیدم که با غضب به سبحان نگاه کرد و داد زد.

ـ می‌میری مثل آدم رانندگی کنی؟ نمی‌بینی حالشو...

او هم با دیدن صحنه ی مقابلش سکوت کرد و من به مرد آشفته ای خیره شدم که موهای پریشانش، روی صورتش ریخته بود و نور بالای ماشین مستقیم به چشم هایش می تابید. دست روی چشم های گود افتاده اش گذاشت و ترسیده چند قدم عقب رفت. بسته ای را پشت پیراهنش پنهان کرده بود و چقدر این مرد پژمرده شبیه پیمان بود!

سبحان و دایی به سرعت پیاده شدند و زندایی تازه من را دید.

_ خدا مرگم بده تو خوبی مادر؟

گیج و گنگ سرتکان دادم و صدای سهیل را بیخ گوشم شنیدم.

_ کجا خوبی؟ رنگت پریده!

رو به مادرش کرد.

_ این یهو چرا خودشو انداخت جلو ماشین؟

_ نمی‌دونم، نرمال به نظر نمیاد.

DONYAIEMAMNOE

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۲

سهیل ویلچرم را بیرون آورد و به کمک زندایی پیاده شدم. نزدیکشان شدیم و دایی را دیدم که دست روی شانه ی او گذاشته بود و نگاهش می کرد.

ـ خوبی دایی جان؟ آسیب که ندیدی؟

لای چشم های خمارش را باز کرد و از دیدن مردمک های سبزی که میان دریای خون شناور بود، ماتم برد. صدایش دو رگه و پر از خش بود.

ـ خوبم من.

صدای ذکر های نجوا گونه ی دایی در سرم چرخ می زد و نگاه مبهوتم پیِ پیمانی که عجیب لاغر شده بود. بسته ی کوچک را پشت جیب شلوارش گذاشت و پیراهن گشادش را روی آن کشید. صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین و پشت بند آن باز شدن درب زهوار در رفته، نگاه همه یمان را سمت خاله مریم معطوف کرد. با دیدنش که چادر گل داری را دور خود پیچیده بود، دلم تنگ شد! در پس چهره ی او می توانستم مادرم را ببینم. لبخند روی لب های دایی واقعی بود. قدم های مردانه اش

DONYAIEMAMNOE

را سمت او برداشت و ثانیه ای نگذشته بود که در آغوش هم حل شدند. لبخند عمیقی زدم و با تعارف های خاله داخل شدیم. تا حد توان از نگاه به پیمان پرهیز می کردم و نمی خواستم شبم را خراب کنم.

ـ بفرما خان داداش خوش اومدین.

سر چرخاندم و با دیدن پریا که به سمتم می آمد، لبخند ملیحی زدم. بهتر از همیشه به نظر می رسید و چشم هایش حس سرزندگی را در جانم زنده می کرد.

خم شد و کفش هایم را درآورد.

ـ به به ققنوس خانوم! چه عجب طلسمت رو شکستی.

دقیق تر به صورتش خیره شدم و چشم هایم را ریز کردم.

ـ حس میکنم تغییر کردی.

با شیطنت خندید و ویلچرم را داخل برد.

ـ خوشگل تر شدم؟

DONYAIEMAMOE

ـ خوشگل که نه، یکم عوض شدی.

محکم به سرشانه ام کوبید.

ـ می‌میری بگی خوشگل شدم حالا حسود خانوم؟

خندیدم و او کنار گوشم پچ زد.

ـ میگم بریم اتاق من؟ کلی حرف دارم باهات.

ـ زشت نیست؟ بذار اول یکم کنار بقیه بشینیم.

بی توجه به من مادرش را صدا زد.

ـ مامان من ققنوس رو نیم ساعت ازتون قرض بگیرم؟

لبخند مهربانش مرا یاد محبت های خالصش در بیمارستان می انداخت.

ـ راحت باشید مادر.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۳

DONYAIEMAMNOE

سبحان اخم کرد و پرسشی نگاهم کرد که شانه بالا انداختم.

نمی‌دانم پیمان کجا غیب شده بود اما کنار پریا آرام بودم. وارد

اتاقش که شدیم در را بست و پرده ی پنجره را کشید. ویلچرم را مقابل تختش نگه داشت و چهار زانو رو به رویم نشست. متعجب ابرو بالا انداختم.

_ چیزی شده؟ این همه مخفی کاری واسه چیه؟

انگشتانش را درهم قفل کرد و نفس های عمیق کشید.

_ فقط به تو می تونستم بگم ققنوس. حتی به پریزاد هم نگفتم.

_ بگو خب جون به لب شدم.

_ یه پسره هست تو دانشکده مون که از من خوشش اومده.

آب دهانم را فرو دادم و هیجان زده ویلچر را جلوتر کشیدم.

_ خب؟

_ ما خیلی با هم صحبت کردیم من فهمیدم که قصدش جدیه واسه همین به مامان گفتم. اما میترسم به پیمان بگم خون به پا کنه.

حس خوشی ته دلم جوشید و با تمام نفرتم به پیمان لب زدم:

_ غلط کرده! واسه چی شلوغ کاری کنه؟

مضطرب پوست لبش را جوید.

ـ میشناسیش که حساسه!

ـ میخوای بگم دایی باهاش حرف بزنه؟ اگه پسره واقعا آدم حسابی باشه ارزشش رو داره.

با انگشت خطوط مبهمی روی زانویش کشیدم.

ـ حالا حس خودت چیه؟

ـ نمی‌دونم واقعا! هم میخوام و هم می‌ترسم. اگه اینم بخواد وسط راه جا بزنه دیگه چیزی ازم نمی‌مونه.

ـ چقدر می‌شناسیش؟

پوزخند زد و از روی تخت بلند شد.

ـ مهم نیست من چقدر می‌شناسمش. هر آدمی تا وقتی که نخواد چهره‌ی اصلیِ خودش رو نشون نمی‌ده.

به سمت میز تحریرش رفت و از داخل کشو جعبه ی شیکی بیرون کشید. مقابلم نشست و در جعبه را باز کرد. لحنش طعنه آمیز بود.

ـ دیگه بیشتر از سهیل که نمی‌شناسمش.

کمی که فکر می کردم می دیدم حق با او بود. با باز شدن جعبه نگاهم خیره ی گردنبند ظریف نقره ای شد و ذوق زده لمسش کردم.

ـ وای چه خوشگله!

لبخند زد و گونه هایش گل انداختند.

ـ حقوقش رو جمع کرده بود این رو واسم بخره. اصلا اینطوری نیست که وضعشون خیلی خوب باشه ققنوس. اما خیلی مهربون و زحمت کشه.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۴

خنده ی بلندم را فرو خوردم و محکم به شانه اش کوبیدم.

ـ برو بابا خودت رو سیاه کن. چشمات داد میزنه عاشقی پری خانوم!

ریز خندید و گردنبند را از جعبه اش بیرون کشید.

ـ رادمانم همین رو میگه.

ـ جانم؟ رادمان؟

قبل از آنکه چیزی بگوید در با ضربه های خفیفی بازشد و خاله مریم را در چهارچوب دیدم. به سمتم قدم تند کرد و مرا محکم در آغوش کشید. اشک در چشم های ریزش جمع شد و فشار دست هایش را بیشتر کرد.

ـ آخ که دلم یه ذره شده بود واست. نیای یه وقت یه سر به خاله ی پیرت بزنی؟

بی توجه به تمام دلخوری ها دست هایم دور گردنش حلقه شد.

ـ اگه صبر کنید میرسه روزی که از این صندلی کنده بشم و راحت تر بیام دیدنتون.

اشک زیر چشمش را پاک کرد و نجوای دعایش از ته قلب بود.

ـ انشالله دخترم من که آرزومه!

مکثی کرد و رو به پریا که جعبه را پشت سرش نگه داشته بود، لب زد:

ـ وقت شامه پریا بیا کمکم.

پریا به سرعت جعبه را زیر تختش گذاشت و رو به نگاه حیرانم چشمک زد.

ـ برمی‌گردم.

همین که هردو خارج شدند دستم را دور میله های ویلچر حلقه کردم تا دنبالشان بروم اما با دیدن هیکل مردانه ی سبحان در آستانه ی درب خودم را عقب کشیدم.

ـ همه چی خوبه؟

نگاهم پر از دلتنگی تمام اتاق او را کنکاش کرد و تلخند زدم.

ـ هرچقدر هم که عاشق خاله و پریا باشم، نمیتونم تو هوایی نفس بکشم که پیمان و پریزاد هستن. مثل خفگی میمونه!

زبان روی لب هایش کشید و خیره نگاهم کرد.

ـ میخوای بپیچونیم؟

چشم هایم که از تعجب گرد شد، پنجه داخل موهایش کشید و تکیه اش را از چهارچوب برداشت.

DONYAI-EMAN.COM

ـ منم خوشم نمیاد از این جو سنگین.

ویلچرم را جلو کشیدم و از چشم های براقش آتش زبانه می کشید.

_ من باید چکار کنم دقیقا؟

لبخندش عمق گرفت و دست روی ته ریشش کشید.

_ بهونه تراشی!

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۵

لب زیرینم را به دندان گرفتم و به نگاه پر شورش خندیدم. انگشت شصتش را کنار لب هایش کشید و زودتر از من به سالن رفت. نمی دانم چه در سرش می گذشت. اما هرچه بود می توانست مرا از این جو متشنج دور کند. طاقت لبخند های تصنعی را نداشتم. پشت سر او ویلچرم را جلو کشیدم و وقتی رسیدم همگی سر میز نشسته بودند. جای یک صندلی خالی بود و باید از نبودن پیمان سرخوش می شدم اما چرا مشوش بودم؟ ویلچرم

را بین خاله و زندایی نگه داشتم و او با مهربانی ذاتی اش بشقابم را پر کرد.

ـ بخور خاله جان نوش جونت!

سنگینیِ نگاه پریزاد را روی تمام حرکت هایم حس میکردم. سر که بالا گرفتم تیر کینه اش مستقیم در چشم هایم فرود آمد.

سعی کردم نفس های عمیق بکشم و چه خوب که سهیل نگاهم هم نمی‌کرد. پریزاد صدا بلند کرد و لبخند مصنوعی روی لب های پروتز شده اش منفور بود.

ـ خب ققنوس جان از خودت بگو؟ هنوز نمیتونی راه بری نه؟

برق پیروزی در چشمان زمردی اش می درخشید که با حرف سهیل چلچراغ چشمانش خاموش شد و جایش را به سردی داد. با نگاهی جدی و بدون انعطاف به او خیره شد.

ـ شوهرتو ندیدم؟

لرزش دست های ظریفش روی میز عجیب به چشمم آمد. فکش را منقبض کرد و آب دهانش را فرو داد. صدایش می لرزید.

ـ جایی کار داشت.

نگاهم پر از هراس به دایی چسبید.

سر پایین انداخته بود و زیر لب ذکر می گفت. می فهمیدم که از دست سهیل شکار است و فقط خودم می دانستم که به دفاع از من به حرف آمده بود.

با صدای تلفن همراهی که زنگ می‌خورد نگاه همه به سمت سبحان معطوف شد. با اخم به صفحه ی گوشی نگاه کرد و از جا بلند شد. زندایی مضطرب نگاهش کرد.

ـ چیشد مادر؟

دست مقابل او گرفت و تماس را وصل کرد.

ـ جانم آقای زارعی؟

کمی مکث کرد و پنجه داخل موهایش کشید.

ـ همین الان؟ خیلی خب خودم رو می رسونم.

ـ چیشده پسرم؟

DONYAIEMAMNOE

نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت و زمزمه کرد:

ـ یه کار فوری پیش اومده مثل اینکه، باید برم.

زیر چشمی و گذرا نگاهش به من افتاد و چشمک ریزی زد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۶

به یاد حرف هایش در اتاق افتادم و سعی کردم لبخندی که می آمد تا روی لب هایم بنشیند را جمع کنم.

_ میشه لطفاً من رو هم برسونی خونه؟

پریا به سمتم برگشت.

_ تو چرا ققنوس؟

چهره ی ناراحتی به خود گرفتم.

_ یه پرتره هست که باید حتما تا امشب تمومش کنم. مشتری فردا صبح زود میاد تحویل میگیره.

DONYAIEMAMNOE

خاله مریم دست هایم را گرفت و فشرد.

ـ قربونت بشم که مثل مادر خدا بیامرزت از هر انگشتت یه هنری می‌باره!

لبخند زورکی روی لب هایم نشست.

ـ اگه اجازه بدید تا سبحان داره میره منم باهاش برم که بتونم کار رو تحویل بدم.

دایی اخم کوتاهی کرد و لب زد:

ـ برو دایی جان. کاری داشتی زنگ بزن حتما.

تشکری کردم و سبحان عجولانه نگاهم کرد.

ـ من بیرون منتظرم.

سر تکان دادم و کیفم را برداشتم. با پریا و خاله مریم خداحافظی کردم و از نگاه به پریزاد پرهیز کردم. پریا ویلچرم را تا کنار ماشین آورد و کمک کرد روی صندلی جلو بشینم. کیفم را روی پایم گذاشت و گونه ام را بوسید.

ـ مراقب خودت باش عزیزم. رسیدی زنگ بزن.

درب ماشین را بست و من از آینه ی ماشین، عقب را دیدم. پیمانی که میان کوچه ی تاریک سرگردان بود و پریا که محکم

به سینه ی او کوبید. تن سستش به عقب تلو تلو خورد و چه بر سر او آمده بود؟

سبحان زبان روی لب هایش کشید و نیم نگاه کوتاهی به چشم هایم انداخت.

_ نگفته بودی استاد بهونه تراشیدنی؟ راستش رو بگو چندبار اینطوری خالی بستی؟

فکرم درگیر پیمان بود اما لب هایم کش آمد.

_ بماند!

_ عه اینجوریاست؟

خیره به نیمرخ مردانه اش، تمام حس های خوب دنیا به قلبم سرازیر شد.

_ آره اینجوریاست!

ماشین را کنار پارک سرسبز و خلوتی نگه داشت.

DONYAIEMAMNOF

_ بریم یکم هوا بخوریم؟

مکثم طولانی شد و به سمتش چرخیدم.

_ ناراحت نمیشی مردم من رو اینطوری با تو ببینن؟

گره ی اخم هایش کور شد و دل من میان شکاف بین ابروهای پر پشتش اسیر شد.

_ دیگه هیچوقت نمی‌خوام این حرف رو از زبونت بشنوم.

لبخند مهربانش خود زندگی بود برایم!

_ من یه تار موی تورو با صدتای این مردم که فقط ظاهر زندگی بقیه رو میبینن، عوض نمی‌کنم.

تک خندی زد و نگاه خیره اش را از چشم هایم نگرفت.

_ مفهومه؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۷

DONYAIEMAMNOE

لبخند کمرنگم اینبار عمق گرفت و مردمک های بی قرارم همراه نگاهش به هر طرف کشیده شد. زودتر از من پیاده شد و ویلچر را کنارم گذاشت.

ـ پیاده نمیشی بانو؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و روی ویلچر جاگیر شدم.

ـ مهربون شدی امشب.

دزدگیر ماشین را زد و خندید. پشت ویلچرم ایستاد و با هر قدمش بین سیاهیِ درخت های درهم تنیده، بیشتر اسیر می شدیم و من این اسارت را به اندازه ی قفل شدن میان بازوانش دوست داشتم. اسارت اگر به معنای تنهاییِ ما بود، من این تنهایی را دوست داشتم. دم عمیقی گرفتم و هجوم هوای خنک به ریه هایم مثل آبی روی آتش بود. بی مقدمه و با لبخندی که لب هایم را ترک نمی‌کرد، زمزمه کردم:

ـ ممنونم!

DONYAIEMAMNOE

ـ بابت؟

انگشت هایم را در هم قفل کردم و به مسیر رو به رویم خیره شدم.

ـ بیرون اومدن از جو سنگینی که نمی‌خواستمش!

ندیده می توانستم لبخندی که روی لب هایش کش آمده را ببینم. سکوت کرد و من نفهمیدم پا به پای او چند چراغ نارنجی رنگ را رد کردیم. به خودم که آمدم در قلب تاریکی و میان درخت ها محصور بودیم. سرما بیشتر از قبل در جانم رخنه کرد و پوستم سوزن سوزن شد. دست هایم را دور تن لرزانم پیچیدم و صدای بم سبحان بود که دور حلزونی گوش هایم می پیچید!

ـ قفنوس!

لحن صدایش وقتی اسمم را صدا زد، دلم را به ویرانه کشاند. سکوت کردم تا حرفش را بزند اما او ایستاد و به همراهش قلب من هم! ویلچر را چرخاندم و نگاهم میان سیاهیِ چشمانش غلتید.

DONYAIEMAMNOE

ـ چیزی شده؟

فاصله‌ی بینمان را با گام های بلندش پر کرد و روی زانو نشست تا بهتر نگاهم کند.

ـ می‌خوام یه چیزی بگم.

خندیدم و سر کج کردم.

ـ امشب هرچی میخوای بگو!

زبان روی لب های خشکش کشید و نگاهش بی قرار جز ِ به جز ِ صورتم را پیمود و دل من آشوب شد! از نگاه خیره و جدی اش لبخندم جمع شد و آب دهانم زهر شد تا از گلویم پایین برود.

ـ فقط یه جمله ست!

مکث کرد و جانم را به لب رساند. نگاهم روی لب هایش زوم بود که تکان خورد و آوایی که از میان لب هایش بیرون آمد را باور نداشتم.

ـ با من ازدواج کن!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۸

لب هایم لرزید، دلم لرزید و ریزش کوه عظیمی را در سینه ام حس کردم. چشم هایم از هجوم اشک سوخت و چهره اش را تار دیدم. چانه ام در خود مچاله شد و دیدم که حیرت در نگاهش عیان شد.

ـ خوبی ققنوس؟ چرا گریه میکنی؟

میان اشک چشم هایم بلند خندیدم و مگر دلم باور میکرد این رویا را؟

ویلچرم را جلو کشیدم و فاصله ای میان چشم هایمان نبود.

ـ یه بار دیگه. یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

لحنش این بار مصمم تر و محکم تر از بار قبل بود.

ـ خواسته‌ی زیادیه که بخوام واسه همیشه برای من بمونی؟

لرز تنم را گرفته بود و شور دلم را! صدای رعد و برق، آسمان را شکافت و صدای او، جان من را!

ـ خواسته‌ی زیادیه که کسی اینطوری که من نگات میکنم، نگاهت نکنه؟

باران نم نم بارید و یک قطره اش روی مژگانم نشست. قطرات تند باران هردویمان را خیس کرد و قلب به شبنم نشسته ام هوا کم آورده بود. انگشت اشاره اش را بالا آورد و قلبم را هدف گرفت.

ـ خواسته‌ی زیادیه واسه من بتپه؟

نمی دانم اشک بود یا باران که زیر چشم هایم جمع شد و سر خورد. چشم هایم بارید و غنچه ی لبخند روی لب هایم شکوفه زد.

ـ خیلی وقته واسه تو میتپه!

نگاه خیره اش چشم هایم را رها نکرد. لب هایش کش آمد و برای مهار کردن قهقهه اش، انگشت شصتش را روی لب زیرینش کشید.

باران از موهای سیاهش چکه می کرد و او انگار جز من چیزی نمی دید. زمزمه ی آهسته اش میان باران تنها چیزی بود که می خواستم بشنوم.

DONYAIEMAMNOE

ـ خیلی دوستت دارم!

مگر چیز دیگری هم بود که بخواهم؟ من و او و خدایی که برای این لحظه اشک شوق می‌ریخت. مگر مانعی بود که نخواهم آغوشش را برای خودِ از همه گریزانم داشته باشم؟ مگر در این لحظه فاصله ها اهمیت داشتند؟ قلب من برای او جنون وار می تپید و من این مردِ بارانی را با تمام وجود می‌خواستم.

دست هایم را گرفت و ایستادم. تمام وزنم را نگه داشته بود و نمی دانست من مسیر زیادی را برای رسیدن به این لحظه طی کرده ام. جلسه های فیزیوتراپیِ زیادی را پشت سر گذاشتم تا امشب رو به روی او بایستم. حل شدم درآغوشی که برای من بود و نمی‌گذاشت پاهایم سست شود.

سرم را به سینه ی ستبرش تکیه زدم و اشک شوق، نفس هایم را بریده بود. پیراهنش بوی یاس می داد یا من در خیالم میان تمام حس های خوب غوطه می‌خوردم؟

DONYA-EMAN.IR

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۵۹

بوی خاک باران خورده شامه ام را پر کرد و عمیق هوای با او بودن را نفس کشیدم.

ـ این لحظه رو مدیون چی هستم؟ این اعتراف رو ؟ این حس خوبی که دلم میخواد تا آخر این پارک بدوم و به درک که نمیتونم!

طره ای از موی خیس شده ام را پشت گوش و داخل شالم برد.

ـ خوشحالی؟

نفس هایم مثل خودم آرام نداشت.

ـ می‌تونم نباشم؟ حسی که تمام مدت سرکوبش می کردم، خودش به پیشواز من اومده!

گونه ی خیسم آماج نوازش انگشتانش قرار گرفت.

ـ سرکوب چرا؟

سر پایین انداختم و نگاهم از گردنش بالا تر نرفت. سیبک گلویش در رأس نگاهم بود.

ـ مثل یه شعله بود که با هربار دیدنت برافروخته تر میشد. ترسیدم! ترسیدم منو بسوزونه.

سیب آدمش تکان خورد و من نگاهم را بالا تر کشیدم. از ته ریش و لب های مردانه اش گذشتم و به چشم هایش رسیدم.

ـ ترسیدم نخوای منو. ترسیدم ضعفمو بکوبی تو سرم. چه حقی داشتم تو رو بخوام؟

ـ حق نداشتی نخوای. حق نداشتی ازم نگاه بدزدی وقتی واسه هربار گره خوردن به چشمات جون می‌دادم و خودخوری میکردم.

دیدن رگ برجسته شده ی گردنش دلم را در آن باران آتش زد.

ـ خودخوری چرا؟

ـ نگاه های سهیل رو می‌شناسم. از دور عاشقت بودن رو داد میزنه. هرشب فکر اینکه دل تو هم با اونه، خواب رو از چشمام می گرفت. می شد خودخوری، می‌شد درد، می شد ترس از دست دادن...

DONYAIEMAMNOE

گریز به نگاه مغموم سهیل قلبم را به درد آورد و لب زدم:

ـ سهیل همیشه واسه من قابل احترام بوده و هست. همیشه حامیِ من بوده. تو بدترین روزهای زندگیم بهترین خاطره هارو ساخته. اما هیچوقت نشد که به چشم یه مرد نگاهش کنم.

ـ چرا؟ مرد تر از سهیل مگه هست؟

زانوانم رو به سست شدن می رفت.

ـ کسی به چشمم اومد که چشممو روی همه بست!

نگاهش خیره و پر از حرف بود. موهای خیسش را به عقب راند و من را روی ویلچر نشاند.

ـ از این حرف ها نزن. اینطوری هم نگام نکن.

خندیدم و چَشم بلندی گفتم اما لجوجانه به چهره ی مردانه اش خیره شدم.

نگاه دزدید و زبان روی لب زیرینش کشید. قطره ی باران تیغه ی بینی اش را رد کرد و روی فک خوش تراشش غلتید. لب هایش کِش آمد و چشمک زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ ضربان قلبم میره بالا ها!

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۰

خندیدم و برق نگاهش را به جان خریدم. لرز که بر تنم نشست و سرفه کردم فورا به سمتم آمد و ویلچر را سمت ماشین برد.

_ یکم دیگه بمونیم اینجا سرما میخوریم.

شیطنت پشت کلماتم قد می کشید و لبخند را روی لب های او می کاشت.

_ من که دلم میخواد تا صبح زیر بارون نگات کنم.

با سرعتی که داشت تقریبا به ماشین رسیده بودیم.

_ اگه میدونستم گفتن این جمله انقدر حالمو خوب می‌کنه، زودتر اقدام می کردم.

_ اگه می دونستی با نشنیدن این جمله چه شب هایی خودخوری کردم، زودتر اقدام میکردی.

ویلچر را نگه داشت و درب ماشین را برایم باز کرد. بین او و ماشین اسیر بودم وقتی دست هایش را به سقف تکیه زد و

DONYAIEMAMNOE

خیرگی نگاهش نفسم را برید. باران پشت پیراهنش را خیس می کرد و من برای دیدنش نگاه بالا کشیدم.

ـ می‌بخشی نه؟

تک خندی زدم و این حال خوش را مدیون که بودم؟

ـ مگه چیکار کردی که بخوام ببخشمت؟

ـ گناهکارم!

ـ به گناهِ بی گناهی؟

ـ تو رو خواستن بزرگ ترین گناهمه.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و نگاه دزدیدم.

ـ از این گناه توبه نکن!

به کمک دست هایم روی صندلی ماشین جاگیر شدم و او خیره به چهره ی خندانم در را بست. از پشت شیشه لبخند بارانی اش را در ذهنم ماندگار کردم. به سرعت ماشین را دور زد و بعد از جا دادن ویلچر، کنارم نشست. دم عمیقی گرفتم و باز هم چشم های به غم نشسته ی سهیل سد نگاهم شد. بی مقدمه و با حالی که خراب شده بود لب زدم:

_ میترسم!

سر چرخاند و من ادامه دادم.

_ نظرت چیه یه مدت این قضیه رو مخفی کنیم؟

محکم و قاطع جواب داد.

_ نه!

_ من واقعا طاقت رو به رو شدن با سهیل رو ندارم.

کامل به سمتم برگشت و دستش را پشتِ صندلی ام بند کرد.

_ منم طاقت ندارم در عین داشتن، نداشته باشمت!

_ اصلا فکر کردی چطور میخوای راجع بهش حرف بزنی؟

لبخند جذابش برای دیوانه کردنم کافی بود.

_ گناه من عاشقیه. به گناهت که اعتراف کنی، باید تا آخر این جاده رو بری. حتی اگه تهش پرتگاه باشه.

_ اینطوری نگو سبحان! ته دلم خالی میشه.

DONYAIEMAMNOE

_ محمود و اکرم رو بسپر به من. تو با سهیل حرف بزن.

مضطرب دست های خیس عرقم را به مانتو ام کشیدم.

_ مگه میتونم؟

_ نباید واسه رسیدن به هم بجنگیم؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۱

سکوت کردم و قلب نازکم را چه می کردم؟

پر از تردید به چشم هایم نگاه کرد.

_ تو سهیل رو دوست داری؟

_ نه! اما دلم براش میسوزه. دلم نمی‌خواد بهش آسیبی برسه. بارها گفتم که مثل پریا برام عزیزه. اما قلب سهیل چیزی بیشتر از این میخواد.

سر کج کرد و لب زد:

DONYAIEMAMNOE

_ مثل چیزی که قلب من میخواد؟ همیشه داشتنت؟

میان تمام حس هایی که دلم را مچاله می کرد، اما نمی توانستم به صدای بم و لحن شیرینش نخندم! انگار خواسته ی قلب من هم همین بود که سر تکان دادم و لب هایم بی قرار خندید.

_ همیشه داشتنت!

دستش را مقابلم بالا آورد و دل من برای کامل شدن پازل انگشت هایمان ضعف رفت. دم سختی گرفتم و صدایم از شوق می لرزید.

_ تا آخرش؟

پلک بست و تأیید کرد.

_ تا آخرش!

لب زیرینش را به دندان گرفت و دنده را عوض کرد. پایش را روی پدال فشرد و من میان آینده ای که در ذهنم می ساختم، غرق بودم. او می خندید و من رج به رج رویا می بافتم! تمام مسیر را فکر کردم و ثانیه های با او بودن به سرعت باد می گذشتند. مقابل در توقف کرد و ماشین را پارک کرد. ویلچر را کنارم گذاشت و هنوز از پاهای نیمه بهبود یافته ام خبر نداشت.

وارد خانه شدیم و ویلچر را مقابل درب اتاق نگه داشتم. قبل از آنکه داخل شوم، صدایم زد.

DONYAIEMAMNOE

_ ققنوس...

به سمتش برگشتم. دست پشت گردنش کشید و چشم های سیاهش مستقیم به نگاهم چسبید.

_ خوب بخوابی، شبت قشنگ!

لبخند زدم.

_ قشنگ تر از این شبی که ساختی؟

_ برو زبون نریز

دست تکان دادم و ویلچرم را داخل اتاق کشیدم. پشت به در تکیه زدم و سینه ام از نفس های نامنظم موج گرفت. او را می خواستم و شاید لازم بود برای دومین بار دل سهیل را با حقیقت تلخ نخواستنش، بشکانم. شاید لازم بود تسلیم قلب نا آرامی شوم که قرار نداشت و قرار نمی گرفت! خود را به تخت رساندم و تا صبح رویای شب بارانی ام را صحنه به صحنه، از آغاز تا پایان، مرور که هیچ، زندگی کردم!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۲

***

نگاهم روی ردیف کتاب هایی که مرتب در قفسه چیده شده بود، چرخید و فکر کردم کدامشان عاشقانه تر بود؟ کدام یک غمگین تر؟ صدای سهیل رشته ی افکارم را پاره کرد و نگاهم به سمتش برگشت. چشم هایش دلخور بود و شاید تنها کسی بود که می دانست نمایش دیشب برای گریز از آن جمع خفقان آور بود.نیش کلامش این را ثابت می کرد.

ـ پرتره ای که می خواستی رو تموم کردی؟ ندیدم مشتری بیاد.

زبان روی لب های خشکم کشیدم و ماهیچه ی لب زیرینم میان دندان مچاله شد.

ـ صدات کردم چون میخواستم حرف بزنیم.

خندید. آرام و مردانه و کمی هم تلخ!

ـ منم برای همین رو به روت نشستم. تو حرف بزنی. من به صدات گوش بدم و هیچی نفهمم!

DONYAIEMAMROZ

بغض بیخ گلویم پا کوبید و نفسم لرزان از سینه ی نا آرامم خارج شد. دست هایم لرزید و جانم به لب آمد. نگاه گرفتم و جمله ها را مثل گلوله به سمتش شلیک کردم.

_ من سبحان رو دوست دارم!

دیدم که مردمک هایش تیره تر از سیاهی شد. چشم های خمار و کشیده اش جنون را ساطع می کرد. سیبک گلویش تکان خورد و فک خوش تراشش سخت شد. انگار که می دانست و گفتن من فقط نمک روی زخم بود.

_ خب؟

_ می‌خوایم ازدواج کنیم.

ضربه ی دوم کاری تر بود. لب گزید و هیستریک قهقهه زد.

_ یه بار دیگه بگو!

سکوت کردم و او بلند شد.

_ یه بار دیگه تکرار کن حرفتو.

از صدای بلندش ترسیدم اما از موضعم پایین نیامدم.

_ ما تصمیم خودمون رو گرفتیم. فقط میخواستم بدونی.

دندان هایش را با غضب روی هم کشید و تمام وسایل روی میز را پایین ریخت. صدای شکستن با جیغ بلندم همزمان شد و محکم گوش هایم را گرفتم. رو به رویم ایستاد و دست هایم را پایین کشید.

ـ منو ببین.

از نگاه به چشم های عصیانگرش امتناع میکردم.

ـ با تو ام! نگام کن.

به اجبار سرم را به سمت خودش چرخاند.

ـ از دیدن نابودی من لذت می بری؟

اشک از گوشه ی چشم هایم پایین ریخت و به طرفین سرتکان دادم.

ـ چون قلبم تو مشتته یعنی همه چیز رو داری. آره؟ قدرت تو اینه؟

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۳

قبل از آنکه زندایی داخل اتاق شود با گام بلندی به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند. محکم به سینه اش کوبید.

_ قشنگ نگام کن. شبیه اون سهیلی نیستم که دلش رو باخته بود.

پنجه داخل موهایش کشید و نفسش رفت و صدایش ضعیف شد.

_ الان تموم زندگیم رو باختم.

قدم هایش نزدیک شد. دستش را بند ویلچر کرد و روی زانو نشست.

_ کسی که همه زندگیش رو باخته، نترسون. خب؟ چون دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره.

بغض توده شد و گلویم را در برگرفت.

_ دوستش دارم!

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد. مردمک های خیسش را دیدم و توجه نکردم.

روی پارکت نشست و محکم به پیشانی اش کوبید.

_ لعنت بهت، لعنت بهت! چطوری میتونی زل بزنی تو چشمام و بگی؟

ساعدش را روی چشم های بسته اش گذاشت و سرش را به میز تحریر تکیه داد.

_ لعنت به من!

صدای ضربه های زندایی به در مثل مته روی اعصابی بود که نداشتم.

_ سهیل جان باز کن در رو صحبت کنیم.

پس سبحان کار خودش را کرده بود. به او گفته بود و سنگین ترین کار روی شانه های من سنگینی می کرد. آب دهانم را فرو دادم.

_ سهیل

توجه نکرد و حتی تکیه اش را برنداشت. بغض بود که پشت هم فرو می خورد.

DONYAIEMAMNOE

_ ببینمت!

صدایش بم بود و نا امیدی در تن صدای مردانه اش موج می زد. آخر خط بود برای دلش؟

ـ آواری که ساختی دیدن نداره.

ویلچرم را جلو کشیدم و آستین پیراهنش را گرفتم. با طمأنینه سر بالا گرفت. بی رحم شده بودم که زمزمه کردم:

ـ دوستت ندارم.

لب روی هم فشرد و ادامه دادم.

ـ نمیخوامت! مگه نمی‌خواستی همین رو بشنوی؟

اشک گوشه ی چشم های سیاهش نیش زد و ایستاد.

ـ می‌دونم که تو خیلی وقته بیخیالم شدی.

خم شد و من واضح تر از این قلب شکسته اش را میان خیسیِ چشم هایش شناور نمی دیدم.

ـ ولی من بیخیالت نمیشم.

پوزخند زد و با پشت انگشت سبابه، قطره اشکی را که روی گونه ام راه گرفته بود، پاک کرد.

DONYAIEMAMNOE

_ فکر کردی من از تو میگذرم؟ ولت نمیکنم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۴

گلویم خشک شده بود و مثل دریایی که تبخیر شود، زیر نگاه خیره اش ذوب می شدم. سینه ام سنگین بود و نفس حرام!

سرکج کرد و نگاهش روی تمام زوایای غمگین صورتم چرخید.

_ اگه تو دلتو باختی، من خیلی وقته بازندم!

آب دهانم را بلعیدم و زمزمه کردم:

_ برو!

نمیدانم بزرگ شده بودم یا سنگ!

_ جایی که تو نباشی میتونم نفس بکشم؟

دستم را زیر چشم های خیسم کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ برو سهیل نمی‌خوام تصمیم من آینده ی تو رو عوض کنه. نمی‌خوام ناراحت بشی.

ـ میمونم! میمونم تا باورم بشه کسی که جونم رو پای چشماش می‌دادم، می‌تونه انقدر بی رحم باشه. میمونم تا بهم ثابت شه آدما میتونن آلزایمر بگیرن و فراموشت کنن.

پنجه هایش را روی پیشانی قفل کرد و ادامه داد.

ـ میمونم چون باورم نمیشه قفنوسِ من، دل شکستن رو بلد باشه.

چرا در نظرش قدیسه بودم؟ حرفم را به زبان آوردم. هرچند تلخ، هرچند گزنده!

ـ من اون بتی که تو ذهنت ساختی نیستم. همینطور که تو آدم زندگیِ من نیستی.

عقب گرد کرد و خندید.

ـ واسه آدم زندگیِ تو بودن، دیگه باید از چی بگذرم؟

بی فوت وقت، خیره به چشم هایش جواب دادم.

ـ من!

DUNYAIEMAMNOE

خنثی نگاهم کرد و صندلی میز تحریر را محکم گرفت. چنان آن را می فشرد که هر لحظه منتظر بودم تا به دیوار کوبیده شود.

ـ سخت ترین کار اینه که واسه تو از خودت بگذرم.

ـ عشق سختی داره!

سر تکان داد و خنده های هیستیریکش مرا می ترساند. زیر لب زمزمه کرد:

ـ عشق؟ هان؟

لب زیرینش را به دندان کشید و سر کج کرد.

ـ اصلا میدونی عشق چیه؟ این که من واسه تو زندگیم رو بذارم و تو پس بزنیش عشق نیست. حماقته!

پلک بست و رگ گردنش از شدت عصبانیت برجسته شد.

ـ و من یه احمقم که در برابر تو همیشه این حماقت رو مرتکب میشه.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۵

در سینه ام زلزله بود و احساسات طغیان می کردند.

ـ سهیل بذار همه چی خوب بمونه. نذار حس خوبی که بهت دارم از بین بره.

پوزخند زد.

ـ حس خوب؟ توی بی احساس مگه حسی هم داری؟

صندلی را محکم به میز کوبید و من پلک فشردم. فریاد پر دردی کشید و قطره اشکی از گوشه ی چشم هایش پایین چکید. سر بالا گرفت و به سقف نگاه کرد مبادا طوفان چشم هایش را ببینم. اما دیر بود! دیده بودم و چقدر اشک یک مرد آدم را از پا در می آورد. بغض گلویم را در خود دفن کرد.

ـ سهیل...

DONYAIEMAMNOE

ـ مُرد!

قدم هایش را سمت در برداشت و نخواست که مرا ببیند. نمی دانم او را کشته بودم یا خودم را در وجودش؟ کلید را در قفل

چرخاند و بی توجه به پر حرفی های زندایی که مضطرب پشت در ایستاده بود، از کنارش رد شد. همان لحظه سبحان رسید و در آستانه ی در با یکدیگر رو به رو شدند. میان ابروهای سبحان گره ی اخم افتاده بود و میان چشمان سهیل، خونابه!

با دیدن ظاهر مرتب او پوزخند زد و موهای پریشانش را بیشتر به چنگ گرفت.

ـ خبر دومادی رو اینطوری میدن خان داداش؟ قبل اینکه بری اونور انقدر بی غیرت نبودی!

تنش را جلو کشید و پشت سبحان به چهارچوب خورد.

ـ میومدی مرد و مردونه تو چشمام زل می زدی میگفتی میخوای دار و ندارم رو بگیری. نه اینکه مهره رو بندازی جلو که خلع سلاح کنی! شما شطرنج باز ها چی می‌گفتین بهش؟ آها کیش و مات!

من دار و ندارش بودم؟ تمام آنچه داشت و تمام آنچه می خواست؟

DONYAIEMAMNOE

سبحان کلافه و با شقیقه ای که نبض می زد تنها یک جمله را زمزمه کرد:

_ دوستش دارم!

سهیل بیشتر خودش را جلو کشید و سینه های ستبرشان مماس شد. خیره در چشم هایش پچ زد.

_ تو اصلا میدونی دوست داشتن چیه؟

دست سبحان که دور مچ مردانه اش حلقه شد و سمت چپ سینه اش نشست، نیشخند زد.

_ دوست داشتن تپش قلب نیست

محکم به قلبش کوبید و سیبک گلویش تکان خورد.

_ درد گرفتنه قلبه! هرشب به امید اینکه فراموش کنی بخوابی و باز با دیدنش حتی خودتم یادت بره. داداش میدونی دوست داشتن چیه؟

انگشت سبابه اش را محکم تخته سینه ی او کوبید و هر جمله اش تازیانه ای به روحم بود.

_ گذشتن از عشقت برای اینکه به خاطر تو گریه نکنه. تو هیچوقت یکی رو انقدر دوست داشتی؟

دستش را محکم کنار او کوبید و عربده زد. اشک گوشه ی چشم هایش نیش زد و سر کج کرد.

_ مثل سگ عاشقش باشی ولی پشت کنه و بره.

لبخند تلخی روی لب هایش جان داد و جان دادم! با بغض به من اشاره کرد اما نگاهش میخ سبحان بود.

_ فقط برای اینکه بهش آسیبی نرسه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۶

پلک بستم تا نبینم حرص زدن مردی را که تمام مدت برای آرامشم تلاش می کرد و اکنون آتش به جگرش زده بودم. پلک بستم و ایکاش همین جا تمام می شدم. پلک بستم و ایکاش فرو ریختن او را نمی دیدم. بی آنکه نگاه عصیانگرش را به من بیندازد، از کنار سبحان و زندایی گذشت و صدای کوبیده شدن در، رفتنش را در گوش هایم پژواک کرد. نگاهم پر از غم به چشم

های سبحان چسبید و کنده نشد. اشکی که میان چشم هایم لق می زد، خیال افتادن داشت.

_ بد کردیم!

با گام های بلند خودش را به من رساند و مقابلم زانو زد.

_ ققنوس جان بلاخره که باید با حقیقت رو به رو میشد.

_ حقیقت یا نامردی؟

_ اینکه دوستت دارم نامردیه؟

پرده ی دست هایم صورتم را پوشاند و هق زدم.

_ اینکه دوستم داره نامردیه! اینکه جفتمون می دونستیم چی تو دلشه و شکستیمش!

_ ترحم تو عشق جایی نداره!

بی ربط و مضطرب نالیدم.

_ ایکاش می‌رفتی دنبالش!

DONYAIEMAMNOE

_ نگران نباش اگه کاری دست ما نده با خودش کاری نداره.

_ سبحان یعنی چی این حرف؟ ندیدی چه حالی بود؟

نگاه ملتمسم این بار زندایی را هدف گرفت.

ـ میشه بهش زنگ بزنید؟

جلو آمد و دست هایم را نوازش کرد. پیشانی ام را بوسید و قطره ای از چشمانش روی گونه ام افتاد.

ـ قربونت بشم عزیز دلم. فقط خوشبختیت رو می‌خوام. به سهیل فکر نکن.

بغض کرده بودم.

ـ نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

ـ زمان می بره تا آروم بشه.

مگر می شد گذشت زمان یک حس ناب را در دلت دار بزند؟ حسی که در جانت ریشه بدواند تو را می کشد اما نمی میرد! زندایی این را نمی دانست.

ریشه های شالم را دور انگشتم پیچاندم و به سبحان خیره شدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ با دایی هم صحبت کردی؟

با اطمینان پلک روی هم گذاشت.

_ آره عزیزم.

_ خب؟

نمی دانم چرا آن همه آشوب بودم. انگار یک شهاب سنگ در معرض برخورد با زندگی ام بود.

_ تمام مدت ساکت بود و بعد ترجیح داد تنهایی قدم بزنه.

پوزخند زد و ادامه داد.

_ همه تردیدش برای سهیله! اگه این اتفاق برعکس بود مطمئنم که به من بهایی نمی داد. اما تو نگران نباش من راضیش میکنم.

نفسم در سینه گره خورد و دست زیر چشم هایم کشیدم.

_ اگه راضی نشد؟

از جا بلند شد و لبخند جذابش، نگاهم را به بند کشید.

_ اونوقت عروسم رو می دزدم!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۷

حرفش خون شد و زیر پوستم دوید. لب گزیدم و نتوانستم به زندایی نگاه کنم. سر که چرخاندم رفته بود. میان ناراحتی و خوشحالی دست و پا می زدم.

ـ زندایی چیزی نگفت؟

مقابلم چهارزانو نشست و سرش را به دسته ی ویلچرم تکیه داد.

ـ تو خودش بود. هرچی باشه سهیل پسرشه.

تلخ خندید و نگاهش را تا چشم هایم بالا کشید.

ـ تنها کسی که بی کسه انگار منم! حتی بابای خودم پشتم نیست. زل زدم تو چشماش گفتم این دخترو می‌خوام.

کف دستش را به پیشانی اش فشرد و پوزخند زد.

ـ فقط نگام کرد و می‌دونی چی گفت؟

در سکوت خیره اش ماندم.

DONYAIEMAMNOE

ـ ققنوس سهم سهیله! سهیلی که از بچگی ققنوس رو می‌خواسته و پای بد و خوبش نشسته، صبر کرده و دم نزده.

خنده هایش پر از حرص بودند.

ـ گفتم آتیشم تنده هرکی مخالف راهم باشه تو این آتیش میسوزه!

گوشه ی آستینم را گرفت و وقتی نگاهم کرد، شعله ها را در چشمانش می دیدم.

ـ گفت آتیش تند زود خاموش میشه.

مردمک هایم لرزید و جوشش مایع گرمی را میان کاسه ی چشمانم حس می کردم. اشک بود؟

ـ قول بده هیچی تو رو منصرف نمیکنه. قول بده پای من و دلی که ازم گرفتی میمونی.

بلند شد و ایستاد. فرق موهایم را از روی شال نازکم بوسید و پچ زد.

ـ میمونم!

لبخند مثل کودکی بی قرار روی لب هایم دوید و بادبادک شادی اش را در چشم هایم رقصاند. دم عمیقی گرفت و من قرار گرفتن چانه اش روی سرم را حس کردم.

ـ تو هم قول بده.

ـ هرچی باشه!

ـ پشیمون نشی.

دلم میخواست این لحظه تا ابد ادامه داشت. او قول می داد و من قول می گرفتم تا ابد پای قلب خسته ام بماند. پای قلبی که روزگار شکسته بودش!

ـ نمیشم.

بلند شد و عقب گرد کرد.

ـ بهم اعتماد کن. راضیشون میکنم.

خندید و چشمک زد.

ـ دیگه؟

سر کج کردم و قلبم خودش را به سینه کوبید.

ـ تا روزی که مال من میشی مراقب خودت باش. چون بعدش منم که مراقبتم!

ـ من نباید این رو میگفتم؟

DONYAIEMAMNOE

بلند خندیدم و سبحان خیره به خنده هایم لبش را داخل دهان کشید.

_ آره همینه، بخند همیشه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۸

بیرون رفت و حتی وقتی درب اتاق را بست، لبخند از لب هایم کنار نمی رفت. ویلچر را سمت تخت کشیدم و به کمک دست هایم خوابیدم. تکان خفیفی به پایم دادم و بی توجه به دردی که نفسم را می برید، خندیدم. می رسید روزی که دوباره راه بروم. اینبار کنار او و با قدم هایی که شمرده تر از قبل بود. سرم را به بالش فشردم و دستم تا گردنم بالا آمد. گردنبند ققنوس را گرفتم و خیره به بال های گشاده شده اش، اشک چشم هایم را خیس کرد. ققنوسی که در دستانم بال گسترده بود، هدیه ی سهیل بود. همان شبی که مرا برای چند ثانیه از سختی های طاقت

DONYAYEMAMNOE

فرسایم دور کرد و به خندیدن وا داشت. شبی که من بودم و او و یک جاده ی بی پایان! گردنبند را مشت کردم و از گردنم کشیدم. با دست های خودش آن را بسته بود. کشیدم و رد زنجیر نقره روی پوستم به سوزش افتاد. گردنبند را زیر بالش گذاشتم و با عذاب وجدانی که رهایم نمی کرد، چه می کردم؟ ناخودآگاه دستم سمت تلفنم رفت و به دایی زنگ زدم. قبل از اینکه از جواب دادنش نا امید شوم گوشی را برداشت.

_ دایی؟

سرفه کرد و صدایش خش داشت و پر از خستگی بود.

_ بگو دایی.

_ میگم... راستش سهیل چند دقیقه ای میشه که از خونه رفته بیرون. حالش خوب نبود. نتونستم به خودش زنگ بزنم. میشه شما بهش زنگ بزنید؟

_ سهیل پیش منه.

DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شدم و گوشی را روی گوشم جا به جا کردم.

_ خوبه حالش؟

ـ بهش قرص دادم خوابید. ازش انتظار خوب بودن نداشته باش.

بی توجه به کنایه اش زمزمه کردم:

ـ کجایید شما الان؟

ـ من یکم پیاده روی کردم. وقتی برگشتم مغازه، سهیل کنار در نشسته بود.

غم صدای پدرانه اش درد داشت.

ـ هیچوقت اینطوری ندیده بودمش.

چانه ام لرزید و حس خفقان گرفتم.

ـ یکم بگذره فراموش می‌کنه.

ـ مگه قلب هم آلزایمر میگیره؟

لب گزیدم و نفسم لرزان از سینه خارج شد.

ـ سهیل با من خوشبخت نیست.

ـ خوشبختیِ آدما رو قلبشون مشخص میکنه باباجان. سن و سال و پول و قیافه نمی شناسه. وقتی یکی همه دنیات میشه فقط

DONYAIEMAMNOE

کنار اون احساس خوشبختی می‌کنی. بقیه نفسات، اتلاف زندگیته!

پلک بستم و قطره اشکی تا گونه ام راه گرفت و شوری اش تا بین لب هایم پیشروی کرد.

ـ می‌خوام کنار کسی که دوستش داره نفس بکشه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۶۹

صدای بازدم عمیقش را شنیدم.

ـ وقتی با یکی رویا بافتی، وقتی شب و روز تو خوابت با اون رویا زندگی کردی، دیگه هیچی غیر از محقق شدنش خوشحالت نمیکنه.

رویای سهیل بودم و این رویا را به کابوس کشانده بودم؟ پتو میان انگشتانم مچاله شد و پلکم پرید. ققنوسی بودم که به جای آتش گرفتن، آتش زده بود و می سوخت! آتش زده بود و می

سوزاند و خاکسترش را باد می برد. قفنوسی بودم که عشق چشم هایش را کور کرده بود. کور شده بودم و سهیلی که برایم از جان مایه می گذاشت را نمی دیدم. در جواب دایی، سکوت تنها پاسخم بود. تلفن را قطع کردم و دستم سر خورد. قلبم لرزید و من بی توجه به جوشش اشک ها در چشمانم، به روز های خوب فکر میکردم. به جلسات فیزیوتراپی که به اتمام می رسید و پاهایی که تازگی ها عبور خون را در رگ هایش حس میکردم. زندگی ام رودخانه‌ی کوچکی بود که جریان پیدا می کرد و از باتلاق وجودش فاصله می گرفت. فاصله می گرفتم و نمی دانستم اینبار سهیل بود که در باتلاق دست و پا می زد. خیره به سقف، رسیدن روزهای خوب را روزشماری کردم و دلم لک زد برای روزی که با چوب خط های بی‌شمار به آن می رسیدم. چشم هایم گرم شد و پلک هایم روی هم رفت. امید من در فردا ها نفس می کشید و من برای رسیدن به امیدم، تک تک نفس ها را می شمردم.

DONYAIEMAMNOE

****

زندایی ویلچرم را به جلو هل داد و صدایش از خوشی می لرزید.

ـ وقتی دیدم حتی چند قدم کوتاه راه رفتی، نمیدونی دلم چقدر روشن شد.

صدایش بغض داشت و شرمنده ی زنی بودم که غصه ی من و پسرش را با هم به یدک می کشید و دو هفته ی تمام با دل زخمیِ او راه آمده بود.

ـ نمی‌خواستم به شما زحمت بدم. فکر کردم سبحان واسه فیزیوتراپی باهام میاد.

ـ سبحان یکم درگیره مادر. چه زحمتی؟ من از خدامه پیش تو باشم. وقتی راه رفتنت رو می بینم، انرژی میگیرم.

خندیدم و سر چرخاندم تا او را بهتر ببینم.

ـ اما این از دلخوریم نسبت بهش کم نمیکنه.

ویلچر را کنار خیابان نگه داشت و تلفن همراهش را بیرون آورد. وقتی می خندید گونه های گوشتالودش به بالا تاب می‌خورد و چهره اش را دوست داشتنی تر نشان می داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ ما کارمون تموم شد. کجایی؟

دست مقابل دهانه‌ی گوشی گرفت و سر تکان داد.

_ باشه خیلی خب.

تلفن را داخل کیفش گذاشت و سر کج کرد.

_ حالا چرا دلخور مادر؟

ویلچر را چرخاندم.

_ تو این دو هفته یکم کاراش تو شرکت زیاد شده. کمتر دیدنش عصبیم می‌کنه.

خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

_ امان از دست شما جوونا.

با صدای ترمز ماشین، چرخ های ویلچر را گرفتم و چرخیدم. شیشه ی دودیِ ماشین تا زیر چشم های سیاهش پایین آمد و مگر می شد آن مردمک های براق را نشناسم؟

خندید و سهم من از لبخندش، چین های ریز کنار چشمانش بود. درب را برایم باز کرد و حالا چهره ی جذاب و شش تیغ شده اش را کامل می دیدم.

DONYAIEMAN.IR

_ سوار نمیشی بانو؟

از دیدنش خوشی زیر پوستم دوید و حیف که خیابان جای خوبی برای رفع دلتنگی نبود. لبخند می آمد که لب هایم را کِش دهد و من و دلخوری هایم مقاومت می کردیم.

_ شما جلو بشینید زندایی.

زندایی ویلچرم را جلو آورد و لبخند زد.

_ من عقب راحت ترم مادر.

اعتراض کردم.

_ آخه...

سبحان لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را جلوتر کشید. مقابلم پچ زد.

_ سوار میشی یا سوارت کنم؟

برخلاف گره ی کور ابروهایم، لبم به خنده باز شد و نتوانستم بگویم، شش تیغ چقدر به او می آید. سوار شدم و زندایی بعد از جا دادن ویلچر، صندلی های عقب را اشغال کرد.

DONYAYEMAMNOE

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۰

به سمتم خم شد و از داخل داشبورد عینک آفتابی اش را بیرون آورد. سرش را به سمتم چرخاند و من بی نفس از این نزدیکی تشر زدم.

_ حواست به رانندگیت باشه.

خندید و عینک را به چشم هایش زد.

_ حواس نمی‌ذاری که! جلسه ات خوب بود؟

دلخور سرم را به سمت شیشه چرخاندم و آسمان آبی را از نظر گذراندم.

_ اگه افتخار می‌دادی خوب تر هم می شد.

صدای بمش جدی تر شد و حین تاباندن فرمان، نگاهم کرد.

_ باور نمیکنی که چقدر سرم شلوغ بود.

DONYAIEMAMNOE

_ گفتم شاید بتونی یک ساعتش رو صرف من کنی.

سرش را بیشتر خم کرد و خندید.

_ حالا چرا نگاهم نمیکنی؟

زندایی از پشت ماشین، مشت بی جانی به شانه ی او کوبید و کنار گوشش زمزمه کرد:

_ راست میگه دیگه بچم!

خندید و ضبط را روشن کرد.

_ باشه من تسلیم. دور، دورِ خانوماس.

دوباره به سمتم برگشت و لحنش پر از خنده بود.

_ حالا افتخار میدی شام در خدمت باشیم؟

مردد نگاهم را از شیشه گرفتم و به چهره اش دادم. دست بردم و عینک را کمی از چشم های سیاهش پایین دادم.

_ به خاطر صداقت چشمات یه فرصت میدم.

چند لحظه میخکوب نگاهم کرد و بعد قهقهه زد. عینکش را روی موهای ژل زده اش گذاشت و حینی که فرمان را تحت کنترل داشت، به عقب برگشت.

DONYAIEMAMNOE

_ شما چی مامان خانوم؟

_ نه پسرم من مزاحمتون نمیشم. خوش بگذره!

_ ای بابا، صداقت چشمام نگرفتت؟

اخمی تصنعی به چهره اش نشاند و معترض اسمش را صدا زد.

_ دخترم رو اذیت نکن سبحان.

لب گزید و خندید.

_ من غلط بکنم.

طولی نکشید که زندایی را به خانه رساند و سرعتش را زیاد کرد. هردو دستش را به فرمان چفت کرده بود و با دقت رانندگی می کرد. با ذوق شیشه را پایین کشیدم و خیره به خط افق که بین آسمان و زمین یک مرز نارنجی کشیده بود، لبخند زدم. نسیم خنک لا به لای موهای بیرون آمده از شالم پیچید و من فکر کردم حس خوبِ کنار او بودن را با هیچ چیز نمی شد عوض کرد. نگاهم را از افق به چشم هایش دادم و برای اینکه نگاهم کند کمی به جلو مایل شدم.

DONYAIEMAMNOE

_ آفتاب داره غروب می‌کنه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۱

یک دستش را به شیشه تکیه داد و انگشت اشاره اش را میان دندان گرفت. خیره نگاهم کرد و خندید.

_ دوستش نداری؟

انگشتانم روی شیشه نشست و پرتوهای سرخ فامش را لمس کردم.

_ همیشه آرزو داشتم کنار کسی که دوستش دارم غروب آفتاب رو ببینم.

سر کج کرد.

_ چرا؟

_ شاید چون دیدن غروب، واسه طلوع دوباره بهم انگیزه میده.

DONYAIEMAMNOE

لبخند جذابی قاب صورت شش تیغش شد و با دست چپش فرمان را کنترل کرد. دست راستش را روی دنده گذاشت و پنجه هایش را باز کرد. باید دستش را می گرفتم؟

کیفم را برداشتم و محکم به ساعدش کوبیدم که آخش بلند شد.

ـ کِی میتونم این فرهنگ غربیت رو از بین ببرم؟

قهقهه زد و افسار نگاهم را رها نکرد.

ـ ای بابا دوست داشتن شده فرهنگ غربی؟

دستم را کنار دستش ستون کردم و کمی به سمتش خم شدم.

عینک را نرم از میان موهایش بیرون کشیدم و به چشم زدم.

ـ هرچیزی چهارچوبی داره بلاخره.

چشمک زد.

ـ با چهارچوبت میخوامت.

نگاهم را تا انتهای جاده کشیدم و جز خودم و او و شفق چیزی ندیدم.

ماشین را کناری نگه داشت و پیاده شد.

زیر انداز پهن کرد و تمام وسایل را چید. به سمتم که آمد شوکه لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

ـ چطور...

ـ از قبل برنامه ریزی کرده بودم که امروز از دلت در بیارم.

بی قید خندیدم و لب های او کِش آمد.

ـ چطورم؟

ـ غیرقابل پیش بینی!

ویلچر را نزدیک کرد تا بنشینم.

ـ جنتلمن واژه ی بهتریه.

بی قرار تنم را در آغوش گرفتم و به عقربه هایی که می دوید، نگاه کردم. دقایق، کنار او سریع تر از همیشه بودند.

ماهرانه جوجه های آماده شده را به سیخ کشید و روی آتش گرفت. از پشت سر خیره اش شدم و دلم برای شانه های پهن مردانه اش لرزید. جایی میان دو کتفش آرامگاه پیشانی ام بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۲

سیخ ها را تاباند تا جوجه ها خوب مغز پخت شوند و من ویلچرم را به آتش نزدیک کردم.

ـ از این کارا هم بلدی؟

لب گزید و ابروهایش بالا پرید. حالت چهره اش آنقدر بامزه شده بود، که خنده ام بگیرد.

ـ مردی که بلد نباشه جوجه کباب کنه مردِ اصلا؟

یکی از سیخ ها را برداشتم و جوجه ها را مزه کردم.

ـ بستگی داره طعمش چطور باشه.

با آرامش می جویدم و او با کنجکاوی نگاهم می کرد. به نشانه ی تایید سر تکان دادم.

ـ نه خوشم اومد، انگار یه چیزایی بلدی.

سرش را تا کنار گوشم جلو کشید و آرام پچ زد. هرم نفس هایش پوستم را به قلقلک می انداخت.

DONYAIEMAMNOE

ـ من خیلی چیزا بلدم هنوز رو نکردم.

لبخند زدم و او خیره به آسمان زمزمه کرد:

ـ اکرم راست می‌گفت. تو مثل خورشیدی!

ـ هیچ شباهتی نداریم.

با انگشت غروب خورشید را نشان داد و دستش را تا امتدادِ مرز کمرنگ زمین و آسمان بالا آورد.

ـ مثل خورشیدی چون تو آسمونِ هر زندگی که غروب کنی، سرد و تاریک میشه! مثل یه شب تیره بعد از غروب...

لبخند تلخی زدم و شاید مثل آسمانِ ستاره ی سهیلی که پس از رفتنم تاریک تر از همیشه بود. انگار او هم یاد سهیل افتاده باشد، لب زد:

ـ این چند روز انقدر سرم شلوغ بود که نتونستم بیام خونه.

ـ نتونستی یا نخواستی؟

دم عمیقی گرفت و جوجه های آماده شده را میان نان پیچید.

ـ حقیقتش نه می خواستم و نه می تونستم با سهیل رو به رو بشم.

DONYAIEMAMNOE

به یاد تمام لحظات سختی که تجربه کرده بودم و به یاد نگاه زخمیِ سهیل، زمزمه کردم:

_ اما به من خیلی سخت گذشت.

_ اکرم فکر می کرد سهیل می‌ره اما انگار میخواد با هر روز دیدنش شکنجمون کنه.

نگاه مملو از غمم را که دید ناشیانه بحث را عوض کرد. پتوی چهارخانه را روی شانه هایم انداخت و به آتش نزدیک تر شدم. حرارتش را از این فاصله بهتر حس میکردم.

لقمه ای گرفت و به دستم داد.

_ بگیر که دیگه این رمانتیک بازیا رو از من نمی بینی. موقتیه!

قهقهه زدم و پتو را بیشتر دور تن یخ زده ام پیچیدم.

_ برای من موقتی معنا نداره. خوشی های موقتی، خوبی های موقتی و مهم تر از همه آدم های موقتی تو زندگیم جایی ندارن.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۳

صورتش جدی شد و انگشت سبابه اش را از روی پتو به شانه ام زد.

ـ بقیه رو نمی‌دونم اما من رو تو قلبت همیشگی کن.

لبخند زدم و دوست داشتنش روی لب هایم شکوفه کرد. تمام حواسم پرت او بود و نفهمیدم کی پشت سرم ایستاد.

ـ هوا داره خیلی تاریک میشه.

آستین سوییشرتش را تا بالای ساعد تا زد و وسایل را جمع کرد. قدردان زمزمه کردم:

ـ ممنونم سبحان بهترین شامی بود که خوردم. دلم میخواست کمکت میکردم.

ویلچرم را جمع کرد و روی صندلی جاگیر شدم.

ـ همین که کنارمی واسم کافیه.

خیره به چشم های براقی که میان تاریکی شب می درخشید، همیشه داشتنش را آرزو کردم و او با سرعت به سمت خانه رفت. دیدن چراغ های خاموش باعث شد آستین پیراهن چهارخانه اش را بگیرم. دستش را بالا آوردم و به ساعت مچی اش نگاه کردم.

_ دیر رسیدیم؟ انگار همه خوابیدن.

_ نه بابا هنوز سر شبه.

کلید را در قفل چرخاند و آهسته ویلچرم را داخل فرستاد. همه جا غرق در تاریکی بود و او با دقت و بدون روشن کردن چراغ، ویلچر را رو به روی اتاقم نگه داشت.

خیره خیره نگاهش کردم و به امید آنکه مرا در تاریکی نمی بیند، لبخند پهنی زدم. زمزمه ام آرام بود.

_ ممنون بابت امشب.

دست جلو آورد و طره ای از موهایم را که بیرون آمده بود، داخل شال فرستاد.

_ خوب بخواب!

سر تکان دادم و به خود که آمدم میان سکوت و تاریکی اتاقم سردرگم بودم. گلویم می سوخت و شقیقه هایم تیر می کشید. انگار یک بسته تیغ داخل چشم هایم شکسته بودند که این چنین خیس بود و با هربار پلک زدن درد را به استخوانم می رساند. آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و سرفه هایم را در نطفه خفه

کردم. خفگی، نگاهم را تار کرده بود. به سرعت از اتاق خارج شدم و چشم هایم که به تاریکی عادت کرد، ویلچر را داخل آشپزخانه کشیدم. مقابل ظرف شویی توقف کردم و با ستون کردن دستانم روی دسته های ویلچر، سعی کردم بایستم. به جلسه های فیزیوتراپی فکر کردم و روزهای زیادی بود که ایستاده بودم اما چرا زانوانم آنقدر می لرزید؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۴

دست هایم از اضطرابِ افتادن، به عرق نشسته بود و مچ بی جانم می لرزید. یکی از دست هایم را بالا بردم تا لیوان را از داخل کابینت بردارم. پلک هایم را محکم روی هم فشردم و لب گزیدم. وزنم را بیشتر روی پای نیمه جانم انداختم و قبل از آنکه لیوان را بردارم، دست مردانه ای از کنار دستم رد شد و لیوان را برداشت. گرمای حضور و صدای نفس هایش را می شناختم! روی ویلچر سقوط کردم و نفس بریده به عقب برگشتم. میان تاریکی

DONYAIEMAMNOE

با دقت بیشتری نگاهش کردم. با دیدن چشم های گود افتاده و صورت بی روحش، صدای شکستن قلبم را شنیدم. بی حرف، لیوان را از آب پر کرد و مقابلم گرفت. صدایم می لرزید و در این دوهفته اولین بار بود که مقابلم می ایستاد و نگاهم می کرد.

ـ سهیل...

سکوت کرد اما چشم هایش حرف زیادی برای گفتن داشت. دست بردم و لیوان را از دست های یخ زده اش گرفتم.

ـ خوب باش سهیل. خوب بمون. نذار با دیدنت فکر کنم مقصرم.

تک خندی زد و صدایش گرفته و پر از خش بود.

ـ مقصر نیستی؟

محکم به پیشانی اش کوبید و آرام خندید.

ـ آخ! راست میگی. تقصیر تو چی بود؟ دلِ من بود که از بچگی فقط تو رو میخواست. دل من بود که رویا بافت، پوشید. ولی دید اندازش نیست.

DONYAIEMAMNOE

لب هایش را داخل دهان کشید و پیشانی اش را فشرد.

_ نه اینکه قشنگ نباشه ها، نه! اما یقه‌ی رویاهایی که بافته بود، تنگ بود. خفش کرد. حسشو، خواستنشو، آرزوهاشو، خودشو...

اشک حلقه ی چشم هایم را پر کرد و لب هایم مثل ماهیِ از آب دور مانده باز و بسته شد. نگذاشت حرفی بزنم. در صورتم خم شد و دسته های ویلچر میان فشار انگشتانش، در حال خرد شدن بودند. طوری نگاهم می کرد که انگار دلتنگی، دیوانه اش کرده بود و مردمک هایش چند سانت هم از روی چشم های خیسم تکان نمی‌خورد.

_ مامانم همیشه می‌گفت:« نگرد دنبال کسی که از قصد گمت کرده»

از آن فاصله ی کم، تیله های خیس از اشکش را دیدم و چطور هنوز زنده بودم؟

سیبک گلویش تکان خورد و تمام بغضش را خندید.

_ هربار گم شدم و هربار بیشتر از قبل دنبالت گشتم.

DONYAIEMAMNOE

انگشت سبابه اش روی رگ برجسته ی دستم نشست و مسیرش را تا بند انگشتم پیمود.

ـ هربار منتظر این دستا بودم. منتظر بودم دستامو بگیری و انقدر کنارت بمونم که یادم بره گمم کردی.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۵

قدمی عقب رفت و تلخندی زد.

ـ ولی مامان درست می‌گفت. تو نخواستی پیدا کنی کسی رو که از قصد گم کرده بودی.

اشک از چشم هایم جوشید و قبل از آنکه برود آستین پیراهنش را مشت کردم. به عقب برگشت و دست زیر پلک های خیسم کشید.

ـ زیاد به من فکر نکن. دلم نمی‌خواد ناراحت بشی. فقط زندگی کن ققنوس. بذار بهای شکستن دلِ من، خوشبختیِ تو باشه.

بغض واژه‌ی آشنایی بود. فشار دستم بیشتر شد و آستین پیراهنش مچاله تر! دلم گریه‌ی بلندی می‌خواست تا تمام اشک های مانده در چشمم را ببارم. لحنم پر از سوز و درماندگی بود.

ـ سهیل...

سرم را در آغوش گرفت و قبل از آنکه بوسه ای روی شالم بنشاند، عقب کشید. زمزمه اش محزون و آرام بود.

ـ زندگی کن!

عقب گرد کرد و میان سیاهیِ خانه گم شد. صدای آرام قدم هایش روی راه پله تنها آوایی بود که سکوت اطرافم را می شکست. لیوان آب را محکم میان مشت فشردم و بغضم را با آب سرد فرو دادم.

****

قلم را میان انگشت های ظریفم چرخاندم و فک خوش تراشش را طرح زدم. لب زیرینم را به دندان گرفتم و با خنده سر کج کردم. حتی رسم لبخندش، لبخند به لب هایم می آورد. هنگام رسم چشمانش، او را حین دیدن پرتره‌اش تصور می‌کردم. بی قید قهقهه زدم و پیشانی ام را به بوم چسباندم. انگشتانم جای

DONYAIEMAMNOE

گونه هایش را نوازش کرد و من به یقین رسیدم که قلبم دیگر برای من نیست! باران نم نم بارید و شبنم، سینه‌ی پنجره را بوسه باران کرد. دلم قدم زدن در هوای بهاری را می خواست. دلم میخواست دست های مردانه اش را محکم بگیرم و با او فرار کنم. به جایی که درختان سر به فلک کشیده، برای خوشبختیِ مان شاخه هایشان را به سوی آسمان برافراشته بودند.

من در خیالم، بهار را کنار او نقاشی می کردم و باران هر لحظه بیشتر شدت می گرفت. پارچه ی سفید را روی بوم انداختم و نگاهم سمت پنجره پرواز کرد. نگاهم به درختان پیچک شد و ناگهان جسم کوچکی محکم به شیشه ی پنجره خورد و افتاد. با دیدن گنجشک باران زده ای که در خود مچاله شده بود، دستم را روی دسته‌ی ویلچر ستون کردم و وزنم را روی پاهایم انداختم. قدم هایم دیگر در کنترل من نبودند. پنجره را باز کردم و گنجشک را میان دست هایم آشیانه دادم. بال ضرب دیده اش را نوازش کردم و او را به بالا پرتاب کردم. فورا پر زد و رفت.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۶

با حسِ درد در قسمت زانو و ساق پایم چرخیدم و با دیدنِ خودِ ایستاده ام در آینه، جیغ بلندی کشیدم. حیرت زده دستم را روی دهان مشت کردم و بی وقفه میان گریه هایم، جیغ کشیدم. زانوانم سست می‌شد و درد، استخوانم را می تراشید. پاهای خواب رفته ام گزگز می کرد و من دستم را به پنجره گرفتم تا مبادا بیفتم. انگار آینه ها دروغ می بافتند و چشم هایم نمی دید. باور نداشتم آرزوی چندین ماهه و خستگی های بی شمار و جلسات مداوم، نتیجه اش حقیقتِ در آینه باشد. ایستادنم را باور نداشتم! دست هایم می لرزید و اشک شوق، پرده ی نگاهم را تار کرده بود. دست به دیوار گرفتم و خود را به تلفن همراهم رساندم. بی فوت وقت شماره‌ی سبحان را گرفتم و اشک از چشم هایم جوشید. هربار صدای بوق های ممتد در گوشم زنگ زد و نا امید نشدم. برای چهارمین بار تماس گرفتم و بعد از پنجمین بوق جواب داد. قبل از آنکه صدای هیجان زده ام به گوشش برسد، کلامم را برید.

_ سرم شلوغه بهت زنگ میزنم.

با قطع شدن تلفن فرصت گفتن حرفی را پیدا نکردم و خشک شده وسط اتاق ماندم.

لب گزیدم و سرم را به طرفین تکان دادم.

_ حتما خیلی درگیر بوده. وقتی بفهمه خوشحال میشه.

بی کنترل خندیدم و خنده هایم غرق اشک بود. میان اتاق زانو زده بودم و همراه آسمان می باریدم. لبخند، رنگین کمانی بود که از گریه هایم جان می گرفت. پیشانی ام را به زمین چسباندم و بغض کرده قهقهه زدم.

_ خدایا شکرت! خدای مهربون من.

سرم را که از سجده بلند کردم، در با شدت باز شد و سهیل نفس نفس زنان به اتاق نگاه کرد.

_ صدای جیغ از اتاق تو میومد؟

بغض در گلویم پایکوبی می‌کرد وقتی دستم را به ویلچر گرفتم و ایستادم. درد نفسم را برید و بی توجه به عضلات منقبض شده ام چند قدم جلو رفتم. قلبم لرزید و چشم هایم برق زد.

_ دلم تنگ شده بود!

این‌بار قدم های من فاصله ها را پر می کرد.

_ دلم تنگ شده بود واسه اینکه حداقل پنج قدم رو پای خودم وایسم.

سهیل اما حرفی نمی زد. چشم هایش پر از حیرت سرتاپای مرا کنکاش می کرد و سیبک گلویش مدام تکان می خورد.

پنجه میان موهای خوش حالتش کشید و نفس بریده خندید. عقب گرد کرد و نگاه خیره اش به من پیوند خورده بود.

_ باورم نمیشه!

آنقدر ماهیچه ی لبم را فشردم که شوری خون را حس کردم. چشم هایش پر از اشک شد و به عادت همیشه مقابلم زانو زد. اما اینبار من ایستاده بودم.

_ نذرمو چطور باید ادا کنم؟

DONYAIEMAMNOE

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۷

همان لحظه مقابلم سجده‌ی شکر به جا آورد و من از دیدن شانه های مردانه ای که می لرزید، دلگیر شدم. قبلا خوانده بودم که بالاترین مرتبه ی عشق، سجده است. بنده ای که سجده می‌کند یعنی گلی که شکوفه کرده! یعنی گلی که در راه عشق، تازیانه ی آفتاب و پلاسیده شدن برگ هایش را تحمل می کند تا خاری به دست معشوقش نرود. سهیل در بالاترین مرتبه ی عشق، رو به خدا و برای من سجده کرده بود! با ارزش تر از این دیگر سراغ نداشتم. لب هایش به خنده کش آمد و به سرعت ویلچرم را آورد. هول کرده بود و سر از پا نمی‌شناخت.

ـ ببرمت بیمارستان؟ خیلی به خودت فشار نیار. باید واست عصا بگیرم؟ باید چیکار کنیم؟

با اطمینان پلک بستم.

ـ آروم باش!

DONYAIEMAMNOE

ـ میتونم؟

زندایی از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهمان کرد.

_ چیشده سهیل؟ بیمارستان واسه چیه؟

برخلاف خواسته ی سهیل از روی ویلچر بلند شدم و قدم های محتاطم را سمت او کشیدم. حیران نگاهم کرد و من مهلت ندادم. محکم او را در آغوش کشیدم و دست هایش را بوسه باران کردم.

_ فدات بشم زندایی. چقدر زحمت منو کشیدی؟ چقدر خسته شدی پای من؟

سرم را در آغوش پر مهرش پنهان کردم و حلقه ی دست هایم دور کمرش تنگ تر شد.

_ ببخش زندایی. چطوری جبران کنم واست؟ چطوری روم بشه نگاهت کنم؟ چقدر اذیت شدی؟ بمیرم زندایی! بمیرم که شخصی ترین کارامو انجام دادی و دم نزدی.

از میان آغوشش سر خوردم و پاهایش را بوسیدم.

_ بخدا خودم با هر لحظه‌اش مردم. دلم نمی‌خواست بیدار بشم. حقارت خفم کرد. بخدا نمی‌خواستم انقدر اذیتت کنم.

DONYAIEMAMNOE

زندایی انگار تازه به خودش آمده بود. خم شد و بازوهایم را گرفت. اشک چشم هایش تمام نمی‌شد.

ـ ققنوسِ من؟ راه رفتی خورشید زندگیم؟

مادرانه تن لرزانم را به آغوش کشید و در بغلش به هق هق افتادم.

ـ زندایی من شرمندم. من جبران میکنم برات. من واست دختر خوبی میشم.

دست های سفیدش را بوسیدم و او مقاومت کرد.

ـ چقدر خانومی کردی؟ چقدر مادر نبودی و مادری کردی؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۸

شانه های ظریف و لرزانم را محکم بغل کرد و صورتم را بوسید. اشک چشم هایش را پر کرده بود.

ـ دیگه بعد راه رفتنت چه آرزویی میتونم داشته باشم؟

DONYAIEMAMNOE

نمی‌دانم چقدر گذشت. ثانیه ها، دقیقه‌ها، ساعت ها و لحظه های متوالی... دوبار به سبحان زنگ زده بودم و نمی‌دانم مشغول چه بود که جوابم را نمی‌داد. با صدای سهیل به خود آمدم.

ـ میخوای یکم راه بری؟ نزدیک خونه یه فضای سبز کوچیک هست. بابا هم الان میاد بهتره یهویی تو رو نبینه. هیجان واسه قلبش خوب نیست.

هول شده سر تکان دادم و به کمک دست های زندایی بلند شدم. با نگرانی به پاهایم نگاه کرد.

ـ فکر کنم بهتر باشه برات عصا بگیریم تا یه مدت خیلی به پاهات فشار نیاری.

قدم های سهیل که مقابلم رسید، دستش را بدون هیچ تماسی حائل شانه هایم کرد.

ـ باید اول بریم بیمارستان مامان.

زندایی پوست خشک شده ی لبش را جوید.

DONYAIEMAMNOE

ـ آره راست میگی. برید شما الان دایی‌ت میاد من قبلش باهاش حرف میزنم.

لبخند تا لحظه‌ی آخری که از خانه بیرون می‌آمدم روی لب هایم بود و انگار تمام نمی‌شد!

سهیل پشت سرم ایستاده بود و بدون اینکه دستش به منِ سرخوش بخورد، هوایم را داشت تا نیفتم. به فضای سبز کوچک که رسیدیم، دستم را به دیوار سیمانی گرفتم و روی چمن ها قدم گذاشتم. حاضر بودم کفش هایم را از پا در بیاورم تا راه رفتن روی چمن های سبز را باور کنم. سهیل سکوت کرده بود و ذوق من آنقدر زیاد بود که زبانم بند نمی‌آمد.

ـ یعنی الان میتونم راه برم؟ اگه یکم بگذره بهتر میشم؟ نه؟

صدای بمِ مردانه اش سرحال بود و خنده از لب هایش جدا نمی‌شد.

ـ خیلی بهتر!

بلند خندیدم و از خنده ی بلند، چشم هایم پر از اشک شد.

ـ حس بچه ای رو دارم که تازه راه رفتن رو یاد گرفته.

DONYAIEMAMNOE

دستش را بند دیوار سیمانی کرد و من متوقف شدم. خیره به خیسیِ چشم هایم زمزمه کرد:

_ بچه ای که تازه راه رفتن رو یاد گرفته بغض نمیکنه!

از اینکه نگفته حالم را می فهمید و چشم هایم را می‌خواند، چانه ام لرزید.

_ بغض فقط واسه ناراحتی نیست. بغض اون درجه ای از حالته که نمی‌تونی توصیف کنی. وقتی خیلی ناراحتی یا وقتی انقدر خوشحالی که کلمه ها حق مطلب رو ادا نمیکنن.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۷۹

به نشانه ی تایید حرفم سر تکان داد و لب زیرینش را به دندان کشید.

_ امیدوارم هیچوقت از ناراحتی بغض نکنی.

لبخند زدم. واقعی، بی‌دغدغه و از آن لبخند هایی که حال دلت را خوب می‌کند.

_ واسه همه چی ممنونم! واقعا میگم.

دست هایش را داخل جیب شلوار جینش فرو کرد و کنارم به دیوار سیمانی تکیه داد.

_ بابت چی؟

_ اینکه تو بدترین شرایط نذاشتی تنهایی رو احساس کنم. پشت من همیشه به تو گرم بوده سهیل.

سرش را به سمتم چرخاند و بدون آنکه نگاه از چشم هایم بگیرد، صدایش در حلزونی گوشم پژواک شد.

_ دلت چی؟

سکوت ممتدم باعث شد ادامه دهد.

_ هیچوقت به من دلگرم نبودی، نه؟

نفسم روی سینه سنگینی می‌کرد. بی آنکه پاسخ دهم، تکیه ام را از دیوار گرفتم و دوباره روی چمن ها قدم زدم. بی ربط زمزمه کردم:

_ خیلی نمیتونم جایی بایستم.

DONYAIE MAMNOE

آه عمیقی که کشید دلم را سوزاند و وانمود به نشنیدن کردم.

شانه به شانه ام قدم زد.

ـ چرا به سبحان زنگ نمیزنی؟

دستپاچه شدم و مِن مِن کردم.

ـ چند بار زنگ زدم برنمیداره. حتما کار مهمی داره.

زمزمه اش آرام بود اما من شنیدم و لب گزیدم.

ـ مهم تر از این؟

به کمک او روی نمیکت چوبی که نزدیکم بود، نشستم.

انگار برای گفتن حرفی مردد بود. پنجه داخل موهایش کشید و با تردید نگاهم کرد.

ـ فردا چه برنامه ای داری؟

ـ کار خاصی ندارم. چطور؟

ـ وقتی سبحان برگشت حتما برو بیمارستان. برای سی‌تی‌اسکن و چکاپ. اگه لازم بود باید یه مدت هم با عصا سر کنی.

نگرانی اش، لبخند را مهمان لب هایم کرد و می‌دانستم اگر دست او بود، همین الان هم بیمارستان بودیم.

DONYAIEMAMNOE

با صدای تلفن همراه سهیل هردو به هم نگاه کردیم و او تماس را جواب داد.

ـ جانم مامان؟ گفتی بهش؟

با اضطراب سرم را به گوشش نزدیک کردم تا صدای زندایی را بهتر بشنوم.

ـ خیله خب الان برمیگردیم.

قبل از آنکه فرصت کنم سرم را عقب بکشم، به سمتم چرخید و من از نگاه خیره‌اش هول شدم. لب داخل دهان فرو بردم و سریع خودم را به انتهایی ترین نقطه ی نیمکت رساندم.

ـ چیزه یعنی... میخواستم ببینم زندایی چی میگه.

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بلند خندید.

ـ خدا با تو، باید بهمون رحم کنه!

DONYA HEMMATOF

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۰

تک خندی زدم و دستم را به نیمکت ستون کردم و ایستادم. کمی این پا و آن پا کرد و رو به من که تلاش میکردم تا حد امکان به پایم فشار نیاورم، زمزمه کرد:

ـ میخوای دستم رو بگیری؟

نیم نگاهی به دست دراز شده اش انداختم و لب گزیدم.

ـ نه من خوبم!

با مکث دستش را پس کشید و پنجه اش میان موهای خوش حالتش را پیمود. دستش را پشت گردنش قلاب کرد و سر تکان داد.

ـ باشه خیلی به خودت فشار نیار و مراقب باش.

با احتیاط و قدم هایی که زیادی آرام بود، وارد خانه شدیم. قبل از آنکه خم شوم، سهیل خم شد و بند کتونی هایم را باز کرد. پایم را از کفش بیرون کشیدم و همان لحظه در باز شد. با دیدن سبحان لبخندم عمق گرفت و چشم هایم برق زد. با شوق اسمش را صدا زدم.

DUNYAIEMAMNOE

ـ سبحان!

مبهوت نگاهم می کرد و بیشتر از اینکه به من نگاه کند، نگاهش پیِ سهیل بود که روی زمین زانو زده و بند کفش هایم را باز می کرد. سهیل ایستاد و خاک شلوارش را تکاند. انگشت سبابه اش را محکم به سینه ی او فشرد و کنار گوشش پچ زد.

ـ اون ماسماسکت واسه اینِ که خبرهای مهم رو دیرتر از همه نفهمی!

تنه ی محکمی به شانه اش زد و از کنارمان گذشت.

سبحان بی توجه به حرف های سهیل، یک قدم به سمتم آمد.

ـ تو...چطوری؟

لبخند زدم و از شگفتی اش ذوق کردم.

ـ خیلی وقته که جلسه های فیزیوتراپیم جدی تر شده. میخواستم غافلگیرت کنم.

قبل از آنکه حرفی بزند دایی از کنارش رد شد و مرا محکم در آغوش گرفت. دستم را دور کمرش حلقه کردم و پا به پای صدای پر بغضش، باریدم.

ـ دایی؟

ـ جانِ دایی ققنوسم؟ جانم عزیزم؟ باور کنم این لحظه خواب نیست؟

صورتم را قاب گرفت و چشم های خسته اش خیس بود.

ـ باور کنم با ققنوسی که تو بیمارستان دیدم خیلی فرق داری؟ باور کنم تموم شدنِ اون لحظه های جهنمی رو؟

پیشانی ام را به سینه اش فشردم و هق زدم.

ـ باور کنید خونِ دل خوردناتونه که من رو سرپا نگه داشته. اگه شما رو نداشتم خیلی وقت پیش جا زده بودم.

هول شده مرا از خودش جدا کرد.

ـ بیا تو ققنوسم. بیا خیلی سر پا نباش. بیا بشین هنوز درست نمیتونی بایستی.

بازویم را گرفت و قبل از آنکه از کنار سبحان رد شویم، خیره نگاهش کردم. اما او انگار در این دنیا نبود. باید مات ماندنش را به حسابِ شوکه شدنش می گذاشتم؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۱

دایی دستم را گرفت و به کمکش روی کاناپه ی راحتی نشستم. بین او و زندایی بودم اما تمام حواسم به سبحان بود که روی پاشنه پا چرخید و به سمتمان آمد. رو به رویم ایستاد و خم شد. لبخند زد.

ـ برات خوشحالم ققنوس. برای خودمون!

یاد قرار هایی که با او گذاشته بودم، لبخند را به لب هایم نشاند. خنده ام را که دید تک خندی زد و مقابلم روی کاناپه نشست. دست هایش را دو طرفش باز کرد.

ـ بهونت برای پوشیدن اون لباس سفید، پاهات بود. حالا چی؟

از اینکه خیلی واضح قرار نامزدی را مقابل دایی و زندایی بیان کرد، شرمنده شدم و لب گزیدم. قبل از آنکه پاسخی دهم دایی به حرف آمد.

ـ خیلی زود نیست؟

پا روی پا انداخت و انگشت شصتش را کنار لبش کشید.

ـ دیرم هست.

ابروهای پر پشت دایی درهم گره خورد.

ـ ققنوس رو چقدر می‌شناسی؟

ـ انقدری که دوستش داشته باشم!

زندایی پادرمیانی کرد و برای جلوگیری از تنش میان آنها، با لحن نرم تری زمزمه کرد:

ـ محمود برای خودتون میگه عزیزم. واسه یک عمر زندگی، فقط دوست داشتن کافی نیست.

سبحان سر کج کرد و نگاهش را به او دوخت.

ـ واسه یه زندگی چی کافیه؟ چی باید وجود داشته باشه که وفاداری از بین نره؟

نگاهش را به سمت پدرش سوق داد.

ـ البته فکر کنم جواب این سوال رو شما بهتر بدونی بابا. نه؟

بلاخره یه عمر به مادرم وفادار بودی.

DONYAIEMAMNOE

دایی پلک بست و دیدم که شقیقه اش نبض زد. نتوانستم ساکت بمانم و رو به سبحان غریدم.

ـ تمومش کن!

سبحان پر از حرص و خشم خندید.

ـ آخه یجوری از شرایط زندگی مشترک و وفاداری و حس مسئولیت حرف میزنن که یادم میره ده سال تو کشور غریب پوسیدم و آقای مسئولیت پذیر یه بار نپرسید زنده ای پسرم؟

سکوت عمیقی فضا را شکافت و خنده های متشنج او، لرز پلک دایی را بیشتر کرد.

ـ ترجیح می‌دادی به جای مادرم من بمیرم. مگه نه؟

روی میز چوبی کوبید و خیره به چشم های بسته ی او نجوا کرد.

ـ منم ترجیح می‌دادم بمیرم و قربانیِ یک تولد ناخواسته نشم.

DONYA-E-MAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۲

پلک هایش را بست و رگ گردن برجسته اش، نگاه سرخوشم را تر کرد. نمی‌خواستم بهترین روز زندگی‌ام با دعوای آن ها خراب شود و نمی خواستم برای چندمین بار شکستن دایی ام را به چشم ببینم. از کنار دایی و زندایی بلند شدم و خودم را به او رساندم. حالا می‌توانستم! حالا می‌توانستم فاصله ها را من کم کنم. کنارش نشستم و با صدایی آرام در گوشش نجوا کردم.

_ سبحان ازت خواهش میکنم تمومش کن. بخاطر من!

کلمات آخر را با ملتمس ترین حالت ممکن گفتم و امیدوار بودم این بحث پوسیده و گذشته ی گندیده را بیشتر از این هم نزند.

مچ دستم را از روی پیراهن فشرد و دردی که در استخوانم پیچید، باعث شد لب بگزم تا مبادا صدای پر دردم بلند شود.

چشم باز کرد و تیله هایش را غرقِ خون به نگاه نگرانم دوخت.

_ نگفته بودم سرت با یه دنیا می‌جنگم؟

DONYAIEMAMNOE

قبل از آنکه بگویم جنگیدن با پاره های تنم را نمی‌خواهم، صدای محکم و قاطع سهیل کلامم را برید و رو به روی سبحان ایستاد.

ـ این جنگی که ازش حرف میزنی، اولین زخم رو به ققنوس میزنه!

با یک دست یقه‌ی او را به چنگ گرفت و بلند کرد. سبحان بی تعادل ایستاد و عصبی دست او را پس زد. سهیل اما دست هایش را از یقه‌ی او جدا نکرد.

ـ معلومه چه مرگته؟

مشت گره شده‌ی او را محکم گرفت و پایین انداخت.

ـ به تو ربطی نداره دخالت نکن.

زبان روی لب زیرینش کشید و با نگاه خیره ای که از چشم های سبحان جدا نمی‌شد، سر کج کرد. خاک های فرضیِ روی شانه اش را تکاند و کنار گوشش پچ زد. با صدایی که فقط ما سه نفر می‌شنیدیم.

ـ اتفاقا به من بیشتر از همه مربوط میشه.

از روی شانه‌ی او به چشم های اشک آلود من که پشت سبحان نشسته بودم، نگاه کرد.

ـ قلبم رو گرفتی.

جمله اش سه کلمه بود اما برای من، لرزش عظیمی که تلفاتش جبران ناپذیر بود.

_ حالا میخوای ریشه‌هام رو هم بزنی؟

پوزخند واضح سبحان و لحن سردش، لرز به تنم نشاند.

_ رگ و ریشت محموده؟

به سینه اش کوبید و صدایش کمی بالا رفت.

_ واسه من که فقط تبر بوده!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۳

بلند شدم و قبل از آنکه میانشان قرار بگیرم زندایی سهیل را عقب کشید.

DONYAIEMAMNOE

_ بسه دیگه خجالت بکشید جلوی بزرگترتون.

نگاه پر هراسم به دایی چسبید. فکش بی کنترل می‌لرزید اما روی پا ایستاد. نگاهش خیس بود یا اشتباه می‌کردم را نمی‌دانم! اما دلخوری در صورتش عیان بود و این دلخوری از صلابت صدایش کم نمی‌کرد.

ـ وقتی نظر من به عنوان پدرت برات مهم نیست، کاری از دستم بر نمیاد. ولی نظر قفنوس شرطه! من خودم جای پدر خدابیامرزشم. بی کس و کار نیست. حتی اگه می خوایش باید با اصول ازش خواستگاری کنی.

سبحان تلخند زد و به سهیل نگاه کرد.

ـ شما همیشه پدر همه بودید بجز پسرتون!

صدایش کم بود و فقط من زمزمه‌ی زیر لبی‌اش را شنیدم.

دم عمیقی گرفت و با مکث جواب داد.

ـ باشه آقا محمود. من این دختر رو می‌خوام. کِی بیام خواستگاری؟

DONYAIEMAMNOE

کمر صاف کرد و به سمت اتاق رفت.

ـ آخرِ هفته.

نگاهم پی سبحان بود که لبخند پیروزی روی لب هایش می درخشید.

زندایی هم به دنبال دایی روان شد تا قرص های قلبش را بدهد. من ماندم و او و سهیلی که انگار یخ زده بود. با نگرانی صدایش زدم.

ـ سهیل؟

بی حواس نگاهم کرد.

ـ چیزی شده؟ رنگ و روت پریده!

پلک بست و با دم عمیقی چشم باز کرد.

ـ چیزی نیست یکم کم خوابی دارم.

خواست برود که مچ دستش اسیر سبحان شد. برگشت و دندان روی هم سایید. سبحان لبخند زد.

ـ نمی‌خوای به برادرت تبریک بگی؟

دستش را محکم از دست او بیرون کشید.

ـ هنوز چیزی مشخص نیست. دیدی که بابا چی گفت. باید قفقنوس رو رسما خواستگاری کنی!

DONYAIEMAMNOE

ـ من که از خودش خواستگاری کردم جوابم رو هم گرفتم. خواستگاری رسمی هم روش!

سرد زمزمه کرد:

ـ خوبه موفق باشی!

حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت و به سرعت ترکمان کرد.

با انگشت شقیقه های پر نبضم را ماساژ دادم و ناراحت نگاهش کردم.

ـ سبحان خیلی تند رفتی. کسایی که با دلخوری تنهامون گذاشتن خانوادت بودن نه دشمن خونی!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۴

DONYAIEMAMNOE

کنارم نشست و دستش را روی کاناپه گذاشت.

ـ خانواده نمی‌تونن دشمن خونی باشن؟

بی آنکه به دستش تکیه دهم، صاف تر نشستم.

_ خانواده خیلی مقدس تر از اون چیزیه که تو ذهنته.

سر تکان داد.

_ شاید تو درست میگی. باور های من خیلی وقته پوسیده! اما من از محبت پدرم خیلی وقته دل کندم ققنوس. هیچکس جای مادرم رو براش پر نمیکنه و هروقت من رو می‌بینه انگار قاتل زنش رو دیده.

لحن دلخورش آتش درونم را خاموش کرد.

طاقت دیدن ناراحتی‌اش را نداشتم.

_ سبحان

صورتش را پشت پرده ی دستانش پنهان کرد و من مصرانه صدایش زدم.

_ سبحان با تو ام، نگاهم کن.

دست هایش را از روی صورتش انداخت و سر چرخاند.

_ همه چی درست میشه خب؟ تو که می‌دونی جواب من مثبته!

لب روی هم فشردم. انگشتانم را به ساعد دستش رساندم و پیراهنش را میان مشت گرفتم.

ـ ناراحت نباش، باشه؟ به آیندمون فکر کن. به روزایی که من و تو می‌سازیم.

لبخند زدم و خوشی زیر پوستم دوید.

ـ من و تو بدون اون صندلیِ چرخ‌دارِ لعنتی!

لبخند روی لب هایش آمد و با دستانش برایم حصار کشید.

ـ انقدر بحث پیش اومد که نتونستم رو این موضوع تمرکز کنم.

سر کج کرد و خیره به لبخندم، زمزمه کرد:

ـ چرا نمیتونم الان محکم بغلت کنم تا دلتنگیام تموم شه؟

به فاصله ی دست هایش نگاه کردم و بلند خندیدم.

ـ من بیشتر از تو محتاجشم اما اینجا اروپا نیست.

با شیطنت ادامه دادم.

DONYAIEMAMNOE

ـ اون طرف هم انقدر راحت بودی؟

مکث کرد و انگشت سبابه اش را برای نوازش گونه ام بالا آورد. نرسیده به صورتم کنار گوشم پچ زد.

ـ به غیر از تو هیچکس!

طره مویی را که روی صورتم افتاده بود، داخل شال هدایت کرد.

ـ مو نارنجیِ خودمی! برو یکم استراحت کن.

لبخند زدم و سر تکان دادم.

ـ باشه. راستی وقتی بهت زنگ زدم اتفاقی افتاده بود؟ انگار خیلی سرت شلوغ بود.

اخم کرد و گره ی ابرو هایش کور تر شد. خیلی واضح بهم ریخت و حتی نتوانست لبخند بزند.

ـ نه چیز مهمی نبود. تو خودت رو نگران نکن.

ـ باشه عزیزم!

با احتیاط بلند شدم و ذوق کردم.

DONYAIEMAMNOE

ـ باورم نمیشه خودم میرم تو اتاقم.

به ذوق کودکانه ام بلند خندید و کنارم ایستاد.

_ بذار کمکت کنم.

حتی اگر کمک نمی‌خواستم، بدرقه ی نگاهش مأمن آرامشم بود.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۵

با اضطراب رو به روی آینه ایستادم و چرخ زدم. لباس شیری رنگ، به نگاه بی‌تاب عسلی‌ام خوب می آمد. با وسواس روی گیپورش دست کشیدم و به زندایی نگاه کردم.

_ میگم خیلی چاق شدم نه؟

با مهربانی ذاتی اش گونه ام را بوسید.

_ با این چیزای حاشیه ای خودت رو اذیت نکن. عوارض داروهاست. دکترت هم گفت با ورزش از قبل هم بهتر میشی. فقط صبور باش!

از ته دل لبخند زدم و دست هایش را گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

ـ این لحظه پاداش صبوریامه؟

نگاه مادرانه اش را اشک پر کرد و با بغض سر تکان داد.

ـ شاید! شاید این لحظه پاداش صبوریاته.

ـ زندایی باور نمیکنی چقدر خوشحال و نگرانم. همش میترسم یه اتفاقی بیفته همه چی خراب بشه. دایی راضی نیست.

شال سفید را روی سرم انداخت و رژ قرمز را سخاوتمندانه به لب هایم کشید. خیلی اهل آرایش نبودم.

ـ نگران محمود نباش. فقط خوب فکر کن ققنوس. مادرانه بهت میگم. این تصمیم، مهم ترین تصمیم زندگیته. خوب و بد باید پای این انتخاب بایستی.

ـ میفهمم!

قبل از آنکه برود مچ دستش را گرفتم و صدایش زدم.

ـ زندایی سهیل خوبه؟ از دیشب ندیدمش.

دست روی دستم گذاشت و تلخند زد. غم پسرش او را هم از پا در می‌آورد.

ـ می‌دونی که خوب نیست. خیلی باهاش حرف زدم اما حرفاش انقدر پر از درد بود که نتونستم چیزی بگم.

آب دهانم را فرو دادم و او ادامه داد.

ـ بهم گفت اگه از دستش بدم انگار همه چیز رو از دست دادم.

دستم پایین افتاد و او نم زیر چشمش را پاک کرد.

ـ تو اتاقشه و می‌دونم هیچکس جز خودت نمیتونه آرومش کنه.

ـ حس میکنم با دیدن من فقط درد می‌کشه.

ـ سخته دلیل گریه و خندت یه نفر باشه. سخت تر اینکه هم درد باشه هم درمون!

ادعا داشت اگر درد بودم درمان هم در من خلاصه می‌شد؟ چه می دانست از زخم کهنه ی پسرش؟ از قلب شکسته ی او چه می دانست؟

DONYA-E-MAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۶

دم عمیقی گرفتم.

_ میشه لطفاً عصام رو بدید.

دو عصا را زیر بغلم گذاشت و من با قدم هایی مضطرب مسیر اتاق تا راه پله را طی کردم. عصا را به دیوار تکیه زدم و دستم را بند نرده ی راه پله ی چوبی کردم. محتاطانه و خیلی آرام از پله ها بالا رفتم و مقابل اتاقش که رسیدم، در زدم. صدای کلافه اش را شنیدم.

_ الان نه مامان!

بی آنکه حرفی بزنم لب گزیدم و دوباره به در کوبیدم. ناگهان در با شدت باز شد و او بی آنکه مرا ببیند به سمتم خروشید. هین بلندی کشیدم و پای سست شده ام لغزید. روی پله ی اول لق زدم و قبل از آنکه به پایین پرت شوم، هردو دستم را گرفت و محکم بالا کشید. پیشانی ام محکم به سینه اش خورد و وحشت زده عقب رفتم. آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و دست های یخ زده ام را مشت کردم. هنوز از ترس افتادن نفس نفس می‌زدم و او هم انگار دست کمی از من نداشت. نگاهش تماما

DONYAIEMAMNOE

آشوب بود و بی قراری! موهایش نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود و چشم های خمارش نگران و حیرت زده سر تا پایم را کنکاش می کرد. حق داشت! اولین باری بود که به اتاق او می آمدم و این پله ها را پشت سر می گذاشتم. نخواستم به رویش بیاورم که حرکت عجولانه اش تا چه حد مرا ترساند و نخواستم فکر کنم اگر می‌افتادم چه بلایی سر پاهای تازه جان گرفته ام می آمد.

ـ میخوای همینطوری من رو اینجا نگه داری؟

خیلی واضح دستپاچه شد و دستش را به چهارچوب تکیه داد تا مانع ورودم شود.

ـ نمیدونی کسی حق وارد شدن به اتاقم رو نداره؟

ـ چرا اونوقت؟ گنجی چیزی تو اتاقت قایم کردی؟

سر تکان داد.

ـ کاری داری همینجا بگو. می‌خوام برم استراحت کنم.

DONYAIEMAMNOE

چشم در حدقه چرخاندم و خم شدم. از فرصت استفاده کرده و از زیرِ دستش خودم را رد کردم. قبل از آنکه با کنجکاوی تمام

زوایای اتاقش را بررسی کنم، دست های بزرگ و مردانه اش را روی چشم هایم گذاشت و تاریکی نصیبم شد. صدایش را درست کنار گوشم شنیدم. تن صدایش عصبی بود.

ـ نگفته بودم خوشم نمیاد کسی بیاد تو اتاقم؟

ـ میخواستم باهات حرف بزنم.

دست هایش را از صورتم پایین کشیدم و بی تمرکز از صدای نفس هایش، به اطراف نگاه کردم. دیدم و ایکاش نمی دیدم. گنج پنهانش این بود؟ حیرت زده قدم جلو گذاشتم و به دیواری نگاه کردم که پر شده بود از من! از عکس های یکهویی که نمی‌دانم چگونه گرفته شده بودند و روی دیوارِ اتاق او خودنمایی می‌کردند.

شگفت زده اسمش را صدا زدم.

ـ سهیل؟

دست هایش را روی سینه اش درهم قفل کرد و به میز تکیه داد.

ـ نمی‌خواستم ببینیش!

DONYAIEMAMNOE

نگاه حریصم به عکسی چسبید که جدید تر از بقیه بود. روی نیمکت نشسته بودم و از ذوق پاهای تازه جان گرفته ام

می‌خندیدم. همان روزی که سبحان جواب تماس هایم را نمی‌داد. سر چرخاندم و اشک زیر پلکم را پاک کردم. عکس های بعدی را دیدم. قدیمی ترین عکس، عکس روز تولدم بود. همان عکسی که یکهویی از من گرفت و خیره به نور شمع ها آرزو کردم یکبار دیگر روی پاهایم بایستم. همان روزی که گردنبند ققنوس را به گردنم انداخت و همان روزی که دلم را از بودنش قرص کرد. حالا به آرزویم رسیده بودم و او چه مسکوت خراب شدن کاخ آرزوهایش را تماشا می‌کرد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۷

دست مقابل دهانم مشت کردم و با حیرت پرسیدم.

ـ این هارو کِی گرفتی؟

DONYAIEMAMNOE

رو به رویم ایستاد تا جلوی دیدم را بگیرد. بحث را عوض کرد.

ـ می‌شنوم.

ـ چی رو؟

ـ چیزی که به خاطرش تا اینجا اومدی رو.

پنجه داخل موهایش برد و عصبی نفس کشید.

ـ و اینکه دیگه این کارو نکن. فکر نمیکنی واسه سبحان سوءتفاهم پیش بیاد؟

با آرامش لبخند زدم.

ـ تو اتفاق تازه ی زندگیِ من نیستی که سبحان از حضورت برنجه! خیلی قبل تر از اینکه اونو ببینم تو رو میشناختم. تو پایه ثابت شیطنت های بچگیم بودی!

پوزخند زد و سر تکان داد.

ـ ولی من همیشه از شیطنت و کارهای دردسر ساز متنفر بودم.

به یاد تمام شیطنت ها و کارهای پر خطری که با او انجام داده بودم، خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ مگه میشه؟ پس چرا انجامشون می‌دادی؟

ـ فقط واسه اینکه یه لحظه شاهد لبخندت باشم. بهترین لحظه‌ی زندگیِ من وقتیِ که تو شادی و میخندی.

مکث کرد و ادامه داد.

ـ اگه الان خودم رو تو این چهار دیواری حبس کردم. اگه می‌بینی صورت سبحان سالمه فقط به خاطرِ اینه که باهاش احساس خوشحالی می‌کنی.

از مهربانی اش دلم به درد آمد.

ـ شادی ای که بهاش شکستن دل کسی باشه رو نمی‌خوام.

ـ دل من خیلی وقته شکسته! از همون روزی که تو رو با سبحان توی ساحل دیدم. از وقتی بهم اعتراف کردی و از موقعی که زل زدی تو چشمام و گفتی دوستم نداری.

خیره به لباسم نگاه کرد و لب گزید تا تلخندش را مهار کند.

ـ حالا با این لباس، روز خواستگاریت اومدی که چی رو بهم ثابت کنی؟ اینکه فارغ از دوست داشتن نگرانمی؟ یا شاید اسمش ترحم و عذاب وجدانه.

قبل از آنکه حرف های بی‌رحمانه اش را انکار کنم، دستش را به نشانه ی سکوت مقابلم بالا آورد.

DUNYAIEMAMNOE

ـ هرچی که هست نمیخوامش. دیگه تحمل پذیرشِ هیچ احساسی رو از طرف تو ندارم. انقدر پرم کردی از احساسات ضد و نقیض که خودم رو گم کردم. من انقدر بین حس دوست داشتنت غلت زدم که بی حس شدم ققنوس!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۸

به سمت در رفت و خیره نگاهم کرد.

ـ ممنون که اومدی اما امروز مهم ترین روز زندگیته و من از اضافی بودن بیزارم! بهتره بری و واسه دیدن سبحان آماده بشی.

سر به زیر انداختم و به پاهایی نگاه کردم که رویشان ایستاده بودم. به دیوار نگاه کردم و به عکس هایی که من بودم! بغض کرده نزدیکش ایستادم.

DONYAIEMAMNOL

ـ داری بیرونم میکنی؟

کلافه لب روی هم فشرد و سرش را به چهارچوب در کوبید تا خودش را آرام کند. بی قرار فاصله‌ی کوتاهمان را پر کرد و بغض نگاهش را درون چشمانم شکست. صدایش آنقدر غم داشت که خودم را برای آمدنم لعنت کنم!

_ فقط می‌خوام کمتر درد بکشم. می‌خوام یادم بره دختری که الان جلوم وایستاده و آرزو میکردم تو این لباس ببینمش، الان واسه من نیست!

قطره اشکی که روی گونه ام چکید را با سرانگشت مهار کرد و لب زد:

_ گریه نکن!

چانه ام لرزید.

_ از آرزوت پشیمونی؟

بی مکث به پاهایم نگاه کرد و به عکس های روی دیواری که اسیر ویلچر بودم.

DONYAIEMAMNOE

_ نه! هیچوقت پشیمون نمیشم.

دم عمیقی گرفت و بدون آنکه به چشم های خیسم نگاه کند، زمزمه کرد:

_ فقط یه امروز رو بیخیال من شو ققنوس.

_ اگه اینجام واسه اذیت کردنت نبوده!

_ اما حضورت اذیتم میکنه.

دست روی گلوی متورمم کشیدم و بغضم را فرو خوردم. سر تکان دادم و از کنارش گذشتم. صدایش را لحظه ی آخر شنیدم.

_ مراقب پله ها باش.

به سرعت با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم و چند ضربه به گونه هایم زدم. امروز روزی نبود که بخواهم خرابش کنم. از پله ها پایین آمدم و عصایم را برداشتم و کنار دایی روی کاناپه نشستم. زبان روی لب های خشکم کشیدم.

_ دایی...

DONYAIEMAM.COM

_ جانم عزیزم؟

شرم کردم درمورد علاقه ام به سبحان بگویم.

_ شما با این ازدواج مخالفید؟

لبخند زد و دانه های تسبیح شاه مقصود را میان انگشتانش حرکت داد.

ـ من موافق قلب تو ام و راضیم به رضای خدا دایی جان. اگه نخواد برگی از درخت نمیفته!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۸۹

با اضطراب دست به پیراهنم کشیدم.

دست گرمش روی دست هایم نشست و پدرانه در آغوشم کشید. چانه اش روی موهایم نشست و گیسوانم آماج نوازشش قرار گرفت.

ـ من واسه تو بهترین ها رو می‌خوام ققنوس. اگه سخت‌گیرم برای اینِ که دسته گلِ خواهرم پژمرده نشه. تو امانتی!

دست دور کمرش حلقه کردم و لبخند زدم.

ـ می‌دونم دایی. می‌دونم و ممنونم!

با صدای زنگ در، زندایی از آشپزخانه بیرون آمد و دکمه ی اف اف رو فشرد.

_ اومد.

استرس تمام تنم را گرفت و از جا بلند شدم. در ورودی را که باز کردم با هم چشم در چشم شدیم. خیره به مرد خوش پوش مقابلم از ته دل لبخند زدم. با دیدنم دست داخل جیبش فرو برد و کراواتش را بیرون کشید. دست مقابل دهانم گرفتم و حیرت زده خندیدم. با صدای آهسته ای صدایش زدم.

_ سبحان یه کراوات نتونستی ببندی؟

_ بد عادتم کردی.

لبخند قشنگی زد و دسته گل را به دستم داد. در گوشم پچ زد.

_ تو چنین خوب چرایی؟

لب گزیدم.

_ شیرین نشو بیا تو زشته. منتظرن!

_ مطمئن باش بین آدم های این خونه فقط تو واقعا منتظر من بودی.

از مقابل در کنار کشیدم و او وارد شد. زندایی صورتش را بوسید و من در قعر چشم هایش غصه ای که برای سهیل به یدک می‌کشید را دیدم. با دایی دست داد و روی کاناپه نشست. خیلی نگذشته بود که صدای پر صلابت او سکوت را شکست.

_ حاشیه ها رو رها کنیم و بریم سر اصل مطلب. آقای سبحان ملکی واسه خوشبخت کردن ققنوس ما چه برنامه ای داری؟

تک سرفه ای کرد و گوشه های کتش را جلو کشید.

_ هرکاری لازم باشه واسه خوشبخت کردنش انجام میدم. تو یه شرکت متناسب با رشته‌ی خودم کار میکنم. انقدری پس انداز دارم که یه خونه ی خوب بگیرم و ...

دایی با جدیت کلامش را برید.

_ از مادیات حرف نمی‌زنم. هروقت من مُردم ققنوس باید نگران این چیزا باشه.

لب گزیده و زیر لب زمزمه کردم:

DONYAIEMAMNOE

_ خدانکنه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۰

سبحان کلافه از این مکالمه‌ی سخت، لب هایش را داخل دهان فرو برد.

ـ پس از چی حرف میزنین؟

ـ بهم اطمینان بده که ازش محافظت می‌کنی. نمی‌خوام هیچوقت ناراحت و نگران ببینمش.

نفس های سبحان نامنظم شد و گوشه ی کت میان انگشت هایش مچاله شد.

ـ هیچوقت ناراحتش نمیکنم. اجازه نمیدم قلبش بشکنه و مراقبشم! دیگه؟

دایی نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ بگو دایی جان. نظر تو شرطه!

با نیم نگاهی به سبحان پلک بستم.

ـ دل من خیلی وقته دستش رو شده.

دایی لبخند زد و رو به زندایی زمزمه کرد:

ـ شیرینی بیار دهنمون رو شیرین کنیم خانوم.

زندایی بلند شد و جعبه ی شیرینی را مقابلمان گرفت. رو به رویش ایستادم و محکم تنش را در آغوشم فشردم.

ـ یه دنیا ممنونتم زندایی.

بی توجه به دل دردمندش گونه ام را بوسید.

ـ قربونت بشم. خوشبخت شو خورشیدم!

صدای سبحان نگاهمان را معطوف به او کرد.

ـ ما می‌تونیم بریم؟

یک تای ابروی دایی بالا رفت.

ـ کجا به سلامتی؟

ـ میخواستم امشب برای اولین بار بدون اون ویلچر لعنتی با هم بریم بیرون و شام بخوریم.

DONYAIEMAMNOE

قبل از آنکه دایی مخالفت کند، زندایی دستش را فشرد و چیزی زیر لب گفت که دایی نفس عمیقی کشید.

_ باشه فقط لطفاً زود برگردین.

سر تکان داد و از جا بلند شد. رو به من لب زد:

_ برو آماده شو.

با دلی بی‌قرار لبخند زدم و به سرعت لباس هایم را عوض کردم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۱

طولی نکشید که کنار او در ماشین نشستم و برای رسیدن انتظار کشیدم.

با لبخند کمربندم را بستم و به سمتش برگشتم.

DONYAIEMAMNOE

_ حالا آقای داماد قراره مارو کجا ببرن؟

با یک دست فرمان را هدایت کرد و چشمک زد.

ـ یه جای خوب!

پایش را روی پدال فشرد و گاز داد. ثانیه ها کنار او کوتاه تر می شدند و من گذر زمان را نمی‌فهمیدم.

ـ میگم این جای خوبت انگار خیلی دوره ها. دایی گفت زود برگردیم.

ـ تو نگران این چیزا نباش. امشب شب ماست.

تک خندی زدم و آینه ی کوچکم را از کیفم بیرون کشیدم. رژ لبم را ترمیم کردم. صدای بم و جدی اش را شنیدم و سنگینی نگاهش را حس کردم.

ـ حالا که رضایت دایی رو هم گرفتیم، کِی عقد کنیم ققنوس؟

موهای بیرون آمده ام را داخل شال فرو بردم و یک تای ابرویم بالا رفت.

ـ هروقت آمادگی داشتیم.

ماشین را گوشه ای نگه داشت و خاموش کرد.

ـ نمی‌خوام بیشتر از این وقت حروم کنم وقتی میتونم هر ثانیه شو کنار تو باشم.

ـ مگه الان کنار هم نیستیم سبحان جان؟

لبش را با زبان تر کرد.

ـ خودتم خوب میدونی منظورم چیه. این همه محدود بودن با تو و ترس از آینده رو نمیخوام. می‌خوام مال خودم بشی.

لبخند زدم و سر کج کردم.

ـ خیلی خب پس مشخص کردن تاریخ و حرف زدن با دایی هم به عهده ی تو!

قهقهه زد و سرش را جلو کشید.

ـ اونوقت شما چیکار می‌کنی بانو؟

ـ منم واسه خریدام آماده میشم. بلاخره کم کار ندارم.

از ماشین پیاده شد و در سمت من را باز کرد. پیاده شدم و خواستم وارد رستوران شوم که جلویم را گرفت.

ـ صبر کن!

DONYAIEMAMNOE

رو به رویم ایستاد و شال را روی موهایم جلو کشید

ـ موهات مثل خودت سرکشن!

_ شاید چون رام شدن به دستای تو رو دوست دارن...

تار های مزاحم جلوی صورتم را داخل شال هدایت کرد و به رویم خندید.

_ بلبل زبونی نکن!

آستین کتش را گرفتم و وارد رستوران شدیم. شانه به شانه راه رفتن کنار او، حس اعتماد به نفس را درونم زنده می‌کرد. می توانستم گذشته را به یاد بیاورم و سینه سپر کنم. می‌توانستم کنار او و پاهایی که راه زیادی برای رفتن داشت، ققنوس گذشته را در وجودم زنده کنم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۲

به اولین میز خالی که رسیدیم، صندلی را برایم عقب کشید و نشستم. حس عجیبی داشتم. در خیالات منحوسم کنده شدن از

آن صندلی چرخ دار را باور نمی‌کردم. دم عمیقی گرفتم و خیره نگاهش کردم.

به نگاه پر از شوقم لبخند زد.

ـ چی میخوری؟

بی تفاوت انگشت هایم را در هم حلقه کردم.

ـ هرچی خودت میخوری واسه منم سفارش بده.

مِنو را رو به رویم گذاشت و بلند شد.

ـ قشنگ نگاه کن سفارش بده تا من برم سرویس و بیام.

سر تکان دادم و او به سرعت دور شد.

نگاهم روی لیست غذا ها چرخید و با صدای ویبره‌ی گوشی، به آن سمت معطوف شد. خواستم تلفنش را جواب دهم که قطع شد و پیامکی آمد. لب روی هم فشردم و موبایلش را سرجایش گذاشتم؛ منتظر شدم تا بیاید. طولی نکشید که با قدم هایی آرام به سمتم آمد و در حالی که دکمه‌ی آستین کتش را می‌بست، روی صندلی نشست.

ـ سفارش دادی؟

لب داخل دهان فرو بردم.

ـ من کوبیده.

به گارسون اشاره کرد.

ـ سلام قربان. دوتا کوبیده با مخلفات لطفا.

سر تکان داد و به سرعت دور شد. سبحان نگاهش را در اطراف چرخاند.

ـ از اینجا خوشت میاد؟

لبخند زدم.

ـ آره خیلی قشنگه! فکر نمی‌کردم حالا حالا رویِ اومدن به رستوران با ویلچر رو داشته باشم.

ـ دلم میخواد فقط بشینم و راه رفتنت رو نگاه کنم!

نگاهم از چشم های براقش پایین افتاد و روی کراواتش نشست. خندیدم و عشق در صدایم جلوه گری کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ منم دلم میخواد تنها زنی باشم که کراواتت رو می‌بنده!

دست مردانه اش روی میز تا کنار دستم پیش روی کرد.

_ مگه نیستی بانو؟

دم عمیقی گرفتم و او دست آزادش را داخل جیب کتش فرو کرد. جعبه ی مخمل زرشکی رنگی بیرون آورد و مقابلم گذاشت.

خیره در چشم های منتظرم زمزمه کرد:

_ اینو قبول کن و تا آخرش با من بمون!

در جعبه‌ی کوچک را که باز کرد، نم اشک به چشمانم نشست و دست مقابل دهانم گرفتم.

_ سبحان؟

دستم را میان دست هایش گرفت و حلقه را به انگشتم انداخت. یک رینگ ساده‌ی نقره ای که نگین های ریز رویش خودنمایی می‌کرد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۲

به اولین میز خالی که رسیدیم، صندلی را برایم عقب کشید و نشستم. حس عجیبی داشتم. در خیالات منحوسم کنده شدن از آن صندلی چرخ دار را باور نمی‌کردم. دم عمیقی گرفتم و خیره نگاهش کردم.

به نگاه پر از شوقم لبخند زد.

ـ چی میخوری؟

بی تفاوت انگشت هایم را در هم حلقه کردم.

ـ هرچی خودت میخوری واسه منم سفارش بده.

مِنو را رو به رویم گذاشت و بلند شد.

ـ قشنگ نگاه کن سفارش بده تا من برم سرویس و بیام.

سر تکان دادم و او به سرعت دور شد.

نگاهم روی لیست غذا ها چرخید و با صدای ویبره‌ی گوشی، به آن سمت معطوف شد. خواستم تلفنش را جواب دهم که قطع شد و پیامکی آمد. لب روی هم فشردم و موبایلش را سرجایش گذاشتم؛ منتظر شدم تا بیاید. طولی نکشید که با قدم هایی آرام

به سمتم آمد و در حالی که دکمه‌ی آستین کتش را می‌بست، روی صندلی نشست.

ـ سفارش دادی؟

لب داخل دهان فرو بردم.

ـ من کوبیده.

به گارسون اشاره کرد.

ـ سلام قربان. دوتا کوبیده با مخلفات لطفا.

سر تکان داد و به سرعت دور شد. سبحان نگاهش را در اطراف چرخاند.

ـ از اینجا خوشت میاد؟

لبخند زدم.

ـ آره خیلی قشنگه! فکر نمی‌کردم حالا حالا رویِ اومدن به رستوران با ویلچر رو داشته باشم.

DONYAIEMAMNOE

ـ دلم میخواد فقط بشینم و راه رفتنت رو نگاه کنم!

نگاهم از چشم های براقش پایین افتاد و روی کراواتش نشست. خندیدم و عشق در صدایم جلوه گری کرد.

_ منم دلم میخواد تنها زنی باشم که کراواتت رو می‌بنده!

دست مردانه اش روی میز تا کنار دستم پیش روی کرد.

_ مگه نیستی بانو؟

دم عمیقی گرفتم و او دست آزادش را داخل جیب کتش فرو کرد. جعبه ی مخمل زرشکی رنگی بیرون آورد و مقابلم گذاشت.

خیره در چشم های منتظرم زمزمه کرد:

_ اینو قبول کن و تا آخرش با من بمون!

در جعبه‌ی کوچک را که باز کرد، نم اشک به چشمانم نشست و دست مقابل دهانم گرفتم.

_ سبحان؟

دستم را میان دست هایش گرفت و حلقه را به انگشتم انداخت. یک رینگ ساده‌ی نقره ای که نگین های ریز رویش خودنمایی می‌کرد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۳

حلقه را در انگشتم چرخاندم و لبخند زدم.

_ مطمئنی الان لازم بود؟

_ بذار همه بدونن از این به بعد مال منی!

برای مهار لبخندی که روی لب هایم می‌آمد، لب گزیدم و سر تکان دادم.

_ پس سر فرصت بریم تا منم خرید کنم. باید برات حلقه بگیرم.

دستش را که جلو آورد و مچ دستم را از روی پیراهن گرفت، نگاهم میخِ حلقه‌ی مردانه ای شد که مثل حلقه ی من بود و تنها کمی بزرگ تر! شگفت زده خندیدم.

_ کِی خریدی؟

DONYAIEMAMNOF

سر کج کرد و خیره به لبخند عمیقم زمزمه کرد:

_ دیگه دیگه!

میان حرفمان، سفارشاتمان را آوردند و تشکر آرامی کردم. سبحان کمی به جلو متمایل شد و لیوانم را پر کرد. با لذت تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم و نمی‌خواستم این لحظه های قشنگ را از دست بدهم.

سر بلند کرده و نگاه خیره ام را غافلگیر کرد.

_ امشب خیلی نگاهم می‌کنی. دقت کردی؟

لجوجانه دست زیر چانه ام گذاشتم و هر دو آرنجم را روی میز ستون کردم. خیره تر از قبل به نگاهم ادامه دادم.

_ چیه؟ دوست نداری؟

_ بحث دوست داشتن نیست. یه وقت دیدی هول شدم نوشابه ها رو به جای لیوان، ریختم تو غذات...

بی کنترل و ناگهانی قهقهه زدم و به سرعت جلوی دهانم را گرفتم. خنده های بلندم ریز شد و لب روی هم فشردم.

_ یه بار دیگه بخند!

DONYAIEMAMNOE

درحالی که هنوز خنده ام کاملا مهار نشده بود، نگاهش کردم.

_ چیه میخوای همه نگاهمون کنن؟

مصرانه ادامه داد.

_ تو بخند...

نگاهم را به چشم های براقش پیوند زدم و خندیدم.

_ بغل لبت، بین گونه هات یه چاله ای هست.

تک خندی زدم.

_ خب؟

صورتش جدی شد و نگاهش عمیق تر!

_ منو اونجا دفن کن.

لب هایم از نگاه پر حرفش مهر و موم شد اما لب زدم:

_ مگه میشه اصلا؟

_ چی؟

مثل خودش به جلو متمایل شدم و صدایم را پایین آوردم.

_ که تو رو دوست نداشت...

DONYAIEMAMNOL

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

۲۹۴

به عادت همیشه لب هایش را داخل دهان فرو برد تا خنده اش را کنترل کند ونگاهش را از من گرفت.

ـ غذاتو بخور می‌خوایم بریم یه جای عالی!

نگاهم پی عقربه های ساعت مچی‌ام گشت زد و معترض شدم.

ـ نمی‌خواد سبحان همینطوری هم تا برسیم کلی دیر شده.

دستمال کاغذی را با حرص دور دهانش کشید.

ـ از اینکه وقتی پیشمی انقدر می‌ترسی، متنفرم!

نفسم را فوت کردم.

ـ من نمی‌ترسم. فقط نمی‌خوام حالا که دایی بهمون اعتماد کرد و گفت بریم بیرون، دیر برگردیم.

صندلی اش را جلو کشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ ققنوس خودت خوب میدونی که رابطه ی من و محمود انقدر ها خوب نیست. مگه نه؟ من حتی همین الان باهاش کلی مشکل دارم. شاید بعداً نتونیم باهم کنار بیایم.

لبش را با زبان تر کرد و ادامه داد.

ـ شاید رابطمون از این هم بدتر بشه. میفهمی چی میگم؟ اگه این اتفاق بیفته تو حاضری اونارو ول کنی و تا آخرش با من بمونی؟

سکوتم که کش پیدا کرد دم عمیقی گرفت.

ـ واسه همین نگرانم. چون تو همیشه اونارو به من ترجیح میدی.

ـ سبحان من شرایط تو رو درک میکنم ولی دایی، زندایی و سهیل واسه من خانواده ان. تو شرایطی که من بعد از رفتن خانوادم پریشون و تنها بودم؛ کسی که دستم رو گرفت دایی بود. کسی که تموم کارای شخصیمو انجام داد اکرم بود. وقتی ناراحت و نگران بودم تنها کسی که آرومم میکرد سهیل بود.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زدم.

ـ ققنوسی که الان جلوت نشسته و تونسته رو یه صندلیِ عادی بشینه، واسه به اینجا رسیدن با خیلی چیزا جنگیده! اگه اونا نبودن، من خیلی وقته پیش باخته بودم سبحان!

بدون اینکه به غذایم دست بزنم از جا بلند شدم.

ـ پس سعی نکن من رو بین خودت و اونا قرار بدی.

خواست ساعدم را بگیرد که دستم را عقب کشیدم.

ـ خیلی خب چرا عصبی میشی؟ بشین غذاتو تموم کن میریم خونه.

سوییچ را از روی میز برداشتم و مصمم زمزمه کردم:

ـ میل ندارم. میرم تو ماشین تموم کردی بیا.

قبل از آنکه فرصت کند حرفی بزند از رستوران بیرون زدم و داخل ماشین نشستم. همان لحظه تلفن همراهم زنگ خورد و نام پریا روی صفحه ی گوشی چشمک زد.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۵

با لبخند تماس را برقرار کردم.

_ جانم پریا خانوم؟

صدای گریه های زنانه و فریاد های بلند مردانه ای که پیش زمینه‌ی هق هق هایش شده بود، ناگهانی بهمم ریخت. آب دهانم را فرو دادم و صدایم اوج گرفت.

_ تو کجایی پری؟ چیشده؟

صدایش ضعیف و بریده بریده بود.

_ ققنوس بدبخت شدیم.

_ جون به لب شدم دختر. بگو چیشده. این صدای کیه؟

_ پی... پیمان همه جا رو ریخته بهم. دیوونه شده. نزدیک بود مامان رو بکشه. نمیدونستم به کی بگم.

آنقدر از هم دور شده بودیم که او حتی نمی‌دانست من از اسارت چندین ماهه ام رها شده و می‌توانم روی پاهای نیمه جانم راه بروم. آنقدر از هم دور شده بودیم که صدای فریاد پر عجز پیمان و حرفی که زد تمام جانم را در آتش ندانستن سوزاند.

_ مامان تو رو خدا بگو کجا گذاشتیش؟ نباشه میمیرم. مامان همه بدنم درد می‌کنه.

فریاد بعدی اش پر از درد و بغض بود.

_ د بگو لامصب!

انگار درد پیچید و پیچید و به استخوان رسید. استخوان شکست و به جان رسید. جان بالا آمد و قلبم از تپش ایستاد. انگار عقربه ها متوقف شدند و زمان حرکت نکرد. صدایم نه، تمام تنم می لرزید.

_ پریا اونجا چخبره؟ منظور پیمان چیه؟

قبل از آنکه حرفی بزند صدای قدم های تند و فریاد پیمان، من را هم از پشت گوشی ترساند.

_ داری با کی حرف میزنی دختره‌ی...

صدای کوبیده شدن گوشی به دیوار و بوق های ممتدی که در گوشم می نشست را باور نداشتم. هول و دستپاچه به اطراف نگاه کردم. شماره ی سبحان را گرفتم و صدای زنگ تلفن همراهش در گوشم نشست. مضطرب سر چرخاندم و دیدم که با انگشت به

شیشه ضربه می‌زد و صفحه ی گوشی اش را نشانم می‌داد. در را باز کردم و از ماشین بیرون آمدم.

ـ سبحان باید بریم خونه ی خاله مریم.

گیج و گنگ نگاهش را به چشم های خیسم پیوند زد.

ـ اونجا واسه چی؟

ـ پیمان بازم دسته گل به آب داده.

یک تای ابرویش بالا رفت و خونسرد زمزمه کرد:

ـ خب؟ به ما چه مربوط؟

با چشم هایی وق زده و حیران نگاهش کردم.

ـ یعنی چی به ما چه مربوط؟ من نگران پریا و خاله ام!

دم عمیقی گرفت و عصبی از میان دندان های بهم فشرده اش غرید.

ـ تا کی میخوای دنبال پیمان و دردسرهایی که درست میکنه، باشی؟ هوم؟

DONYAIEMAMNOE

قفنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۶

زبان روی لبش کشید.

_ این همه بلا سرت آورد. بس نبود؟

_ تو متوجه نیستی من چی میگم. نه؟

بی کنترل یک قدم نزدیک شد و فریاد کشید.

_ نه! اصلا نمی فهمم چرا باید دنبال جمع و جور کردن گند های اون پسره ی عوضی باشی.

سوییچ ماشین را تخت سینه اش کوبیدم.

_ برات متاسفم!

این را گفتم و بی هیچ حرف دیگری تا سر خیابان رفتم. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و برای ماشین هایی که به سرعت از کنارم می گذشتند، دست تکان دادم. طولی نکشید که تاکسی زرد رنگی مقابلم توقف کرد و من سوار شدم.

DONYAIEMAMNOE

صدای سبحان هنوز در گوشم زنگ می زد و نمی‌خواستم جز هدفم به چیز دیگری فکر کنم. به خانه شان که رسیدم اسکناس های مچاله شده و عرق کرده ی میان مشتم را به راننده دادم و به سرعت پیاده شدم. پاهایم می لرزید و از گرسنگی و نگرانی ضعف کرده بودم. دستم را بی وقفه روی زنگ کهنه فشردم و برنداشتم. مشت های محکمم را حواله ی در آهنیِ زنگ زده کردم و فریاد زدم.

ـ پریا... خاله مریم...کسی هست؟

نگران و پر تشویش باز هم زنگ را فشردم و هنوز مشتم برای کوبیده شدن به در، روی هوا مانده بود که درب کهنه با صدای بدی باز شد و دو جفت چشم خون‌آلود را مقابلم دیدم.

با حیرت به چهره‌ی تیره و چشم های گود افتاده اش خیره شدم و او وحشت زده به پاهایم نگاه می کرد. بی توجه به نگاه ماتش، محکم به سینه اش کوبیدم و او را از جلوی در کنار زدم. خیلی نمی توانستم تند بدوم و همان قدم های آرام و بدون عصا هم، درد را به جانم می ریخت. درِ ورودی خانه را باز کردم و با دیدن پریا روح از تنم رفت. زیر چشم های قشنگش کبود شده بود و

خون از کنار لب پاره شده اش، شره می کرد اما مقابل مادرش زانو زده بود و تن نحیفش را آماج نوازش قرار می داد. بدون درآوردن کفش هایم، با هول به سمتشان رفتم و جفتشان را به آغوش کشیدم.

ـ قربونتون برم! چیشده پریا؟ چی میخواد ازتون؟

نگاه سبز پریا کاسه ی خون شده بود وقتی نگاهم می کرد. او هم با دیدنم حیرت کرده بود اما لکنت، اجازه ی گفتن حرف های اضافه را نمی داد.

ـ ققنوس، بدبختمون کرده. معتاد شده! همه طلاهای مامانو.... فروخت دود کرد. نمی‌دونم دیگه...چی از جونمون میخواد.

قلبم فشرده شد و چشم هایم از هجوم اشک سوخت. صورت لاغر شده ی خاله را قاب گرفتم.

ـ بمیرم برات خاله! باید بریم بیمارستان. حالت خوب نیست.

خاله اما جان حرف زدن نداشت. آنقدر به دست پسر دیو صفتش کتک خورده بود که کلامی نمی توانست حرف بزند. تنها چشمان اشک آلودش به نقطه ای پرت خیره شده بود و دستم را میان دست هایش فشار آرامی داد.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۷

صدای کوبیده شدن در ورودی شانه هایم را از جا پراند و به سرعت چرخیدم. پریا وحشت زده به مادرش چسبید. سرش را در آغوش گرفت و ریز هق زد. التماس هایش حالم را بد می کرد.

_ تو رو خدا دیگه نه! دیگه بسه. بخدا حالش بده باید برسونیمش بیمارستان.

دستم را مشت کردم و ناخن هایم کف دستم فرو رفت. یاد خودم افتادم. یاد التماس هایی که در آن خانه باغ لعنتی نثارش می کردم تا سهیل را به بیمارستان برساند. یاد فریاد پر عجزم افتادم وقتی موهایم را از ریشه کند و گفت اگر می توانم بایستم و خودم او را به بیمارستان ببرم. راست می گفتند! زمین می چرخید و من نمی خواستم بار دیگر جان کسی قربانی خودخواهی های او

DONYAIEMAMNOE

شود. صدایش پر از خش شده بود و کلماتش را می کشید. وقتی می خندید ردیف دندان های زرد و خرابش حالم را بهم می زد.

ـ راه افتادی دختر خاله؟

خندید! آنقدر بلند که به خود لرزیدم. مقابل پریا و خاله ایستادم و دست هایم را از هم باز کردم.

ـ به خودت بیا پیمان. حواست هست با مادرت چیکار کردی؟ باید برسونیمش بیمارستان. حالش اصلا خوب نیست.

مچ دستم را گرفت و غرید.

ـ خیلی ور میزنی. دخلش به تو چیه؟ ها؟ گورتو گم کن تا جنازتو نینداختم رو دوش محمود.

دستم را پیچاند و مرا محکم به سمت دیگری هول داد که شانه ام به میز خورد و درد در تمام تنم پیچید. قدم های سست و بی جانش را روی پرز های فرش کشید و موهای بلند پریا را دور دستش تاباند. صدای جیغ پر دردش مثل ناقوس کلیسا گوش خراش بود. بی آنکه بفهمم چه می کنم تکه چوبی را که کنار در افتاده بود برداشتم و محکم روی شانه اش کوبیدم. بدنش آنقدر

DONYAIEMAMNOE

تضعیف شده بود که فریاد بلندی کشید و دست به شانه اش گرفت. فحش های رکیکش تمام تنم را می لرزاند.

_ دختره ی کثافت...

دست هایم می لرزید اما همین که خواست از جا بلند شود و به سمتم حمله کند، اینبار چوب را به شکمش کوبیدم؛ که نقش بر زمین شد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۸

از پیمانِ گذشته چیزی نمانده بود. مردی که می دیدم پوست بود و استخوان! پریا هردو دستش را به سرش کوبید.

_ یا امام حسین. یا امام حسین. چیکار کردی ققنوس؟

چوب هنوز در دست هایم می لرزید و آنقدر میان انگشت هایم فشرده بودمش که سرانگشتانم به سفیدی می‌زد. هول شده چوب

DONYAIEMAMNOE

را روی زمین انداختم و زیر بغل خاله را گرفتم. یک دستش را دور گردنم حلقه کردم و نیمی از وزنش را به دوش کشیدم.

ـ بجنب پریا. کمک کن ببریمش بیمارستان.

پریشان و با گریه طرف دیگر مادرش ایستاد و کشان کشان او را تا سر کوچه بردیم.

ـ قفنوس، پیمان چی میشه؟

ـ هرچی میخواد بشه!

هرچه ایستادیم خبری از تاکسی نبود. برای اولین ماشین شخصی که از کنارمان رد شد، دست تکان دادم. نفس نفس زنان خودم را از شیشه ی ماشین آویزان کردم. راننده یک خانم جوان بود.

ـ ببخشید خانوم میشه کمک کنین بریم بیمارستان؟ مریض داریم.

متعجب به پشت سرم نگاه کرد و با دیدن سر و وضع پریا و خاله سر تکان داد.

DONYAIEMAMNOE

ـ بله خواهش میکنم سوار شید.

به کمک پریا، خاله را سوار ماشین کردیم و به نزدیک ترین بیمارستان رساندیم.

خسته و آشفته طول راهروی بیمارستان را طی کردم و پلک های ملتهبم نیمه باز ماند. روی صندلیِ کنار پریا نشستم و دسته‌ی شال رها شده ام را روی شانه انداختم.

_ گرسنه نیستی؟

رطوبت زیر چشم های سرخش را پاک کرد و لب روی هم فشرد.

_ حتی نمیتونم توصیف کنم که چه ساعت های جهنمی رو گذروندم. حتی نمیتونم بگم چه فشاری رو تحمل کردم. حس میکنم هنوز خوابم و دارم کابوس می بینم.

مکث کرد و زبان روی لب های خشکیده اش کشید.

_ این کسی که جلوم نشسته تویی ققنوس؟

دم عمیقی گرفتم و دست های یخ زده اش را فشردم.

_ فرصت نشد ببینمت یا حرف بزنیم. چند روزیه که به کمک عصا یا آروم آروم میتونم راه برم. فیزیوتراپی هام هنوز ادامه داره اما به شدت قبل نیست.

لبخند بی جانی زد.

ـ برات خوشحالم!

خودم را نزدیک تر کشیدم.

ـ من رو ول کن. پیمان عادی نیست. نه؟

نمی خواستم مستقیم آن واژه را به کار ببرم اما او انگار ابایی نداشت.

ـ اعتیاد پدر زندگیمون رو درآورده!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۲۹۹

پلکم عصبی پرید و آب دهانم را فرو دادم.

ـ نمی‌خوای کمکش کنی؟ اینطوری زندگیتون مختل میشه.

با دست صورتش را پوشاند.

ـ الان رو چیکار کنم ققنوس؟ الان مثل یه ببر زخمیه.

DONYAIEMAMNOE

گوشی را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و با تردید نگاهش کردم.

ـ دایی اگه اینطوری خاله رو ببینه سکته می‌کنه پریا. میخوای... میخوای به سهیل زنگ بزنم؟

ـ چاره ای نیست! حتی واسه صورت حساب بیمارستان پول کافی ندارم.

ناگهانی دستم را فشرد.

ـ قفنوس این اوضاع خیلی وقته هست. پیمان هر روز و هر شب خون ما رو تو شیشه کرده. خیلی خواستم کمک بخوام اما مامان نذاشت. نمیخواست کسی بفهمه پسر دردونش چه بلایی سرش اومده و داره چه بلایی سر ما میاره.

پلک بست و با درد ادامه داد.

ـ اما دیگه نتونستم تحمل کنم. نتونستم ببینم چطوری خرد میشه و من هیچ کاری از دستم بر نمیاد. اگه به تو زنگ زدم واسه این بود که آرزو می‌کردم این جریان رو به گوش بقیه برسونی. نمی‌دونستم که تو...

DONYAIEMAMNOE

هق زد و تن رنجورم را به آغوش کشید.

ـ نمی‌دونستم که تو همیشه بهترین بودی.

سرش را نوازش کردم و پا به پای اشک هایش، برای ماندگار شدن بغضم تلاش کردم.

ـ پریزاد چی؟ مگه پیش شما نمی‌موند؟

نیشخندی زد و خودش را از آغوشم بیرون کشید. نفسش سخت بالا می‌آمد.

ـ همون شبی که فهمیدیم پیمان تو چه دردسری افتاده، دقیقا همون شب رفت و پشتمون رو خالی کرد. نمی‌دونم چطوری دل شوهرش رو دوباره به دست آورد اما فراموش کردنِ ریشه هاش رو خوب بلد بود.

لب روی هم فشردم و سر تکان دادم.

ـ نگران نباش به سهیل زنگ میزنم.

همان لحظه شماره اش را گرفتم و به دو بوق نرسیده جواب داد. صدای فریادش سرِ سنگینم را به درد آورد.

ـ تو کجایی قفنوس؟ کجایی لعنتی؟

لب گزیدم و به ساعت مچی ام نگاه کردم.

حق داشت نگران شود.

ـ سهیل میتونی بدون اینکه دایی بفهمه بیای بیمارستان؟

صدایش پر از نگرانیِ خانه خراب کن بود.

ـ یا ابوالفضل! ققنوس تو رو خدا بگو کجایی؟ بیمارستان واسه چیه؟ تو مگه با سبحان نبودی؟

تار موهای مزاحم را از مقابل صورتم کنار زدم و کلافه زمزمه کردم:

ـ من خوبم سهیل! لطفا سوال نپرس و بدون اینکه کسی بفهمه بیا به آدرسی که برات پیامک میکنم.

قبل از آنکه چیزی بگوید تماس را قطع کردم و آدرس را برایش فرستادم. با دیدن پیام های نخوانده ای که از سبحان داشتم، به سرعت پیام هایش را باز کردم.

ـ من رو به روی خونه مریمم. کسی در رو باز نمیکنه. تو کجایی؟

ـ ققنوس خواهش میکنم جواب بده!

همه ی پیام ها برای یک ساعت پیش بود و چه دیر تصمیم گرفته بود کمکم کند.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۱]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۰

خیلی از تماسم با سهیل نگذشته بود که صدای تند قدم هایش در راهروی بیمارستان، سکوت را شکست و نگاه هردویمان را به سمت خودش معطوف کرد. همین که رسید انگار فقط من را می دید. مقابلش که بلند شدم با نگرانی سر تا پایم را نگریست. مردمک چشم هایش از ترس بزرگ تر شده بود و نفس نفس می زد. ساعدم را از روی مانتو گرفت و دقیق تر نگاهم کرد.

_ تو خوبی؟

صدای ضعیف پریا پیوند چشم هایمان را از هم گسست.

_ سلام...

سر پایین گرفته بود و نوک کفش هایش را بین شیار های موزاییک گیر می انداخت. نگاه سهیل هر لحظه بیشتر حیران می‌شد. لب پاره شده و چشم های کبود پریا برای زبان باز کردنش کافی بود.

ـ چه خبره؟ یکی به من بگه اینجا دقیقا چه خبره؟

نگرانش شدم. او که از دایی بدتر بود! مچ دستش را از روی پیراهن چهارخانه اش گرفتم تا روی صندلی بشیند. چند دکمه ی بالایی اش را نبسته بود و پریشان تر از همیشه به نظر می رسید.

ـ لطفا اول آروم باش به تو زنگ زدم چون نمی خواستم دایی رو نگران کنم. پیمان یه مشکلاتی به وجود آورده. وقتی من رسیدم حالش دست خودش نبود. روی خاله و پریا دست بلند کرده. حال خاله مریم هم اصلا خوب نیست.

در کسری از ثانیه صورتش سرخ شد و ایستاد. نیم نگاهی به پریا انداخت.

DONYAIEMAMNO3

ـ غلط کرده، مرتیکه ی عوضی! کجاست الان؟

با لکنت زمزمه کردم:

ـ من مجبور شدم بزنمش. از وقتی بیهوش شد خبری ازش ندارم.

حیرت زده به سر تا پایم نگاه کرد و روی پاشنه پا به سمت پریا چرخید. چانه اش را به سینه چسبانده و سرش را در یقه اش فرو کرده بود. معترض صدایش زد.

ـ پریا چرا به من زنگ نزدی؟

صورتش کوره ی آتش بود و رگ گردنش از شدت حرص برجسته شده بود. دست مشت کرد و به تخت سینه اش کوبید.

ـ من انقدر بی غیرتم که اون مرتیکه لندهور رو تو و خاله دست بلند کنه و ککم نگزه؟

زمزمه اش آرام بود.

ـ درمورد داداشم درست حرف بزن.

بی کنترل فریاد زد.

ـ می‌خوام درست حرف نزنم. کی جلومو میگیره؟

DONYAIEMAMNOE

تشر زدم.

ـ آروم باش اینجا بیمارستانه ها.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۱

ماهیچه ی لب زیرینش را عصبی به دندان کشید.

_ د نمی‌بینی داره چی میگه؟

بین او و پریا ایستادم.

_ سهیل خواهش میکنم آروم باش. اگه پریا زنگ نزده فقط واسه حفظ آبرو بوده و اینکه خاله مریم اینطور می‌خواسته.

_ چه آبرویی؟ هان؟ کدوم آبرو؟ انقدر حیوون شده که به مادر و خواهر خودش هم رحم نمی‌کنه؟

راهش را گرفت برود که آستینش را چنگ زدم.

_ کجا؟

_ همینجا ام. بذار یکم باد به کلم بخوره تا دیوونه نشدم.

DONYAIEMAMNOE

یادم افتاد هرگاه عصبی می شد، خودش را از آدم ها دور می کرد مبادا آتش خشم او دامن کسی را بسوزاند. به راستی آدم ها چقدر متفاوت بودند. یک نفر مثل پیمان به ریشه های خودش هم رحم نمی کرد و یکی مثل او...

به عقب برگشتم و نگاهم روی پریا قفل شد. چشم هایش هنوز خیس بود و صدایش پر از بغض!

_ چرا رفت ققنوس؟

_ نگران نباش برمیگرده.

با مکث ادامه دادم.

_ پریا به نظرم یه مدت با خاله برید خونه ی من.

به طرفین سر تکان داد.

_ نه نمی‌خوام مزاحم کسی بشیم.

ابروهایم را در هم کشیدم.

DONYAIEMAN.NET

_ من با تو این حرف ها رو دارم؟

_ آخه...

دست روی دهانش گذاشتم.

ـ همین که گفتم.

از لحظه ای که به بیمارستان آمده بودیم، چند ساعت گذشته بود و نمی دانستم سهیل با چه بهانه ای خیال دایی و زندایی را آسوده کرده بود. کنار تخت خاله ایستاده بودم که آرام صدایم زد.

ـ بشین.

گنگ و خسته با سری که سنگین شده بود سر تکان دادم و مات همان جا ایستادم. پلک هایم مدام روی هم می رفت. نچی کرد و تخت را دور زد. شانه هایم را گرفت و روی صندلی کنار تخت نشاند.

ـ بهت که گفتم برو خونه استراحت کن. نگفتم؟

دست روی صورت ملتهب و خسته ام کشیدم و به پریایی که غرق خواب بود نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

ـ نمیتونم تنهاشون بذارم.

دست به کمر بالای سرم ایستاده بود.

ـ پس من اینجا چیکار میکنم؟

قبل از آنکه پاسخش را بدهم، تلفن همراهم زنگ خورد و نام سبحان روی صفحه چشم هر دویمان را زد. رد تماس کردم و پیام کوتاهی برایش دادم.

ـ بعدا حرف می‌زنیم.

تلفنم را خاموش کردم و دم عمیقی گرفتم. سهیل یکی از صندلی ها را کنارم کشید و نشست. دست هایش را در هم قفل کرد و کمی به جلو متمایل شد.

ـ می تونستی جواب بدی. میرفتم بیرون.

پا روی پا انداخته و حالت نگاهم جدی شد.

ـ مشکلم تو نیستی!

سر تکان داد و نتوانست سکوتش را طولانی کند. دست پشت گردنش کشید و زمزمه اش آرام بود.

ـ اولین شام با کسی که دوستش داری خوب بود؟

لب گزیدم و تک خندی زدم. تمام صحنه ها مثل یک فیلم روی دور تند مقابل چشمانم به نمایش در آمد.

ـ میدونی سهیل وقتی با کسی که دوستش داری باشی، حتی ساندویچ خوردن روی جدول های کنار خیابون هم میتونه لذت بخش باشه.

سرم را به سمتش چرخاندم و خیره در نگاه عمیقش کلمات را ردیف کردم.

ـ و برعکس غذا خوردن با کسی که دوستش نداری حتی اگه تو بهترین رستوران دنیا هم باشه از گلوت پایین نمیره!

سرش را جلو کشید و صدایش برای رسیدن به گوشم خش گرفت.

ـ و تو جزو کدوم دسته ای؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۲

DONYAIEMAMNOE

لب روی هم فشردم و نگاه دزدیدم.

_ من با همه فرق داشتم. با کسی که دوستش داشتم تو بهترین رستورانی که دیده بودم غذا خوردم اما...

مکث کردم و او دنباله ی حرفم را گرفت.

_ اما؟

بغض کرده دست روی گلویم کشیدم.

_ اما از گلوم پایین نرفت!

رطوبتِ زیر پلکم را با دست پاک کردم و سرم را به دیوار یخ زده تکیه دادم.

سعی کرد نگاهم کند اما رو گرفتم.

_ سبحان کاری کرده؟ آره؟

برگشتم. نگاهم عمیق در مردمک هایش غلتید و به این همه نگرانی لبخند زدم.

_ نه! فقط می‌خوام زودتر نامزد کنیم.

صورتش سرخ شد و سر تکان داد. نیم نگاهی به سِرُم تمام شده انداخت.

DONYAIEMAMNOE

ـ من میرم تسویه حساب کنم. سعی کن بیدارشون کنی.

رفت و من سیل اشک هایم را پشت لبخندم مخفی کردم. با سرگیجه از جا بلند شدم و شانه های پریا را تکان دادم.

ـ پریا بلند شو خاله رو بیدار کن بریم.

آرام چشم باز کرد و کنارم ایستاد.

ـ باشه اما تو خوبی؟

خوب بودم. خوب می‌شدم!

بی توجه به سوالش، وسایلم را جمع کردم و دست خاله را گرفتم. هنوز بی‌حال و شرمنده بود.

ـ حلال کن ققنوس جان.

به کمک پریا از روی تخت بلندش کردیم و به سمت درب خروجی رفتیم.

ـ این چه حرفیه خاله؟

DONYAIEMAMNOE

سهیل آخر راهرو ایستاده بود که با دیدنم به سرعت دوید و معترض دستم را از خاله جدا کرد.

ـ چیکار میکنی؟ نباید به پاهات فشار بیاری. برو من هستم.

سوییچ را کف دستم گذاشت.

ـ ماشین رو روشن کن ما میایم.

لب گزیدم و باشه ی آرامی زمزمه کردم.

جلوتر از آن ها رفتم و ماشین را روشن کردم. تلفنم را برداشتم و به سبحان پیام دادم.

ـ زودتر عقد کنیم سبحان؟

طولی نکشیده بود که پیامم را خواند و تماس گرفت. همین که تماس را وصل کردم، صدایش در گوشم پیچید.

ـ ققنوس کجایی تو؟ چرا جوابم رو نمی‌دادی؟ من از نگرانی خواب به چشمام نمیاد یهویی پیام میدی نامزدی رو جلو بندازیم؟

نفهمیدم آنها کِی رسیدند. پریا خاله را سوار ماشین کرد و سهیل صدایم زد.

DONYAIEMAMNOE

ـ ققنوس سوار شو.

سبحان بی کنترل فریاد زد.

ـ این وقت شب پیش سهیل چیکار می‌کنی تو؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۳

نیش کلامم زهرآگین بود.

ـ نمی‌دونم شاید چون کسی که خواستم باهام نیومد و مجبور شدم به بقیه رو بندازم.

با مکث، نفسش را کلافه فوت کرد.

ـ برگرد حرف می‌زنیم.

با اینکه من را نمی‌دید به رسم عادت سر تکان دادم و سوار ماشین شدم. علی رغم تمام مخالفت ها خاله و پریا را به خانه ی من رساندیم و برگشتیم. سرفه های خشک امانم را برید و صدایم را دورگه کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ میتونم ازت یه خواهشی کنم؟

سر به سمتم چرخاند و خیره در مردمک های براقم لب زد:

ـ بگو...

ـ به پیمان کمک کن ترک کنه.

پوزخند زد و فرمان را میان مشتش فشرد.

ـ خیلی ازش خوشم میاد؟ پسره‌ی بی سر و پا.

لجوجانه اصرار کردم.

ـ کمکش نمیکنی نه؟

ابرو بالا انداخت و قاطعانه نه گفت.

ـ خیلی خب پس باید خودم ببرمش کمپ.

دندان روی هم سایید و فکش سخت شد.

ـ دیوونم نکن خب؟

ـ به خاطر خاله و پریا مجبورم. اگه کمکم نکنی هم خودم انجامش میدم.

DONYAIEMAMNOE

نچی کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

ـ لازم نکرده خودم حلش میکنم.

لبخند زدم و عمیق نگاهش کردم.

ـ خوبه که هستی.

بی آنکه نگاهم کند لب هایش به لبخند مردانه ای از هم کِش آمد.

ـ هستی که هستم.

با سرعت زیادش، طولی نکشید که مقابل خانه توقف کرد.

ـ به دایی چی گفتی؟

ـ گفتم حال یکی از دوستات بد شده مجبور شدی سریع بری بیمارستان. به منم زنگ زدی که برسونمت.

سر تکان دادم و پیاده شدم. همانطور که شانه به شانه ی هم راه می‌رفتیم، نگاهش کردم.

ـ بابت امشب ممنونم!

قبل از آنکه پاسخ دهد سبحان سد راهمان شد. بی توجه به راهم ادامه دادم که مچ دستم را گرفت و عقب کشید.

ـ بمون!

DONYAIEMAMNOE

نگاه سهیل به گره ی انگشتانش روی مچ نحیفم بود و با درد پلک روی هم فشرد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۴

سبحان خیره و بی‌پروا نگاهش کرد.

_ حرفی هست؟

تلخندی زد و آرام به شانه‌اش کوبید.

_ حرف زیاد هست. دلِ گفتن نیست! بعضی حرف ها انقدر واضحه که گفتنش مسخرست.

لب داخل دهان فرو برد و لحظه ی آخر نگاهم کرد.

_ گفتنش مثل یه قصه‌ی تکراری، خسته کنندست!

DONYAIEMAMNOE

گفت و راهش را کشید. رفت و من در دلِ سیاهی با چشمان شب‌رنگ او تنها ماندم.

زمزمه ام آرام بود اما شنید.

ـ دستم رو ول کن.

من را سمت خودش کشید.

ـ آهوی گریزپا شدی میترسم فرار کنی.

خندیدم.

ـ آهو وقتی فرار می‌کنه که شکارچیش رو ببینه! پس من آهو نیستم مگه نه؟

دستم را رها کرد و پنجه داخل موهایش کشید. خیلی واضح بحث را عوض کرد.

ـ جریان جلو انداختن نامزدی چی بود؟

اینبار من فاصله ها را شکستم و پای دردناکم از آن همه ایستادن و راه رفتن درد گرفت. گوشه ی پیراهنش میان انگشتانم مچاله شد.

DONYAIEMAMNOE

ـ خسته‌ام سبحان.

نم اشک چشمانم را تر کرده بود و عمیق نگاهش کردم.

ـ از این همه نداشتنت خسته‌ام. فکر کردم اگه نامزدی رو جلو بندازیم از این اضطرابم کم میشه. هوم؟

ـ اگه تو اینطوری میخوای حرفی نیست. فردا بریم آزمایش بدیم منم زودتر نوبت محضر میگیرم. خوبه؟

سر تکان دادم و خواستم بروم که صدایم زد.

ـ قفنوس بابت امشب متاسفم!

ـ مهم نیست منم عجولانه رفتار کردم.

لبخند زدم و کسی نفهمید پشت لبخندم چه افکار خانه خراب کنی لانه کرده بود. لبخند زدم و او نفهمید این لبخند چقدر ترسناک است. تمام مدت فقط لبخند زدم. حتی وقتی برای آزمایش خون روی صندلی نشستم. من یاد گرفته بودم ضعیف نباشم. سرنوشت به من آموخته بود روی پاهایم بایستم حتی اگر بی جان بود. زندگی به من آموخته بود زنده بمانم حتی اگر خنجرِ بی‌رحمی قلبم را شکافت. لبخند زدم؛ حتی وقتی به چهره‌ی آرایش شده ام در آینه نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

صدای آرایشگر در گوشم مثل ناقوس کلیسا بود.

_ ماشالله عزیزم ماه شدی. مبارکت باشه. خواستی به آقا داماد زنگ بزن بیان دنبالت. کار ما تمومه!

قهقنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۵

واکنشم به حرفش قرار بود باز هم لبخند باشد اما نشد. لب هایم از تظاهر کردن خسته بود. کیفم را برداشتم و از آرایشگاه بیرون آمدم. تلفنم را روشن کرده و بلیط بابلسر را دوباره چک کردم. برای اولین تاکسی دست تکان دادم و نفس بریده سوار شدم. اسکناس های مچاله شده را سمت مرد میانسال گرفتم.

_ سلام لطفاً بریم ترمینال.

پایش را روی پدال فشرد و من فکر کردم باید گوشی‌ام را خاموش کنم. طولی نمی‌کشید که دایی نامه‌ام را می‌خواند و سهیل خطم را روی دیوارِ خاطره‌هایش می‌دید و سبحان...

سبحان دنبال عروسی می‌آمد که نبود. آهو گریخته بود... به خود که آمدم ماشین مقابل ترمینال ایستاد. پیاده شدم و به سرعت اتوبوسم را پیدا کردم. کیفم را روی شانه انداختم و سر به صندلی تکیه دادم.

چشم بستم و شعری که برای سهیل نوشته بودم را بارها زیر لب زمزمه کردم:

ـ از آتش عشقت در و دیوار بسوزد

بیچاره دل از حسرت دیدار بسوزد

ای پیرهن از شعله به تن کرده روا نیست

این خرمن غم خورده دگر بار بسوزد

از آتش تو زنده نخواهد شد و افسوس

ققنوس ترانه، اگر اینبار بسوزد

آن هیمه ی عشق است که فواره کشیده ست

از وسوسه ی یار که تا یار بسوزد

این کلبه از آن صاعقه ویران شده دیگر

DONYAIEMAMNOF

ترسم که دلت در پس آوار بسوزد

نمی‌دانم چقدر گذشته بود، آنقدر آن شعر سوزناک را زیر لب گفتم که چشم های خیسم روی هم رفت و با ضربه های آرامی به سرشانه ام از جا پریدم. گیج سر بلند کرده و به پیرزنی نگاه کردم که لباس گل‌دار و بلندی به تن داشت و موهای حنایی رنگش از روسری سفید بیرون زده بود.

ـ پاشو مادر پیاده نمیشی؟

ـ چی؟

چشم هایم را با دست ماساژ دادم و به سیل مسافرانی که پیاده می‌شدند، نگاه انداختم. کیفم را برداشتم و پشت سر آنها پیاده شدم. نسیم خنک که صورتم را نوازش کرد، بی طاقت سر به سوی آسمان گرفتم. انگار خون را به زمینه‌ی سرمه ای رنگش پاشیده بودند و خورشید انوارش را در پستو ها پنهان می‌کرد. غروب دلگیر!

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۶

به یقین خاتون منتظرم بود اما دلم چه می‌فهمید؟ دلِ زبان نفهم چنان کنترلم را به دست گرفته بود که پاهایم را هم با خودش هم قدم کرد. به خود که آمدم آنقدر راه رفته بودم که به دریا رسیدم. به امواج خروشانی که خودشان را به صخره های ساحلیِ دلم می‌کوبیدند و صدف های دوست داشتن را روی تن ماسه ها ماندگار می‌کردند. به خود که آمدم پا برهنه روی ماسه ها قدم می‌زدم با این تفاوت که سبحانی دست هایم را نگرفته بود و ویلچری برای نشستن انتظارم را نمی‌کشید. با این تفاوت که قلبم پاره پاره شده بود و دردش تا مغز استخوانم را می‌سوزاند.

خندیدم! به تمام بازی خوردن هایم بلند خندیدم و برای خنده هایم گریه کردم...

محکم روی قلبم کوبیدم و دو زانو روی زمین افتادم. فریادم آنقدر بلند بود که میخواست به گوش فلک برسد.

DONYAIEMAMNOE

_ لعنت بهت ققنوس! لعنت به تو.

دست های کثیف و شنی ام را زیر چشم هایم کشیدم و به سختی بلند شدم.

حس کسی را داشتم که پس از مدت ها از یک خواب عمیق بلند شده. پلک هایش سنگین است و اتفاقات زیادی بی آنکه بداند دگرگونش کرده.

قدم هایم را کشیدم و خودم را به خانه ی خاتون رساندم. مشت های بی جانم را به در کوبیدم و زنگ را فشردم. صدای لخ لخ دمپایی ها روی سنگ های شکسته ی حیاط، خبر از آمدنش می‌داد. در را به رویم باز کرد و به محض دیدن صورت شکسته و لبخند دلنشینش، طاقت از کف دادم. آغوشش بوی امنیت می‌داد. لب روی هم فشردم و هق زدم.

_ قربونت برم خاتون دلم برات یذره شده بود.

_ خوش اومدی دختر قشنگم!

DONYAIEMAMNOE

دست های چروکیده اش را گرفتم و وارد خانه‌ای شدم که هر گوشه اش پر از خاطره بود. اگر آن شب... اگر آن شبِ لعنتی در جاده‌ی تهران_بابلسر تصادف نکرده بودیم، اکنون پدر و مادرم

هم او را می‌دیدند. ایکاش آن شب برای دیدن خاتون نمی‌آمدیم. ایکاش...

امان از اگر و ایکاش هایی که فقط بوی حسرت می‌دادند و گفتنشان دل داغ دیده را گداخته تر می‌کرد. پایم که روی گلیم کهنه نشست، سیل غم به دلم روانه شد. قاب عکسشان درست روبه رویم بود اما کنار آن نوار سیاه چه بیگانه به نظر می رسید. خاتون که مسیر نگاهم را دنبال کرد به گریه افتاد و قطرات اشک میان چروک های بی‌شمار صورتش سقوط کردند. صدایش ضعیف بود.

ـ جلوی پسر و عروسم شرمندم! حتی نتونستم با این پای علیل بیام خاکسپاریشون.

دستم را محکم گرفت و لب های نازک و قیطانی اش روی پوست دستم نشست.

ـ از تو هم شرمندم مادر. تو بدترین حالت پیشت نبودم آرومت کنم. خاتون رو ببخش!

با اینکه چشم هایم باران اشک بود و بغض، گلویم را ول نمی‌کرد اما صورتش را بوسیدم.

DONYAIEMAMNOE

_ فدات بشم خاتون این چه حرفیه! مامان و بابا خودشون شرایط شمارو می‌دونستن. حتی اگه از اینجا واسشون فاتحه بخونید به روحشون میرسه!

شانه های لرزانش را در آغوش گرفتم.

_ بمیرم برای دل کوچیکت که تو این خونه عزا گرفتی و کسی نبود داغتو آروم کنه. پسرت رفت زیر خاک و تو نتونستی حتی ببینیش. بخدا دلم خونِ!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۷

انگار پس از مدت ها همدمش را پیدا کرده بود که این‌چنین در آغوشم گریه می‌کرد. دوای درد او من بودم و مرهم زخم های من او! پس از ساعت ها رفع دلتنگی اجازه‌ی رفتنم را صادر کرد. کیفم را به دوش کشیدم و وارد اتاقم شدم. روی تخت تک نفره نشستم و بی توجه به صدای فنر هایی که بوی مرگ می‌داد،

وسایل کیفم را خالی کردم. دسته های اسکناسی که از کارتم برداشته بودم را ته کیف چپاندم و فکر کردم باید کار کنم. با این پول زیاد دوام نمی‌آوردم. چشمم که به پیراهن چروک و مچاله‌ی سبحان خورد پوزخند زدم. قسم خورده بودم تار و پودش را همراه عطر زنانه ای که داشت در دریا غرق کنم. نگاهم از پنجره، آسمان شب را کاوید و از اتاق بیرون آمدم.

ـ خاتون می‌خوام فردا ابزار نقاشی بگیرم. مش حسن هنوزم خریدار تابلوهام هست؟

ـ آره مادر قبلا خیلی اصرار داشت.

سر تکان دادم و با لبخند چین پیشانی اش را بوسیدم.

ـ ممنون قربونت برم. من میرم بخوابم خیلی خسته ام.

دست روی صورتم کشید.

ـ باشه عزیزم اما نمی‌خوای صورتت رو بشوری؟ هیچوقت ندیده بودم انقدر آرایش کنی.

DONYAIEMAMNOE

سر چرخاندم و به آینه ی دیوارکوب خیره شدم. به آهوی گریزپایی که چشم های عسلی‌اش با آن آرایش و مژه های

برگشته زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید و لب های ارغوانی اش خودنمایی می‌کرد. یاد حرف سهیل در عروسی پریزاد افتادم و لبخند زدم.

ـ خدا پدر مخترع لوازم آرایش رو بیامرزه!

خاطرات بحث و شوخی هایمان تمامی نداشت. خیره به آینه، خاتون را مخاطب قرار دادم.

ـ حس میکنم با آرایش دیگه خودم نیستم.

ـ خب پاکش کن عزیزِ مادر.

صدایم بغض داشت وقتی زمزمه کردم:

ـ آخه نمی‌خوام خودم باشم. خودِ الانم انقدر داغون و خسته‌ست که دیدنش حالم رو بهم میزنه.

ساعدم را فشرد.

ـ تو تهران چیشده که اینطوری با خون دل اومدی ققنوسم؟

حلقه ی اشک چشم هایم را برق انداخت و خنثی نگاهش کردم.

ـ خاتون تا حالا شده کسی رو عمیقاً دوست داشته باشی؟

DONYAIEMAMZOE

لبخند زد و به یاد قدیم افتاد.

ـ آره مادر. پدربزرگ خدابیامرزت، اولین کسی بود که خیلی دوستش داشتم.

لب گزیدم و برای آنکه اشکم سقوط نکند سر بالا گرفتم.

ـ تا حالا از پدربزرگ دل کندید؟

نگاه خیره اش به یاد او خیس شد و خندید.

ـ دل کندن؟ نه مادر! وقتی دل بستی بدون دیگه افسار اون دل دست تو نیست. اگه دلبسته باشی دل کندن معنی نداره.

پلک بستم و بلاخره قطره اشکی روی گونه ام چکید و تا لب های خشکم پیشروی کرد.

ـ ولی من دل کندم! از هرکسی که دلم رو شکست. دل کندم از کسی که دلم رو گروگان گرفته بود تا به هدفش برسه.

هیستیریک خندیدم و خاتون لرزید از گفته هایم!

DONYAIEMAMNOE

ـ می‌دونی چیکار کردم خاتون؟

کف دستم را به سینه ام کوبیدم.

ـ دلم رو قربونی کردم تا اونایی که برام عزیز بودن، قربانیِ شکستن من نشن!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۸

لب روی هم کشیدم و عمیق لبخند زدم. عمیقاً تلخ!

ـ گوش تا گوش بریدمش که بدونه نه باختن کاره اونه، نه دلباختن کار من!

دست های خاتون موهای پریشانم را نوازش می‌کرد و من پریشان تر از همیشه سر روی پایش می‌گذاشتم. صدایش ضعیف و بغض آلود بود. درست مثل پیرزن خسته ای که درماندگی را زندگی می‌کند.

ـ بمیرم واسه دلت. چی کشیدی تو ققنوس من؟

ـ دردا! درد کشیدم خاتون. انقدر درد کشیدم که دیگه هیچی حس نمی‌کنم. انقدر چشمام خیسه که وقتی گریه میکنم نمی‌فهمم! انقدر مردگی کردم که چیزی از زندگی نمی‌فهمم.

هق زدم و در آغوشش نالیدم.

ـ گناه من باور کردن بود. گناه من این بود که فقط باورش کردم خاتون. توهیناش رو، حرفای عاشقانش رو، لبخندش رو، نگاهش رو، پشیمونیش رو، نقابش رو، من باورش کرده بودم خاتون! جوری که حتی خودمو باور نداشتم.

رطوبت زیر چشم هایم را پاک کردم و حتم داشتم رنگ سیاه ریمل از چشم هایم شره میکند.

ـ واسه من همه چیز بود خاتون. اما من واسه اون فقط طعمه بودم! یه طعمه که هدفش ماهی قرمزای زندگیشه.

خاتون سکوت کرده بود و من رمق نداشتم صورت خیسش را ببوسم. منتظر بود سفره ی دلم را پهن کنم و بار سنگین روی دوشم را پایین بگذارم.

DONYAIEMAMNOE

ـ با خودش فکر کرده بود قفنوس اگه بشکنه، قفنوس اگه زمین بخوره اول سهیل میشکنه بعد هم محمود. چی بهتر از این؟ دیگه

چطوری میتونست انتقام زندگی نکردشو بگیره؟ دایی بچگیشو ازش گرفت. حسرت یه نوازش پدرانه رو هم! ولش کرد بره تا پسر یه زن دیگه رو بزرگ کنه. کینه ریشه زد تو جونش. عقده شد. انقدر عمیق شد که دیگه مهم نبود این وسط چند تا زندگی از هم میپاشه. چند تا قلب می‌شکنه؟

اشک هایم پشت هم روی لباس خاتون می‌ریخت و خونریزیِ روحی امانم را بریده بود. صدایم تضعیف و نگاهم به نقطه ای گنگ خیره شد.

_ دیگه مهم نبود من چقدر دوستش دارم. تنها چیزی که مهم بود نابود کردن محمود و سهیلی بود که با نابودیِ من داغون میشدن.

پلک بستم و با درد لبم را داخل دهان کشیدم.

_ دیگه مهم نبود چقدر منتظر این نامزدی بودم. نامزد اون جای دیگه ای منتظرش بود.

شانه هایم اسیر دست های لرزان خاتون شد و مرا محکم به آغوش کشید. چنان کودک تب داری که هیچ چیز آرامَش نمی‌کند.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۰۹

خاتون بلند گریه می‌کرد. نه برای من! برای دلی که قربانی شد، قلبی که شکست و خاطراتی که سوختند. صدای گریه های خاتون جانم را ترک می‌انداخت. دست پیش بردم و قطرات اشک را از چروک های صورتش زدودم.

_ گریه نکن خاتون! دیگه تموم شد. قبل از اینکه آینه‌ی دق بشم رفتم. قبل از اینکه بشکنم و شکستنِ عزیزام رو به چشم ببینم. گریه نکن!

خاتون اما میان گریه هایش، سبحان را نفرین میکرد.

_ الهی به زمین گرم بشینه الهی...

دست روی لب هایش گذاشتم و آخرین قطره ی اشک از میان چشم هایم سقوط کرد.

ـ هیش! نفرین نکن خاتون. اگه یه تار مو از سرش کم بشه دایی سکته می‌کنه. فکر می‌کنی چرا بهشون نگفتم؟

سرفه کرد و من کمرش را ماساژ دادم.

ـ نگفتم چون اگه می‌فهمید پسرش میخواد تیشه به ریشه‌ش بزنه سکته می‌کرد. نگفتم که سهیل دیوونه نشه. نگفتم که زندایی...

صدای دردمندش کلامم را برید.

ـ می‌دونم مادر. همیشه به فکر همه بودی جز خودت! اما اینطوری نباش. انقدر خوب نباش! بین گرگا اگه گرگ نباشی دریده میشی.

زیر لب زمزمه کردم:

ـ شدم. داغون شدم! اما خاتون، سهیل همیشه میگفت پایانِ همه چیز همیشه خوشه!

لب روی هم فشردم و قطرات داغ اشک را از زیر چشم هایم پاک کردم.

DUNYAYE MAMNOE

_ اگه خوش نبود، یعنی این آخرش نیست! سر تکان دادم و دوباره سرم را روی پای خاتون گذاشتم.

_ این آخرش نیست! نمی‌تونه آخرش باشه.

به نوای لالایی محزون خاتون گوش سپردم و چشم های خیسم روی هم رفت.

_ لالا لالا بخواب دنیا خسیسه

واسه کمتر کسی خوب می‌نویسه

یکی لب‌هاش همیشه غرق خندست

یکی چشماش تو خوابم خیسه خیسه!

****

کوله‌ام را از روی شانه‌ام پایین کشیدم و بوم را روی سه پایه گذاشتم. رنگ های مورد نظرم را روی پالت ریختم و شروع کردم. صدای موسیقی با امواج دریا آمیخته بود و لبخند را روی لب هایم می‌کاشت. با هر ضربه‌ی قلم به بوم، ترمیم شدن روحم را حس می کردم. نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد و دسته‌ی شال قرمزم را در دست باد رقصاند.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۱۰

لبخند زدم و امروز هفتمین روزی بود که خودم را وادار به زنده بودن می‌کردم. نقاشی می‌کشیدم و خاطرات تلخ را به دریا می سپردم. مثل پیراهنی که بوی عطر تلخ زنانه اش شامه ام را می آزرد و عاقبتش رقصیدن میان امواج پرتلاطم بود. نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و طبق زمان بندی ام اگر زود راه می‌افتادم، می توانستم تابلوهای اخیر را به مش حسن بدهم و برای ناهارِ خاتون دیر نکنم. وسایلم را جمع کردم و با خاتون تماس گرفتم. به دو بوق نرسیده پاسخ داد.

ـ جونِ دلم دخترم!

از لفظی که به کار برد لبخند زدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ جونت سلامت خاتونم. زنگ زدم اگه زحمتی نیست تابلوهایی که روی میزم گذاشته بودم رو آماده کنی ببرم واسه مش حسن. باید لوازمم رو هم بذارم خونه.

ـ باشه عزیزم میذارم کنار در که دیرت نشه.

با تشکری کوتاه تماس را قطع کردم و راه افتادم. اهداف بزرگ اجازه‌ی فکر کردن به گذشته‌ی چرکینم را نمی‌داد.

قدم هایم را کشیدم و از دریا دور شدم. ناخودآگاه پیام های هفته ی پیش را باز کردم. همان روزی که مثل عروس های فراری از تهران به بابلسر آمده بودم. پیام های سهیل را از اول خواندم و بیشتر از هروقت دیگری دلتنگش شدم. پیام هایش را آنقدر هرشب خوانده بودم که حفظ شدم.

ـ ققنوس تو رو خدا بگو کجایی؟ دارم از نگرانی میمیرم بی انصاف.

ـ ققنوس این چیه نوشتی؟ ققنوس من از دست تو چیکار کنم؟ چیکار می‌کنی با من؟

DONYAIEMAMNOE

ـ ققنوس چرا جواب تماسام رو نمیدی؟ اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

ـ داری دیوونم می‌کنی. خواهش میکنم بهم زنگ بزن.

پیام آخر خنده ی پر حسرتی را مهمان لب های سرخم کرد. سرخیِ بی اندازه‌ای که به من یادآوری می‌کرد همچنان از خودم دوری می‌جویم و برای پنهان کردن زوایای غمگین صورتم آرایش می‌کنم.

ـ هرجا باشی پیدات میکنم! قول میدم.

در پیام آخرش قول داده بود پیدایم کند و من آنقدر میان افکار بهم ریخته ام دست و پا می‌زدم که نفهمیدم کی به خانه رسیدم. در را با کلید باز کردم و بوم و سه پایه را گوشه‌ی دیوار گذاشتم. پلاستیک تابلوها را برداشتم و در را بهم کوبیدم. در امتداد خیابان امیرمازندرانی قدم هایم را کشیدم تا خودم را به مغازه‌ی مش حسن برسانم. هنوز در نیمه‌ی راه بودم که صدای تلفن همراهم را شنیدم و قبل از آنکه بردارم قطع شد. با نگرانی به پنج میسکال خاتون نگاه انداختم و خواستم با او تماس بگیرم که صدای یک ترمز ناگهانی مرا در جا متوقف کرد. لرزیدم! نه از صدای ترمز، نه از فریادی که نامم را خواند. از صدای آشنایی که بارها در گوشم زنگ زد و جانم را گرفت. انگار صاعقه به تنم زده بود و

نمی‌توانستم تکان بخورم. روی پاشنه پا به عقب چرخیدم؛ با دیدن چشم هایش تابلوها از دستم رها شد و گوشی از میان انگشتانم سر خورد. آب گلویم خشکید و ثانیه ها مقابلم جان دادند. نامش را به سختی به زبان راندم و آنقدر آرام که گوش های خودم هم نشنید.

ـ سهیل!

درب کنار راننده که باز شد تازه او را دیدم. انگار چشم های کورم تازه حضور نحسش را نشانم می‌دادند. چشم هایش دریای خون بود و چشم های من دریای غم! دیدنش پاهایم را لرزاند و چانه‌ی مرتعشم در کنترل من نبود. این حجم از وقاحت قدرت تکلمم را از کار انداخته بود. چطور می‌توانست آنقدر خیره نگاهم کند؟ عقلم زایل شده بود یا فرار کردن بهترین راه بود؟ باید تابلو های دردناکم را همانجا رها میکردم و طول جاده را می‌دویدم. آنقدر می‌دویدم که از پا بیفتم. یک قدم عقب گذاشتم و او با چند گام بزرگ قدمم را جبران کرد. هرچه نزدیک تر می‌شد، تن نیمه جانم بیشتر می‌لرزید و ایکاش کسی او را از قلب رنجورم دور می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۱۱

پاهایم سست شد و قبل از آنکه فرو بریزم سهیل خودش را به ما رساند. قلبم مثل گنجشک زخمی خودش را به قفس می کوبید. کف دستم را مقابلش گرفتم و تمام قد لرزیدم.

_ جلو نیا!

بی توجه به من فاصله ها را کم کرد و فکر کردم چقدر چشم هایش مثل جهنم، سوزان بود. جیغ کشیدم و چرا پاهایم جان دویدن نداشت؟

_ گفتم جلو نیا.

قبل از آنکه با قدم دیگری فاصله را به صفر برساند، مچ دستش اسیر انگشتان سهیل شد و با جدیت نگاهش کرد.

_ عقب بمون.

دست او را پس زد و عصبی فریاد کشید. طوری که رگ برجسته‌ی گردنش به نگاه هراسانم دامن زد.

ـ ولم کن سهیل. حالیت نیست چه بلایی سر من آورده؟

محکم تر دست او را گرفت و از میان دندان های کلید شده‌اش غرید.

ـ گفته بودم قفنوس بی دلیل همچین کاری نمیکنه.

سبحان اما بی کنترل به سمتم حمله کرد و چنان شانه هایم را هول داد که بهت زده چند قدم به عقب تلو تلو خوردم.

ـ چه دلیلی؟ هان؟ چه دلیلی واسه این رفتن مسخرت داشتی؟

شنیده بودم آدم ها به میزان مقصر بودنشان، صدایشان بالاتر می‌رود و حق به جانب تر می شوند. شنیده بودم اما ندیده بودم! با این همه گستاخی چطور هنوز اشرف مخلوقات بودیم؟ انگار ضربه اش یک تلنگر بزرگ برای احساسات پوسیده ام بود. نمی خواستم بگویم اما نگاه خیره‌اش سکوتم را خفه می‌کرد و نمی‌گذاشت ساکت بمانم. قدم های عقب رفته ام را جلو آمدم و با تمام نفرتی که نسبت به او داشتم، سیلیِ محکمی حواله اش کردم.

DONYAIEMAMNOE

ـ دلیلم برای رفتن به اندازه‌ی نقابی که به صورتت زدی مسخره نیست!

دستش را روی گونه‌ی ملتهبش گذاشت و گیج خیره ام شد.

ـ چی میگی تو؟ منو مسخره کردی؟ اگه میخواستی بری چرا گفتی عقد رو جلو بندازیم؟

پوزخند زدم و برخلاف دردی که تا مغز استخوانم را سوزانده بود، قوی ماندم. بی‌پروا به چشم های گستاخش نگاه کردم.

ـ اون رُلی که بازی کردی رو من کارگردانی کردم سبحان! میدونی چرا عقد رو جلو انداختم؟

قلبم تیر می‌کشید اما سینه سپر کرده و به چشم هایش اشاره کردم.

ـ واسه اینکه میخواستم این نوع نگاه رو تو چشمات ببینم. این حیرتی که فکرشم نمی‌کردی بازی بخوری.

انگشت سبابه ام را به سینه اش کوبیدم و قطره اشک لجوجی از چشم هایم پایین افتاد.

ـ منم وقتی فهمیدم فقط طعمه بودم همین شکلی شدم.

DUNYAIEMAMNOE

روی پنجه‌ی پا ایستادم و کنار گوشش پچ زدم.

_ میخواستم تو هم تجربش کنی!

از پشت شانه اش نگاهم به سهیل گره خورد و با چشم های اشکی لبخند زدم. آنقدر محو چشم های نگرانش شدم که نفهمیدم سبحان چطور مرا روی زمین انداخت و محکم روی آسفالت خوردم. زانو زد؛ جنون وار یقه ام را گرفت و فریاد کشید.

_ لعنت به تو ققنوس! لعنت بهت.

بی توجه به زخمی که کف دستم را خراش داده بود، خنده ی بی جانی کردم.

_ چیه؟ ناراحت شدی نقشه هات بهم ریخت؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

DONYAIEMAMNOE

#۳۱۲

یک دستش را از یقه ام رها کرد و قبل از آنکه مشت ناحقش به صورتم بخورد، سهیل مشتش را گرفت و میان پنجه هایش فشرد.

_ دستت بهش نخوره!

هولش داد و صورتش از شدت خشم سرخ شد.

_ ققنوس چی میگه؟

خیره در چشم های من یک تای ابرویش را بالا انداخت.

_ چرت و پرت!

مشت سهیل محکم روی فکش نشست و من وحشت زده جیغ زدم. دستش را از پشت کشیدم.

_ ول..ولش کن سهیل!

من را پس زد و باز هم یقه ی سبحان را چسبید.

_ چرا جواب نمیدی عوضی؟ اگه اون که تو سرمِ بیاد رو زبونت همینجا فاتحه‌ت رو بخون که خودم خاکت میکنم.

انگشت شصتش را کنار خون مردگیِ لب هایش کشید و پوزخند زد.

DONYAIEMAMNOE

_ فاتحه‌ی من رو شما چندین ساله که خوندین.

فریاد سهیل قلبم را شکافت و انگار دیوانه شده بود.

_ بنال!

سبحان که دیگر نقابش را شکسته می‌دید بدون آنکه از خودش دفاع کند، مقابل سهیل ایستاد.

_ آره همین که گفت.

دست روی شانه‌ی او گذاشت و حینی که کلمات را در گوشش ردیف می‌کرد به من نیشخند زد.

_ به ققنوس نزدیک شدم چون تو دوستش داشتی. چون دردونه‌ی محمود بود. چون حالم از همتون بهم میخوره.

جمله ی آخر را غلیظ گفت و بی شرمانه آب دهانش را مقابل پای سهیل تف کرد.

_ میخواستم انقدر وابستش کنم که با یهویی رفتنم دیوونه بشه و همتونو دیوونه کنه! همون کاری که شماها با من کردین.

خیرگی نگاهش قلبم را سوزاند و نمی‌خواستم به خاطرات خوبی که با او گذرانده بودم فکر کنم. زیرا خاطرات خوب در شرایط بد نمی‌گذاشتند به بدی های حال فکر کنی. فقط در خوبی های گذشته ای می ماندی که خیلی وقت بود تمام شده بود!

سهیل دیگر کسی را نمی شناخت. قدرت تعقلش را از دست داده بود و بی وقفه سبحان را می‌زد.

_ غلط کردی کثافت. تو به هفت جد و آبادت خندیدی مرتیکه!

نفس برایش نمانده بود اما مشت محکمی به فک سبحان کوبید که کنار خیابان افتاد. خواست عقب بکشد که سبحان هیستیریک خندید و او را بیشتر عصبی کرد.

_ چیشد؟ تو که دوستش داشتی چرا میدون رو خالی کردی؟ فکر کردی من مثل تو دیوونه بودم که عاشق یه دختر فلج بشم؟

ایستاد و لگد محکمی به او زد.

_ میکشمت بی‌شرف. خفه شو!

قنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

DONYAIEMAMNOE

#۳۱۳

ساعدش را گرفتم و عقب کشیدم. بغض صدایم را خط انداخته بود و تمام تنم از افتادن روی آسفالت های داغِ خیابان، درد می کرد.

ـ سهیل، جونِ من ولش کن!

انگار قسمم رویش مؤثر بود که دست از زدن او کشید و به سمتم برگشت. نگاهش در مردمک های خیسم دو دو زد و دستش را مشت کرد. صدایش مثل یک زمزمه‌ی آرام بود.

ـ گریه نکن.

نتوانستم و انگار شنیدن این جمله از زبان او بیشتر درد داشت. می‌گفت گریه نکن و اشک های من با شدتی بیشتر از قبل تمنای باریدن می‌کردند. حس کسی را داشتم که پس از ساعت ها دویدن در کویر و گولِ سراب را خوردن، حالا به آب رسیده بود. تشنه بودم! تشنه ی محبتی که فکر می‌کردم مرا به دست فراموشی سپرده. خسته بودم! از تمام مدت تظاهر کردن و احمق فرض شدن، از لبخند زدن و از محکم بودن، خسته بودم! از تکیه کردن به خودِ ویرانم هراس داشتم. هراسِ فرو ریختن!

فقط نگاهش کردم و انگار در عمق چشم های خیسمان هزاران حرف ناگفته خودکشی می‌کردند. او کنار گوشم از گریه نکردن دم می‌زد و من نمی‌توانستم افسار اشک هایم را به دست بگیرم. دستش بی تردید بالا آمد و سرم را به سینه‌اش چسباند. صدای کوبشِ بی وقفه‌ی قلبش آهنگی بود که مدت زیادی نشنیده بودم.

ـ سهیل ببخشید! ببخشید...

هق می زدم و عذرخواهی می‌کردم. از خودم یا او نمی‌دانم! از خودم برای احساساتی که به خاک سیاه نشسته بودند و از او....برای همه چیز! شاید تازه فهمیده بودم شکستن قلب چه دردی دارد. دردش حتی از شکستن پایم در کودکی هم بیشتر بود و بدتر از همه همیشه خوب بودنِ سهیل آزارم می‌داد. مشت بی جانم را به سینه‌اش کوبیدم و میان گریه‌هایم گلایه کردم.

ـ باهام اینطوری نباش. خوب نباش.

در آغوشش تقلا کردم و او فقط سرم را محکم روی سینه‌اش نگه داشته بود.

DONYAIEMAMNOE

پیراهنش را مچاله کردم و جیغ زدم.

ـ سرزنشم کن. بگو دیدی گفتم؟ بگو دیدی گوش نکردی؟ بگو سهیل. بگو اون که انقدر طرفشو گرفتی چیشد؟ چیکار کرد؟

با دست دیگرش حلقه‌ی کوچکی دور شانه‌ام درست کرد.

ـ هیش! بسه، داری خودتو اذیت می‌کنی. بیا باهم بریم تو ماشین حرف می‌زنیم.

پلاستیک تابلو و کیفم را از روی زمین برداشت و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی سبحان مرا داخل ماشین نشاند. خودش مقابل سبحان زانو زد و انگشت سبابه اش را به بازویش کوبید.

ـ دستت بهش خورد انداختیش زمین، دستتو می‌شکنم!

سر کج کرد و تنها از جنبیدن لب هایش می‌فهمیدم چه می‌گوید. انگشتش را اینبار سمت چپ سینه‌ی او گذاشت و صورتش گر گرفت.

ـ قلبشو شکستی، استخونات رو می‌شکنم! فقط منتظر باش.

گفت و با قدم هایی محکم به سمت ماشین آمد.

DONYAIEMAMNOE

قهقنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۱۴

نیم نگاهی به قیافه‌ی پر بغضم کافی بود تا سرش را به فرمان بچسباند.

_ اگه میخوای گریه کنی جلوی یه عوضی که منتظره سقوطت رو ببینه اینکارو نکن!

استارت زد و بی آنکه فرصت گفتن حرفی را به من بدهد از آنجا دور شد. صدایم دو رگه و پر از خش به گوشش رسید.

_ چطوری پیدام کردی؟

خندید، از آن خنده هایی که دلم برای دیدنشان تنگ شده بود.

_ گفته بودم که پیدات میکنم، نگفته بودم؟

سرم را به صندلی تکیه زدم و بغضم را فرو دادم.

_ چطوری؟

DONYAIEMAMNOE

با مهارت فرمان را میان انگشتانش چرخاند و پیچید.

ـ واسه پیدا کردنت حاضر بودم حتی به پریا و خاله هم رو بندازم! بهم گفتن مادربزرگت بابلسر زندگی می‌کنه و تنها کسیِ که میتونی بری پیشش.

مقابل دریا توقف کرد و نگاهش را به چشمانم بخیه زد.

ـ منم دلو زدم به دریا و اومدم بابلسر!

لب گزیدم و نتوانستم اسمش را به زبان بیاورم.

ـ با اون؟

دم عمیقی گرفت.

ـ اگه منظورت سبحانِ باید بگم وقتی فهمید می‌خوام دنبالت بگردم خودش به زور باهام اومد.

سر تکان دادم و برخلاف او نفسم سخت بالا می‌آمد.

ـ من رهاش کرده بودم. شاید بهتر بود بلیطشو برمی‌داشت و زودتر فلنگو می بست! نمی‌فهمم چرا تا بابلسر دنبالم اومده.

DONYAIEMAMNOE

ـ بین تو و سبحان چه اتفاقی افتاده؟

لب داخل دهان فرو بردم.

_ قطعا اتفاقات خوبی نبوده!

پنجه داخل موهایش کشید و کلافه نگاهم کرد.

_ منظورت از طعمه و این‌ها چی بود ققنوس؟ بگو تا دیوونم نکردی.

پوزخند زدم.

_ هنوز نفهمیدی برادر قالتاقت باهامون چیکار کرد؟

سکوتش را به حساب ندانستن گذاشته و تعریف کردم. از پیام های مشکوک تلفنش تا بوی ادکلنی که با عطر من فرق داشت! از بلیط لعنتی که در داشبورد ماشین پیدایش کردم و از رفتار های ضد و نقیضی که دائم نخواستن را به سرم می‌کوبید.

_ پر واضحه که سبحان از تو خوشش نمیومد. نه تنها برادرش نبودی که پدرش رو هم ازش گرفته بودی! بعد از اینکه مادرش سر زا رفت، هیچوقت محبتی نچشید چون دایی ازش دوری می‌کرد و به چشم یه قاتل نگاهش می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

دستم را حائل داشبورد کردم و تمام حس های بد در دلم مچاله شد.

ـ سبحان برگشت تا آتیش بزنه به ریشه هاش.

گر گرفت و دست روی گلویش گذاشت.

ـ چرا تو ؟

به خودم اشاره کرده و در گوشش نجوا کردم.

ـ چون این ساقه، از اون ریشه ها تغذیه می‌کرد. بخاطر اونا زنده بود.

ثانیه های متوالی چشم های براقش را به نگاه خیسم گره زد و من ادامه دادم.

ـ وقتی از همه چیز مطمئن شدم. میخواستم هوار بکشم. میخواستم انقدر بزنمش که خون بالا بیاره اما فایده ای نداشت. اگه دایی می‌فهمید سکته می‌کرد. تو دیوونه می‌شدی و من بیشتر از همه آسیب می‌دیدم. تصمیم گرفتم منم پا به پاش بازی کنم. تظاهر کنم و وقتی خیالش از بابت من راحت شد، رهاش کنم. دقیقا کاری که اون با اعتمادِ من کرد!

DONYAIEMAMNOE

بی کنترل خندیدم.

ـ می‌دونی چرا انقدر عصبی بود؟ چون علاوه بر خراب شدن برنامه هاش، رو دست خورده بود! فکر نمی‌کرد ققنوسِ عاشق اینطوری ولش کنه و بره. اگه انقدر شوکه نبود واسه دیدنِ من دنبالت نمیومد.

سهیل با تردید نگاهم کرد و چیزی نگذشت که دست یخ زده ام بین حرارت انگشتانش سوخت.

ـ وقتی کسی خیلی دوستت داره تو مطمئنی که هیچوقت ترکت نمی‌کنه. اما موقعی که از همه چیز می‌بره دیگه هرکاری هم کنی اون احساس کهنه زنده نمیشه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۱۵

لبخند تلخی تا روی لب هایم پیشروی کرد.

ـ داری میگی مثل احساسی که تو به من داشتی و حالا مثل قبل شدنش، آسون نیست؟

سرش را به طرفین تکان داد و خیره در چشم های خیس از اشکم زمزمه کرد:

ـ مهم نیست چه اتفاقی بیفته، تو همیشه بخشی از من باقی میمونی!

شاید همین را کم داشتم. همین لبخند و همین نگاه اطمینان بخش و کسی که بگوید فارغ از تمام حادثه ها کنارم می‌ماند.

ماشین را کنار زد و دستم را گرفت. آرام سمت چپ سینه اش گذاشت و من از نبضی که زیر دستانم می‌کوبید، میان گریه خندیدم. محو خنده ام شد و صدایش سراسر عشق بود.

ـ هر اتفاقی که بیفته تو بخشی از قلب منی. نمیتونی این بخش رو ازم بگیری. مگر اینکه...

سر کج کردم.

ـ مگر اینکه؟

دستش را دور انگشتانم پیچید و کف دستم را نزدیک به مچم بوسید.

ـ مگر اینکه امانت دار این قلب باشی.

نباید... نباید با حرفش این‌چنین تکان می‌خوردم. دل زبان نفهمم باید می‌فهمید که از وابسته شدن هراس داشتم. دستم را از دستش بیرون کشیدم.

ـ من امانت دارِ خوبی نیستم سهیل!

یک دستش را دور فرمان مشت کرد و به سمتم خم شد.

ـ وقتی یه امانتی میگیری باید پسش بدی. امانت دارِ خوبی نباش ققنوس. قلبمو بگیر دیگه هم پس نده! خب؟

قبل از آنکه حرفی بزنم صدای زنگ تلفن همراهم هردویمان را از جا پراند. باز هم خاتون بود. به سرعت تماس را وصل کردم.

ـ جانم خاتون؟ من پیش سهیلم الان برمی‌گردم.

کمی مکث کردم و هول زده از تعارف خالصانه ی او نالیدم.

ـ نه خاتون سهیل کار داره نمیتونه بیاد. باید برگرده تهران.

با شیطنت نزدیک شد و گوشی را از دستم کشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ سلام خوبی خاتون؟ مزاحم نیستم بانو؟

مقابل چشمان حیرانم زمزمه کرد:

ـ پس مزاحمتون میشم.

تلفن را قطع کرد و به سمتم گرفت.

ـ هیچوقت از طرف من حرف نزن و به جای من تصمیم نگیر.

کلافه دسته‌ی شالِ رها شده ام را روی شانه انداختم.

ـ پس کِی میخوای برگردی؟

حرفم را تصحیح کرد.

ـ برنمی‌گردم، برمی‌گردیم.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۱۶

زبان روی لب هایم کشیدم.

ـ سهیل از من چی میخوای؟ بگو از من چی میخوای؟ چون می‌دونم تا نگیریش ول کن نیستی.

صدایش کمی بالا رفت و رگ کنار شقیقه‌اش برجسته شد.

ـ تو رو می‌خوام، تو رو! واقعا هنوز نفهمیدی؟

فهمیده بودم اما تظاهر به نفهمیدن و ندانستن را خوب یاد گرفته بودم.

لبخند تلخی زدم.

ـ وقتی میخواستم بیام بابلسر خیلی فکر کردم. به اینکه مدام فریب خوردن از سبحان، حتی نمیذاشت به دوست داشتنت فکر کنم. واسه همین اون شعر رو روی دیوار اتاقت نوشتم.

لب روی هم فشردم.

ـ فکر میکردم بعد از اون یادداشت دیگه نمی بینمت!

چشم بست و با آنکه فکرش را نمی‌کردم یک بیتش را به زبان راند.

ـ آن هیمه‌ی عشق است که فواره کشیده ست

از وسوسه‌ی یار که تا یار بسوزد...

لب هایم به لبخندی از هم کِش آمد.

ـ پس خوندیش.

DONYA-E-EMAMMOF

فشار انگشتانش روی فرمان کم شد و با چشم های خیس نگاهم کرد.

_ انقدر که تعداد خوندنش از دستم در رفته!

دست لرزانم جلو آمد و نیم‌رخش را قاب گرفت. با انگشت شصت حلقه‌ی اشکِ زیر چشمانش را پاک کردم. انگار که موج آرامش را به جانش ریخته باشند، پلک بست و سرش را روی دستم خم کرد.

_ الان به دوست داشتنم فکر میکنی؟

لب هایم لرزید و نتیجه‌ی تمام دلتنگی هایی که در بابلسر کشیدم را زمزمه کردم:

_ الان با دوست داشتنت زندگی میکنم!

خندید. بلند، بی قید و شرط و طوری که ندیده بودم. نه فقط لب هایش که کنار چشم هایش هم از خنده چین خورد.

_ لازمه بگم؟

DONYAIEMAMNOE

تک خندی زدم و رطوبت زیر چشم هایم را پاک کردم.

_ چی رو؟

_ اینکه خیلی دوستت دارم!

دم عمیقی گرفتم و حسرتِ گذشته قلبم را سوزاند.

_ ایکاش هیچوقت نمی‌دیدمش. ایکاش به خودمون فرصت می‌دادم. ایکاش اولینم تو بودی!

او سهیل بود و مثل همیشه در آرام کردن من مهارت داشت. آنقدر خوشحال بود که انگار هیچ چیز نمی‌توانست این خوشحالی را از او بگیرد و آرام کنار گوشم پچ زد.

_ اگه اون عشق اولته، من میخوام عشق آخرت باشم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۱۷

پس از مدت ها لب هایم به خنده از هم باز شد و طعمش مثل همیشه تلخ بود!

_ تو این یه هفته خیلی بهم سخت گذشت سهیل، اما بهش نیاز داشتم. لازم بود واسه زندگیم تصمیم بگیرم.

DONYAIEMAMNOE

سوالش را با تردید پرسید. تردیدِ خانه خراب کنی که انگار از شنیدنش واهمه داشت.

ـ هنوز حسی به سبحان داری؟

ـ حس من به سبحان از اولش هم دوست داشتن نبود.

دستم را دورم پیچیدم و خودم را در آغوش کشیدم. خیره به چشم هایش زمزمه کردم:

ـ اولش حس نمیکنی وابستگیه! فکر می‌کنی واقعا دوستش داشتی. ولی من خیلی دیر فهمیدم که این حس، عشق نیست سهیل!

مردمک هایش روی صورتم دودو زد و من به لحظاتی که از دست داده بودم فکر می‌کردم.

ـ وقتی فهمیدم سبحان بهم خیانت کرده هیچوقت نتونستم ببخشمش اما اگه عاشق باشی حتی اگه نتونی ببخشی، قلبت اجازه‌ی طرد کردنِ اون رو نمیده.

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و لب داخل دهان فرو بردم.

ـ مثل الان که رو به روی تو نشستم و هرچقدر سعی کردم فرار کنم دنبالم اومدی. دلت رو شکستم و بخاطرِ یه وابستگیِ اشتباه حتی نخواستم به احساست فکر کنم.

کف دستم را روی قبلش گذاشتم و سینه اش از نفس های پی در پی موج گرفت.

ـ اما قلبت من رو طرد نمیکنه!

دستش را روی قلبش گذاشت و انگشتانم میان مشتش لرزید.

ـ چون دوستت داره.

دم عمیقی گرفتم و دستم را از زیر دستش کشیدم.

ـ اگه بعد این همه مدت بی‌توجهی به سمتت برگشتم، برای این نیست که همه چیز رو فراموش کردم.

نفسش رفت و من نفس بریده لب زدم:

ـ برای اینِ که احساست رو پذیرفتم و می‌خوام به این حس، خودم و تو یه فرصت بدم.

DONYAIEMAMOE

با آرامش لبخند زد.

ـ از قبول کردن احساسم تا پذیرفتن خودم هرچقدر فاصله باشه، تموم این فاصله رو واسه بهت رسیدن طی میکنم. همین که حس من رو به خودت قبول کردی برام با ارزشه!

لب گزیدم و با خنده سر تکان دادم.

ـ پس آتیش کن بریم خاتون تنهاست!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۱۸

خندید و دست روی چشمش گذاشت.

ـ به روی چشم!

پایش را روی پدال فشرد و خیلی نگذشته بود که مقابل خانه‌ی خاتون توقف کرد. در را با کلید باز کردم و شانه به شانه‌اش حوض خالی از آبِ وسط حیاط را دور زدم. خاتون با دیدنم با آن پاهای ضعیف دوید و من تمام قد در آغوشش گرفتم.

ـ کجا بودی ققنوسم؟ از نگرانی مردم!

صورتش را با دست قاب گرفته و بوسیدم.

ـ قربون دلت بشم. چیزی نیست تموم شد.

دست های پیر و چروکیده اش را زیر چشم هایش کشید و دلم برایش لرزید.

ـ قسمم داد وگرنه نمیگفتم مادر.

ـ می‌دونم عزیزم نگران نباش اتفاقی نیفتاد.

سهیل از پشت سرم وارد اتاق شد و با لبخند به خاتون سلام کرد.

ـ من میذاشتم اتفاقی براش بیفته؟

خیلی وقت بود این صحنه را ندیده بودم. شاید از آن موقعی که وارد این خانه شدم و دلگیریِ خاتون، دل من را هم سیاه کرد. خیلی وقت بود لب های قیطانیِ او را هنگامِ خندیدن ندیده بودم. شاید خاتون هم حس گرمی که از او ساطع می‌شد را حس کرده بود. حس یک حامی!

DONYAIEMAMNOE

ـ شیر مادرت حلالت باشه!

سهیل جلو آمد و خم شد. قبل از آنکه دست او را ببوسد، خاتون دستش را پس کشید و با محبت کمر او را نوازش کرد.

ـ این چه کاریه پسرم؟ قفنوسم برو وسایل پذیرایی بیار.

قبل از اینکه به سمت آشپزخانه بروم مچم میان مشت او فشرده شد و به عقب برگشتم. به من نگاه می کرد اما خطاب به او حرف میزد.

ـ ممنون خاتون گرسنه نیستم. اما این همه وقت ندیدنش دلمو به ضعف انداخته.

با حیرت نگاهش کردم و خاتون از ته دل خندید. با اعتراض نامش را صدا زدم.

ـ خاتون؟!

شانه بالا انداخت و بی توجه به خس‌خس سینه‌ی نا آرامش خندید. سمت آشپزخانه رفت و به شانه ی سهیل کوبید.

ـ من میرم میوه بیارم مادر. شما بشین انقدر نگاش کن که سیر بشی.

گیج به سهیل نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOL

لب روی هم فشرد و خیره به چشم هایم زمزمه کرد:

ـ سیر نمی‌شوم ز تو، نیست جز این گناهِ من!

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

ـ میخوای یه طوری بزنمت که بفهمی گناهت چیه دقیقا؟ هوم؟

با خنده دستش را مقابل صورتش گرفت.

ـ چشمِ محمود روشن! دستِ بزن هم که داری.

سر کج کردم و خندیدم.

ـ از دستت باید چیکار کنم؟

کمی خم شد و کنار گوشم پچ زد.

ـ زندگی!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۱۹

عقب گرد کرده و آرام خندیدم.

ـ میرم کمک خاتون.

DONYAIEMAMNOL

یک پایش را به دیوار تکیه داد و انگشت شستش را کنار لبش کشید. لب داخل دهان فرو برد و سر به زیر انداخت.

ـ باشه منم به روی خودم نمیارم که فرار کردی.

به سرعت به آشپزخانه رفتم و ظرف میوه را از خاتون گرفتم. شوق نگاهش را می پرستیدم.

ـ صداقت رو از چشماش میخونم.

نمی‌دانم از رفتنش آنقدر هول شده بودم یا از آمدنش!

ـ زیاد نمی‌مونه باید برگرده تهران.

صدای جدی اش را شنیدم که خطاب به خاتون حرفم را تصحیح می‌کرد.

ـ آره خاتون، باید برگردیم تهران. پدر و مادرم منتظرن.

خاتون دست های خیسش را به پیراهن گلدار بلندش کشید.

ـ چی بگم مادر؟ هرجا خودش راحته!

DONYAIEMAMNOE

رو به سهیل زمزمه کردم:

ـ گفته بودم نمیتونم بیام.

ـ اینکه اون دوتا بنده خدا رو گذاشتی تو شوک و بی هیچ دلیلی روز عقدت رفتی، فکر کردی در حقشون لطف کردی؟ اونا الان از نگرانی آروم و قرار ندارن.

دم عمیقی گرفتم.

ـ فکر کردی اگه دایی بفهمه سبحان چیکار کرده، چی میشه؟

چند قدم جلو آمد.

ـ حقیقت تلخه اما وقتی بدونیش باهاش کنار میای. وقتی ندونی همیشه تو باتلاق دست و پا میزنی و هیچوقت برات عادی نمیشه!

با مکث ادامه داد.

ـ پس اینکه بهش بگی و با این قضیه کنار بیاد خیلی بهتر از اینِ که همیشه تو چراییِ رفتنت دست و پا بزنه و نگرانِ یادگاریِ خواهرش باشه.

به تردید گره خورده بودم که گرمایِ دست های خاتون به دادم رسید.

DONYAIEMAMNOE

ـ راست میگه ققنوسم. اینطوری دایيت رو بیشتر اذیت میکنی.

نگاهم بین او و سهیل در گردش بود که خیره به چشم های شب رنگش لب زدم:

ـ میرم وسایلم رو جمع کنم.

لبخند اطمینان بخش خاتون و پلک بستن سهیل، تصمیمم را تایید میکرد اما چرا آنقدر آشوب بودم؟ نمی‌دانم چقدر گذشته بود. تمام ثانیه ها را فکر کردم و حرکت عقربه ها را شمردم. به خود که آمدم سهیل کنارم ایستاده بود و لباس هایم را تا شده در چمدان می‌گذاشت.

ـ می‌خوام بدونی هر اتفاقی بیفته من طرف تو ام!

نمی‌توانستم به محبتش لبخند نزنم.

ـ سهیل خودم میتونم این هارو جمع کنم تو برو استراحت کن یکم.

آخرین لباس را هم داخل چمدان گذاشت و زیپش را کشید.

ـ تا وقتی از اینجا نبرمت آروم نمیشم.

چمدان را از دستش گرفتم و کیف دستی ام را رویش گذاشتم.

ـ مگه جای بدی بودم؟

_ نه، ولی نمیتونی بفهمی که واسه من، هرجایی که تو نباشی بدترین جاست.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۲۰

تک خندی زدم.

_ خودخواه!

_ باید خودخواه باشم که تو رو فقط واسه خودم بخوام.

مشتم را آنقدر فشردم که ناخن هایم کف دستم را خراش داد.

_ این همه خوبیت رو چطوری میشه جبران کرد سهیل؟

سمت در رفت و قبل از آنکه برود به سمتم چرخید. صدایش را با نوای محبت شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

_ عشق حس بی‌توقعیه! اگه عاشقی نباید مهم باشه این حس یک طرفه‌ست یا دوطرفه. عاشق بی توقع متعهد میمونه.

لبخند زدم. یک لبخند واقعی که می‌توانست نگاه او را هم بخنداند! از اتاق بیرون آمدیم و میان آغوش خاتون تمام توقعاتم را جا گذاشتم. بوی نابِ مادرانه‌اش را به مشام کشیدم و کنار گوشش پچ زدم.

ـ برام دعا کن خاتون. دعا کن ققنوس نه بسوزه نه بسوزونه!

شاید خاتون نفهمید اما سهیل خوب می‌دانست که در فریب سبحان سوخته بودم و خاکسترم او را هم سوزانده بود. خوب می‌فهمید که خاصیت آتش شعله ور شدن است اما خاصیت عشق چه بود؟

همانطور که عقب گرد میکردم برای خاتون دست تکان دادم و فریاد زدم.

ـ بهت سر میزنم خاتون!

رج به رج نگاه پر مهرش را در ذهنم ثبت کردم و سوار ماشین شدم. مضطرب سرم را به شیشه تکیه دادم و انگشت سبابه ام را دور ریشه های شالم پیچیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ چرا انقدر بی‌قراری؟

حرفی که می‌خواستم را به زبان آوردم.

ـ از دایی هیچ خبری نداری؟

استارت زد و نگاه من برای آخرین بار به درِ بسته‌ی خانه‌ی خاتون چسبید.

ـ بی‌خبر نیستم. با مامان در تماس بودم. نگرانه و منتظره تو رو برگردونم.

ـ بهش نگفتی پیدام کردی؟

سکوتش طولانی شد و سرعتش بیشتر!

ـ نمی‌خواستم امیدوار شه.

راست می‌گفت. امیدِ واهی از نا امیدی هم بدتر بود! مسافت زیادی را در سکوت طی کرد. با آن که می‌دانستم حرف زیادی برای گفتن دارد، برای آرامشِ خاطرم سکوت کرده بود.

ـ از پیمان چه خبر؟ به قولی که داده بودی عمل کردی؟

لب داخل دهان فرو برد و سوالم را با سوال جواب داد.

ـ اون موقعی که خواستی ببرمش کمپ می‌دونستی قراره بری؟

_ آره!

دم عمیقی گرفت و نخواست گذشته را مرور کند.

_ هنوز تو ترکِ پریا و خاله هم برگشتن خونه‌ی خودشون.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from کانال رسمی زهرا رضایی 🍁]

#۳۲۱

حواسش به رانندگی بود و نگاه خیره ام را ندید.

_ ممنون.

سر چرخاند و نگاهم کرد.

_ برای؟

تحمل نگاه نافذ و سیاهش سخت بود. انگار به ریشه هایت می‌چسبید و عشق را به گلبرگ های جانت می‌رساند. نگاه دزدیدم و چشم هایم به کرانه ی آسمان پیوند خورد. غروب را کنار او دوست داشتم. چشمگیر بود!

DONYAIEMAMNOE

ـ برای اینکه تمام مدت بی‌توقع، متعهد بودی.

یک دستش از فرمان جدا شد و سرم را سمت خودش برگرداند.

ـ دوست داشتنت انتخابِ دلم بوده. پس لازم نیست بخاطرش ازم ممنون باشی.

لبخند زدم و چقدر کنار او آرامش رخ می‌نمود.

ـ تا حالا شده از دوست داشتنم خسته بشی؟

پایش را روی پدال فشرد.

ـ از دوست داشتنت هیچوقت خسته نشدم اما از موفق نشدنِ خودم خیلی خسته بودم.

لبخندش طعم تلخی داشت و فقط من این را می‌فهمیدم.

ـ می‌دونی آدمایی که دچار رابطه‌ی یک طرفه میشن اولین ضربه رو از خودشون میخورن، از احساساتشون! بار اول، حست میگه جسارت به خرج بدی و اعتراف کنی. بار دوم از رد شدنت ضربه میخوری.

DONYAIEMAMNOE

نگاه او هم افق را کاوید و زمزمه کرد:

ـ و بار سوم از خودت متنفر میشی. نقص هات به چشمت پررنگ تر میشن و مدام دنبال ایرادهایی هستی که تو رو از رسیدن دور کرده.

آب دهانم را فرو دادم و سر بالا گرفتم تا قطره های اشک رسوایم نکند.

ـ ایراد چیه؟

ـ یا تو زیادی برای اون قلبِ کوچیک، بزرگی یا انقدر پرِ که جایی برای تو نیست!

لب هایم که به خنده باز شد اشک بی‌قرار هم پایین افتاد.

ـ تو برای قلبِ کوچیکِ من خیلی بزرگی سهیل!

دستش به سمت دستم کشیده شد و با جای خالیِ میان انگشتانم پازل بی نقصی ساخت.

ـ واسه همین انقدر گوشه هاش رو بریدم که جا بشم. مهم نیست چقدر زخمیِ، مهم نیست چه شب هایی خون‌ریزی کرده. مهم اینه که اون باور داره فقط با تو ترمیم میشه!

DUNYAIEMAMNOE

بغض گلویم را گرفت و تصویر نگاه ساده اش میان سد اشک هایم شکست. لب هایم را آنقدر روی هم فشرده بودم که به سفیدی می‌زد. صدایم آرام بود و مثل یک لالاییِ گوش‌نواز به حلزونیِ گوشش پیچید.

_ اگه زخمی مرهم میشم! اگه دردی درمون میشم!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from VIP ققنوس می‌بارد]

#۳۲۲

دستم میان دست های مردانه اش فشرده شد و از ته دل لبخند زدم. بی‌شک، بودنِ او نعمت بزرگی بود که قدرش را نمی‌دانستم.

به انگشتِ دومم نگاه کرده و جای خالیِ حلقه ای که نبود را لمس کردم.

DONYAIEMAMROZ

_ خیلی خوشحالم!

با لبخند قشنگش در سکوت به چشم هایم خیره شد تا حرفم را ادامه دهم.

ـ از اینکه هیچوقت اون حلقه رو دست نکردم. از اینکه دستِ دلش زود واسم رو شد. از اینکه خدا تو رو به تقدیرم گره زده، خیلی خوشحالم!

خندید و نگاه من به چال گونه‌اش گیر کرد. صدای خوش آهنگش برای مات ماندنم کافی بود.

ـ آرزو میکنم این گره، یه گره‌ی کور و باز نشدنی باشه.

سرم را به صندلی تکیه دادم و پلک هایم روی هم رفت. آرزوی من هم همین بود. بی آنکه چشم باز کنم او را مخاطب قرار دادم.

ـ درمورد اُتللو شنیدی؟

ـ نه

پشت پلک های بسته‌ام همه چیز را تصور کرده و برایش گفتم.

ـ اتللو مغربی فرمانده‌ی ارتش ونیز بود و با همسرش دِزدِمونا زندگیِ عاشقانه ای داشت. یه روز اتللو تحت تاثیر بدگویی های زیر دستش ایاگو، به همسرش شک می‌کنه.

چشم باز کردم و صورتش را کاویدم.

DONYAIEMAMNOE

_ ایاگو به خاطر خصومت های شخصی به دِزدِمونا انگ خیانت میزنه و اتللو بدون اینکه از همسرش بپرسه حرف های ایاگو رو باور می‌کنه!

سهیل ناباور چشم از رو به رو گرفت و نگاهش را به من دوخت.

_ مگه میشه؟

سر تکان دادم و نفس عمیقم را با طمأنینه فوت کردم.

_ وقتی خیانت روی یه رابطه سایه میندازه، اون رابطه درست مثل یه سایه، سرد و تاریک میشه. احساسات خفه میشن و عقل زایل!

بی حواس به جاده نگاه کرد.

_ اتللو چیکار کرد؟

چشم هایم از هجوم اشک سوخت و حتی قطره ای پایین نریخت.

_ اتللو دِزدِمونا رو خفه کرد. زنی رو که عاشقانه دوست داشت، با دست‌های خودش کشت. اما نه از روی کینه، حس می‌کرد این کارو برای شرافت انجام میده

به حرف هایم معترض شد.

ـ کدوم آدم با شرفی کسی رو که دوست داره بدون اینکه بپرسه قضاوت می‌کنه و جونشو میگیره؟

سرم را بیشتر به صندلی فشردم.

ـ شاید یکی مثل سبحان! با اینکه پدرش رو دوست داشت اما نتونست تحمل کنه و حس میکرد در حق خودش و مادرش خیانت شده.

با کمی مکث زمزمه کردم:

ـ وقتی همسر ایاگو این توطئه و بی‌گناهیِ دِزدِمونا رو به اتللو اثبات کرد، اتللو نابود شد و خودش رو دار زد. همینقدر تراژدی و همینقدر تلخ، بلایی بود که سبحان سر خانواده‌ی خودش آورد.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from VIP ققنوس می‌بارد]

#۳۲۳

DONYAIEMAMNOE

لب زیرینش را میان دندان فشرد و نگاهش جدی شد.

ـ بیا دیگه اسمش رو نیاریم خب؟ من نمی‌خواستم مجبور بشی واسه محمود توضیح بدی. دلم نمی‌خواد اذیت بشی. واسه همین از مامان خواستم که همه چی رو بهش بگه تا ما خودمون رو برسونیم.

شوکه از این همه دقت و توجه، با چشم های خیس به نیم‌رخش نگاه کردم.

ـ ولی...

ـ ولی و اما نداره. مطمئن باش اگه از زبون مامان بشنوه بهتره. اون بلده چطوری کنترل احساسش رو به دست بگیره.

هرچه که بود می‌خواستم اینبار خودم را به دست های او بسپارم. با قدم های او راه بروم و با بال های او پرواز کنم. شاید این‌بار ققنوس نمی‌سوخت. شاید این‌بار خاکستری هوسِ زادن نمی‌کرد. شاید افسانه ها اشتباه می‌کردند.

تمامِ راه را به سکوت طی کردیم و نفهمیدم کِی چشم های خسته‌ام روی هم رفت که سهیل صدایم زد.

ـ ققنوس بلند شو رسیدیم.

DONYAIEMAMNOE

هنگامی که خواب بودم، صندلی را رو به عقب خم کرده بود. به سرعت بلند شده و هول زده به درِ خانه خیره شدم. با کف دست چشم هایم را فشردم و آبِ دهانِ خشک شده ام را فرو دادم.

ـ سهیل من خیلی مضطربم!

ـ نگران نباش همه چی مرتبه.

می‌گفت نگران نباشم و پا به پایم آمد. درب را با کلید باز کرد و اجازه داد من اول داخل شوم. نگاهِ دلتنگم جزءِ به جز ءِ حیاط را کنکاش کرد و چقدر دلم برای گل های باغچه تنگ بود! هنوز سهیل کامل در اتاق را باز نکرده بود که دایی را دیدم. روی پاهای نیمه جانش ایستاد و قدم های لرزانش را به سمتم کشید. اشک صورتم را خیس کرد و بی مهابا فاصله‌ی بینمان را پر کردم. خودم را محکم در آغوشش فشردم و صدای هق هقم اوج گرفت. انگار در این یک هفته چندین سال پیر تر شده بود. صدایش می‌لرزید.

ـ ققنوسِ نامردِ من. قرار نبود داییت رو تو بی‌خبری ول کنی. قرار نبود تنهایی غصه بخوری و دم نزنی.

دستم را قاب صورتش کرده و قطرات اشک را از چشم‌های شفافش زدودم.

DONYAIEMAMNOE

_ این انتخاب خودم بود. همون روز بهتون قول داده بودم پای این انتخاب بایستم.

مژه های کوتاهش مرطوب شده و به هم چسبیده بودند.

_ ایستادن یا سوختن؟

گلویم می‌سوخت و انگار از بغض های ممتد ورم کرده بود.

_ هرچی که بود، تاوانِ گناهم بود.

دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و به آغوش پر مهرش گره خوردم.

_ عاشقی گناه نیست.

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from VIP ققنوس می‌بارد]

#۳۲۴

DONYAIEMAMNOE

آنقدر میان آغوشش، بی حواس شدم که نفهمیدم کِی در باز شد و هیکل چهارشانه اش در آستانه ی در قرار گرفت. کلید میان مشتش فشرده شد و نیشخند زد.

_ محمود راست میگه! عاشقی گناه نیست. خیانت گناهه.

پلک بستم و توانِ دیدنش را نداشتم. بی‌توجه جلو آمد و قبل از اینکه فاصله‌ی بینمان را پر کند، سهیل مقابلش ایستاد. بی آنکه نگاهش کند، خیره در مردمک های بی‌قرارِ من زمزمه کرد:

_ گناه و گناهکار سبحانِ!

با انگشت سبابه به سینه ی خودش کوبید و غرید.

_ من همونم که گفتی از گناهِ خواستنت توبه نکنم! تاوان این گناه رو دیدی؟

سهیل ساعدش را گرفت و پیچاند.

_ خفه شو!

از آغوش دایی کنده شدم و دست های پر محبت زندایی دورم حصار کشید. صورتِ گر گرفته اش جدی تر از همیشه بود، وقتی دست سبحان را از اسارت سهیل خارج کرد و بلافاصله سیلیِ

محکمی به گونه اش نواخت. دست هایش می‌لرزید و کلمات با نفرت به زبانش می‌آمدند.

ـ من دیگه پسری به اسم تو ندارم.

دستِ سبحان روی گونه اش مشت شد و پوزخند زد.

ـ از اول هم نداشتی. من یه اضافی بودم که به خانواده‌ی جدیدت نمی‌خورد. مگه نه؟

نمی‌توانستم ببینم او تمام‌قد می‌لرزد. از زندایی جدا شدم و خودم را میان آنها انداختم.

ـ فقط برو سبحان! فقط برو!

بی پروا مچ دستم را گرفت و آستینِ پیراهنم میان فشار انگشتانش مچاله شد.

ـ باید حرف بزنیم.

سهیل هم محکم دستش را دور مچ او حلقه کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ دستش رو ول کن.

سبحان کلافه چشم بست.

_ فقط میخوام باهاش حرف بزنم.

از فشارِ عصبی دستش، مچم در حال خرد شدن بود.

_ حرفی نمونده.

انگشت شستش را کنار لبش کشید و دم عمیقی گرفت.

_ بلیط گرفتم. اگه باهات حرف بزنم میرم. فقط چند دقیقه!

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from VIP ققنوس می‌بارد]

#۳۲۵

نه جانِ حرف زدن با او را داشتم. نه دلِ ناراحت کردنِ سهیل! چشم های خیسم را به نگاه سهیل دوختم و انگار که دنبال اجازه بودم. با اطمینان پلک بست و دلم را قرص کرد. رو به سبحان لب زد:

DONYAIEMAMNOE

_ فقط چند دقیقه!

مطیعانه سر تکان داد و دستم را رها کرد.

ـ میرم پاسپورت و وسایلم رو بردارم.

همین که از پله ها بالا رفت و در اتاق را بست، دایی دستم را گرفت.

ـ ققنوس اگه نمی‌خوای باهاش حرف بزنی فقط کافیه بگی. خودم میندازمش بیرون.

رو به دایی و زندایی زمزمه کردم:

ـ نگران نباشید. چیزی نیست.

با لبخند بی جانی، نگاهم به سهیل گره خورد.

ـ یه امانتی هست که باید پسش بدم.

نگرانی را از چشم هایشان می‌خواندم و تنها کسی که تمامِ مدت باورم داشت سهیل بود.

زندایی دستم را نوازش کرد.

ـ اگه چیزی خواستی صدام کن.

به رویش لبخند پاشیدم و با بیرون آمدنِ سبحان از اتاق، لبخندم ته گرفت. نگاه خیره اش به پدرش تمامی نداشت. چطور می‌توانست پس از ده سال بی خداحافظی او را رها کند؟ چطور

قدر نعمت های زندگی اش را نمی‌دانست؟ نگاهش طولانی شد و وقتی حرف زد چشم هایش برق افتاد.

_ بد کردم اما، بد کردی با من محمودِ ملکی!

عقب گرد کرد و دایی بی نفس روی کاناپه افتاد. با اشاره‌ی سهیل دنبالش روان شدم و دیدم کنار باغچه نشسته. کنارش ایستادم و یاد خاطراتی که کنار این باغچه با او داشتم، در قلبم خار شد. دست هایم را دورم حلقه کرده و نوازش وار روی بازویم کشیدم.

_ بگو!

بی مقدمه سر بالا گرفت و نگاهم کرد.

_ نفرینم میکنی؟

نیشخند زدم و گمان می‌کرد من هم مثل خودش با کینه قلبم را سیاه می‌کنم؟

_ نه اما دعا میکنم روزی صاحب دختری بشی که بهت ثابت کنه یه قطره اشکش چطور می‌تونه کمرت رو خم کنه!

DONYAIEMAMNOE

از لبه‌ی باغچه بلند شد و کنارم ایستاد.

_ این که از نفرین بدتره!

_ شاید پدر و مادرم اینجا نباشن و آروم خوابیده باشن اما تمام اعضای این خونه برای من مثل یک خانواده ان. میتونی بفهمی با عذاب کشیدنشون چطوری میشکنم؟

ققنوس می‌بارد, [۰۶.۰۸.۲۰ ۰۲:۳۳]

[Forwarded from VIP ققنوس می‌بارد]

#۳۲۶

ساکش را میان مشت فشرد.

_ نه نمیتونم بفهمم چون هیچوقت خانواده ای نداشتم.

پلک بستم و حرف های سهیل یکی یکی در ذهنم جان گرفت. از جیبِ شلوارِ جینم حلقه ای که در رستوران به دستم داده بود را در آوردم و کف دستش گذاشتم.

_ این امانتی رو باید پس می‌دادم.

نگاه خیره اش از رینگِ ساده جدا نمی‌شد.

_ باشه تو بردی ققنوس!

DONYAIEMAMNOE

ـ به بهای دلی که شکست؟ این زخم خوب میشه اما با روز اول شدنش خیلی فرق داره.

لبش را با زبان تر کرد.

ـ انتظار ندارم منو ببخشی اما می‌خوام بدونی که من آدم بدی نیستم. می‌خوام بدونی که من از اول این نبودم. شرایط این کارو باهام کرد.

لبخند زدم و احساس سبکی کردم. دیگر نفرت نبود اما دلم برایش می‌سوخت. زیادی حقیر بود!

ـ عقل به تو اجازه میده به شرایط غلبه کنی. بهت میگه کدوم راه رو انتخاب کنی. این تویی که تصمیم میگیری چه آدمی باشی!

در جوابِ حرفم چیزی برای گفتن نداشت جز نگاه سنگینی که پر از حرف بود. اما امان از قفنوسی که دیگر علاقه ای به ترجمه‌ی نگاه او نداشت.

DONYAIEMAMNOE

یک پایش را روی پله گذاشت و برگشت.

ـ دارم میرم!

ـ یجوری که انگار هیچوقت نبودی.

مات نگاهم کرد و لحظه ی آخر قطره اشکی از چشم هایش پایین افتاد و ناباور خندید. قدم هایش را کشید و رفت. با شانه هایی افتاده و دلی که از کینه رو به کبودی می‌زد. رفت، چنان رفتن زمستانی سرد که اواخرش استخوان هایت را می‌سوزاند اما من منتظر بهار بودم. رفت، چنان طوفانی که خانه خرابت می‌کند. افکارم را زیر لب به زبان آوردم.

ـ طوفان!

گرمای دستِ سهیل را روی شانه ام حس کردم و نجوای صدایش کنار گوشم طنین انداز بود.

ـ کوه باشی، سیل یا باران چه فرقی می‌کند؟

سرو باشی، باد یا طوفان چه فرقی می‌کند؟

شعله، خاکستر، دمِ آخر ولی ققنوس را

لحظه‌ی آغاز با پایان چه فرقی می‌کند؟

DONYAIEMAMNOE

به سرعت به سمتش برگشتم و دیدنِ چشم هایش، لبخند را به لب هایم هدیه داد.

ـ کِی اومدی؟

سر کج کرد و خندید.

ـ دیر اومدم اما رفتنی نیستم!

از جواب هوشمندانه اش شوکه شدم و نتوانستم لب نزنم:

ـ رفتنی نباش!

نگاهم پیچک شد و دور تیله های شفافش پیچید. نگاهم عَشَقه شد و مثل همان گیاه معروف به قلبش تنید. نگاهم امید شد و آسمانِ تاریکِ چشمانش را چراغانی کرد.

ـ وقتی که پذیرفتمت به عشقت محتاج بودم. الان به تنها چیزی که محتاجم تویی و قلبی که حالا دلم با رضایت کامل نمی‌خواد پسش بده.

هوای آسمان گرفت اما هوایِ دل من نه!

DONYAYEMAMAN

وقتی آنطور دستانم را می‌فشرد و خیره نگاهم می‌کرد، مگر میشد دلم بگیرد؟ قطرات باران نم نم بارید و روی صورتمان نشست. صدایش روحم را تازه می‌کرد.

ـ فکر نکنم لازم باشه دوباره بگم اما میگم چون گفتنش برام لذت بخشه!

با مکث دستم را بالا گرفت و حلقه‌ای که مدت ها پنهانش کرده بود را در انگشتم کرد.

ـ خیلی دوستت دارم ققنوس!

خندیدم و نفس کم آوردم. باران تند تر شد و صورتم را خیس کرد. با اشک هایم آمیخت و احساساتم را شست.

ـ می‌دونی چرا حلقه رو به این انگشت میندازن؟

پرسشی نگاهش کردم که ادامه داد.

ـ چون یه رگ از این انگشت مستقیم به قلب متصله!

انگشت سبابه اش را روی ساعدم کشید و رگم را دنبال کرد.

ـ بهش میگن رگ عشق!

لب روی هم فشردم و بی‌اختیار اشک چشم هایم را پر کرد.

ـ چرا گریه دخترِ خوب؟

ضربان قلبم شدت گرفت و پیراهنش را میان انگشتانم مچاله کردم.

ـ افسانه ها میگن اشک ققنوس زخم رو درمان می‌کنه. میشه این اشک‌ها زخمامون رو بشوره ببره؟

دستم را بالا گرفت و کف دستم را نزدیک به مچم بوسید.

ـ تو اگه مرهمی، می‌خوام همیشه زخم باشم. دچارت شدن بهترین حس دنیاست!

خندیدم و باران با نوای خنده هایم بارید. خندیدم و باران پایکوبی کرد. افسانه ها اشتباه کرده بودند. ققنوس نه می‌سوخت و نه می‌سوزاند. ققنوس می‌بارید تا اشک هایش مرهم روی زخم باشد. ققنوس می‌بارید تا تسکین باشد!

DONYAIEMAMNOE

زهرا رضایی

۹۹/۰۵/۰۶